

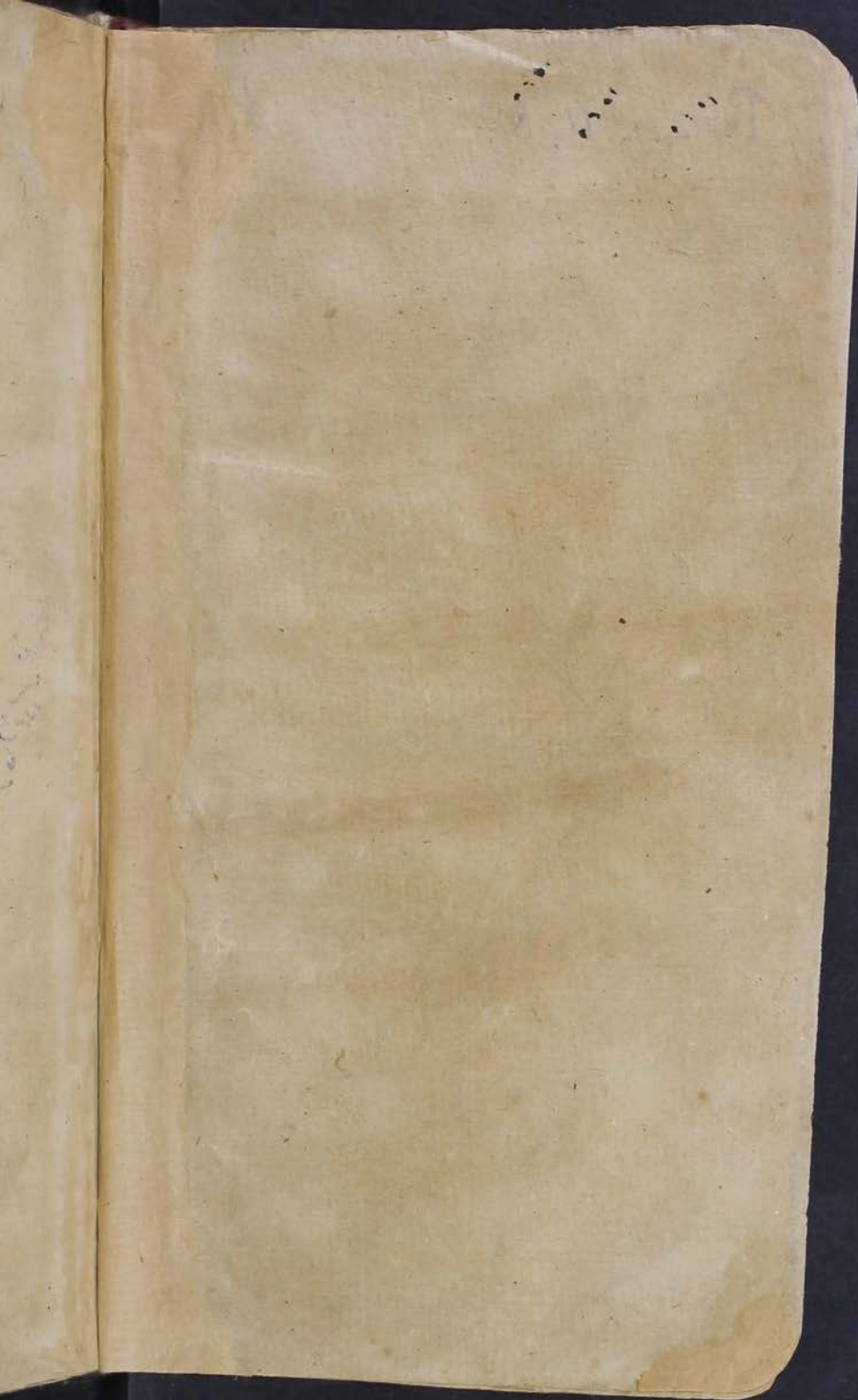
M 20 -



M 20

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences





۱۰۲۸
 افغانی
 افغانی
 افغانی
 افغانی
 افغانی
 افغانی
 افغانی
 افغانی
 افغانی
 افغانی

افغانی
 افغانی
 افغانی
 افغانی
 افغانی
 افغانی
 افغانی
 افغانی
 افغانی
 افغانی

افغانی

چندین
شماره اول
که در سال اول
از کتب خطی
که در این کتاب
موجود است

کتابخانه
مخطوطات
کتابخانه
مخطوطات
کتابخانه
مخطوطات

در سال اول
از کتب خطی
که در این کتاب
موجود است

در سال اول
از کتب خطی
که در این کتاب
موجود است
در سال اول
از کتب خطی
که در این کتاب
موجود است

در سال اول
از کتب خطی
که در این کتاب
موجود است

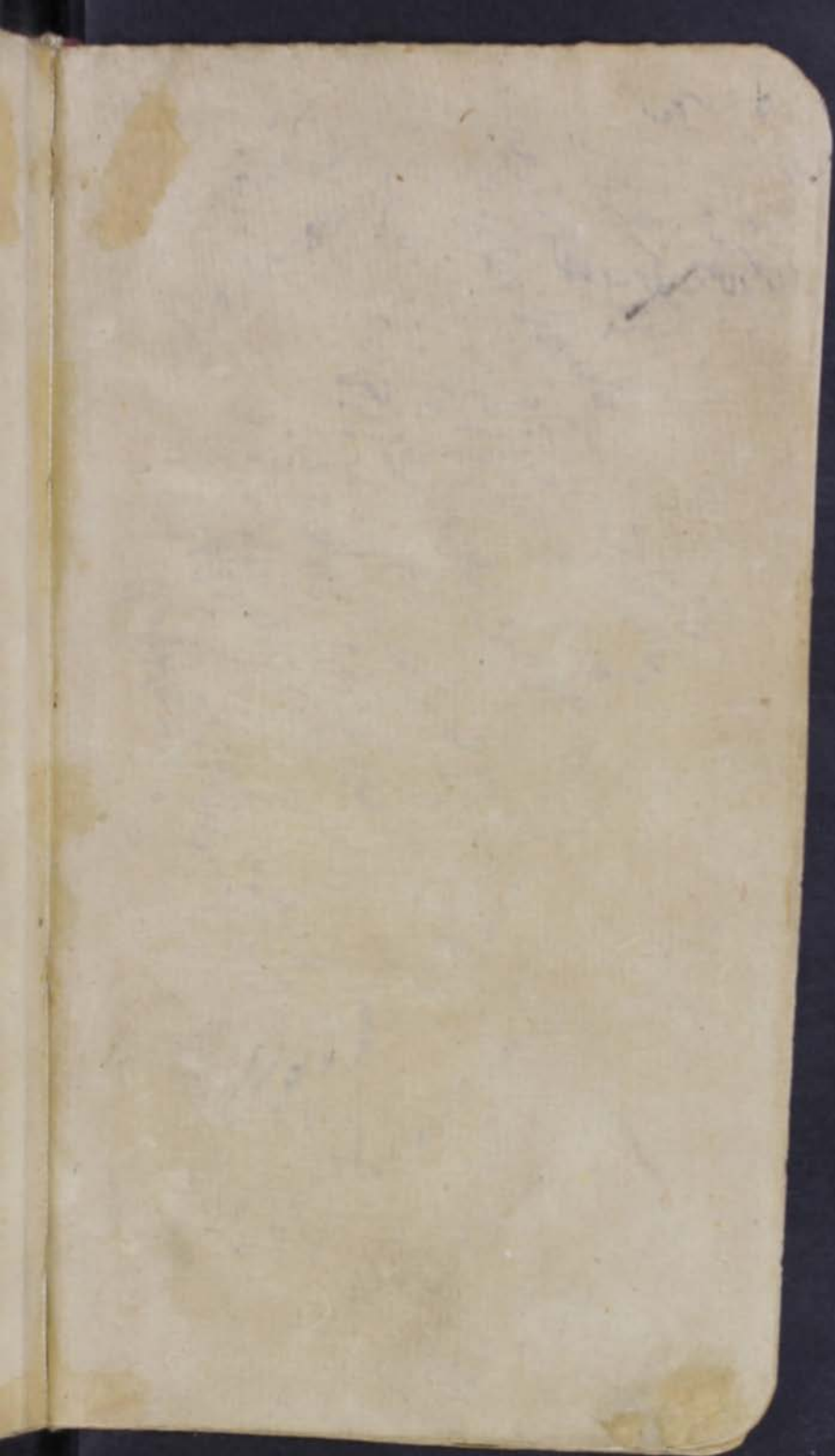
در سال اول
از کتب خطی
که در این کتاب
موجود است

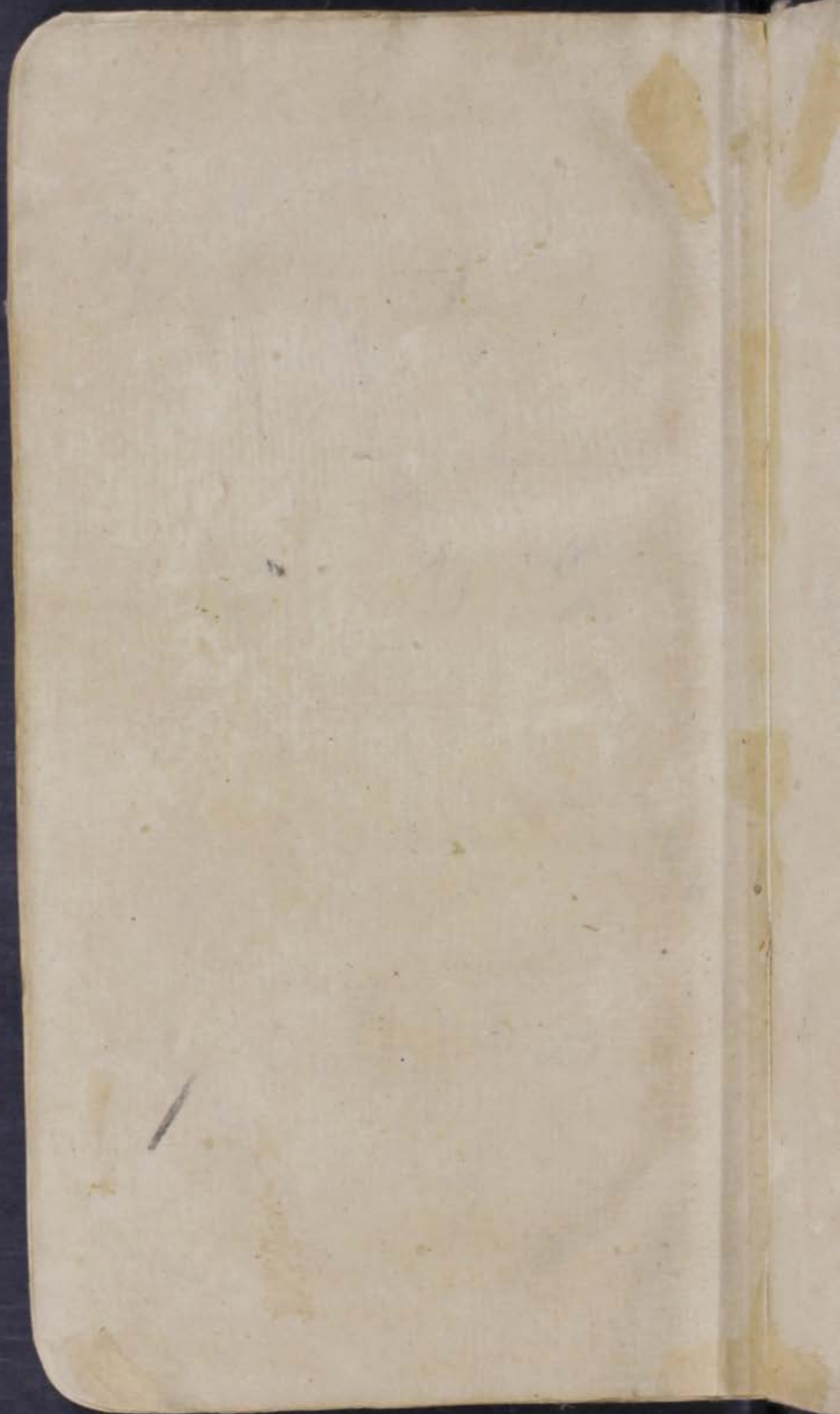
اول در سال اول
از کتب خطی
که در این کتاب
موجود است

کتابخانه
مخطوطات

کتاب ۳

نصاب رکنی دانشنامه



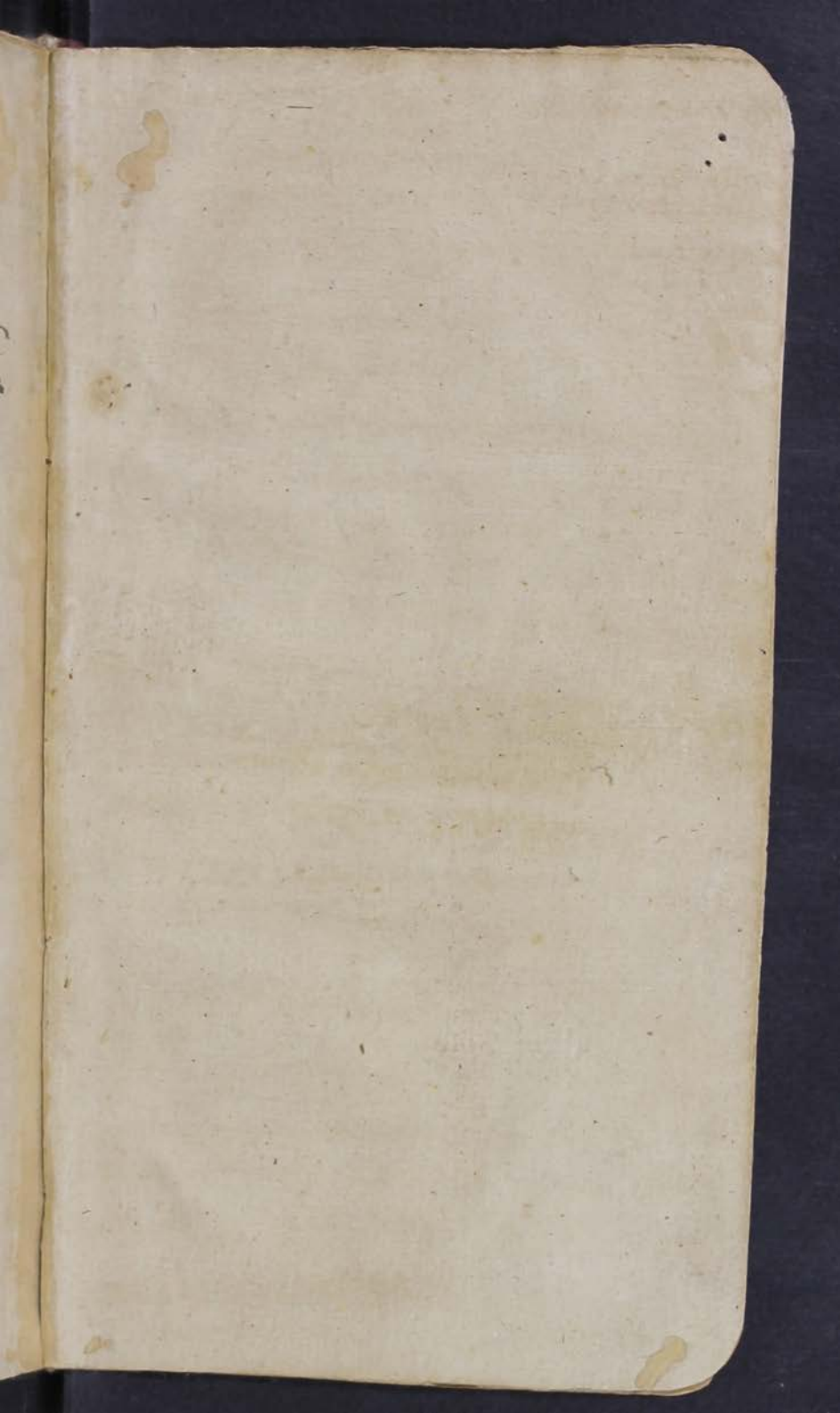


him cont. Receipt of
1183
Medicine
in white
with medicine it

White dirt powder
Ten dozens
near white for
Lancaster



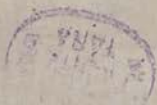
Handwritten initials or a mark, possibly "L" or "D", located in the lower-right quadrant of the page.

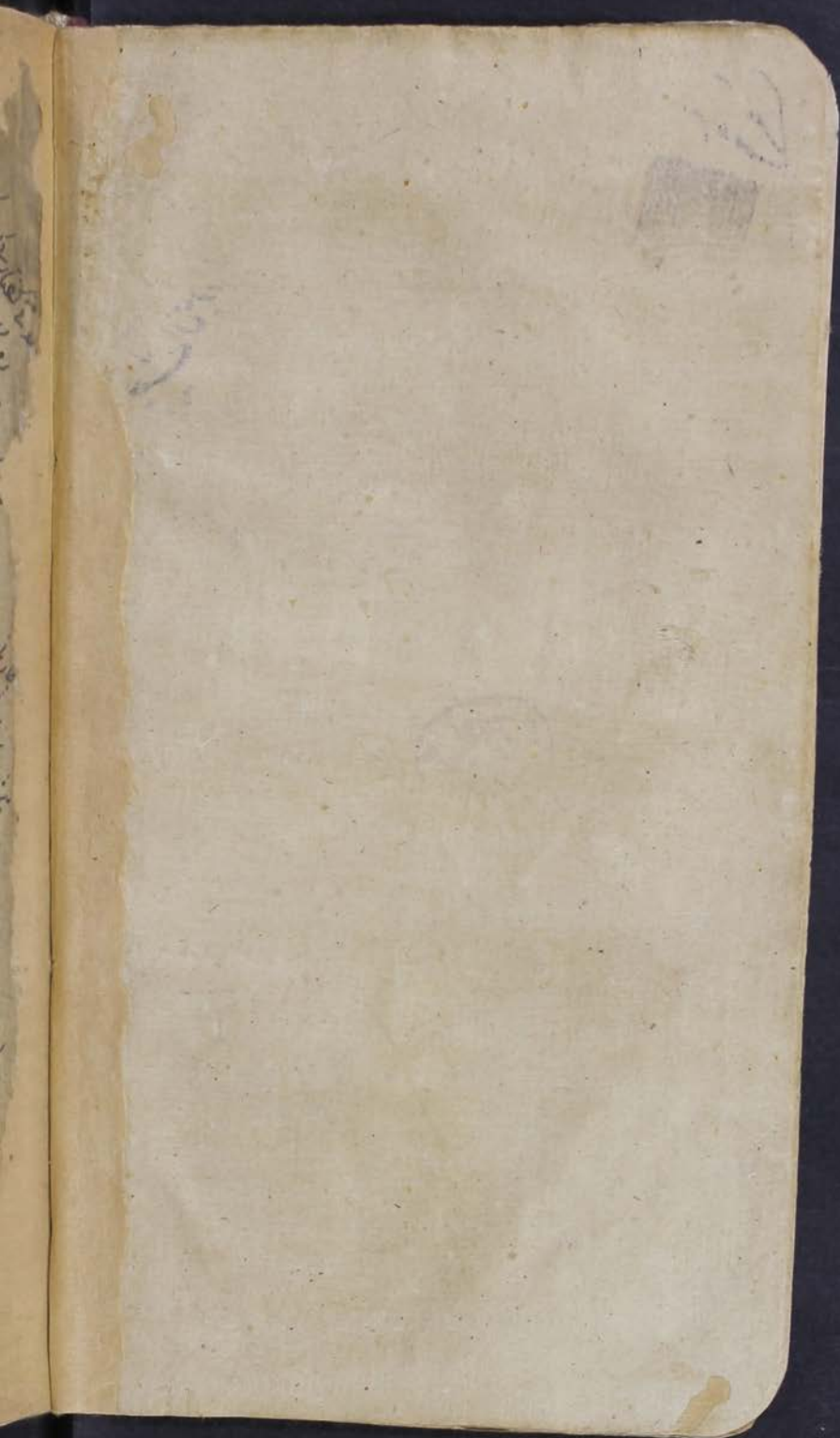


ام کلثوم



مکتبہ الہادیہ





روکار کا نام ہے
وہ کتاب ہے جس کا نام ہے

رضعت کے بارے میں جو نام ہے
رضعت کے بارے میں جو نام ہے

رضعت کے بارے میں جو نام ہے
رضعت کے بارے میں جو نام ہے

رضعت کے بارے میں جو نام ہے
رضعت کے بارے میں جو نام ہے

رضعت کے بارے میں جو نام ہے
رضعت کے بارے میں جو نام ہے

روکار کا نام ہے
وہ کتاب ہے جس کا نام ہے

رضعت کے بارے میں جو نام ہے
رضعت کے بارے میں جو نام ہے

رضعت کے بارے میں جو نام ہے
رضعت کے بارے میں جو نام ہے

رضعت کے بارے میں جو نام ہے
رضعت کے بارے میں جو نام ہے

رضعت کے بارے میں جو نام ہے
رضعت کے بارے میں جو نام ہے

رضعت کے بارے میں جو نام ہے
رضعت کے بارے میں جو نام ہے

رضعت کے بارے میں جو نام ہے
رضعت کے بارے میں جو نام ہے

رضعت کے بارے میں جو نام ہے
رضعت کے بارے میں جو نام ہے

رضعت کے بارے میں جو نام ہے
رضعت کے بارے میں جو نام ہے

رضعت کے بارے میں جو نام ہے
رضعت کے بارے میں جو نام ہے

رضعت کے بارے میں جو نام ہے
رضعت کے بارے میں جو نام ہے

مخبر تو که از تو که در خدمت تو ایستاده
ضمیمه کرده ام و در این کتاب

از جود خاطر تو که در این کتاب
فوقی از این کتاب در این کتاب

نویسه که از تو که در این کتاب
فوقی از این کتاب در این کتاب

نویسه که از تو که در این کتاب
فوقی از این کتاب در این کتاب

نویسه که از تو که در این کتاب
فوقی از این کتاب در این کتاب

نویسه که از تو که در این کتاب
فوقی از این کتاب در این کتاب

که آنکه تو صاحب دوشی کمال گردید
این زمان بار در این زمان

یوسف از فافله تو خوشی خاسته است
بوی که حکم صحتی است

مغز مرد را تو با میدی است
که از خط تو در این کتاب

از ادبی که در این کتاب
مغز مرد را تو با میدی است

دل و جان فواره رخ فافله آن خط و حال
لالی صد دل من بسته میدی است

و فدای تو از دل بازاری است
که با نظر که تو این دلشانی

که هر چه در این کتاب
فوقی از این کتاب در این کتاب

خداوند را در هر بار
فوقی از این کتاب در این کتاب

که هر چه در این کتاب
فوقی از این کتاب در این کتاب

از فتنه لبر و امدار فتنه می کشیدند
مایل با او فتنه و من میوه بریده

برقی از اجتناب با که رسم نمودند
مردی از کارش هم کاره برده

ماز نامه جور بر یک طرف اباد
نرم بنیزه فرورداد کار و کسب

مالعهده اسمی از ناموسه گاه
تا ناف بر هر ایلی صیوم دیدن

بوی کتاب لها جده و دل با سنی
فون بر اربیدل از درخت جکیده

چشم از فتنه ناز در خواب صلوات
مزرگان ز دل قرار و دست

برق نیکوای گل مزرگان خوشی نگاهداری
مدان بطرح در آن بول و کار دیده

بماند بر بندم تا از آمد
باز آن بوی که در دستم
در آن بوی که در دستم
در آن بوی که در دستم

یا سائده ای که در عالم برتوز کنی
دست تا خنده و دین فغانه از تو بر کنی

و صفت که با خنده و لبه
نغمه است از او و در خوشی

خند در صورت و در تو گمانی کرد
آن قدر او آب بکشد از که در کوه

که سب که در چشم بار مرا
که سب که در کار مرا

صفتی از صفا
در سواد ز نفس بیادیم چون عریان
وزیر سایه بی و از غاب بی

و بی
که نشانیست ز تعریف قدر غایتی
که از الف تری می آید از نانی

وزیر سایه بی که اکنون
صفا بیوه از آرد بی که اکنون

بانت ناموس
بمان در عالم در و سائده

کافی میان است زب خنم اکنون
دست می آید از عالم ال کج

بمان در عالم در و سائده
از نظر که در چشم و در کار

اول بورد و در وزیر و در اول
از نظر که در چشم و در کار

بنی مروی کازین بنی بار بخت
و ده بیار عجم مجوز کار بخت
ای بیار بختی سکنش ناله است
زانکه اردن باران وفادارید

کرمش بار بار جان خفته
بی بر دینش میان بخت کنا
مانعی در میان بودین ازین
خام ازین دارم که دل بر دین ازین

صیغی در
ریکل وضدان
چون عجم را بخت
دولت طوبه که بخت جانان

بختی بسید
ای دل که باره بار بارید
صدیق فغان ناله که در کله کار
تا زلف تو بر آوردم

خام ازین دارم که دل بر دین ازین
منمیدارم صبوحی اولدم
بختی فتنه
بوی که بوی بوی که درین دورت
سخت کو تو ام سگ لوفانهاور
من سگ کو تو ام سگ لوفانهاور

دولت صورت طوبه که بخت جانان
بان صورت اول تجارت دور افتاد
ننگ می ختم جسم
نزدک سکنش افتاده است

بغیلا بختی ناله است
نوحی که در دم است
صدناز او ناله است
بغیلا سکنش در سحر است
ز او که سوزن کله است
عشق و محض کرم است

منمیدارم صبوحی اولدم
بختی فتنه
بوی که بوی بوی که درین دورت
سخت کو تو ام سگ لوفانهاور
من سگ کو تو ام سگ لوفانهاور

ننگ می ختم جسم
نزدک سکنش افتاده است
بغیلا بختی ناله است
نوحی که در دم است
صدناز او ناله است
بغیلا سکنش در سحر است

عشق و محض کرم است
ز او که سوزن کله است
عشق و محض کرم است
ز او که سوزن کله است

بختی فتنه
بوی که بوی بوی که درین دورت
سخت کو تو ام سگ لوفانهاور
من سگ کو تو ام سگ لوفانهاور

بغیلا بختی ناله است
نوحی که در دم است
صدناز او ناله است
بغیلا سکنش در سحر است

توقع رفع مع انا افصح العرب والعجم من شمع و مرفوع نظم
باعث زلف کون و مکان فوید حمدت عالم طفل ذرات جلال محمد است
حب همار بار که از کان ملت اند بر ایه هدایت و فضل مویده است

صلی اللہ علیہ و آلہ و صحابه و بعد فخر قلند البصائر سعادت روشن و
میرین میگرداند که چون گوهر انامیه سخن منظوم که نتایج طبایع خداوندان لیلید
کنوز و تحت العرش معانیها السنة الشعر است عذوبت و لطافت آن دل

اهل سخن روح افزای طالبین فن است گوهری چند از نفاس معانی این طایفه
در سنگ استخرا و قلم منظم گردانند و اصنافا بمطالعه آن بخبار و عود از گوشه دامن خاطر
افق از منقول است که اکثری از سخن بوسیله کلام حسن بحسن قبول ارباب قلوب
اسود و عاقبت شگوه شدند و از صلوات استیلا بزدی معذور و مروجم گردیدند

حکایت شنیدم که فردوسی هوشمند جوان از شد زین برای نثرند

یکی از مشایخ زردی فوس زدی طغنه بروی الجدره مجوسی

نیامد بیالین او سرفراز ز فرمود بر مرده او کساز

همان شب جواب آمدش شنیدم جلد اندران بالک نشنیدم

ببر سید از و شیخ یزدان برست که این ریشه است از کجا داد است

بگفت ای همه ریشه ای نیک است ازین بیت بوی صید و آدم صد است

خدا یا بستی و بستی توئی ندانم چه مهر چه هست توئی
 جو بیدار شد شیخ از خواب بدل شد پیمان ز کفایت پیش
 بنگیزه گوینده را گردیاده قوی کرد از آن پس بدو اعتقاد
 و گویند آن شیخ زان ابو القاسم که کافی بود قدس الله تعالی علیه
 و اشعار این سوره اکثر از شعری است تقدیم است تا زمان جلوس صلال الدین
 محمد ابراهیم خاوری و هم آن طایفه که اشعار را بندهای مرقوم خود تزیین
 حروف تهنیتی است **اوصد الدین** اصعبها از جمله اصحاب اوصد الدین که نمیت
 صاحب کتاب جام جم و دیوان اشعار او در ظاهر لطافت است از وقت

می کنند او چه میکند می کنند او چه میکند
 در دست ما خودت را می کند در دست ما خودت را می کند
 از دوستان تلفت که خود که اوصد با آنچه پیش و وصل کم او چه میکند

اصفی قهس در فضا بدو کمال است در همه علما و مرتبه فتوی در آنه معقول هر علم بود
 ناز در سر جبین در اندیشه است ناز در سر جبین در اندیشه است
 فتنه از سر کرده آفتاب صفت جوئی است فتنه از سر کرده آفتاب صفت جوئی است
 صورتگر آن ملک از آن که نمائند من صفت صورتگر آن ملک از آن که نمائند من صفت
 زان صف بندی بسوگشی دارد این در ۹۰۰ زان صف بندی بسوگشی دارد این در ۹۰۰
 بهموردی بقا بجام هفتاد تاریخ فوت وی است از بجه اول است
 (صفا)

اصطفا
حاکم کلیدان

اصغی کریمان خاک پیچند
که سگی از خاک بود و سگ
سهم خورده از خون باغیان

روز ز تو تا خون دیده و او هم رفت
هر طغنه ز دم شنیده و او هم رفت

بیا باغیان تا وفای تو
هر از بوده کار تو بد و جفا تو

ای صیقل و فلک است که بر سر
دوران ناز بر زده را که بر سر
تا جان ناز بر زده جان منت

ما را تو می آیدم چه بدیستم
که دست بدندان کرده از هم
بوی کبوتر تو نموم کسی
دولت عشق ز هموم کسی

طور تو اما رقیب را
بجای کسی است از شای قوت
سازی کوی کسی که کرد از قضا
موزم ز موی کسی که کرد از قضا

تا جان ناز بر زده جان منت
بسته بر خاک که بر سر
خون گداز که بر سر
ظردان تن ناز که بر سر

بوی کبوتر تو نموم کسی
دولت عشق ز هموم کسی
ز قاره روان کرد درستان را
ارکوبه گویند درستان را

بندم بر او سپید کرد قضا
کوی تو و ما دم حاکم در بر اندازم
که ز یاد کوی تو موی
که ز حال اندام

کاش آردون از سرم آید
ما صبر می دهیم که آید
اقتاده کلانی در افواه
کمانه سپاه آود از راه
وین طرفه که آه صیقل است
ز آینه دل بر دسپا است

آید از کار قفس مرغ آفتاب
بدرجی که با هر کسی
او تصور میکند زونی شایسته
از کوی تو که در زبان جاریه ما بود
افزیم کوی تو را جبار که در شایسته

دوی که بر کل درستی نظر کشند اندام
و حجه از کار جان جاکها در در اندام
بندم دیده بون بود در زبان غبار
جالی که آه از تن زنی روزی اندام
ز بنای زدم کس در صله کس
مگر ای صمد خانه زادر در اندام

امیر سلطان محمد

وله

دانشمندی که در کتب و کتب
 هر دو وفاداری دادند تا این
 زمانه که در کتب و کتب
 ای دل جان فدای تو دادند
 ز روی کار طرب در کرم
 قدام از نظر بار طرب در کرم

شکریم که در کتب و کتب
 مادر است که در کتب و کتب
 صحرایان است که در کتب و کتب
 از ایل و فاجعه‌های رکنند
 مایل بختا سیمه‌های رکنند

توزم و در کتب و کتب
 این هر دو وفاداری دادند تا این
 ترا هر کسی جان فدای تو دادند
 ز بار عجم و قند طرب
 از حجت و دانش خبری میگویند
 الفت دهد که بصورت تو ای
 فوش آنکه جان بس در دست و فصل
 دیگر بر در زخم بندافت کار فوش
 شده و البته اوکی حکیم
 نارسیده

صبحی از زنده در کتب و کتب
 ز غلبه‌های ساقی
 دوم بدیدم از کتب و کتب
 که تو در دست و فصل
 کاکش دیدم و کتب و کتب
 کاکش دیدم و کتب و کتب

نارسده کف ساقی دوران جامی
مهر سگت سوسوم چه کم

فاصله از فاخته کونک
اخر بدین بهانه در آن کونک فاخته

دود او را حاجت بیان
انبات اولی از کونک بیان

و بسیار و فراق
چاکم می توان کف

بسیار صدام از ضحای مجرای بود
هر از آنکه در روز زنده نتوان

کونک می گویند
نقیصیم کجاست

بصیرت کردل شادندار کم
مانم چه ایمن دل خود یاد کم

امید و صفت نیکدشت
و گزیده رو و فراق تو در آن

دو دیده میل تنم کم
که کرد غیر تو بیدار او

ناخوردن ساقی و شکر کرده کم
هر ادوی است فخر شکر کرده کم

اخریم کوه جوان
شاید بود این او در کجی

نخساز فاخته در
کوه تا به بند از زوق جان

از تو باور من کف
از تو باور من کف

وصف فلک کن و قدر بود
عون الفس کن و قدر بود

عالم افورده ماه مبارک
دوم صبح می گویند

چاکم می توان کف
که تو هم بهر نفسی

در هزار کامل ارباب غارم دم بهزند
لو که شد صدمه از این بیچاره

تا به صبح می گویند
جان بهر صدمه

ادویه ها

بیداری که در فویا بود
بیشه بر زده مرغ دل و با دوز

زرد کبک که در کوشه تخم
زرد کبک که در کوشه تخم

هر که از اشخ برون آید
بار که نوا مانده کف برون

کبک که در کوشه تخم
کبک که در کوشه تخم

کبک که در کوشه تخم
کبک که در کوشه تخم

کبک که در کوشه تخم
کبک که در کوشه تخم

موی زرد لیده که اندر من با به
زان میان موی خردیست من با به

از او ای که در راه تو از سنگ
ز او ای که در راه تو از سنگ

از او ای که در راه تو از سنگ
از او ای که در راه تو از سنگ

از او ای که در راه تو از سنگ
از او ای که در راه تو از سنگ

از او ای که در راه تو از سنگ
از او ای که در راه تو از سنگ

از او ای که در راه تو از سنگ
از او ای که در راه تو از سنگ

میسورم که در کوشه تخم
میسورم که در کوشه تخم

از او ای که در راه تو از سنگ
از او ای که در راه تو از سنگ

از او ای که در راه تو از سنگ
از او ای که در راه تو از سنگ

از او ای که در راه تو از سنگ
از او ای که در راه تو از سنگ

از او ای که در راه تو از سنگ
از او ای که در راه تو از سنگ

از او ای که در راه تو از سنگ
از او ای که در راه تو از سنگ

ای سکه نازکی در زنجیر
در قرنها بنام سکه نوری

که دل روشن نسوزد
شوق بطلد باغ نسوزد

سکه شمع چشم نسوزد
اشک لعل در چشم نسوزد

نگم از رخ آفتاب قطع
بمحو گرداند اگر بال نسوزد

در غم فرو گزیده که مدفن
فشانست کعبه

زهی کوه ایمنه خیزد
مقام همه مقدسیان

چو بوی که ناسوده بود
محیط بهش بود باکم

مانند حرمه و احوال
کوهها چشم

و کوه شد زوری عیان
کوالف بود تک چشمها

لفظ طایر کردون
که بود اشک با بیدافت

تو که از آن فله سنگی
ببود فلک زخم قلعهها

زرق است بود رخ زنج
که آن کوه رسوده که رخ

ز بالای آن قلعه نگاه
فلک شد چشمها

بر وسیل آن کوه
هر از آن بوالبرز الوذکره

چو خیزد از دل آن
فندک است که از آنجا

مانی ارسلان هفت
که جا کرده کوه سادین

ان ماه مصور که رخ ننگوشی
کردید طایان رصعنه لوشی

او کوه کوه در زنج
کز این صوبه چشم صورت بوشی

بدر ز صفا
بدر ز صفا

بدر ز صفا
بدر ز صفا

بدر ز صفا
بدر ز صفا

بدر ز صفا
بدر ز صفا

بدر ز صفا
بدر ز صفا

بدر ز صفا
بدر ز صفا

قطعه سلطانی علی بن

چ

چشم زکریا که در کف نگران می بینم
 وصف از آن چشم زکریا که در کف نگران می بینم
 امید می در شوق ز کعبه که
 نغز تیر بر کعبت چینی
 تیره هر گاه بیایم
 بر آن صبیحی دارند
 دفتر آن شب ز کعبه
 بزم هم سر فرو دارند
 نه با فون و شعر ملکش
بنامی می خواهم عبدالمهدی را بنام
 سفاکیه باو مدعی را بنام
 دوران کنم روزگاری از کجا باکم
 وی چون خود بنام
 زانجا که در نیشخندش کرد
 که مقرب است با او سخن او کرد
 دور زلف او بر کف من آرزوی
 به طرف مگر می گفتی سر آرزوی
 بود او در دین و دایمی و پناه
 بنام اهل همان بود خواججه عبدالمهدی
 و در کف من کعبه که در شوق
 تا گردن که اندر بر تیش بر بیار خود
 و در کف من کعبه که در شوق
 تا گردن که اندر بر تیش بر بیار خود

دختر آن را که هر گاه
 هر گاه با بی بی بود
 و خانه بی بی بود
 از خاطر هر که در کف من
 از کف من کعبه که در شوق
 با او مدعی را بنام
 روزگاری از کجا باکم
 خود بنام
 او کرد
 آرزوی
 خود
 پناه
 کعبه که در شوق
 بر بیار خود

در کف من کعبه که در شوق
 تا گردن که اندر بر تیش بر بیار خود
 در کف من کعبه که در شوق
 تا گردن که اندر بر تیش بر بیار خود

دختر آن را که هر گاه
 هر گاه با بی بی بود
 و خانه بی بی بود
 از خاطر هر که در کف من
 از کف من کعبه که در شوق
 با او مدعی را بنام
 روزگاری از کجا باکم
 خود بنام
 او کرد
 آرزوی
 خود
 پناه
 کعبه که در شوق
 بر بیار خود

میکند
چون می رسد که در وقت
بسیار

از جام نماند
در صورتی که در وقت
بسیار

ای که کعبه
ولی او موید ارادت
ماری

فوس که بخند
دارنده ز قدرت
ماری

بسیار در ستاینداری
ولا که چشم
الو خضر و قنبر که چاینداری

از این لاله
زواج و حش
در این باره و زرسدن
از عشق زما و اندر که شکر
عقد فتیله و در حد
کوه که شکر

نداری که در سعادتی
از مینک او در کمالنداری
ولا که شکر او را در وقت
از جویند و در کمالنداری

در مذرات ای بکلی
چون بهای دیگر فغانی نداری
بهر آن که در ملک
صین خالق که در نداری

هم عارضی کل
هم قاضی نهال ریاضی
مسیزوم
در زمان دام
و زمان کویان
فی المنکل کویان
بکشمه اش

متنظر
رم که ایلی قالمک
تایع که عیون
بهرم بطواف
در راه اندر شهاده
علی بن علی
در واقع که نفی
کفکه شکر

در واقع که نفی
کفکه شکر
عقد فتیله و در حد
کوه که شکر

چون کلین خاتم
رکف نهاده خوان زری
بهر قدم اشرف
اولی مقدمه سید
کله یک موزی که آل
صین کل صین کل
هم قاضی کل
مسیزوم
در زمان دام
و زمان کویان
فی المنکل کویان
بکشمه اش

بهر قدم اشرف
اولی مقدمه سید
کله یک موزی که آل
صین کل صین کل
هم قاضی کل
مسیزوم
در زمان دام
و زمان کویان
فی المنکل کویان
بکشمه اش

هم قاضی کل
هم قاضی کل
مسیزوم
در زمان دام
و زمان کویان
فی المنکل کویان
بکشمه اش

متنظر
رم که ایلی قالمک
تایع که عیون
بهرم بطواف
در راه اندر شهاده
علی بن علی
در واقع که نفی
کفکه شکر

در واقع که نفی
کفکه شکر
عقد فتیله و در حد
کوه که شکر

وایست غزوی

در درو کعبه خرم تو بایل نموده ام
هر جا که بوده ام ز تو حاصل نموده ام

و غم ندی
بعضه و غم ندی
ایدل تو عنان ملکیت جسم ندی
یک طوفی افروز ز بار

باری اگر توست هر دو عالم ندی
خاک قدرش هر دو عالم ندی
نار محمود غزوی

سلفی از سر لطف
زنت که رقم دست
خون من بختی و غم دست
سز زدن رسمت

ز این کلام آرزوی
کوی زرین کز فتن اندر
محمد خان غزوی

بگذرد که از سر تو رسیده دیده
چو طفل اشک روم لوی او دیده
لا اله الا الله محمد و آله

بار باغچه برسدیم آمد خنجه بود
وقت مردن بخشش نیندا بود

وله

امیدوار بودم از تو که لطف
نومیدم میان چه غایت رسیده

بروی با برغیزم از نظر هرگز
که نازه از روی دردم گره نشود

صدکات تو در نظر و از ضعیفی
چون نظر تو قدر غیر نتوان کرد

محمد با قربانی نیست
جو او را کعبه دیدم در آینه

که این فسوده قالب نیست
خطم که در کتب تو می ضربی نیست

سرمه با دستم
براه کعبه که گفتم برستم

جو بر سر گشت او فوادش
نیض من و طبیب آید و نهادش

وله
مر از موزا می گسنگ صوم نمیدار
مگر آن حال خود را می نمیدار

صبا بالی ایلا ایکنه قد لبست
مکوب بالی عانتان در و مند

میرای کل قی
میرای کل قی

میرای کل قی
میرای کل قی

میرای کل قی
میرای کل قی

میرای کل قی
میرای کل قی

میرای کل قی
میرای کل قی

میرای کل قی
میرای کل قی

با قیودی
حاجت کم است یکم عشق
بسه یکم کسرتید
کوهها میگردند دلبری ما بدیدید
طغیان و جواری با بدیدید

باز سر کوی عشق بیرون
زهار ایدیل برار زهار ایدیل
بمدردان شراب میخاد دهند
کیفی عشق بیجان کاراد

ناز برود و ناس عشق بدیدید
یار ز نام صفا بنویسد بدیدید
اقدم صفا بوز من صفا بنویسد
کاتل مباد با در کاتل بنویسد

ما بر آن تنو کاس ما تنو
که تا این عشق
نظر عشق
هرگز نمی یاد تو ناز نگریم
کم یاد کنیم از کوه نیت
عزالت بر از زلف مسویدت
تا سید یوزیم مار طالع

صدا لان که عشق تو در سینه جا دهند
اول ز کبریا بیسبب فاد دهند
قند در دل افتاد اضطراب
نوریت با برین نوریت
مردم نبودم در کبریا بدیدیدیم
اگر وقت تا نشا بود رویی
نظریون که من تا بگویم

کلید زبیر و دریا
ایدیل بر کسرت عشق
دولت مای خوشی درین خانه
آدم خود دید و از حالت از روی حسن
ببرون رحمت از بی ان داره آره
مرا از سر سو آن است مشکون شو ایدید
تو که بهم کند دیدان از اینش

ز سید من که فدایتی کردم
بویسته نوزده در هوا شدم
ز من در رخ میدار دوشم
دارم هر که ضاکلیس کردم
ز صفای ز دلدار ایدیل
سیم خورگی اعیار ایدیل

عیا الوده که من تا بگویم
وز دیده چون نگاه تا بگویم
چون نیکو در شرم نظر ز من
تا فو اده ماند نامه شوم من
کینه بی الهی ببار من
طفل نشکر که یاز سه خوشی نهاد
خوش بیجانم در بی قوی

تو که بهم کند دیدان از اینش
نخواهم رخ از او دیدی خلیل
سکسش را با کوم دست
دلدار عشق باری عدم هم
بظناره کوهی عالم است

نعلی کجاست
ورنه چنان نهانی دارد

دلم از آمدن کداز جهان
دو چشم دره و صفت مانده با ما

و فای من موالی کل یاد
جفا و جور و تیغ فرزانان

هر ساله صدفی فراموشی کردم
فسانه شب بجزان

زخم مردم و در بر وصال
زخم بلام که امید شکستار

زخم دل با وجود نوید
زخم دل با وجود نوید

بباد و مو و جود و بدی
بگردن نعلی ازین دیار بنور

نیکی اهل
سیر از یونان

توده خاستم کدوم از نور
قدم بر آفتاب

تظلم راهمان
ز غم عالمی خود

که زندان اعتمادی
شکر شد آخر

در کوچه باجان
کدامی بسی با طرازی

تغیر کائنات اندر خودی آمد با
صلح خود با مردم صدره جان

نیکی اهل
سیر از یونان

توده خاستم کدوم از نور
قدم بر آفتاب

تظلم راهمان
ز غم عالمی خود

که زندان اعتمادی
شکر شد آخر

در کوچه باجان
کدامی بسی با طرازی

فراز بینی آن محل مقصود
مفوس اردوان و سوره الود

دو برکت سوس اینک شرح
بگذرد از خوشی که در حق بر تو که

چشم آن نور دیده
ز آمدن سوس و کس سدا و پها

بودن آن سخن بر کل دیده
ز آنست که ملامت از حق او نیست

هر چه عجز آن در سافت
ز آنست که ملامت از حق او نیست

دوماه نوشته با یکدگر
ز آنست که ملامت از حق او نیست

بلطف از کسوس زیاد
ز آنست که ملامت از حق او نیست

زبان در کام و لب
ز آنست که ملامت از حق او نیست

خانی و نوبت شکر که در کار
ز آنست که ملامت از حق او نیست

زیر اسقام حرمی
ز آنست که ملامت از حق او نیست

مادر طرم جلوه نمودن قدوس
ز آنست که ملامت از حق او نیست

بشترت عین در دل و بر جانت
ز آنست که ملامت از حق او نیست

بشترت عین در دل و بر جانت
ز آنست که ملامت از حق او نیست

بشترت عین در دل و بر جانت
ز آنست که ملامت از حق او نیست

بشترت عین در دل و بر جانت
ز آنست که ملامت از حق او نیست

ای از فروغ مجمع خفت انور آینه
ز آنست که ملامت از حق او نیست

وی کشته از خیال تو جان برور آینه
ز آنست که ملامت از حق او نیست

آینه هر دیدن خود پیش روینه
ز آنست که ملامت از حق او نیست

در حال من نظر کن
ز آنست که ملامت از حق او نیست

بیاد دل بجانده اهل
ز آنست که ملامت از حق او نیست

بکش جام معنی صورت کردار
ز آنست که ملامت از حق او نیست

بکش جام معنی صورت کردار
ز آنست که ملامت از حق او نیست

توصیه
کفران فریب با اختیار و بد با بد
بست شعریک او والد بد بالبد
و عشق کشیدم
واقع که جز تو اندر هم
فراوان جهان
ز آنست که ملامت از حق او نیست
منهار درون وقت درون
بستم ده و درون هم عجز
که در روی من هم عجز
ساعت

بستان از شهر زندان مست

بفصاحی شیرینی کی و بست

مکه کن بدو و در پس از دیال
که در قوط خون خورون جلال

قحان که بر مایی وجود

ما ساقی آن طبعش نام بود

که از غضب جان می بود

رگم خیمه ایون که بر ما بر بست

جو بینت کنم بر ما بر بست

بستان آن باده که در خون

که در دل ما میخیزد خون

بده که نتم از تنای بدو است

مهرش تنوم بر او غریب است

مر از خورون ما میجو گی بود

ز یکت که بار بدو می جو بی

نهار نشی جوان منت ای مدام

نریکش رقیب جو بود علی

مرد باری میر و وزیر ای نوری

بغیر در زیاید جو افکنی بجلی

مولانا نور الدین عبد الجلال

ابن شمار امدار آن صفی

عاطر حاضر جامت صفا

ان کت ضایک بود و طبع

ن توندم به در سبطها

صفا و طریقت کت زین را فایه ال

که نشد حیطه فلک کوشن

ارز نقاشی که کاروان اشقام

روان سعیدی حافظ کنده

وارند بر سر خضر و حسن

که ای غریب جان مرصاف انحال

کسوی هر اقامیم کهلوم

کسی بوقال من نند خوزه

نند خوزه ای سلام من میر

کسی زیور نند مدام من

کسی نند و نند مدام من

کسی نند و نند مدام من

کسی نند و نند مدام من

کسی نند و نند مدام من

کسی نند و نند مدام من

ارز نقاشی که کاروان اشقام

روان سعیدی حافظ کنده

وارند بر سر خضر و حسن

که ای غریب جان مرصاف انحال

کسوی هر اقامیم کهلوم

کسی بوقال من نند خوزه

نند خوزه ای سلام من میر

کسی زیور نند مدام من

کسی نند و نند مدام من

کسی نند و نند مدام من

کسی نند و نند مدام من

کسی نند و نند مدام من

کسی نند و نند مدام من

و تصنیفات آن لاله بود

لفظی است و اسامی

که
وله

طوبی آمد تو وقت خرام
کفر آمد سوی ما طوبی
در قوه بولید الی کفر
برای بدم بر این صبح
عون او در کی بود دیگر
سور شد وجود
بود آنکه عین
بیست که در صورت بود

صالح طاهر روحی
چهارم از روح جوان
مار خیال دلبر بود
عشق تمام آرد
زبان غم نهادند
چون خاک راه اهل
صبر صید اویدی
زبان غم و زک و فاسد
به اندک اشعار ابدار
معیقت

فکر صحت جو ما خراب
لایق از دین با کل
م نوشین
امراء الکاس
سرسا و کند
بجو در زمین
مکلف وقت
در مناظره

ساقی از می بجزل آرایست
مطرب از نغمه دول آرایست
زخم دل تازه کرده خرم بود
گوده ساقی بجان آرایست
لعن می از می خوش خند شده
مکام از نفس خوش خند شده
چشم وی از می
مست و مردم جواب
مهر از سر نهاده
در سر افکنده نور

که زیندیش
بیکندیش
درد تر میکی
بوی خلد و خور عین
جامش و نفیست
دلریست بدان
سینه از زبان
لب تشکر و زبان
آرایست
آرایست
خوش خند شده
خوش خند شده
وی از می
عصا
زبان غم
معیقت

فوش بود حال امیرستان
 وقت بی که وقت استانی
 نیش در خیال خوشی
 بن بست باره بودت کنی
 خود ازین روان افکند
 در راه بر میفروش افکند
 جانی مصطفی داد
 جانی بر کعبه تر تبار
 در طایفه شمع با تو همک
 داشت کویا بود بعد از
 زمان مهر که در پیش
 بر کسری نهاد در نظرش
 در زمان از آمدی کلنگ
 کرد بنیاد ماجرا با بنک

که بر روی دخی افسره
 چون دل از این بند بر زده
 در نهاد تو زوق حالت
 در خیال بود جز ذرات
 هر دم از غصه اشتها ناز
 خورد و خواب برین زاننده
 لو طایبی در حضور
 کسب بی غم
 دانه بود که زده شد
 خدیجه بی برکت نیابت
 از که در شکسته دل
 بنیاد معرفت لای
 نیز بنیاد بود در کسب
 تو در میان خیال نیابت
 تو روزگار من هوایم
 نبود با تو جز ما بنیاد

بر سرم فیهانگر صباب
 انما اولاد و لباب و خباب
 ایام اجاب آب آشناک
 انی کوم هم کوم کوم
 محنت در رسم سر اندازد
 لک کویا بر این اندازد
 میدان کنده کی در انداخت
 کند معصبت نهذات
 ایام سویدا زده چاک
 کفنه با دو تنان بر زده
 هر زمان فوش خود علف درت
 فوش علف صوفی علف
 شرح کمره که با تو شوق
 جود کسری کویا
 مکتوب کسری کویا
 نیکان کسری کویا
 توبه

توئی در سینه کبک افقاد
که توغدی در سینه کبک افقاد
راندر لب معوضه باموس
در تیک آوردن بک شوی
کوشش شمع معرفت بسته
شکوفه اندکالی اربسته
که بکویی ز سر بر رفته
عقلت از غم ز سر رفته
مصعب و این دل از زاری
تو ز روی او رخ لغاری
تا کی این جور فهای ستانده
بگفت بر تشنه جانده
که بود تو ذوق جان خند
هرست سر را چنان خند
کز آت ز کبک نامت
نام من نظر بکبک افقاد
بسی آرد اصلاح همه
ده جایم لغو فواج همه
که تو چون شاد با بر یک
رخ زنگار صبح کلز یک
ممن آن سیر نوح صبح
که کنم زنده مرده را بوج
غم اما بی جنبین ستم
ایک رسیده دانه در ستم
هول در اند فخر بابی
بک طعم کبک برفانی
ذوق وحدت کرد جهان بنوم
کافه گویم تو در امونم
قالیم بکبک صند مثال ه
رانده زان بر صند کما خیال
هستند اهل این وادی
بجز زنده غایت نادری
بسی آرد اصلاح همه
ده جایم لغو فواج همه

کندارم شکوه شامانه
دانه من چراست دانه
می جو اینها کما صاف شند
بکرا به دو صد آراف شند
در حق حرق شکر چاکت یک
شند مباحی بیخ کرد ارمک
خوبت ناصح بک افقاد بود
که کلین ز کف آن ده بود
باده نهند بک کرد او
ضرب بادش که دفع نزار او
در دفاع دل از صاف شند
در صفا و سببه صاف شند
روی کینه خالی شند
رو بیه سینه خالی شند
واقعا کما صاف شند
که کضم در زین یک

بم بر سر او هم انده نژاد
گفت منت گفتند رانه نژاد
درد از که تندی من نه اند
تلف اول بود اطمینان

ز آن دو کوی که از شاه نافع
ز جگر در وضع شده
نوش از حد گذشت عادت بهم
کوده در میخانه سر راهم
کف منست گفتند رانه نژاد
درد از که تندی من نه اند
تلف اول بود اطمینان
ز آن دو کوی که از شاه نافع
ز جگر در وضع شده
نوش از حد گذشت عادت بهم
کوده در میخانه سر راهم
کف منست گفتند رانه نژاد
درد از که تندی من نه اند
تلف اول بود اطمینان

بم بر سر او هم انده نژاد
گفت منت گفتند رانه نژاد
درد از که تندی من نه اند
تلف اول بود اطمینان
ز آن دو کوی که از شاه نافع
ز جگر در وضع شده
نوش از حد گذشت عادت بهم
کوده در میخانه سر راهم
کف منست گفتند رانه نژاد
درد از که تندی من نه اند
تلف اول بود اطمینان

شیخ که در پیش منجا آمد

که با خسته دل خسته کمال
غمت را بیدم منور کمال

مغوغا غارت درون دیا
که از یاد تو بیدم غایت

دل دیو در زلف تو نسیم
که از یاد تو بیدم غایت

جان دادن اگر ناسد کار
نبودی غایت ز کار شکل

که در با با کامی بر آمد
تدم کامی رکن با کامی

جمله الدن جلیلی سینه

دل دیوانه ام باب

وله

هر که که کل روزی را با کونم
چون کل روزی را با کونم

گر شادی وصلی زوار است بدرد
باری غمبت خاطر خودت دادیم

صغوی اصحابا در در دیوار بود
باز من شده این همه از ابرود

دی که کفچه کفچه تو بستم
بر سر و عده سیدی از کار بود

این همه چشم
خادم از آمدی کل منید
ناقص در دل صد باره بلبیل منید

مردم میام بخش کل بوم
مردم میام بخش کل بوم

مردم میام بخش کل بوم
مردم میام بخش کل بوم

مردم میام بخش کل بوم
مردم میام بخش کل بوم

مردم میام بخش کل بوم
مردم میام بخش کل بوم

مردم میام بخش کل بوم
مردم میام بخش کل بوم

مردم میام بخش کل بوم

جو که در باد جام در تو میبندم
 بدین هفتاد و سه تو میبندم
 چون زلف خنجر بر آن آید زان آید برین
 راست گوید که این طوطی نمیدانم
 از غنچه دو در دو جامع عاقان
 مادرش از این نام سواریم آن کامل برین نام
 ز روش گلشن کوشش غنچه
 همه جا هست ریواسی نمیدانم اینها همه سبب
 ز زمین شماره فریاد و فغان آید برین
 جانی اردو است تمامان تو از بدین
 که بلای ز یادمانی خدا نمیدانم
 چو چشم غنچه فغان کوشش
 چاکر سار کوی آن منتهای بان
 دوش ماه عید زین شکل مشکل
 از عین قرم و آفتاب
 جا جا را مسکم آه و فغان خدا که جان آید بر
 که بجا روزه بود اینم
 از کتف ارباب و هم
 نابوده ایم عشق و بدنام بود ایم
 مایه نو بود با نمودار صوف بدین
 خنجر بود با در و سبب
 اما ز غافلان با بدنام بوده ایم
 با بدین گویان
 تو که در اهلویان
 مقصود
 فیر و با همه در وفا نمیدانم
 با بر این بی بودی خطا نمیدانم
 اسوان است
 خطا کردی است چه آما
 زلف سبب بر لب و ساها ما راست
 صغیر است بخت تو
 دل با بدین سبب تو
 مقصود
 مقصود
 مقصود
 مقصود

عکاک و اعطاکا

ملاحیدی بزری

محمد شام عند کو بیجرات ابرو
 مومین خدیج جرایع او دولت بد العبد **عکاک**
 فکلت خدیج جرایع او دولت بد العبد
 خورشید کهن با زنده نهند
 کل ز زار بصدید در برین
 کل از غم عیاشم دهد
 هر کس که گمان نیشید از زارم
 هر که در بیولو گمان
 هر کس که از سوخام اواره سازد
 فکلت ز راه وفلان ننگ از بیاره
 عید آمد و روزم ایام دیگر
 ما که زنده در عهد بودیم ایام دیگر
 در این باره صلح کنند **عکاک**
 بگویم در گوشت **عکاک** نماند
 بنزد اهل جود چون نماند
 اگر مدد کند بر وجه صاحبان سخن
 میان سندی کی گیا این صاحبان
 صدق

خود که ما بوی خود داشت نهادم
 حق او تو دیدیم دل ز درت برادتم
 مرغ جام سحر طلبت که زت درت
 به کل رو تو ز یاد و حکایت

نانو از چشم آینه
 کونه بصبج جاک

ز امید تو ز من بماند شعارا
 ما بیم و عاقلی و بهمان کار ما

ز امید تو ز من بماند شعارا
 ما بیم و عاقلی و بهمان کار ما

ز امید تو ز من بماند شعارا
 ما بیم و عاقلی و بهمان کار ما

مبره دورا عالم از مانند اعتبار
 بپوشید در دنیا بیکه دور
 بپوشید در دنیا بیکه دور
 بپوشید در دنیا بیکه دور

بپوشید در دنیا بیکه دور
 بپوشید در دنیا بیکه دور
 بپوشید در دنیا بیکه دور

بپوشید در دنیا بیکه دور
 بپوشید در دنیا بیکه دور
 بپوشید در دنیا بیکه دور

بپوشید در دنیا بیکه دور
 بپوشید در دنیا بیکه دور
 بپوشید در دنیا بیکه دور

نقص وی است که از دردی
فرمان سازد بجای خود در دست

حالتی دیدم که او نوزده
بانت است بر آن صید که از او
مانقا

تا از لعل خورشید
جامه از لعل باوه نوش شود

بگفتی که کنم کرد تو فخر کردی
او بگفت کرد و از او تو
صدا

تو نشنیده ام که دردی دارد
در دل من مگر بوش تورید

لطفت مرا نشنیده و از او تو
و عده ای تقرب تقاضا سوی تو
بگویی ای سگ

مقدم او که تو را در دل
از روی انتظار او دل بندد

حرف میان گفتن
تا با حقین تقربند کسی
تو ز بسکه زخمه

کار از این خفاش
که مدد از خفاش خواهد شد

بوی تو فغان وصال من
بگویم چون از باران من
بلاای جان کس که باره
بگردد که چون کس که باره
کنند وی چشم بجای آردی

صداری از احمد علی اصلاح کار خود
فرستم سوئی که چون می انجا از تو بیجم

وله
درک آن بنی رضا که خود
کوردانند بیل شب شمر

کویند صحن امیر خود و فریبده ای
مخالفانستند فریبده ای

فریبده ای و لا فریبده ای جهان
کار عالم ادرین دو کورده بود

صدای صدای او در عالم
باز این چشم بر لب که نورانی عالم

نگار آن بیکی بن دل مورده
ملک صدرا بکه در عالم قلم زورده

تنگدانی استن سبکدانی
تنگدانی استن سبکدانی

که بر دم خورم بر این عالم
من که بر این چگونگی بود

ای کاش تو سر کی که دیوار از اینقدر
از درد میزدیم کی که دیوار از اینقدر

نظاره ای به هم کان صورت
ز موری به پیش کو صفارت

فریبده ای که اصل از عهد
کارمند و دو از کورده بود

کافی در بیان مسئله هم از هر کفنه
حاجه از این زینت از این عالم

خون ساده دل و در کوی این افروز
بسیج در دفع و تکی شد وقت

که او هم درین بار که بهتر است
مرجان کل درت

خواب از غرت در
که در هر دلی سوی حضرت

انکه او را فیض خاطر از نظام اولیای
چون در ملک معضه و کجور است

سیه با دام را سو میفکنی در نظامی
که در این کورده ای که در این کورده ای

که در این کورده ای که در این کورده ای
که در این کورده ای که در این کورده ای

بافته او ترمیم از غلط عالم
انکه خاک استانی خسته او از غمت

انکه خاک استانی خسته او از غمت
انکه خاک استانی خسته او از غمت

ترشد و حضرت صاحب زلف کتبت
واکه او را خرقه از او دوید چنانچه در بر

که چو کشت در خلافت زلف بدین
افزار کند بد فروزه بکون

واجب بر شمس الدین علی بن ابی طالب
دل نشسته بسپاده در و مهر او کتبت
شکست شسته و بی حجاب

فولیه بود در جاجا و الدربید
تربت از تن جام او را تمام کتبت
زلف کتبت با الدربید جاجا
کان منان شسته حضرت عمر کتبت

مطلوبت محبت لطف کرم او کتبت
ارشق غرض جانج در دو عالم کتبت
وه که بچکه آنکه با بال صبره
که ز عدل او کتبت مرا جان

ز عظام و قفا کتبت کان با من
که حرف کتبت شتم در میان
غیر کتبت ز دامن مخزون داند
ذوق این پاده کتبت بی چون داند

طالع علم خان کوه گله شمشیر
شاد علم المثل کتبت کوه گله
وان در کتبت طوطی کتبت کوه گله
سورنده نواز از کوه گله کتبت
بمانجو جی زرقان کتبت کوه گله

باز شما بجا شود کرم کوه گله
که مغل حاج اندر بر افغان کوه گله
محمد و لطف خان کتبت کوه گله
در کوی مراد خود بسندان کتبت کوه گله

بجوشی از کوه کتبت کوه گله
که تا نواز کتبت کوه گله
اورد حج از کتبت کوه گله
در صبر کتبت کوه گله
مولانا قاضی شمس الدین
دلیم و بیغم آن کتبت کوه گله
اگر رسد ای کتبت کوه گله
خبر و دای کتبت کوه گله
بطرف کتبت کوه گله
بواز عرصه

چاره نمودم که مردم اوصال
 بجز قسمت برادر کار مردم
 در این وقت حال او بهما
 دل ضعیف و فریاد و مدام
 جوی بود و فاجعه می بود
 که ما بجز در فجار اضمحان
 بزم ظاهر می گردیم که
 نذر این می گردیم که
 ارض می کشیم ارض
 بر این زمین ارض
 از زمین و سر و مانده ز قنار
 من بنده این که در درگاه
 قانع گرد می بی
 بود و بجز از شما کسی
 در این وقت حال او بهما
 دل ضعیف و فریاد و مدام
 جوی بود و فاجعه می بود
 که ما بجز در فجار اضمحان
 بزم ظاهر می گردیم که
 نذر این می گردیم که
 ارض می کشیم ارض
 بر این زمین ارض
 از زمین و سر و مانده ز قنار
 من بنده این که در درگاه
 قانع گرد می بی
 بود و بجز از شما کسی

در این وقت حال او بهما
 دل ضعیف و فریاد و مدام
 جوی بود و فاجعه می بود
 که ما بجز در فجار اضمحان
 بزم ظاهر می گردیم که
 نذر این می گردیم که
 ارض می کشیم ارض
 بر این زمین ارض
 از زمین و سر و مانده ز قنار
 من بنده این که در درگاه
 قانع گرد می بی
 بود و بجز از شما کسی

در این وقت حال او بهما
 دل ضعیف و فریاد و مدام
 جوی بود و فاجعه می بود
 که ما بجز در فجار اضمحان
 بزم ظاهر می گردیم که
 نذر این می گردیم که
 ارض می کشیم ارض
 بر این زمین ارض
 از زمین و سر و مانده ز قنار
 من بنده این که در درگاه
 قانع گرد می بی
 بود و بجز از شما کسی

در این وقت حال او بهما
 دل ضعیف و فریاد و مدام
 جوی بود و فاجعه می بود
 که ما بجز در فجار اضمحان
 بزم ظاهر می گردیم که
 نذر این می گردیم که
 ارض می کشیم ارض
 بر این زمین ارض
 از زمین و سر و مانده ز قنار
 من بنده این که در درگاه
 قانع گرد می بی
 بود و بجز از شما کسی

فجر بیاوردی چه وقت

آنهم از دل صد بودی بی آن آیدد
 بعد ازین جندانم انفعال که جان آیدد
 فاصدا نتر و اگر آرد نوید من
 جان استفعال آن فاصدا و آیدد
 فوایم از بیجا که بر من آیدد
 باز تیرسم که از دستم جان آیدد
 جانان از دستم آیدد و در دل
 زن حجابت نمیکند خیم جان آیدد
 از یکدست سر و باد رفت جان
 آن که کشت از شعله زان آیدد
 آن چو در چشم چون عوز از آیدد
 درین دیوانه بتوان بود آیدد
 سینه من گفتم آنجا که نیست
 زنده ام در می چشم سواد

مهر آورده می آیدد

گر سیلتو بد آموز نمیگزیدیم
 ز فریق لبین و خوشگویی
 صفت جوانه مرغ دل من کی گاش
 سوخت بر و نایب از میگزیدیم
 گردان شمع شمع میگزیدیم
 که بر تیره اشک میگزیدیم
 هر وقت وقت دل دور میگزیدیم
 از عشق اگر عشق میگزیدیم
 میدم ناله جان دور میگزیدیم
 که بر دوری چشم میگزیدیم
 آرزو وصل تو بر میگزیدیم
 نازظر آن مایل پندیده رفت
 فون و سلم از دیده نمک دیده رفت
 رفت از نظر و دل از رفت از غلط است
 گزیدل رود در آنجا از دیده رفت
 که بخووده بکار صی گاش
 نمود از یک نظر است و فصل او

منتهای

دو لعل آری که بکاک کریان دلزند
 صفت من عشق در میان دلزند
 دوا بود تو که دل الصد چشم بر دند
 بقبل من از دست سر هم کردید
 از فراق عشق خراش کار من
 ز دیکت که گل کند از من
 عشق را طریقی نیست
 و البته را طریقی نیست
 با من آن چه کنی در بیفانم
 که قدم آرزو
 بر مباد می خا بخیل
 درم مباد می خا بخیل

دوامی حکم

از بر خیزد که درین وقت است مبارک
ز نام حوادث بر سرین است مبارک

بگردد از وصل و بچشم در می شود
بخت خیزد بر دریم دریم بارند

بایستند این احوال را مستخوان گفتن
کز قضا حکم آن بوقار مستخوان گفتن

خان خست است این دل شمع
که گاه شمع از خیره او صلیک مبارک

خضر و دم و سر خسته مستخوان ماند
کبد در کد دعوی ایحار کند

ببرم تا که تا فدی میگوید بکس
کتابها که از آنشکار مستخوان گفتن

دو بار در آن کفر است خستید
که با بوی او و سگت فرستاد

بخت خیزد ز فغان در کله در کله
بکمان خط که مع جبین او اندازند

کتابها که از آنشکار مستخوان گفتن
کتابها که از آنشکار مستخوان گفتن

از آن شب و خون ناله با آه و باجا
که با بوی او و سگت فرستاد

آخر خستم صدرا افکنده کردون
مانده از عمر زندگی رسم بیستم

بطور دیگر از مردم نصیب میکند
بما دل در پیش بوده بار دلستان

بهم از هم بکاشن قادم هم دیگر
که با بوی او و سگت فرستاد

ماده از عمر زندگی رسم بیستم
مانده از عمر زندگی رسم بیستم

بطور دیگر از مردم نصیب میکند
بما دل در پیش بوده بار دلستان

سینه با نامم بجز تو آغاز کند
تو شمع مجاری تو سمانت از ذوقی

نشند با دل و حسرت و خشم
که با بوی او و سگت فرستاد

کتابها که از آنشکار مستخوان گفتن
کتابها که از آنشکار مستخوان گفتن

باز تو از کس سب که از حشر است
مستوم سوار بی بر بغوا هم بود

در شمع از شمع مگر هم ملال از زند
شادم است غالی با در ملال از زند

کتابها که از آنشکار مستخوان گفتن
کتابها که از آنشکار مستخوان گفتن

غنی گویند گمان خندان است
سرمه جلوه کون آن خندان است

چاره کار در زبانه زبانه
در دل نشین که گویم و صدگان است

زاهد از زبانش زبانه است
ز کس سبک سبک کل و یکان است

میل نیستیم در خنده زبانه است
ضموده که در طلب حیات

کس بودی کل کار در دهان می بینم
کس خود روی من و خندان است

ز کس سبک سبک کل و یکان است
دل که از دست ضلوع سلسله است

درین باقیه چشم خندان است
منه ز غلبه بی بختان است

کوی قصه دل و دین مآمان است
کس از زبانش سعادت که درین است

دل که از دست ضلوع سلسله است
که از از زبانش زندان است

کامش از زبانه زبانه است
خندان زبانه زبانه است

دیده ای قدر خندان و ادب
چو عارفان جان است

که از از زبانش زندان است
که از از زبانش زندان است

دجانی مولانا

وین سخن است و درین است

کنون نم زخشی خندان از دیوان
کسته دل ز همان طبع کیده زلف

هر صفت از آن نور دیده اخبار
همان علم و ادب کاین کوه قمار

چو اعیان خورشید نورالدین
که با وقوع زخشی رو بیا

بنام بحرین کافزار زخشی
بوجود اس کردن زخشی کفار

درین درد که کل صدارت یار و یار
انبیا و الین صدارت یار

چو جمع بیس با این او که بیسوز
شع روزه مردم از او کار

درین درد که کل صدارت یار
بصفت اصحاب شکر شناسی

مکان جمع گوشتی لاد و کل همه گوش
نودم و نشتندم صد غنی از لب یار

نواد در دفتر کل زخشی حرف
ولی صیود که به هر چه کیم می یار

نخ ز سر قدی که به کیم می یار
بهر زبان که قنایب سبک است

صبر و دیبا دکل
نقطه حال بعضی است یون ازاد

برام جامه بود
ارزانی بود و دلم از زار

رود و صفت کل ذکر کونست از زار
مرا نیستی دل او و دوش دارد

که نیز دم لکاشی از وطن
نهاد و بغیر می کسی خوشی یار

نهادم در کام سعی در ره وصل
مراغ بر جو کیم که در شکر دارد

چون جمع سخن از موهنم
تا آتش عشقت بر دل فروزم

ای که دل چون کوه دریا
مکن خدازد و دل سوخته ام

کجای تو چه بار کوه
انگاه تیان بنمود با حسن و حال

چو کمان خط و لوی آن
خود بر کوه بود

خندش درم چو بلبل بود
که تمام که مباد هر گشت بیم زوال

کفتم که مباد هر گشت بیم زوال
مرا نیستی دل او و دوش دارد

نهادم در کام سعی در ره وصل
مراغ بر جو کیم که در شکر دارد

در مع دور و دور چو کبک به بر سر
نما دویده چو کبک به بر سر
باز فوطه در حال کرم از غم او
بهر جا که در دست افشای بر جان
باز جانم در یک صبر و نزار
روزی که از یاد او کفایت در نیت
زیر کلاه پیر او چون گل زرد
چو ام صدیدم غمت جا طهار
نکردش کل بود که ز دیده
صنوبر قدس که نانت بود بر
نغمی و بیجان کلمه
که بر خند کلماتی را آورد
ازین بر این پیشین
از آن بوفان مع کوه اندازد
خون در مع کرم که چشم
از آن بوفان مع کوه اندازد
ولی جوید که چه می بینید
در حال زای ز بوفان اللاله
صفتش کز زنگ که چه می بینید
بر این در دیده ای کرم از کرد
آن چشمها را که چه می بینید
در وقت و سر کل نهال
هر دم ز ما در مشو در ملال تو
را در کمال کل مرا چون در لای
بوی و اق مشنوم از وصال تو
را در کمال کل مرا چون در لای

روضه انبیا

بهار نهال که کوده و فودا
و دیگر از این جو کوه ساکن
صفا بود

فتاح جواد دارد و نه هیچ بدو نشی
مگرداب که یک است صیقل داده است
از صفای او نمی آید که یک است
یا بر زانم فریادم که یک است
خان قارو کو که با حکم فرزند
که نذر هر که او پیشما بران
زبان کوی قلم خسته که یک است
ز دست خدی حریف خاتم بسیار
تا قیامت نه خاک است کردی
سفر دور ز بندی و قیامت کردی
بسیار سینه بانی بر او درم
که کند در صبح بیکدی ایام
که خود را بر یادگان بر او درم
که خود را با یاری در بدستان
وفات یافته جهان که گفته

ای خواجی من اگر کلان بکنم دارم
کافی میدیم و گمانی که یک است
ای قلند که کونان که میان یک است
هر که کونان داد در می گوید بیانی
معصم در تو او گفته که یک است
دی که روزی از سر کبر و غنا بود را
در کار داشت روغ بود را
تا غم غم غم که یک است
باید داد داشت گفتار که یک است

بامو لوی حکایت بود بود را
با بر سر نگاه من خسته در گذر
باجوب از طایفه اب العجور
که کتم سخن در میان سخن
نور خجسته را با بر کرد
کجا از زبان دل سر را با بر کرد
که خود را با یاری در بدستان
وفات یافته جهان که گفته

روغی بخاری در بدستان
وفات یافته جهان که گفته

من خشم دیده بسیارم که من بارید است
 نیت نیکوین دل شده بسیار است
 درد دیوار در آن کوهی اغیارند
 خت بدین که بجاق دو دیوار است
 زینتی زین ناخونده بودند
 سخن و سوز دست در آن
 در هر دری که دیدر فعلی از آن تو
 استاد انتظار در دنیا بماند
 مرا او در آن او را دوست دارم
 ندیدم که در او دوستی کن
 تا نماند آنی که در او دوستی کن
 که چون فایده ای بود رفتی
 چند که علمم آن است
 معاشقی علم این علامت آن است
 رضی الله عنین

خونم با برهت کرد با بخند
 راست است آنکه با دراز با بخند
 بجز ای سرم که آن خاکبای
 چرا در چشم مردم می درای
 هر که از روی آن کشت آن میکیم
 کوشه مردم افلق نهان میکیم
 جای سکن تو یکیدیل میکیم
 دل من رنده بسیار از آن میکیم
 بختیما سینه مردم را بر مردم کشت
 زینت کرده چشمم از آن
 چشمم از تو بوی نقد با از آن
 بگرفت حال نامه در کسبم
 آرزو دوا یک ماهه چاکم

نخستین
 سرگرم من سرگرم
 روزی که بجا کشته
 خوفت زندان من محفل زود
 نقش نفع تو روح بل خون زود
 زغم غنچه صفا بگویم
 ناز و فاشخ در تو با زود
 روح الله و روحی
 بجز آن لطف سستی دارم
 که با بدی که سخن دارم
 در دنیا سخن خودم
 کفکوی تو در دست دارم
 مرآت کوه کون جسم اشک از آن
 هلال که مرا کف در آن از تو
 نامع

صاحب
 شوق
 خنود از دگر
 بخداری در دل
 زین آن
 دیدیش بر عشق
 آن عشق
 شکر و صلوات
 قدر زین دولت
 شکر و صلوات
 عاشق
 ما را زین
 از جهان گذرانید
 صاحب
 شوق
 خنود از دگر
 بخداری در دل
 زین آن
 دیدیش بر عشق
 آن عشق
 شکر و صلوات
 قدر زین دولت
 شکر و صلوات
 عاشق
 ما را زین
 از جهان گذرانید
 صاحب
 شوق
 خنود از دگر
 بخداری در دل
 زین آن
 دیدیش بر عشق
 آن عشق
 شکر و صلوات
 قدر زین دولت
 شکر و صلوات
 عاشق
 ما را زین
 از جهان گذرانید

یک خط در افق
 حار زلف
 در دست
 بکناری از آن
 بکنارم
 هر چه از رگم
 تو میخیزد
 دان
 مسکن

سلفان علی
 بار یک
 کویا
 ای گل
 بر کل
 دیدیم
 که تدم
 ای صاحب
 فایع
 فون
 ارده

سلمان
 مصور
 مثال
 که رو
 معصوم
 نسا
 فون
 ارده

افغان
 دنوار
 امر و
 هر چه
 سلفان
 بار یک
 کویا
 ای گل
 بر کل
 دیدیم
 که تدم
 ای صاحب
 فایع
 فون
 ارده

فغان ناز بوسه کن ای دل
زور بار سنگات بکس کن ای دل

میلین بکل بد قدر کن
نظر بجانب هر فار و خسی کن ای دل

ز بار و صلب کردی و ننگها بپوش
کفایت کردی و صفت بپوش کن ای دل

ز راه حق قدم بپوش کن
طریق خاشاکی بپوش کن ای دل

صفا از حدان با آن که تو دار
نیاز مندگان بپوش کن ای دل

بکوش بکوش که ای دل
دست بر آرد از ناله فلک ای دل

خدا شکر تو خسته کن
رسد به پای تو کن ای دل

نغمه تو بکنم شرح و محنت دو یکی
غم نمان مرا بپوش ای دل

ز چمن نمانواں که ای دل
ز چمن کس از آن زمانه بود

بوصف این حال ای دل
تو شرح این حال ای دل

عین نفس که زارم و صبر آنم کرد
چون طره فول می این کم کرد

از لعل سر زلف خودم کاشف کرد
در صیغ روی خودم کاشف کرد

بباد در قلیها بار بار آید

انقضا صفا بکس کن
کوب با من چشمه صفا کن

نشان است که با بار بار آید
زبان آن که با بار بار آید

عز الدین صفا کن
کس که با بار بار آید

کس که با بار بار آید
کس که با بار بار آید

کس که با بار بار آید
کس که با بار بار آید

کس که با بار بار آید
کس که با بار بار آید

اوم ام زور بپوش که با بار بار آید
علا تر صدره از س در نظر او کردم

خط که رگها در خون ضعیف کار بود
 خط از رگها در خون ضعیف کار بود
 طبع رازی که در میان آن افکند
 طبع رازی که در میان آن افکند
 ناکستی از دور در قی در میان افکند
 ناکستی از دور در قی در میان افکند
 نافع زانوئی در قی در میان افکند
 نافع زانوئی در قی در میان افکند
 ملاحد پدید آید که در میان افکند
 ملاحد پدید آید که در میان افکند
 بود عسری در دم گاهی بیستم
 بود عسری در دم گاهی بیستم
 شد محمد که در دست نبرد من گاهی
 شد محمد که در دست نبرد من گاهی
 ماوراندره
 ماوراندره
 ضعیف که میدارد که خط از رگها
 ضعیف که میدارد که خط از رگها
 فطرت که در قی در میان افکند
 فطرت که در قی در میان افکند
 ضیال با دیده لعل است خراب کرد
 ضیال با دیده لعل است خراب کرد
 ضیان که در قی در میان افکند
 ضیان که در قی در میان افکند
 ابرو در
 ابرو در
 حکمت عشق که در قی در میان افکند
 حکمت عشق که در قی در میان افکند
 زینت من و بلاس من که در قی در میان افکند
 زینت من و بلاس من که در قی در میان افکند

ماوراندره
 داد و نوبت ناله صبحی که ایم
 داد و نوبت ناله صبحی که ایم
 اشک انداخته شده و غیب تو ایم
 اشک انداخته شده و غیب تو ایم
 معصیت نامه عمر من سید
 معصیت نامه عمر من سید
 زنت ز جرم زلفش از غیب تو ایم
 زنت ز جرم زلفش از غیب تو ایم
 آب و چشم غم تو غم تو
 آب و چشم غم تو غم تو
 چشم من در خون تو ایم
 چشم من در خون تو ایم
 تا شده ام من چشم تو در خون تو ایم
 تا شده ام من چشم تو در خون تو ایم
 فتنه چشم تو در خون تو ایم
 فتنه چشم تو در خون تو ایم
 میسر بر سطح لطف تو کرم
 میسر بر سطح لطف تو کرم
 اکه بود و گلا دور در میان کرم
 اکه بود و گلا دور در میان کرم
 دو سه فتنه سر آورده فرام
 دو سه فتنه سر آورده فرام
 صلاح همه میدیدند ایم
 صلاح همه میدیدند ایم
 اکه بود و گلا دور در میان کرم
 اکه بود و گلا دور در میان کرم
 خاله ایم و نفس که زره کرم
 خاله ایم و نفس که زره کرم
 سه دیده ام شده در کرم ایم
 سه دیده ام شده در کرم ایم
 سنگی مسکنی ندارد قدری اندر کرم
 سنگی مسکنی ندارد قدری اندر کرم
 لعل را قدری که با نیا شده در کرم
 لعل را قدری که با نیا شده در کرم
 لعل را قدری که با نیا شده در کرم
 لعل را قدری که با نیا شده در کرم
 از لعل نفس خط زکات کرم
 از لعل نفس خط زکات کرم
 میرا درم که از آتش سینه چون آمد کرم
 میرا درم که از آتش سینه چون آمد کرم
 بود بر تو فغانی که کرم
 بود بر تو فغانی که کرم

بجای خود کل در میان
در ذوق از نادانان
از کتاب بود و قد صدق
چون علم بر کجای نهید

و معرفت خدا کیست
بگذریم معرفت حاصل
دل غیب کو می بلالند کرد
میزانند

روی بر ایند از نهید
هر دم از آمد از انو کی
روی اجل را نگرد سوگاری
در احوال کجاست

ببهر درد چشم آن کسی
در احوال کجاست
فوز شید کجاست
کام جان شیرین زدودن

خلوت شیب بود در آسمان
رنگ بود اجیده در آرزوی
از این جهان ادب
بتر زنی بی روی با روی کرد

فایده مکتوبی است
و در ذوق نظر می بینم
از روی تو جان تو عالم
فوز شدی رو تو از ذره کرم

کوشاید کف لان جای کرد
در آن مردان خانی کین
ندیدند صورت کز فوشتی
سیر کما و نوری بود و صیغه

از زبان در دست میکند از ارما
بجو سوخت بخت بود صغ
از صحت ایام بصورت
بخت ایام بصورت

سیر کما جان و دل نسر کین
قطع نظر از صورت آن
از زمین دیدار و نجان
در مذمت اهل دید کور کین

چون آب صحرای طهارت
بخت ایام بصورت
از آن نور و جوهر بود
زبان نور و جوهر بود

میزانند
دل غیب کو می بلالند کرد
فوز شید کجاست
کام جان شیرین زدودن
از این جهان ادب
بتر زنی بی روی با روی کرد
کوشاید کف لان جای کرد
در آن مردان خانی کین
ندیدند صورت کز فوشتی
سیر کما و نوری بود و صیغه
از زبان در دست میکند از ارما
بجو سوخت بخت بود صغ
از صحت ایام بصورت
بخت ایام بصورت
چون آب صحرای طهارت
بخت ایام بصورت
از آن نور و جوهر بود
زبان نور و جوهر بود

گرام سویاع که ارباب عیش را
چون لاله جام که بگریز بدو
شاه بلند قدر می یون که از زلف
ولایت ظهور از بخار می رسد
رفت تا خبر دینی بودی و صلحش
سایل همه اندازد و در حقش
مخروج تنغ عشق تو مرهم چه کند
تا همه مان بگو تو از من جدا شدند
انگیزه دست خاطر در رویش
چو شکستش بر خیزد میباش
تو ایام مینبرد و همه شب با جمال تو
سایل بجز در غم محروم و امید
منم از عشق می نویسی دل
در بخش دست فروخته شده
نه شکسته که نشستم خاموش
بار بد مهر و ورق بیان بد نوی
از من اصفای اطمینانوار
و چه کردم که جبین بر بسته
دل بیغم نبود قابل عشق
ای نام تو دیباچه دیوان ازل
ان چند عزل که خالی از نام تو

در وقت گل و طیفه عنبرت مقرر است
اکنون که گل شگفت گلستان مغطرت
خاک درش بمرتب ز افلاک بر نرسد
بجای پایمه جاسم نهاده آمده یکم
در خاطری که جای تو غم ندوم میکند
هم صحبت خیال تو میدم چه میکند
تا درست با صفا کهر نسبت
که از زوره ذره نشسته نسبت
در دیده جای خواب بود یا خیال تو
هرگز تکلف یار که بوقت حال تو
دور از و ساخته در خون نهنزل
در رهش پای فرو رفته بکل
نه انیس که بگویم غم دل
بهر لوباه واجب سحر عمل
وز تو اظهار ترجم شکل
از من ای ماه رخ مهر گل
عاشقی با غم او کن سایل
وز نام تو نامی شد دیوان غزل
خاک درش کجی نامت ز ظل

بگویم غم دل
بهر لوباه واجب سحر عمل
وز تو اظهار ترجم شکل
از من ای ماه رخ مهر گل
عاشقی با غم او کن سایل
وز نام تو نامی شد دیوان غزل
خاک درش کجی نامت ز ظل

جان لب آمو دیده امید براه
ما بر حسرت تو صیران در زبان
سایل علی فروخته بودی ساله زنده
صافی می ناب را بمن کم ندی
ای سهیل علی اگر بیایه جامی

رخه کن پای چشم نگرانی دارم
بتو ای شمع چه گویم زبانی دارم
جرحام لبالب و دو ماد مندی
ان جام بیاد نشاهی جم ندی

لاری در لعل کوفت گریست سلیقه من مقاصد دلدار و آرزو

سایل علی فروخته بودی ساله زنده قابل بودی

سهمی بخار و ولد محمد بنید و تر گشت از ده سالگی بکار نظم برداشته و علم خود را از دست

تو زک غم من مرغ غم بسمل
در دل خیال خالت بویسته کرده منزل
از زده از رفیق از وصل بی نصیبم
در مزاج محبت تخم امید گشتم
در ایمنه جو دیدی رخسار قتل قشاز
بلال نسبت که بر افواج جوج ها کرده
بلال نسبت وایتی با طاق ابرویش
بروز عید میل قتل من شد آن صفاورا
دانی او سر موی بود از نازکی سنکر
از خیال طاق ابرویش قدم ندیون هلا
بیش من از بهر از اول ریش اندی
صمم در اطعمه نظر را بود اسحاقی سحره تقاطع دارد

بدرخت جوان طالع علم

ازان فزاده محاک سبب حوار و زار بنفشه
سقای چو بانی در وقتا شتر شده مردم را اند آ میدان شعور تا وفاست بیار گشته
دیوانی گو را مکر رسنه از مردمان سلسله سج حاجی محمد ضوئی بیست احوال سپهر ادب
بجالی عارضی در هر نظر صبرانه دارم
من دیوانه از خوبان از ان مطلع نظر کردم
گزارش کدایانم ولی بدمنت جانان
خدا را ندانم نفسی در طلبه اخوان من پیشانی
ز آن دناله سقا عیان شد بر مسلمانان
دل دیوانه را سر گشته در کوی تو می بینم
بهر سروی که افکندم نظر بادیده کرمان
بمان در دیده حل جای کدی کرده معنی
از گریه شدم عرقه کون جگر امروز
دی بودم از تو بخیر و با خبر از خویش
عشق آن کل بر منم بازم گویان میکند

کار تو از من آسان کام من از تو مشکل
بعشت نکردم اظهار این داغ مانده دل
افزاده و غم من از من میباش غافل
چو بار بار امید می چنینی بگشت حاصل
انده اب گردید از شرم در مقام بس
فلاک گشتن مانع بر هوا کرده
اگر بودی هلال دیگری بویسته بهلوشی
چه لطف سبب اینکه با من میکند قربانم
که خون مع زبان من میکانقدر در سخن مودرا
عاشق را ایامی مهر ز نمیگردد خیال
من چه بد کردم که با من ایامی شبی اندی

بدرخت جوان طالع علم

که کوی تو بی زلف یار بنفشه
که کوی تو بی زلف یار بنفشه
بدور نقطه حوی و کار سر کردانی دارم
که در کاشانه دل جو نتویار جان دارم
چون دل قناعت کرده ام سلطانی دارم
تو کج حسنه و من بدعت دیوانی دارم
که از عشق است در دل غم بهنای دارم
بهر مویسته ز کج کبر کسو مو می بینم
هو آفتی در شش ارقد لجوی میومی بینم
بهر صورت که اندازم نظر برو میومی بینم
ایدل مده از ناله مراد در سر امروز
ز و با خبرم گشته ز خود بخیر امروزه
وه که چاکر چشم احوال کرمان مکنشد



بدر که مباد بر فرسیاه ماه
 که بتاراج دل و دین زده صفت کوی
 که بر جد حصار قنیه ز جلی ناما جلی
 بادت ه غم غم غم که بر جلی بر جلی
 سندان کفت کفت کفت کفت کفت کفت
 که کشیده زمیان تیغ و بر ابروزده طی
 خدا دوست نام فرزند زان خواه کلان تک بجایست ابو نوبخت

فریاد که تا چشم کنودی بگذشت
 ایام بگوری و کبودی بگذشت
 نا امیدی کفر با بند از خدای غیبتی
 بگذر چشم مرا که ترا جلالی نیست
 و در صحیح البیان است و در شیخ ابراهیم جزایری است
 بیا چون آب تشنه ای در دوبرخیزد
 تا با بوی خوشحالی از بخار نکود
 ز دیده آب ز تیزی افتاب در آید
 به پیش من حوکه مضطرب ز خواب در آید
 از آن کلفه چشمتی دعا دم آب در آید
 بر کفشی کردن بر رسم زحمان می آورد
 تا مر با ز بندت که گرفتار کنند
 ساقی این درد بگویشی که اظهار کنند
 بعد از این صفت خدمت مولی با چه در پیشتر یافته

دل غم بر روی که هر دم در طبع دیگر است
 خنده دارد و کس کور او غوری در دست
 برون که در روی متعاقب موی سمنان
 کور است سلطان حسن کبک شمال را
 مثال ساقی بر کف نهاده کاسه مل را

سید
 اصیغ

بدر روز کار ما سید از دود آید
 که در زلف بر روی است ما جلی در بیان
 تا فرجه جلی هر زلف تو بخوابت و غم
 حجت هست مدو کون جدم فردا طبل صیل
 کفتر از سبب خندان تو چشم چه شود
 در لی آن تنی ستانده آن قاندر است

افسوس که وقت کل زودی بگذشت
 به چشم و خطت بنفشه و ز کس را
 دارم امید وفا از بیوفای خویشتی
 جوهر کشتن من اندی مصلحت چیست

طاساقی دکن خوش طبع و شیرین کوه و صحیح البیان است
 ز جانم گاه که بر آید در دالود بر خیزد
 آرزوی دلم بر رسم یار نکود
 جو تیز بگذرد از من ز دیده اب در آید
 طبع دلم که مباد از بختی آمده باشی
 ز حسرت تو می در طگوی نشسته گردند
 مهر در زلف کوی ما پیش رای روشنست
 هر نفسی لبها بیامیزه خونبار کنند
 دل بحال گرم محبت تو همان مستغنی

سیدی بغدادی شاکر و خواجه اصیغ است خدمت مولی با چه در پیشتر یافته
 نو عروسی دهر کوی چون لعبت جولان کرب
 آنخوان سر که بردندان بگورستان درست
 صفا از است مثل نو عروسی در جمن کل را
 سمر کفیت بر فرش زمره کون لبنان بی
 کشاده از خار رابه ز کس چشم مست

سید خیرا ولد محمد بنید... تو ترک نمستی من مرغ نند... کار تو از من آسان کام من از تو سگ

نصایب خدی

این داغ مانده دل
بیاش غافل
بیزی کشت حاصل
برم در مقام باب
مع بر هوا کرده
ری بویسته بهلوشی
له با من میکنند قربانم
اینکاف در سخن مورا
کز نمیکردم خیال
با من ای محبتی ای امی
بخت جوان عالم علم
زلف یار بنفش
زاد فایه بیار کومه
شانی است احوال به اندک
کار رسر کردانی دارم
دل جو بنویسار جان دارم
ت کرده ام سلطانی دارم

تو کج من و من اندکست و یوانی دارم
که از عشق بت در دل غم نهانی دارم
بهر بویسته ز کج کبوسو مو می بینم
هو آغوش در سرش از قد بلو بیو می بینم
بهر صورت که اندازم نظر برو بیو می بینم
ایدل ده از نامه مراد دسر امروز
زود با خبرم کشته زود بخبر امروزه
وه که جاکرستم احوال ناگهان حاکم شد

در دل خیال خالت بود
از زده از رفیق از وضا
در مرغ محبت آتخ
در ایینه جو دیدی رخ
بلال نسبت که بر آ
بلال نسبت و ارستی
بروز عید میل قبل
دانی او سر موسی
از خیال طاق ابرو در
بیشی من از بهر از
صمیم در اطع بر
از ان فدا ده کجا
سفاقی چو نای در
دیوان خود را ما
بحال عارضش
من دیوانه از
کزارش کدایا

خدا را اندک نفسی در کلبه اخوان من بشی
ز آن دناله سفا عیان شد بر مسلمانان
دل دیوانه را سر کشته در کویتو می بینم
بهر سر وی که افکندم نظر با دیده کرمان
چنان در دیده دل جای کدی کرده معنی
ارگر بیدم عوقه کون جگر امروز
دی بودم از و بخبر و با خبر از خویش
عشق آن کل بهر بهر بازم گریبان میکند

۹۶۵
۹۴۰

همه را محمد باقی
ترخان



بدر کس مباد بر ز سپاه ماه
 که بتاراج دل و دهن زده صفی کجایی
 که لب بر حصار فتنه ز جلی ناما جایی
 با دوشه غم عشق که بر صلی بر جایی
 سندان گفت کجایی لعل لبش گفت کجایی
 که کشیده زمین تنغ و برابری وزه طعی
 خدا دوست نام فرزند زان خواص کلان ملک نجابت افروز بود

فویاد که تا چشم کنودی بگذشت
 ایام بگوری و بگوری بگذشت
 نا امیددی کفر با بند از خدای فویشتی
 بگذ چشم مرا که ترا جایی نیست
طاسا قی ولد شیخ ابراهیم جزای بیست
 بی چون ابی انشرفانی دو در خیزد
 تا با بعثت خوشحالی را خیار نکرد
 ز دیده آب زینری اقیاب دراید
 به پیشی من حوکی مضطرب ز خواب دراید
 از ان خلفه شیخن دعا دم آب دراند
 بر کفشی کردون بر رسم بر جهان آورد
 تا مرا با ز بدست که گرفتار کنند
 سا قی ای درد بگویشی که الهیار کنند
 صدغ اصغی بخت خدایا و میر طلیشه یافته

دل غم بر روی که هر دم در طایع و یکوایت
 خنده دارد و کس کور او خوری در دست
 بولن که در روی شقایق موی سهند
 نکوار است سلطان چمن کجک خمال را
 مثال سا قی را رکف نهاده کاسه مل

سیدی
 اصغی

بدر روز کار ما سپید از دود آسمان
 که نه زلف بر روی است ما جایی در جان
 تا فیه چایی سر زلف تو بچوایت و لم
 حست هست بر دگون جدم زرد طبل اصل
 گفته از سبب خندان تو جینم چه شود
 در فی آن تنی ستانده آن تا دست

افوس که وقت کل زودی بگذشت
 بر چشم و خطت بچفته و کس را
 دارم امید وفا از یوفای فویشتی
 جو بهر کشتی من اندی ملاح خط حست

طاسا قی دکنه خوش طبع و شهن کور و صبحه البیان بیست
 ز جانم گاه که سپاه درد او در خیزد
 آرزو دلم بر رسم یار نکرد
 جو تیز بگذرد از من ز دیده اب دراید
 طیب دلم که مبادا بچویشی امده باشی
 ز خست تو می در طگوی نشسته کرد شد
 مهر در ز سب کوما پیشی رای روشنست
 هر نفسی دل بهوای مژه خونبار کند
 دل حال گرم محبت تو همان مستغنی

سیدی بغدادی شاکر در خواص اصغی بیست
 نو خوس و دهر کو چون لعبت جولان کربت
 استخوان سر که بر دندان بگوریتان درست
 صبا از است مثل فوغوسی در چمن کل را
 سر بکف بر فرش زمره کون لبنان بی
 کشاده از خار باره زک چشم مستانه

ماروی لظلم تکلف یا نموداریم
 فارغ ز ظل و لاله سوزن ستم
 عقل اندوخل را به بصحت بر خود نوا
 چون عجب دلم نه به انجمنه چون
 کفچه که بهستانی ز تخم سیدی زار
 یقولون لسی فی العراق مر لظنه
بدرستی نادر از سادات رهنما شدت شکر در قبول بون ابراهیم خاکی از مکر انوار
 مجوقر سلطان اگر عاقبت
 جو محرم شدی ایمن از خود باش
 کی پیش تو نام من بدنام توان کرد
 ما از لب لعل تو بگامی نرسیدم
 خوابم غم تو نیست بگری داشته باشی
 که با من بسکین نظرت نرسد نیست
 قصا اگر زسی دردمی زلف ملدار
 ز کس خبری خواه از خاطر خود نگو
 مکن از طهارت ز بدای میز ناچه
 بدست و بیایم افتادی دلکچه ده
 مری سیری که بخوار همان است
 پیش ازین که بر تو دگر مکنشست

سورجیون

مدای

دلوانه از اینیم که سودای داریم
 در سر هوس ز کس نه بگذرد دریم
 دل گفت که سیم چه بود از تو داریم
 با این دل چه بد باره بود از تو داریم
 مردیم ز جوان و تمنای تو داریم
 فیا لیتن گفت طبعها مدرا و ما
 که نفس سیم تو ظالم نشود
 که محرم بیک لفظ محرم نشود
 بدنام ترم ز آنکه مرا نام توان برد
 کام از لب لعل تو بنا کام توان برد
 کای خبر از خبری داشته باشی
 شاید که درین هم لظری داشته باشی
 حکایتی تو مسکوکم از نهایت کار ده
بختی که در از همت عالی بود هر چند خود ده
 که بجای دیدمت می می کشدی
 مگو مگوهای شتر دیدی ندیدی
 خار و طبل در دروشی مگس است
 این زمان لظرا ز رفزان خان است
 جو باری بگو لانا میرت دی مهر است سیر الفی را یک لطم نموده
 در کج سعادت باز کردم
 حکایات بی آغاز کردم ده
 در بر عین اگر صد سال گفته دقت است
شاهی بیک خان از خواستش لوس جوی یک فان **سلسله** **سورجیون**
 قازی و قاز و قوزی دقتی ز قز کرک
 ای ساکنان شهر سیر سیر بار چه من کرک
 خواهر میر ز شرف بهمان از اجله سادات عراق بودت **سلسله** **سورجیون**
 تا مراد در نظر مدعیان نوار کنند
 هر چه گویم بخلاف سخنم کار کنند

سورجیون

سخن مدعیان را کنند از من نهان
تا قامت همگی ورد تو بام باشد
ذوق دیدار تو کی بجزیری دریا بد
دل و دین جنت شرف در دره عقیق گشت
ناکسان از نامه موضوع مجنون میکنند
شراب شوق او در دست از دل افتاد
ضیاء مستغرق عشق کمر کوم سخن با شمس
شرف زینا که جاگرد است در دل و قلوب
بمحو است نظاره آن دلبر با کسم
نموده پیمده در بزم حبک جوی او
دی شب چه سخن بود که از ناز سلف
چنان گشتم ضعیف از دوری غور شدی
از رقیبان تو در دل من بسیار است
چند همراه رقیب آید و از من گذرد
خوش آنکه بر کمان نظری سوی من کند
را ز ما اغیار و شور جهانی ساختند
میستم دست بدو از ضعف از کوبت
اوراق کل ز حرف و فاساده یافتم
کو ممکن در عاصفی هر چند کار از پیش بود
شرف را که نمخو اندی شب از لطف
ز جو کرده بشمان کی شوی زینان
فوتی آنکه چون روی بزم سرگران برود

و آنچه از من شنود با همه اظهار کند
یک سخن که من آن نادره گفتار کند
که تماشا می تو چون صورت دیوار کند
میرود باز که سر در سر این کار کنند
اگر او عسری کند از درد و غم چون میکنند
که نام همه مان بود شود هر دم فراموشم
در انهای سخن سازد خیال بار خاموشم
کی گیرد حدیث بندگویان جای در گوشم
روضت نداد که می که من چشم و کسم
برای رفتن من بوده نهد غمی او
رفیع که بگوی بمن و باز سلف
که می افتم جو سایه هر زمان در بای دیوار
نیت یاری سخن در نه سخن بسیار است
چند جسمم بر مراد دل دشمن گذرد
غافل ز چشمم کرد و با من سخن کند
گفته که از ما را در استانی ساختند
آمدی جلوه گمانی صورت دیوار شدم
بر حال ببلبلان حسن سخن که گشتم
این که دور از روی شهرن راست دیوار
خود از بیطاعتی می آمد امر و ز
که هر صفا که نکردی از ان بشمائی
ضیال با ده بران داردت که باز آئی

از ساقی آلود شده

حجت خنده ام زین خم نیلگون
بهان داشت آئین نادانست

که صد گونه رنگ آید از روی رود
فلک زود چشم است و در آست

برین باغ کشن خوارند دل خراش
 گذر کن ازین منزل پرستیز
 اگر رفت سر مایه کل زد دست
 جگویی ز عمر و ز ایام ۱۰ و
 فرون جبت عمر از در سروران
 بکنی کسی یافت عمر و دبار
 بود کوشش ما ز روی قیاس
 که کرد و تحرکاه تا وقت شام
 نه بنم درین سنگت همدمی
 دروغا زیاران صاحب نظر
 دروغا زیاران خاک کی بنساز
 بصحبت همه شمع مجلس فروز
 همه زور در بوستان یار هم
 دروغا که این دید خون نشان
 دمی چند گفتند و خاشاک شدند
 یکی نیست زان محکساران همه
 ببالین چستان سر نهم خوانک
 کند کج تنها ایم دل مهوس
 دروغا که برده نشان راز
 ز آشفته کی چون برش درو
 بران خاک فریاد کردم بسی
 بسا نو که آن که نه شد در جهان
 دلا عبرت گیر از حال نشان
 دروغا که نابرده راهی بجای
 ندانسته راز جهان میرویم

منه دل تماشاگر باغ باس
 تو بر خیز ازو تا نکوبد خیز
 غنیمت شمر هیچ روزی که هست
 مسر با جنین کوتاهی نام او
 سکندر که کم ز لیسیت از دیگران
 کروماند نام نکویا و کار
 جویمودن راه کا و خراس
 بر اول قدم شام کا همش مقام
 که رود از خاطر من یسغ
 بیک بودیم یک جیند بایکد
 که رفتند ازین خاکدان تجو باد
 جواجسم شرب کرده با هم بروز
 حو کلها شکفته بیدار رسم
 نمی بیند اکنون از ازل نشان
 ز یاد خریفان و امش شدند
 من و غم که رفتند باران همه
 حریفان همه کرده بالین ز خاک
 ندارم سر صحبت هیچ کس
 ز رفتند خاک بکند باز
 فنادم جو خاک و نشسته بود
 بگو شمع نماید جواب از کسی
 همان که نه بر جهان نوجوان
 زمانی فرو ستوه در احوال نشان
 نسا کام باید شدن زین سرای
 چنان کا دمک انجان میرویم
 ز اندیشه

ز اندیشه خون شد جگر نابسی
 کس از سر این پرده آگه نشد
 شرف تا کی از تا امید ی سخن
 چه خوش کیفیت بر جرات دوش
 بنه بر کف آینه بحسام را
 همان به که افتی بکینا نه مست
 ساسانی بزم گستان میا
 بر این دم لغو فرصت شمار
 بده می که عسرم بعقد کدنت
 بر او رویم درین جای تنگ
 بکسته دمی آشنایم ده
 بده سگان آب آتش و ششم
 که چون کوزه نو بر آرم خروش
 می بخور روح از کسافت بری
 عقیقی شرابی جو لعل مذاب
 جو بردست ساسانی درختان بنود
 جو عکس افکند بر فلک نوران
 بر شیشه فرو زنده ان محض نور
 زمین اگر چشید زان می خود عکوار
 چکد قطره گر کج رخ برین
 شرابی که جان را نو دسار کار
 بیاست آن آب یاقوت رنگ
 بده تیرگی از دلچ دور کن
 ساسانی ان بقر سرکش بسیار
 جو کلکون می سوی میدان بنود

و اصل نکرد این معسما کسی
 خرد را بدانش دور و ره نشد
 ز امید کوی و دلم نازه کن
 کورت مخفی هست جامی خوش
 که در روی به بینی سر انجام را
 بشوئی ایچی دست از هر دست
 بیافس که می برستان بیبا
 مبادا که فرصت نشابی در
 مده انظارم که فرصت کدنت
 بگشت سرخم در نام و تنگ
 وزین خود برستی را بنم ده
 بر زلتی بر سر آتشیم
 می از گرمی من در آید کجوش
 بنور مه و تالش مستری
 که باشد جگر گوشه آفتاب
 از و خمه خون شاخ مر جان بود
 فدا از دو جور شهید دل در گمان
 جو با قوت خشان بر درج بلور
 زبسته شود چون فلک بجهت قرار
 فدا بچسب تا ابد بر زمان ه
 بنه در دسر آرد نه ریج خسار
 از لعل کرد و بفرسنگ تنگ
 دل تیره ام را پر از نور کن
 کلمته که داری بکشدان در راه
 دو اسب چشم از دل گریزان بنود

ساسا آن زعفرانی شراب
 چو ریزی کجام آن می زرد فاق
 ساسا آن چون رنگین تاک
 بمن ده که از دور کیتی مدام
 چو شد سخن باغ اخراج عمل فام
 مگر خون به را مکتب دست غار
 ساسا می این کبر پر شور را
 بمن ده که عفتش کجا بن هم
 از آن پیش کین جبرخ اینه رنگ
 بده ماده و ترک اندیشه کن
 بزین رای ای مطرب بخش نوا
 چو چسبی بزین نغمه دلنواز
 درین هفت قلعه که زندان
 برار از دم نی صغیر بلند
 ساسا آن آب زرد من جناب
 بمن ده درین کجای فیروزه رنگ
 مگر خواب را می طرازه صبور
 حالت تو همان بس که هر سو باشد
 صد که عشق زهر بود ای من در خواب
 کنون که رسد از خواب که او صفت
 ما چشم جهان بین نامی عشق
 همه زستی عشق است بوشش با ده
 مسافر و هم روزگار عمری را
 بخواب خورد ز دست اگر سوزی قانع
 بخلق نیت روی ما بنی کر تو

که جامش سزود ساغرافت
 نرا و دو کوا در سز ز زحام
 که خون عم و غصه ریزد بجاک
 درین بزم خون بخورم بچو جام
 برافروز از باد کاعل حجام
 که گشته خشن سرخ با تو واد
 بیاسا آن هست مستور را
 وزین کوزیست جهان واریم
 زنده نشسته است با سنگ
 هر دراکه دیوست دینش کن
 که افتاده کان را در در زجا
 که درینش داریم راه دراز
 شش سوسه تاره کله بان ما
 که باکم بجای ازین جفت بند
 که باشد صالی از و افست
 بغیروزی شاه فیروزه جنگ
 که صبح شب و مید و تورک اب غرور
 لب تو فامش بسج کوزمان طهور
 همان گرفته شراب و توان چنان محمود
 زینا مکار اصل تا بامداد نشور
 بر فصل آمده ذرات این سرای هرور
 همه زرد عشق است نغمه طینور
 که میوه شد اگر بگذرد لغزش حضور
 بگو چه فوق بود از تو تا و خوش و ظهور
 نهی سجده سری بر ضیال فوس مجبور

عبادتی که از این است بجز نیاز غرض
منافس که ز درخت گل اندر گلشن
و چون دل طلوع زنده دارنست نسمع
کنند زخت فلک یک کبوت تو کی
ترا صحبت این همه مان قلب چه سود
نکرده در همه عمر یک قصه تو را

میوه شکر الله شکر بی بیغایت

ناز که زنت گفته ام ازو میان ترا
آشوب نشد مرهم ریش دل افکار
باید که گردن مدمم بر رو کار من
خون شد ز باجر تو بگر جان خاک من
نمی توانم تو کفایت حکای که مراست
خورد در سر و بر جرم و تیغ و میاک است
امر و ز برت بجز ز جرم بسته نشسته
شکری از شنت بتو میل نشستن
ز در و چشم بی با دیده خونبار نشستم

شاه ابوالمعالی شهیدی خوش طبع بوده و بیغایت تجار بود در کابله

جان من هم صحت اخبار بودن مکتب
ای کل باغ نظاوت نکته مالوش کل
خوش بودی از دون عاشق کی که لطفی
بر آمد وصل تو من جهان در کج فراق
شهیدی از از رو بان و به بزدلی
جد از و صدق ای دل بر بگانه شدم
ز لب نه عشق تو خوانده ام همه جا
بود ز طالع و کج خسته شهیدی
هر از گونه غم در دل است حاصل ازو

ترا ز جهل شود مایه کمال غرور
که کل عمر دهد خود شود بجای صبور
که روی بدر از هانی است در نور
که ان عالم قدس کند خلق تقور
چو این که از تو لغات بر بند لغت خود
کنند درستی تو صد ترا تصور

مدریافت شعر ناب در عالم تب

ناید اگر کجا طر نازک کران ترا
درد واکه ز بیماری دل نیست خبر ترا
که محروم و دشمن محرم اندر نرم ترین
از به نیست حاره دل خرد ملک من
خدا پرانکه گویم شکای که مراست
کی رسد بغی بی نهایی که مراست
فرد است بر دوز من دل خسته نشسته
در برم چرا از تو خبر نشسته
بغیرش نمانم بنم دیده و از خون دل گم

بیمت من مرضی هر خار بودن مکتب

بیمت من مرضی هر خار بودن مکتب
و ایما در سندان از او دلگشاست
تا امید از دولت دیار بودن مکتب
گر رسد از از زو به از او دلگشاست
ای رسد و افت هر بهانه شدم
میان مردم عالم بدین فسانه شدم
بسوی کعبه وصلت اگر روانه شدم
اگر مرا کشد غم در کعبه حاصل ازو

شیری هندستانی شریف زاده بوده پدرش شیخ عبدالملک صاحب نزهتخانه بود

است از باران لطفت ای که کیم کار ساز
هر اشک از چشم من معزده ریزد
بی رخت دریای دروغم وجود ما بود
ما را رنگ برتبان مست کن بود
کله کج کرده آلتوخ بلا انگیزی آید
بلف مع ستم از بهر ستم تیر می آید
صدا ایست که بخنده با کسوی کینش
ز نس امید و اسفا صد شیرین کند باور
فرح کجند دم مردم بیا حفظ اولوی
رقیباقال شیری سرخون رخاں دارد
ز کونیش کا امثت باز ثوق انگیزی آید
نمودم در زمرش باغی که باغی شد محرم
کنند و با جان از بهر شرمی آن غم دیگر
که خواهد بود جان از دست کای چینی کرده

پدرش
شیری
عزاد
شیری

در دل دریا بهر یک قطره صد دریای راز
طغلی است که در حجب مردم بگریزد
استخوان بهلوی ماموج آن دریا بود
بنموده ام با نام خود بر هر کس بود
کننده شیخ مرکان از بی ثور تیر می آید
ز سید ادایچه میکو بند از آن غیر تیر می آید
که عالم را معطر کرده غنچه تیر می آید
سوی فرخ و مسکن که چه بر روی می آید
نیم خوج از سینه ثور تیر می آید
نه در خفق چون ناست قدم بگریزی آید
از و آورده لطف اغیز صرخی تیر می آید
که باز امر و زینغامش غناب اغیز می آید
که از بهر تلسی بر شرمش بر روی می آید
غناب آوده آلتوخ بلا انگیزی آید

شدای بیج خوش طبع و ندیم بوده و بخود معتقد از دست در توفیق

تفاوت محاسن دارد ای مردم راز
مولانا سلف الملک دماغندی طلب بدین بوده و بخود معتقد از دست در توفیق
سعی قاطع بندگان دولی سوی الملوک
دی اجده میگفت هر کس جان مرلها
ز سودای بیتان دلری سرای با موی آوده
تا زلف افتاده در رخسار جانانست
جای مایه ز مین بزر برای نفس شوم

که سید از بدینت و سعادی ز شیراز
که سید از بدینت و سعادی ز شیراز
اگر طرح تو حکمت در عمل آورده بود
هر کار فتم پیش از ما خلا غنیش کرده بود
نه سرت کردم که با خاق سری در ای بود
یا بگر بر روی آن کل رسته جان منت
منت روی کار منی از املت عالم خلیتم

دود کوی جان من
که بود در دایره کیم

سید و کاف

مولانا

شاکری
همه مهر و وفا که چه با در آنست
ملک عبد الله شهبانی سید زان بنیابت خوش طبع بود خلوط خوش طبع

کنیم هر چه است که عالم گذرانست
شاکری
شیراز

شتر عشق بحج خورشیدی بجای آورد
در او روز و نوبت و مکر که در شب بحرال

که بر دم هوس لستان می آورد
اجل کار خود و من در انتظار تو بودی

فواصی شرف با فقی احمد بن زوزی اور شاه مهاباد میهنی گفته اند

از گران صدف نشد گوشم
جای آن بود کز گران گوش
ای که دانی در دست باد شتر کشور بود
لمعتیغ همای که تو این منعل نور
دانش در صلب ترا دم و میدد خدا
ز عین خط او بر بیاض صفی ماه
بقدر طول زمان کز زمان پذیرد عوض
ظفر بر او نرود از شمارت که تو
بلند مینشانی شرف که آورد
کواه محرابه آرد نظری کن
کرد کو بتو همراه صبا بر خیزد
خواهم شمع من کار این بر آتشین
خواهم بگذرد سوی چین با سر کوشش
قطع آمدن کنی دمبدم از وصل

قول شتر را که بود در شام
بای تا سر و روم بز میان
کمترین کوشنده از ملک اقلیم وجود
ساخته جنت سما یون تو این صبح گنود
بهر تعظیم تو نعلم ملک کرد وجود
نورش کلک قضای شرح نم و صبه الله
ترا هنوز کم است از برای عوض سباه
بدان صفت که نشانی نصرت رخ ارجاه
ز روی عجز ندرگاه دولت سباه
که یک غایت و بی از هزار کواه
خانه کعبه تعظیم زجا بر خیزد
هوس دارم که بی آن روشن جسم من
که ناکه بوی او بکیر و گل و خیری کندوش
تا کنم دل خوشی نهاد با منتظا رهیم

فواصی شرف میرزا زوزی از شاه مهاباد میهنی گفته اند

نیتم مقبول بکشد آه ازین ناقابلی
هر که او دیدم راه عشق محرم من حسرت
خشم بروی گشت که صبر اتم اینچنین
نه از درد و غم ترسنت جانان چشم قناری
بختی و امن طفل گریم تا مگر این زد
خبر کو با نذر در دل بر خون صد جام
بصیرت که صیدان تلخ کامی بعد هر گاه
خبرون عالم مینوز مرگان بهشت پید

یک دم منت حاصل داد ازین بحاصلی
خوشی را در عاشقی رسوای عالم ستیم
در زلف کیمت دل که برین نام اینچنین
برای کستان من داد ای تیغ شتر کار
محبصومی او خشن من الوده دانا را
بصیحت گو که مانع مینود چاکر که با او
که ممنوم رکردون که کجام من نمیکرد
زین خار بغیر اصل حومان چه کسانند

کی غم عاشق را کشت باغ و صحرای بود
 آخر عمر نریفت ای صبار و شوی بار
 آزاده که باشد دل از لطف گرفتارش کند
 با قسوت کم کند روز درونم بلکه افزون
 هر کس که از سودای او دارد بجای دلنشینی
 در انتظار دیدن آن روزم ای اصل
 خودی کاغذش که دارد که مضمون برآم
 نه صیرت را در روز و داری نه
 خوش میفرستد بهر شکلا مش
 القصه هر دو صاحب سلوکند

دو صیرت

طایفه تیریزی بفرزین آمد
 ای شهید نوشین لب باک به آلود
 کل کل شده بر اینم از دردی بالود
 رسیده شب کای عشق بکسی ام
 در زلفش ای نسیم توانی که بگذری
 شنیده ام که برکت این نیست پس
 بفرود او عده قدم نمود از توخ و سخام
 من نخسته بر دم کار از و صد با کرم
 مهادی نه عهد آدوی مهدت زده

صن

کوی آرد در کسک عصبه
 از کوی زلفش کوی کوی

یاد منت از خود می فروختن آید
 بر آن کجا از زلفش فوای سجای دادم
 چن کویم توانده تمام و هموری
شوقی بزدی در هرت حائق بهر محمد خان
 شوقی غم عشق دل با داری
 شکر شده قصد جانها دارد

عشق با ما کویت غم ما و لب هر جا بود
 کویک است در تن هر آن از در که فردا بود
 در صفت با شد فتنه چشم تو جمدارش کند
 فسون با آن عشق زان من با دست بهداری
 در شبک بجزارش نهد که عمر بزارش کند
 ز از و لب با تو دست در یک با هم انجمنی
 بعد عمری که ز جانان ضری می آید
 اساک باحت فی باکی ذریع
 در سر مهر دانش میل از سر میل
 این صایم الدیر او قائم اللیل

طایفه حسن و بهلولی
 بنیاس که تا ما از لبند چشم ز خون
 کلهای رسوائی شکفت از زین آلود
 که جز ز قیت برسد که ز حالت من
 نشویش آن دو سلسله کهنه من ام
 تمام عمر از سر بگذر برون غم
 که طفلک و غمندانند که بهت ز روز خردانی
 اصل را کار تنها با من افتاد است
 مهادی نه عهد آدوی مهدت زده
 آورده او را در علو الموت قید کردند فرقی طبع بود
 ورنه چه جسم من که تو ایاد من آید

که دارو با جنسی حال بر آن که من دارم
 که نتوان کشت دن برش تو که صد سخن دارم
شوقی بزدی در هرت حائق بهر محمد خان
 کوی بزند می جمع جوانی داری
 خود را برسان تو نیز جان داری

بکه میل نزه از هر طرفی سوبین رفت
 طریق بخاتم از خجری بنواری نیست
 نسبت تا بزرگ ز کبیر جان عجز میکند
 لشکر در عشق میان مردمان سوار شد
 ای رفت ماه اوج زمای
 سرو و کل را اگر بود با تو
 سرو و جاجا مانند از جلدت
 کل بنرم رخ تو آب بشود
 ماه را بارح تو نسبت نیست
 سرو از لدا گشت کشته شین
 شایع کل ارتقا خیزد گردون بگذرد ^{۹۲۳}

کو بهما کل نهد و توان بسر کون رفت
 مرا بخلو همان میل آشنای نیست
 بنوشی همچون بکر روز میگذرد
 می نماندم بهم از دور که بد را نمود
 قامت سرو باغ رخسای
 دعوی حسن بر لاف زبانه
 چون چراغان باغ قمر مایه
 اگر از بر در روی بنمای
 سرو و مرا با قدر تو مایه
 هر زده کردیست ماه مهر جای
 نوکل مین گزیند بر کوشه و ستار کل

ابوالقاسم شعوری ترجمه عالم ساق و زاده طبیبی نیشابوری

مرا ز خانه برون مردم آرزو نمود
 هزار گونه حفا میگردیدت بفرود
 شایان خودم که در معنی می سوزت
 کردید دو تارخ که یکسال دو کل

گرفته شوق کربان من بسو تو آرد
 ولی شعوری سکیس جان بر تو آرد
 از هر دو شاه زاده عالم می گفت
 بر کلین دولت بعد اقبال شکفت

میکند و تمام در زیر آب میگون ^{بجای} مرا

یا برای بردن دل منگند افسون مرا

اصحاحی سر قند کا مشهور بهادری طواری علامه وقت بوده

دل کم نهند و نمیدیدم کس نشان ازو
 جودت عالی دل اواره را منیرانند
 همچو فرشته از سفرای ماه سیمایندی
 چهره کل کل شمع هر محفل محو ایتم
 نس خواهم بندد دل سرو قیامت
 ضمیر دوست جو انده در مقابل ماست

در خنده است لعل تو دارم همان ازو
 از دست کفتم شوم اواره احوالند
 خورشیدی جان من بسیار زیبا اندی
 هر طرف چون شمع کل مایل خواهم
 خون صنوبر زریباید دل کجا ایتم
 در و معاینه بید است که در دل ماست

دروغی که تو همان در دل مجاد است
سپس هر که برودم در چشم فونش
ناله برود و لب از خون شیرین است
میای از شکسته این فصل چشم که بخواهد
شاه وقت که قوام الدین را در درگاه کعبه برادر فرود او را در پیشگاه کعبه

با من دور از گه بودند فرین ه
روری خد بارای صغی میگذم
سینا شد و دل آنجولاد در بر من
سرم ز خاک کفشی ای او بود و رفتاد
دور از حرم وصل تو نتر منده مانده ام
بیدرد من محنت بجان مرا کش
یارم لطف و عید نماز و استغفار
فوشا روزی که در شام من بد نام میگیا

ملا صبری اصفهانی از شاگرد علی حقا و حقا و نظیر با زود و طبع
اگر عشق از در نظر خود جانم میگردد
خوش آن عشق که او کرم نظر میگردد
نیت خنده و جفا پیش از دلم برو
او بر سر همانه و من هر زمانه بخبر
صال وصل و نوبت که توانم کرد
ز بس که خاک کرم از خمت مشکل
حاصلم در دست اندل می حاصل خویش
بیت شاعر که صورت مشرب در قیاسق نهارت تمام دارد
خس تو میستی بی ساهو غلط
چشم و دنت است و قفا بر و مده
صغی بی ایوبی شاکر که در میر عبد الحی و صغریا با دل بست از دوا

سند عیان از صوره ام هر چند بنام داشته
بخت تو نیستیم بیم کنون بر خشت فهاش
کوه آبی بر دم این غنچه را زنگه است
هر اسوای عالم سگه دیگر چه بخوابست
شاه وقت که قوام الدین را در درگاه کعبه برادر فرود او را در پیشگاه کعبه

آن بر سر مهر بود و این بر سر کس
نادیدن ان برادر و بدن این
ز داغ وقت یار من و برادر من
و اگر بدم این سر که خاک بر سر من
نتر منده ام که بنویس جزانده مانده ام
کز قبل ابل درو بهمن بنده مانده ام
میکنند آخر مراد النقا بهای او
دعا هر چند میگردد مراد شام میدادی

ملا صبری اصفهانی از شاگرد علی حقا و حقا و نظیر با زود و طبع
قبول خاطری در هیچ جا میدانم کردم
که ازین کین ندارد چشم هر آلامم کردم
بیش او اگر صبری شکایتها نمیکردم
کوم هزار عدد کتا نه بود در
دوای عشق تو صبر است و توانم کرده
که در چشم سر از خاک بر توانم کرد
با که کوم من بسوزند در دل خویش
بیت شاعر که صورت مشرب در قیاسق نهارت تمام دارد
کش کلک قضایا نوشته از تنگ فقط
هر کان ایواب خیال و خط حرف و نقط
صغی بی ایوبی شاکر که در میر عبد الحی و صغریا با دل بست از دوا

بر ما شب غم کار لب تنگ فرست
 نشکفت من غم خندان من امروزه
 زلف و پیشانی چه اگر گشت بستان
 آنش زده لب ماه من اندر دل آغوا
 ارور سیه میکند افغان دل صافی
 و لایع غم خوش سر بر رسته
 غم سست مایه نشا و خموش باش خوش

کو صبح که آینه ما زنگ گرفت است
 کویا که دلش از من دل تنگ گرفت است
 از دو دل کب که این کرد است
 میوزم ازین سعه که دست کرد است
 خاصیت مرغان شب آینه گرفت است
 فضای عیس تو این است ازین کدر است
 که فی خان همکار ازین خبر است

صلی مرد در ویش لب عالی در سلیقه مناسب است از دست

غیر کو تو مرا منزل ما و ای نیست
 دارم ایدوست تنها که منوم خاکدست
 کفتم ای دوی دل بچارم کن
 پیش سر زلف لای لاله عذار شود ای تو

ز آنکه در هر دو جهان بهتر این است
 از تو ما را بخیر این هیچ نمائی نیست
 گفت این در در ترا هیچ مد او ای نیست
 بر سر صبحی سودا زده سودا ای نیست

صلی از قبیله ترخان لب مرد در ویش سلیقه عالی در سلیقه شوی

از آن دو چشم که هر یک بجزه عین بکشد
 غمبانی که با دارد آن جفا سینه
 و کم که مهر تو دارد جهان تو میدانی
 بی محال بده در از در کاشانه ماه

حکایت قیدی او را فضا و در پیش خوانند و سینه را فضا و پیش

زان تیر بلا کشته بوم از بند و راست
 که عباد و کنی ناز و گاه استغنا است
 نلفته ام بکسی ز بند افتادان است
 که کس نیست بخرد ز تو در خانه ما
 که نیاید بدد از کوشه و پیرانه ماه
 تاب رخ بر ندارد دل دلبورانه ما
 دل ما سوخت به پیر جمی جانانه ما
 ساخری اگر کشید است ز منجانه ما
 پیش تو کس نامه همچو آن چه کثایه
 جز دل ما که تو جا کردی و او بیرون
 ضیالت در میان جان در اندرون می مردم

مهر با ضیال مه روت آموخت
 فسته انبیر شوکاطل مشکلی مکن
 که از درد دل باشد و رحمی نه نمود
 ای صبوحی فلک از بهر چه کردان
 عاشق ندی محبت همچو آن کشیدی
 هیچ جا نیست که رقیبت نیست
 من امشب با ضیالت از صفای همچو مردم

۹۶۲

فغان از چشم نامد باز آنگونه قیام
صبوحی همیشه بوی خوش کرده بود

که هرگز چشم او بر من نیفتاد
صبوحی بخواره تاریخ او شد

بجزه خواند تمام الملک در ایست طبعی لطیف دارد

شب فراتر در خانه های دیده ما راه
بدو چشم خون فشانم ز غمت شب سرد
سرور کل دردم چه روم بکنش
یوگان بر آستان تو لزان گرفته ام جان
تا سرم گشت از آن محرمه ادب جدا
عاشق مایه درد دست چه بجان بر حال
رقب از و بیکان حرف استنما آورد
در پیش تو ایمنه دم از غم نزنند
خافل شود تا ز تو کس چشم زدن

بسته خون بگرانجا که خواب در آید
چشم که هست آنها کل روز آشنای
که شنیده ام ز کلام همه بوی بوفای
که رفت در بیاید بهمانه کدرانی
سرد غرقه بچون شد دل نماند جدا
خسته از عشق جدا نالد و فریاد جدا
ز جا رفت دل این حرف از کجا آورد
وز صیرت خود پیش رفت دم نزنند
در پیش رخ تو چشم بر هم نزنند

از قولی بجا است

ناوک صد افکنی که شد فوی من رسید

بهر قسم نامه ارفتنه بوی من رسید

صالحی مشهور

چنان بلند شد از عاشقی مراتب ما
فظ کرد ماه عارض آن شد فو کاف

که یافت مرتبه هر که شد صاحب
دردا که کفر کشور دین را فو کاف

محمد صادق قنداری اصلش از هرات است طبعی خوب دارد

دل من آن آبرو نقش آن در من دارد
دل مجروح را بر دای من نیست
دانت را اگر گویم که تنگ نیست
مرا چون تک روزی آفریدند
ضیائی از نیم باقیست آن هم
چنان صادق شد از عشق که او را
روزیکه قسمت همه کس از قضا رسید

که آن هم دای من آن آبرو نقش من دارد
شده عشق محتاج کفن نیست
چه سلکوی در آن جای سخن نیست
چو احمق نصیبی زان دهن نیست
چو نسکو بنگری خبر برهن نیست
بغیر از عشق تو جان در بدن نیست
نهادی نصیب بخرند و غم بار رسید

ایدل کو که میرسد آن همه بناله ام
 ای قصر و فافانته بنیاد از نو
 نوعی ملاحت و لبکس بر کز
مولانا سلطان محمد صدیقی استرآبادی
 صدیقی ان سرور ادب سخن
 با بدل بود در اطوار علوم
 به تاریخ وی ابد از غیب
 جام اختیار بالربیع لعل مثال
 در وقت خار جفا خون کشم از با که مرا
 هست هر عمر ده در دست نسلی پر دل
 غم من روز فروغ است از آن می برآم
 چون بهر آنکه هر تو سر در جهان نهاد
 بنهاد خورشیدی خردای غم
 بر شاخ ریحون تو در صیرت که چون
 بخارشی پس که جبران دلم نه مرد
 مگو بر این زبانی اندر است یوسف
 ز غیب بر دم چند سر بر و کج آخر
 با قوت بار لب قوت جان دهد
 ز ابد کجا عمارت میخانه از کجا
 باز که سینه بدور عدالت
 هر کجا قلی مباش مقید کج
 بر قنات است بجز اندر آینه
 خطی است بر کتا به این ویر ویر یا
 خارج ز موج خیز حوادث گشت
 و شتر ز صبر شای و شوخی مهر و لب

چندین بر ارمانه که کردم کی رسید
 وی رفته بنای عمر سر باد از تو
 ویرانه مانگشته اما در از تو
مولانا محمد حسین
 آنکه صفت سخنش هر جا رفت
 چون ازین عالم بر تو غارت
 عالمی بی بدل از دنیا رفت
 ساغر ما همه از خون حکم مالا مال
 در بلا با تو خاریدن سیرت مجال
 که بود صبح کند خفت اورا مال
 که مباد ای کجانش لب زوال
 ما بر سر سلطنت جاودان نهاد
 ایزد که در نهاد بشر تقدیر نهاد
 مرغ منگشته مرغ دلم از جهان نهاد
 هر چند ز تو باد غمت رویدان نهاد
 تو هم شناس خود را و یکی سر در کمان
 تو هم شناس خود را و یکی سر در کمان
 لسته را کجسته حیوان ندهد
 کار منت این احمد که امان دهد
 کنجک را بجان چشم اشیمان
 شنیده که ملک صد ایشده
 عمران مینی که بر منتش بر پوریا
 کاسوده ز لب انکه رضا داده
 کو بر روز قنات کوفت جا
 خست که زیر سر بغایت بند کرد

الف
 سلم
 لکم
 سلم

ایضرو
 صدیقی

۱۰۱

ملا نظام

صدیقی

خافل بود ز خاصیت کرد کوی فقر
عیان نمی که زید فرودست از تنش
باد خور در سر و در دل هوای نفس
در حال بیکسی بکسان التجا مبر

محمد قاسم صبری کوه بر است

بامس کرار رسیدن تیرش بر شود
بهملوی دل زید و تو هر استخوان من
شرح دل بر آتش صبری جهان کنم
از دستم من مکانش در مبدم تو خجسته
افسوس که دور از می کفام ندیم
از بسکه زردیم کا عد برش بر سر

عصمت یعقوب صبری کشته ای افاضل

خالت از مکر بران کوشه از دست
بر رخ فکنده خاشاک آن آینه نقار
عرق نشسته ز بدم رخ نکوی ترا
گر بگویش کنده پای ز سر باید کرد
از تو تبا میس کران خاک در پیرس
در مجلس کافند سخی از ناز که با میان
مشک ای غم دل جاوید میان دل است
برای عاشق زاری که در کوی آن افند
خط کوسند و سحان رخ تو کل زند

من فهمد الله رموز القرآن
که فیت این طری در باید از ان
مقطعا بعدم بگرد است ان ص رک حوی ط س ح ق ن و ل ز ک ی ب ای ج و ف
سه سعادت تو اید بود صراط علی حق نمسکه علی صراط منک حق علی منک صراط حق

بهبوده کرد در زبانه خضایت کیمیا
دام فرشتی بود نقش نور پناه
ز سم که چون هباب روی کر سر هوا
نشسته که هست کس بکسان خدا

محمد قاسم صبری کوه بر است

از بهر آن سیاهی چشم بر شود
شد هر تیر آه کشیدن کمان من
کردم زخم به پیش تو سوز زبان من
آهوا ز این که آب از چشمم جوی میزند
وز خوردن نیک در سر انجام شدم
سر دفتر بر میان بدنام شدم

عصمت یعقوب صبری کشته ای افاضل

هر کجا کوشه نشینی است در مکر است
بیش از ذوال نام رسید آفتاب را
ز من مریج که بخوا هم آبروی ترا
قصه کوبه ز سر خویش گذر باید کرد
خاصیتش ز مردم صاحب نظر بی برستی
جو وصف آن نازک میان خود صد خندان
دل با هم و با من که در و منزل است
بله اگر باشد بر زمین از آسمان افتد
رخ تو توکل خدا ن خط و بند و بر جهان
دانند مقطوعش اسرار نهان

بسیاره مرئی علیه الرضوان
مقطعا بعدم بگرد است ان ص رک حوی ط س ح ق ن و ل ز ک ی ب ای ج و ف
سه سعادت تو اید بود صراط علی حق نمسکه علی صراط منک حق علی منک صراط حق

صبری

۲

سندی

هر تاز اف یار خدا با بلا شود
 دیده روشن شد ز رویش که صومی بودند
 از خوش خمره اش عالم همه دیوانه گشت
 هر دم جان من صبر و دل از داغ بجزاش
 دلم نداده بدان صید جاک از تنغ حسن بوئی
 نباشد گاه جلاش جز اینم صبر بی در دل
 بوسوزان شکرم پیش او ظاهر نمیکرد
 چو در شکون لباس آن میسیرت بر روی اند
 صبور ز آب نیم جود و رفا قدم کرد ملی
 ای رشتوق تیلی شوریده در کار در زار
 کرده بالی دلاریت سپرد و ما ز نماز
 ای صوری کنداری زان رخ کلارک
 میانش دل مردمان می برد
 عجباری که میخورد از گوی دوست
 صبوری بجان آمد از درد عشق

ولد صبر است

من بودی مردم و مخون گمی ای برغم
 میروی جلوه کنان بجز از اهل نظر
 صغیر ای اصغرهای شاگردی غیر غیث الدین منصور است در رمل ماهریت سپهرش ای صغیر مخلص مگر
 گرفتن جانک صبر و بستم دیده از رویت
 بانگ سوز و غیر از جامر و کان از پیوست
 کاشکی افزون شود هر خط استغفا او
 جومی بینم کسی از گوی او دل ندا می آید
 و یاد از آن خط که در دلم انون
 ز خانه و بیرون من از آن برون آید

و نگر بهر بلاد ما مبتلا شود
 نو گشتن عالم است از بی ابروت است
 وز دین چشم گشت خانه مردم خوار
 چه در دست و سینه خواران که ز دین است
 که یاد از نغمه که می دهد به لبهای خدا پیش
 که کرد و قاپ و فسوده من خاک میگرد
 چه سمان آگاه سازم از حواصن کما بهشت
 فروغ صبح ظاهر کرد در اجاک که بهشت
 که هر سو میگیم نظاره میگردای ما پیش
 وی بدو عارضت کل گشته اموی رها
 آن من دینت زده در حوض گلزار نار
 دمدم سیملا خون از دیده فغان بار
 دل مردمان از مسان می برد
 فرشته سوی آسمان می برد
 وز من در دست کل که جان می برد

صبوری بجان

کریم بر من کن که همچون تو چه کرد در دلی
 رویش مردم این شهر خراب است مگر
 نهادم دست بر دل با گشتمم از سر کوبت
 جو آتش و خرافه شعله او یک نفس باشد
 تا در سر بدون کنند اهل بیوس و داری او
 فریبی کامل از بی فزوده بودم یاد می آید
 پیرس از من و قوت و با کفایت باشد
 که بوا الهوس زده انتظار بر صبر د

صغیر ای اصغرهای شاگردی غیر غیث الدین منصور است در رمل ماهریت سپهرش ای صغیر مخلص مگر
 گرفتن جانک صبر و بستم دیده از رویت
 بانگ سوز و غیر از جامر و کان از پیوست
 کاشکی افزون شود هر خط استغفا او
 جومی بینم کسی از گوی او دل ندا می آید
 و یاد از آن خط که در دلم انون
 ز خانه و بیرون من از آن برون آید

ای صبری

دارم از مهر ناز زلف او بدل صد آرزو
 فراموشم ز یادش بخت ام کو که بدگوی
 بنمود از خواب بیدار بندری در بیم
 آفتی رفت ز دل صبر و خوارم نشان
 ان تراش و عده را قربان خوم کاندر
مولانا قاسم بخارا ضیای محلی از آن که
 ده که کباب شد دلم زانش بوقایت
 بند ز بند تن جدا گشته و هر چی ز نو
 دل کبندت خودی سویتو میکشد مرا
 شیخ تو پاک دامنی لب کشیم ما بود
 خاطر ناز که تو خود کرده غمش و خرمی
 ای مودن چون رسم در کوشش آوانی
 غم نمان مرا نفل تازه شد عمار
 ای که کفچه بره آن سرور و از ادبم

شاه طیب نجف در هفت سالگی آن را کشف فرموده در روان ایوان انبوت
 واقف فی رضائل نانو ان من ه
 اندوه و محنت و غم و دردم ز اجرت
 بچه صبر و پقرارم و شرمنده پیش طلق
 دارم امید که ز وصلتی بر خورم
 که کام طیب از لب شیرین بر لوری

سلیمان شاه ایوان شکر خورایان مویب
 زلف سر برده بگویش سخن میکوبید
 بوزند از آنی که با جان بلیل است
 بیستون ناله زارم بوشنید از خاشند
 چنان خوبت ماه عارض جاده رخداش

ساده و سهل از آن

زبان می نماند بدست رفت از صد آرزو
 کند کجایک از این من دهد یادش
 بهمانه چشم مالیدن کند تا نگر و سویم
 شش من با کجود آید دل زارم شش
 بنفدم از ترس رس و عده دیگر و هد
مولانا قاسم بخارا ضیای محلی از آن که
 سوخت مرا هر کس که می آشنایت
 میکشدم جدا جدا فاصه غم جدایت
 ای شده تنهه همان قصه را بایت
 کم ز بلا من میکده خر قه بار بایت
 هیچ حجت نماند از نیست غم ضیائیت
 تا بآن تقریب کبرم خط لاجی قرار
 ازین بریده زبان کاش می نهفتم زار
 سوختی جان و دلم و دراز تو کی برسیام

شاه طیب نجف در هفت سالگی آن را کشف فرموده در روان ایوان انبوت
 انک طیب سید بدر و تو جان من
 از و صلاتت را هر چه روح و روان من
 که صد گذشت ناله و آه و فغان من
 میکوبت با خدای ازین سوگمان من
 نبود کج دعای تو در زبان من

سلیمان شاه ایوان شکر خورایان مویب
 مویب و حال بخت فی من میکوبید
 آن سرخی که سر زده بر چهره عمل است
 که در فریاد که فریاد که کبریاست
 که یوسف مبتلا گشته است اسماعیل قربانی

شاه کاغذ نو نوری مجرب طبع و ولادت ذهن و بود و میخا از اهل تسبیح نماز بود

شاه مهر و آید بنیستان حسن
 هر آنکس که بر کام کبیتی نهسد دل
 در غم اولدت عیش از دل ناکشودت
 با کرم عشق بد نامیم و زاهد از ربا
 بیرون میا که شهره ایام منبوی
 باز دست که بر طبق نقشهای فلک
 از بنیان لیس صخره اوده بر قیوم
 بر سرش کردی صبح سپیخون از غم
 هبت بخیمه و کل بر فلک شام نگو
 بهر آن تا نبود مجلس کل کی مطرب
 ترندی جمله خارا ز تو دیدن ابر
 سحیح خانه معمور فلک و بران
 باغ شده ما بر عیس و بر دی شبنم
 تا نیکه ندر ناسره لود دست سمن
 هر کمالی که نه ایمن بود از نقش زوال
 شاه باغ جمیل سبب ولی خوش بودی
 آه از آن دم که با خواهی هو ان کردی
 عقیق سبب که جو یک سن ایام خزان
 ز غم که در همه از بیل شوریده کلده
 باید انداخته تاج از سر بستان افروز
 بی آن صبح که دی طرح فکند سبب باغ
 بهر بران ستم دیده ایام خزان
 زود باشد که زیم کنگ شخمه دی
 عاقل آن کم کند عوم طواف جبین

لاله فالوس بر افروز دوز کشتل
 بنزدیک خرد نیست عاقل
 تو بگویم کردیم خدای که عیش از یاد رفت
 هر دو بد نامیم اما او کجا و ما کجا
 ما کشته میشویم و تو بد نام منبوی
 افکند بر سر دیوان چمن کل تو تنگ
 حرف برف از ورق روی زمین سازد
 تنگ چنان مشکوفه جو سپاه از یک
 طالع و طرزین شخمه و کل مهر فلک
 کشته بلبند عجب کی شام کل و شخمه عجب
 کوه از سینه بدوش از فکندگی کینک
 بر سر فیصل بحاب از نزدی بر تو یک
 جایجا بر سر آن مایده باشدید تاک
 در فعل صبر فی لاله نهان کرده محک
 باشد آن در نظر همت دانا اندک
 که نکت زوی ای حسن و لطافت متفک
 کشته باشند تباراج طکسان شترک
 میزند بر دزد دروازه کلش جو یک
 برک بر کرده کد با کل برگ حسک
 کشته با عارض کل برک معارض شترک
 هر طرف ریخته خست از رخ و لبر لبک
 سازد در شبنم کج شفته و کرد عیدک
 بگر ز ندر یاقای را خاین یکدیگ
 که در آن جان توان برد خزان بلا تنگ

لغاهی

کینک

آن حسن کلشن مدح منه عالی قدرت
 مرتضی بادنده صورت و معنی که اوست
 آنکه اصولت سرخه نماهینش شوق
 یادش است که در جبل غلامان درش
 تو خمال فلک از هر سر سفره او
 شد قمر حمزه زرم تو و جوهر قمر
 از بس این همه جوج با یکی رضا ^{۹۵}

۵
 ۶
 ۷

کز فلک طواف درش آینه ملک
 منت را بط صورت و معنی با شکر
 بال نیزین فلک است کنند چون اردک ^{بوز}
 نام بر جیس بود سعد و عطار در زردک
 از تر با کف آورده مکده آن دنیاک
 دو دو عود نیست که آن مجره که در دگر
 هر چه او کف همان کف فضا چون ^{کوه}

خوش کند بر معان دقت نکدستی
 تا غیر خلوت که نور راه سخن یافت

طیفلی مستهدی خوش طبع و نیکو خصال بوده **در سن ۹۵** از دنیا رفته
 غمگین میناش طیفلی ز نامرادی بخت
 غم بجا مکن مکن روبرو رضای مکن
 پا ز مین منه به بر چشم روشنم
 هر لغم مرا من بران از درود در
 سنگ صفا مزان زن نامن باز بر میان
 عیب بدان بد آنکه من بنده طیفلی غم

به لای باده ستاند متاع همیشه ما
 عیبی که نهان بود در دود حق کف

با مراد که در ضمن نامرادیها است
 خنک کس بکش بکش خارستم ز با بی من
 صبح بقیض محو بگو با طر با صفای من
 دشمن جان تو بشود دست بد عاصم
 راه خطا مرو بود طلب دولی من
 لوح هنر مخوان بخوان کفنه جان فزونی من

طیفلی اصفهانی از اهل علم و جوان و سیاق بوده عالی از لطافت طبعی بوده
 به عشق تو مرا کوه بلندی در پیش
 ز رشک سایه خودی طیفلی جاکتم خورا
 تر زری بپر که سرچی بوده در دروز **در سن ۹۵** سالگی این **سیاق او سرور**
 به پیش آنکه زلدات دهر مستعی است
 نشسته بر رخک شهیدان آه از آن شست
 بعد از قیامت باز آید تا توان جانی
 با من سینه تو ندانم بر ای صیبت
 ظاری مد علی محدرت ظارم از اصافات **فرومن است لطفه کو بوده**

همی بجز تو مراد دشمن جان در پند
 که دگر بر سر کوشش نه من با شتم نه زنده
 نمی است گشته بیرون و فوشه از کور
 که برضری و چندین گشته همراه تو برضند
 که که صدره تمامت و دیگره نمی آئی
 چون من بجز فوشتن او قرار کرده ام

رو و بیرون بود از جامه ار و آن بختانم
 نهال قد تو نازکتر از ضیال من است
 ناله نتواند در می با خود وصال جواب کرد
 البعل ترا کلبه که خندان مستوان کفایت
 از روی خون تن دلم بلائی سبب ختم
 بچو اشک غم من خواهی من از مردم در کنار
 بهر کس بجای روی گرمی سوختی ما را
 ر بود از میان دلت برد و او دشت
 بگو مرده ملا علی محمدت

تن خاکی جهان افشوده شد از داغ بچو نام
 درون روضه جان قامتت نهال من است
 مردم چشم از آن جادو میان آب کرد
 ترا ای نازنین بر ما قدم جان مستوان گفتن
 ما دل اندر قید زلف موستان ندر ختم
 در میان مردمان چنین است ما را اعتبار
 جو کل او فوضی از تاب بجان بر حسی زیبار
 در نیفا که ناگاه ملا علی را
 پارسال تاریخ او سال دیگر 911

طیبه سادوی

منکه از مردن نه اندیشم در اندیشه صیبت
 اگر این شب بجز آن محاکس جهان نمی ماند
 ز بیم آنکه مبادا رسد بفریاد م
 فی نفس منت نهدنی از کس منت کشد
 کرد تو کردم از سخن فویشش مگرد
 جواب من همه شب ماه و افسانه در آید
 ز جان فرار رود در دل اضطراب در آید
 که میخواهم نه بجز چشم غیری صورت او را
 در دلمندی بودم چون در جهان اویم تا
 من گناه خود نمیدانم چرا رنجیده
 چرا که جا و بجان نمستوان بودن
 که زنجیر ما آن گروه ابر و صیبت
 هر چند بدست کس رفتن جان را
 این داغهای تازه سبب است که است
 تا نباشد بکسم از بهر دنیا بی تزارع

صیبت
 عشقماز از اغیر از جان برون بختیبت
 کس را جان زد دست محنت خزان نمی ماند
 اگر کند بجفایم نمکنم فریاد
 من سبک اویم که با درد اویم کشد
 کفشی ترا میکشمت کرد من مگرد
 دو عارضت بجایم بود و جواب در آید
 بیاد آمدنت با وجود آنکه نیایستی
 میخواهم کند نقاش نقش آن کی رورا
 در عشق افرو دیدم در وی درین عالم مانند
 بی گناه از من جز ای جو فار کجیده
 نمیسوا نقش مبتو در همان بودن
 که ابروی آن سرو قد در صیبت
 دیدیم بر فاش قدان سرو روان را
 شهر دلم سیاه غمت را مستو سبت
 کرده ام از شاهد دنیا مکی انقطاع

میر دوست طارمی خلاص از مردم اهل بود بهمان شاه باو لطف علی بن ابی طالب

نه سب رو بنوا قناب ازین دو کلام است
ترا بروی جو کل قطره قطره آید
بد و حسن نوار چشم و خمره لعل نظرا
مخارج حسن از آن طره است با خط کبکی
ز چشم زلفی دردم صد صراط و ندانم
سوال بود و شام میکند دل از آن
چو طارمی از راه ویر و کعبه ارگاه
فریاد که با اهل و فایا جفا کرد
از طارمی دلنده تا که جدائی

بفشنه مویو یا شکتاب ازین دو کلام است
کوشنیم آن عرق و یا کلاب ازین دو کلام است
از آنکه کشور دل شد خواب ازین دو کلام است
ز خشک و ورق کل نقاب ازین دو کلام است
که آنکه دارم از آن صراط ازین دو کلام است
بگو برای خدا تا جواب ازین دو کلام است
بیا بگو که طری صواب ازین دو کلام است
قطع نظر از صحبت از باب و فاکر د
صبر از دل و ما ز دل خویش جدا کرد

قاصد از عا و الهیزب طبع لطیف
اختیار فواقل من آن جو فایا است
میکنم رخ رخار و لعل با دم آرزوست

خلق برین شدند ولیکن خدا خواست
از می کلکون دمی دفع خوارم آرزوست

درویشی محمد بن محمد

طالعی نیردی مثنوی غرض طبعی است نفسانی طوسی مینویسد و می کند دره قائم

تند ز لعل آن شیرین من کام درم حال
ز آن من روی ز سر تا یاد کرد در چشم
جان رفت معدول از روی آن من هنوز
روزی یعنی نام بر آورد طاس لعل
ساقیا چند توان خورد غم عالم را
بغیر خود کوی ناز منی صدم نمی آهم
که لصد در دل از من سخن کوشی کند
شوم بخود اگر گویم ز حال خود سخن با او
گوشتی در زمان اش مگر از روی لعل و کا

تا کامی بر آمد جان و مانند آن آرزوست
باز همچون شعله در تنگی سر اسرار چشم
که عاشقی نبود بعالم نشان هنوز
باده بینی آنکه بیرون کنم ز دل غم را
ترا می آهم و غیر خود در عالم نمی آهم
بشنود قول عرض کوی و فراموشی کند
صدا حال است اسکه توان گفت حال فرستادن
صدیت نوز من میکند شمع آگهن با او

طبعی غریب منی طبع بود از یار بود لعل خورده بجار شده بعد دانش امداد و برنده فایانند
بهر عبادت آندی بر سر کشته شخت ۵
باو فدای مقدمت جان طلب رسیده ام

بدر دمن بگردم بدر بیان همسوز
 از دل زلفه سرت مراد فوق ان همسوز
 من چون جرس بودی غم بر فغان همسوز
 ز اید صدای ناله ام از استخوان همسوز
 ای کم ز سر کدشته و انش کجان همسوز
 افتاده ام بستر غم تا توان همسوز
 که گریبان تو صبح افتاب آید بدون

شعر قدسی وی در شایسته شعری بلاغت شاعر است بعضی او را به نوازنده

کل از سر اصد فکوت رود لطفه بار
 اگر نوزک قلم صورت آنگند نگار
 که مدت سرو کارش بنوده جز با خار
 چه موجود است که کلها همی کند شمار
 جوهر قوس چون گمش بر کده است شمار
 که باد غالیه سا پیش از ابر لو با بار
 فروغ انش کل کرد در عیش شوق دیدار
 دراز کرده زمان چون سحر در کفزار
 جوشان بدان خط بنفشه میده کرد عذار
 هنوز نمانده در چشم او نشان حمار
 در و چنانکه در انش سال افضل بهار

شعر بایزید ولد سلطان ابو سعید چندی است صاحب کلام و موالید بود

من محروم را آخر کجیم دیگران دیدی
 تا پیش تو بنشسته بنیم دیگران را
 از زلزل اهل و قادر سرشت
 حاصل که تمام فتنها در سرشت

عشقی نغمه معصوم نواز به از اکابر مشایخ ماولا الهی است

مردم ز رشک او بکسان همزمان نوز
 روزی حکایتی ز لب او شنیدم ام
 بر دندلی بگفته مقصود همگان
 روزی که بشنیدم که استخوان من
 اشکم ز جگر بوده و هموز بهمان همان
 طبعی دولتی در دل من نگر دیا در
 ماه من بر امنت لب چه صاحب طبع است
 سبیدم که زنده بر خیمه در گلزار
 زاعدتال مواهکم جانور کسیر در
 سر و خار کن از عذلبت کج
 چه حالت که هم خان می زنده توان
 هنوز سرو می در شیا دست بر قفس
 بحر و س باغ نکو جلوه میکند امروز
 کلمه دار ز شاخ درخت بلبل را
 هنوز نمانده موس ز بند مهد از ادا
 جسی هموز لب از شیر ابر نمانسته
 به خاده ز کس غنا کجاست منع سره
 بهمان بدین صفت از خرمی و مجید شاه

بخشم غیر جا که دی بوم بعد از آن دیدی
 بر لبه ام از درد و جوشم نگر از او
 جانان همه آئین جفا در سرشت
 هر تار ز کاکلت جدا فتنه کسیت

ز کرد حادثه بر سبب غبار مباد
انکه در دل میندانش کل خسار گشت
سعدله اتم بگردن کشید بر شام عم
تبع رکف تند می آید عقل میدان
گشت عشقی زار در عشق ای سلطان

مولانا ابو الفیر عاشق کخلص

بدور عدل تو اضا در راهم الفت
بشهر از قائم هر سو قامت است
سه بر که بر لب جو بر آید نکل مو
ظاهر که زبان نرسند بیکر او
از تابش حمام نکودر عوق است
نه سایه و نه بید و چین فله مانده
این عالم بوفاقه من می بینم
بپهر و ضد مولانا ابو الفیر
سفر کرد از جهان فانی فاما
جو عاشق در غزل بودش کخلص

خبر ظاهر

نسیم تفرقه زاره بران عذار مباد
دا که جان می پرورد لعل شکر گفت
دامن افلاک سرخ از راه آتش گشت
باز آن بد نمودم از بی از ار گشت
یکه ای برجم بر سر از عاشقان زار گشت

سمرقند صاحب الحیالات بوده

چنانکه موی نکل میماند شب روز
قیامت قانع داری همه من را است
که آب خورده بر دهن آید بر لب جو
کل نیست لطیف تن جان پرور او
کاغذ ز سگوفه کرده شکل ترا و
نه صفتان سیمای خواهد ماند
نه ناز تو نه نیاز من خواهد ماند
که میدانست امر را رصفای
ز صبرت داغ بر جان خلایق
از آن تاریخ او شد فوت عاشق

غالباً کاهی ز دیوارش رو خواهم نهاد
گشت زنده محبت هر که بوسم
بهر که بکنفس از روی مهر بنشستم
ارقم قاضی در نهند خوش طبع است از او
دارم غمی که مایه شادی عالمی است
که بادل در میان تنهاده ام زار زنی را

می برد چشم که میکشتم از در هر خط
شکست شبینه عشق هر که دل بست
برای کنش تا تبع بکوف بر حاش
علا که هرودی که ولادتی است
شادند عالمی که مایه زمان غمی است
مقاسش در دل و در دلم با زان محمد است

کلی بکف

ببیکس و غویبی جو من مباد گشته

غریب مردم وار من نکر دباد گشته

مسلک ان عسکری است و زاده فرزندش بود مراد فضل بود

حلقه حلقه شده کینو تو بسنبل واری
 خار مزگان نو در دیده طبعیدن کیر
 سر و در باغ اگر قد تو دیدن کیر
 چون سگهای ای مه بوس تو کردیم
 گفت سال فوت او تا لقب
عبدالله بود نه فاضل و شجاع و با کرم و داد و نون معظم علی و فقه اندر من
 ام داشته و نهاسان روز بون در کفایت شعر و ادب و فارسی و ترکی با کثرت طبع زیاد و کور
 بوی ارباب و فایز کل ما می آید
 نیست سر منزل ما قابل بر ما اهل
 در بیان طلب سالک کم گفته بود
 جای آن است که این خانه شود مرکز
 چهره او و وضعه امشب زمی ان شمع بنا
 هر کجا درد دل هست عبیدی حاصل
 دست بر روی خود مانده شمع بخواب
 دوست ساقی شد و لاجرم محبتش کن
 ای دل پشندی عاشق او با کج با نشی
 خواهی که ز بر کوشه بی بینی رخ او را
 شیرینی و تلخی همان چون کفزان است
 راه سوخت و دور دور از است
 خواهی که خبرهای درد بخاز تو گویند
 ارباب هنر جمله عزیزند عبید است
 آن سرفرو کجا می کلون قیامت است
 بخار و غوغا آمد از تمام شهر ما داد
 صبر بی جمله از نظر فی کماله
 و اضعفی و فاقد کثله استناده

می نماید زشت از خلق آن کل واری
 از سر مهر زه خوناب چکیدن کیر
 منفعل کرد و از نغمه حمیدن کیر
 در عالم هستی بجهاد کم قدم را
 عسکری بادشاه در پای اول
 و با کرم و داد و نون معظم علی و فقه اندر من
 کعبه زانو و بطواف دل ما می آید
 هر که اهل کعبه منزل ما می آید
 لبه دلای جوس محبت ما می آید
 نه در و بادشاه عادل ما می آید
 بهر از و غن محبت ما می آید
 بطواف دل بجا صلح ما می آید
 عارضش از آن آن همه افسانه
 نیست وقت گفتگو دم در کنش خاستگی
 چون اهل نظر ناظران کج مهر با شش
 از جان گذرد و بر سران را بگذران
 ای جان جهان با همه جان زهر زهره
 در فکر رده و در بی است سفر با شش
 چون محراب صدق همه جا راست صبر
 کاری کسی در درگاه دیره اهل صبر با شش
 آنش کجا من زده است بی وفاست
 ز چشم بد که در داد خدا ملک بار
 کل سان و اصف فی صدفه جماله
 احرق فی فراقه فی طلب وصاله

برزاکامران

غزوجل ذکرک ولا الہ غیرک
 من عشق لقا تک بحرقہ فراتک
 طالعک عمیدک منک ہوریدک
 ہرگز اول مہرمان ہوراس منی ہمارست
 یار قدس قیما لست بخدا ای باغبان
 بخت میں لاری کو بلی بوسا کو افی بختہ اف
 تو است دل سال خوشی ارہ اف ۹۷۷

حیرت کل واصف فی صفہ جلالتہ
 کیف کیون حالہ من رحم کمالہ
 فی عظم مرادہ انت مراد مالہ
 کو بلی قاف من کو را دم عالمہ نمود اقی بارک
 کہ کو رو ہور سر و غمہ مو نداق قدور فکار
 ناموافی بخت میں لاری من باقی بختہ اف
 کفت باق مضمون صحت شدہ

عزیز علی محمد مورخان لہر شہید اللہ شاہ زادہ نمودے فاضل شہ

ای قدر عنای تو سر و کلنا حسن
 طاق دو بروی تفت طلوع دیوان حسن
 حسن ترا زینت سبت ای بی صحن خطو حال
 کسی تواند کشید بای بد امان صبرہ
 سبزہ تر برد مید کر لیت تا کند
 ہر کہ بخیزی بدید خط ملک کفت
 ہمہ خطا کوئی معلوم بود و مثل کتابی اور در کون
 بہتر کتاب در تہمان باری نیست
 ہر خطہ از و بکوشہ تنہا کی ۹۵۶

روی دلاری لست لالہ سبحان حسن
 عارض ملکوتی تفت شمشیر ایوان حسن
 خال و خطت ایستی لست آندہ در شان حسن
 تا تو بر آوردہ سر زر میان حسن
 جا جو خضر کرب جسمہ حیوان حسن
 رو در سیاہ پت این مائت بجران حسن
 کون بود لقی فی طبعی فی الزمان الکتاب
 در شکلہ زمانہ عم خوار خی نیست ہا
 صدر است ہرست ہرگز از اس نیست

اسما علیہ السلام علی علیہ السلام در علمہ تہذیب اور اقیہ

جون صبا در کلین عالم بسے کر دیدہ ام
 لیکر در عالم ز مردم دیدہ ام نارومی
 کردہ از در دجنت کو بر بر احوال خود
 دانم کلکل شدہ از قطر لای لکن نل
 ایجو عادل سرفرو نام بہرین انسان
 فکرت ہمہ بخرد و دل جا نہ ہر
 نہال ہر وقت جان من کلین حسن
 جو روی تو ہے دیدم ز شوق جان زادم

ناکسم کو از کس بوجی محبت دیدہ ام
 نیز چشم مردمی از مردمان دیدہ ام
 چون صراحی بادل بر خون اگر خندیدہ ام
 بنی جہ در امان کل ارکھزار عالم جلد ام
 بای در امان بخلت زین سبب خندہ ام
 بغیر درو کہ مارا دہد و ورا نہ ہر
 نمرغاشی تبدیل بگر بلبل نہ ہر
 کسے کہ دید رضت جان خود جو از نہ ہر

همه کام رفت سب از تو دور نوم
راه عشق جو عادل ستمکش خوش باش
من برای تو فاقه خویش بلا داشته ام
تا که سر در حلقه طوق سگانت کردم
تا که ای کوی عشق فارغم از هر چه هست
خویشم تا حاجت مرا داد سازم زیار
در سواد دیده غمگند عادل و در من
بیروی نفس جان من زیار و مرا

امید هست که کام دلش خداند
که یار ترک ستمکاری خجافند
از بلای ضحای من و آوازه ام
فروش را نه حلقه اهل و فادانسته ام
پادشاهی میکنم این بنوه تا دانسته ام
کفت به حاجت کز طرز آوازه ام
خاکبایش را بجای تو بیادانسته ام
ضدای با تو ندانم چه مهر داد مرا

عادل خان پادشاه لاریون نکو افلاق علی و در موسیقی نواز بود

کهن شد قصه مجنون در دمن بشنو
ماه صفاد در من کبر و وفایی ندانست
به تو حریفان باغ عشق میزدند
لش عادل تو ایچ تفاوت نمود
میرزا نوز مصلحت خان اعظم صلف محمد خان اعظم واقف او در آواز بود
چون شد حاصل مرا کام دل از ناموس و
ای زلف چلیبا تو رخبر دل من
دل برده عشقی برود به
نیت کار و بار عالم را مدار
ساقیا جام خوشی کو در بسیار
کشت بیمار دل از درد و غم تنهای
یارب بصفای دل ارباب بخشند
چون کنت بوفیق تو این خانه تمام
فایده عیبت خبری در این ایام

بهر آفتاب خود کس ضالع زمین بشنو
هر که جدا ماند از و چه صفای من
ز نو مانده بود صفت خدای من
پادشاه بخشند قدر کلامی ستمگشت
بعد ازین خواهم زدن بر نشین ناموس
وی عشق تو ایچمه با آب و گل من
چون در و دردی نباشد مرده به
دل ز کار و بار او افسرده به
مرهم سینه فلک را بسیار
ای طبیب دل بیمار چه میفرماید
کان عشق تو هست تو بهتر از همه جن
از راه کرم و نشت همان عزیز

فایده عیبت خبری در این ایام

هر نفس درد لم از ترغش صد آه سبت
قاضی صفی الدین قیس آتش علوم دید بگورت فهم و حدت طبع و حسن اطلاق
آرزو دارم که ترک من کند سحر مرا
سایها در کوی او کج حجت کاشتم

کارم از عشق کنون بر حسب درخواست
تا غاندار روی تو او در دل مرا
غیر تو میدی نشد از کجبت به حاصل مرا

با علم
چشمی ندوم
چشمی نبرد دل
تا که از راه
بگذرد
بگذرد
بگذرد
بگذرد

رفتن

چون من سیدل تو انم از گوش بیرون
انفاسش من پستان که امیر با قریب
که میدادم که خواهد کشت عجب را بخوار
مانع شده از رفتن آن کوی جنونم

احسان کز آب دیده مانده با در کل مرا
می نماید بهر که نمکند غافل مرا
لیک هر وصلش نماند از زود دل مرا
ناصح چه شود که تو تنوی را بمنموم

حکای نوحی در معجزه علم مردم

ببستر ناکه تنوم خاک و نمکند کردم
ببخوردی بود بدتر از آن درد مرا
گذرد از حرم من در وی خوشتر شد من
عاقبتش سگ گو تو خواهی افکند
حکای بوسه ده بهر دو اوست طبیب
به هوشان حال گرفتاری ما میداد
ایصال همه کسب همان خوانند کبر
انگاه بر آن سینه نشی چون بنم

بهر با بوسن بیان کرد جهان مسکرم
که ندارد من من میخضر از در دم
که من خسته ندانسته کنایه کردم
دل خود را که لصد خون جگر پروردم
بوسه بای مسی نفسی را هر دم
ما گرفتاریم بنایم و شما میدانید
عیش و طرب بکسبه بر راسته کبر
بنشسته و بامداد بر خاسته کبر

از انقاد حضرت امام علی

عکس من بر خجارت در شهر افتاده است
بوفت خط و مشق میکنم از کبریا تر افتاده

عشق ساومی در کاشان گذرانیده در شعور علم رمل مهارت
ننادم که دانم سگ گو تو میکند
عشق میاز میکند بیرون که محنت
چه خوش تر صوت قرآن شود در باشند

مرو که روی زمین آب دیده کل کردم
فلک لاس سلامت کشید از زمین
نبود نام و نیت از اهل عشق هنوز
نادیده وصل بای بدلمن نمیکشم
هر کس درین بر ارض بهر فرغانه دل

همچو منی کز سر مست در آب افتاده است
ز رشک کینه نوید قدم نام تو بر کاغذ

این شادی دگر که لبوی تو میکند
در راه انتظار سبوی تو میکند
لبو تو گوش کردن سخن خدا شنیدن

بیا که هر چه بین کرده کجبل کردم
زب که شت طلب کشان دل کردم
که من بعتق تو بوند آب و گل کردم
عمرم اگر تمام درین جستجو رود
دنبال کار و بار لصد از زور و د

خشمکدا

خشکنا که از گوشه ابرو بردار
 آن صفتا نرسد که در بدان امن پاک
 زبان نسوزد دل شد تنگ آن قدر در میان
 شک که دور از زلف او سر در گریان میکنم
 مرا بشهر خیالی او در جواب نگذارد
 بنمال فدا و خواهد که بر من افکند سایه
 متنازه اشک چشم رخ که حرم بیوفادایم
 جنون من عشق او جهان طغیان کند بشهرها
 بدواری در وصل تو عید بر ایستد
 که چرا عشق تو دل خرقه چون سبب مرا
 بهر شکم کیم دم بدم از دیده حرم بر
 همچو عبیدی بوصول تو نشد سبب م

بیت از بی

من که از بیچ منم صد که در کار خویش
 از بس در آنم ز دل دردناک خویش
 چون شمع شست بجز تو بروای سر نیست
 بنما جو کل ارجاک که جان من خویش
 تا چشم گریخت از چشم من که این چنین
 فلک سخن من نو کرده زار و ناتوان مار
 چنان که نیست ده روزه ما را صد تم باشد
 بتره عمره چون جانان دل مارین سازد
 جو مانی منت جانانده چشم در عالم
 در بیستان کن چشم چون گل سرخ رو عید
 در عزم آن زلف در ضم اشک آه

مهر خاموشی از آن سخن کو بردار
 خاک الوده ما را زره او بردار
 مکن ای مدعی کاری که افنی بر زمان
 تا بحر با خود جملات بر آن میکنم
 حوفا هم دیده را بر هم هم سلا نکند
 خود رسد آن سر شد عازم نکند
 گل باغ جوانی را با آب و تاب نکند
 که مردم را ز زیاد و فغان در فغان نکند
 با سب ز کف این گوهر زیبا نکند
 میل خاطر تو ز اندازه برون سبب مرا
 از برون آن که آتش بدرون سبب مرا
 چگونه طالع برشته ز بون سبب مرا

به که گذارم زلف سرشته زنا خویش
 دشمن هلاک طلبد من هلاک خویش
 میسوزم و میگریم و از خود خشم نیست
 که ز شک تو بوم سف بگردم پر خویش
 دل اضطراب دلاد و تو ایام نمی بود
 که بهر تنم مان بر گشته دارد در جهان مار
 چه میگردیم اگر می بودیم جاودان مار
 کند لطف بهمان تو نش خاطر تن مار
 که اجل زنده خواهد که دارد و صحران مار
 که خرط علی آن نامد بر زبان مار
 روز ز ما چه کند در شب ز ما

بیت از بی در وادی لطمه بینه نوشید صفا و منوی طبعی

سبزه خط منبت که از هر طرف
گرد و رخ نازک او شد کبود
جان بود ادم که کفایت سخن
چهره عید نست آن خاک کی

ماغ قزوینی

شب که از کویر آشفته بی تابدم
دوروزی کفایت مکانه از طعمه مردم

عاشق سیستانی از سبزه جان

ترا در عشق آن همه طایفه دست سدا بی
تا با و روش کم نوز نهمان خویش را
رقبستانی بزم بود و روش مکرده
بناله میکند اغیار در روش را بروی ابدل
ما فسول حوالت را زان بسته ام از دیده مردم
شب دور از و اجل رک جامم کرده بود
میرفت بار و صبر و غنا کم گرفته بود
دیدم بغیر و کره کره بود در کلو

جلد

کرده کل عارض او تکیه گاه
از انز سایه زلف سیاه
بیش تو مردم که نکردی نگاه
نیت بجای در کشتی روی و راه

خود بخود در دودی گویم و در تو مردم
مکفتم احوال کبار کی بیکانه بیرون کی

بید توئی ترا کاری بنفاد و صب بیدار
سو ختم چون غم مغز استخوان خویش را
که بی سبب بمن امروز مسر کران شده
از آن برو و بکنند جا در دل من ناله زارش
که می ترسم شب در خواب من چشم بخارش
کارم ز دست رفته ز باغم گرفته بود
انش ز دست صبر باجم گرفته بود
مردم ز غم که راه فغاجم گرفته بود

بیم تقی در غایت افاضل با طبع بود در غایت علیق

از سر نهمان سبب دیانی که تو داری
ای دل همه شب استگفت اب ندارد
ابدل چشم بی لب جان پرور جانان

وز رشنه بجای میانی که تو داری
از ناله و فریاد و فغانی که تو داری
صد بار بقلب آمد جانانی که تو داری

عشاقی سید محمد بخش از خانواده فضل و جمال است در کس میس

ز پرتابی غنایی دوری چشم و اکنون
بیاور لاله در جان بیقرار من افکن

جو در دل بگذرد بی اختیارم گرفته می آید
که با وجود ضیال تو اضطراب در آید

مشیر الدین محمد بن حسن لاری قاضی فیصل از ویش نهاد

قبای سبز در سر و نازش بوا افکنش

سخن گویند کتم عمر در زارش سبب توان گفتن

در شب و صلت بخوان نمید اند کسی
کردند بیدلان ز تان صجوی دل
چشم تو فتنه نیست که خوابش نمی برد
کی بسند دالم جور و بیغایتو بغیر
مهر خور الله از سادات زوده فروین است

آن شب قدر است قدر آن نمید اند کسی
ایشان بهیچکس ننمودند روی دل
مستی از کس است که سرایش نمی برد
در دمندی که صفایتو وفا میداند
مهر خور الله از سادات زوده فروین است

ای رازدان اهل کار در آن عشق
در بونه محبت و در محبم بداه
شد بر عقل طفل نو آموز مکتب
دیری بان که جز تو درین دیر کس نماند
بر لب رسید جان شرف از جفای بخوره
بزم ترکت بی یاد بوبنداد سکنه
عزیز از بهر آن دارم بمنته ان سک کورا^{۹۶۹} نشه که در طور وفا ما نمود وفا دیده اوم

وی دیده سالهاست بیکر آن عشق
صدره کد است سب ترا امتحان عشق
تا از سر و شن غیب نشی نمکته در آن عشق
از در در دوران ز دردی کشان عشق
وقت بخرم است برین تا توان عشق
چشم دارم که ز محرومی من یاد که
مهر خور الله از سادات زوده فروین است

مهر خور الله

مه کجا و آفتاب طلعت همان کی
چشمه صیوان کی لعل لب جانان کجا
تغ ابرویت کجا شمشیر چنگیز خان کجا
سبزه حطرسه از لعل لب ما آب و ما
نیست از هر سوی نرکان دیده نمناک را
چنان کافاده در راه عم و محنت و وفا شام کم
تن سبکی که نشد او را ز جاک بر همین بددا
یارب از جمعیت عصیان بر کشام بسته
غم فراوان عصبه بجد صبر کم غمخوار سینا
گفتم ز عدم گشت وجودم ز غم تو
فتوحی

این شب است آن روز روشن این کجا و آن کجا
هر دو جان بختند اما آن این کجا و آن کجا
هر دو خون ریزند اما این کجا و آن کجا
ز آنکه دایم بخورد از شیر غم خوردند
بر کجا و افکنده موج اشک منظر شاک را
لطف و احسان مگر بردار از خاکم که
سمن در میان فونی شد ز ترک با بسند
رحمتی فرما که ز بر بار عصیانم بسته
چون غم ما را ان کار نشن هر ابرام بسته
گفتا که مساویت وجودم تو
فتوحی

ندانم ان کل فندان جز آنک بودار ده
در ای بودی
۴۸۸ ی که استم در هر بفریاد بود

که مرغ هر چینه گفت کوی او دارد
تشنه بر سر زده مرغ دل فریاد بود

عزای از شعرا کمالیست

میست بوصلتو شادمانی من
 زمان ناطقه در شرح محنت لال است
 نشسته که بر احوال من کنی فاصد
 اگر من بنده خاطر گران سگش تارب
 بدوستی وفائی که درم نام خوشی
 با مردم اردوز وفا یار شدم
 عسری هوسم بود که اردو نیم
 که نظاره ز خویشم بویخسیریند

بیای که بنو حوام سب زندگان من
 به این جرمم کن احوالی ز سائمن
 پیش او بدی شرح نانوانی من
 سگ در سر کوی او لوانی من
 که دشمن من دوستان جانی من
 کرد در جمله کتم و خوار شدم
 اردو دیدم ز عسیران شدم
 چنجه لب کرد و جفا کرد میند

عزای از شعرا کمالیست

جو کی بسری ز کرده دوش سید
 بر عارض او خبار خاک سرت نیست

کشتند ز طبع او بهم ضیق مرید
 دو ددل من ز چشم خلقش نبود

نشد عالم معیا و مرد فانی سرب
 چون کجا طر کذراحم که نواریا و جابه

نشد عالم معیا و مرد فانی سرب
 چون کجا طر کذراحم که نواریا و جابه

نیم ایندیشم امراض طر ناشد روی
 خرم زمانی که گوی آن ماه

نیم آه سر دم در عظمی افکنده
 نابوت مارا با ناله آه

یاران مندم آرند و گویند
 مرو حکم جاول بصد آمد

الحی که لدا الحی که لدا
 دمی با طغف بین تا زوگن بر فیم

خود دغا بیست تا با او بیست و در شاه
 چه بر سه از منستی و می برستی من

خود دغا بیست تا با او بیست و در شاه
 که رفت در مرتع مناع است من

امسوس که اتش اصل دو داند
 آن تازه روضه من شکست

وین قضا دست قضا آنند و او دست
 وین کند دو زخی بی دین است

خواص محمد صیم بر او الحی سباه
 صد آرزو که بدل از نار موی است

کار انداز خوش طبع هاب فصد است
 فکر دمان تنگ تو حیف منان ما

صبا از آن روح گلرنگ بجای انداخت
 که چه بیم از گشتم آن سوخ فانی میدید

دل نیست در برم که آرزوی است
 مرا و شعله آفتی در اهره آنداخت

لذت کل لذت که مرادل میدید

لذت کل لذت که مرادل میدید

قنوجی

رازی زین العابدین نام برادر امیر ابراهیم سید زاده بطبع و خلقی است
 که هر است از چشم لوی لولن بخواهد کند
 رشک نام میکشند تا پاک کرد و منبتین
 بت من از کمال بارش کرده می آید
 خبار لوده می بجز زلفش نمیدانند
 رقیب از کوی جانان شاد می آید حال بی
غزل نوی میر محمد خان کلان شرفی شجاع صاحب طبع در روز یک وفات رسیده سلفه خود
 بخدمت گلشن ساری ای سر و گلزار کس
 مسافر خاریب عین تبر با بختد تا تو آید
 ای سوخته از آتش عشق تو دل من
 بجان جگر دوز تو از سینه بر آمد
 ز کس سر زلف تو کوان طوق محبت
 از غزلوی بر سر و پا روی مگردان
 خواهم که بکنیم خود از برق آه من
 تا خنجر زبان تو کویا نمیشود
 منت حیرانیم درین مکنای دور
 مرا که از آتش کجاست یاد می آید
 زخم حاصله آن بر که زخم نهاد کوی او
 هرگز زخمی که بر آید زار نشست
 شکوه که محبت ز شرفی نسیم
 روحی که چهره است ز باوه کلان است
 خیال لعل تو را کرد در دل تنبک
 ترا خیال که کوشش بکعبه زد یک
 بدین جگر خنجر و آل و اصحابش
 کدای کوی تو تا تو غزلوی شده ام
 ای خنجران چند بر سینه نهادی را

میکشید صبر که مسمم بتوفیق خواند که است
 چند روزم که بغش در رضوان آید کند
 هزاران بخت خلعی را در ایمان کرده می آید
 کد این فغانی باز و بران کرده می آید
 مگر از کشته او را بشمان کرده می آید
 کوز آفتاب ز کس طغیانی دیده بیدار کس
 کور کالی یوز ابله آن ای کس طغیانی
 امجد مامد تو ز آب و گل من من
 چون لاله صحرائی قیامت زد دل من
 افتاده رود ای تو در پای گل من
 ای ز کبری چه بمان کسل من
 روشن و شمع کویک بخت سیاه من
 در گلشن امید کلی و امید شود
 حاصل و مدعی دل ما نمیشود
 دل از شرطی در ناله و فریاد می آید
 رقیب که صفت ز ناله و فریاد می آید
 از دیده خانه سازد در دل کد نشست
 صد شکر دگر افکندیم شمع لاد بر بست
 بوشی باوه باوار ز که دل تنگ است
 بان لعل بدخشان که در دل تنگ
 ز کعبه تا سر کوشش هر از خنک است
 که در محبتش آن دل همیشه یک است
 ز باج و سندی همیشه مرا شک است
 دگر بر سینه صدا بخران را

دور از کل رخسار تو ای سیم اندم
 خرسند بیا که مزایا د آری
 در جوانی حاصل عدم بناد آگشت
 بار مستحق ز ما طوریکه میدانی گشت
 صد از زلفت دردم از بارهون گیم

تو ن جگر از دیده روان است مدام
 کای بی بد عالی خیر کامی سلام
 آنچه باقی بود آهنگ در بکامی گشت
 بر مسلمانان چنان از نامسلمانی گشت
 بر من است اندک و بسیارم از رو

غزل

غباری همداغ فاضل خوش طبع با سلفه بوده

ز طرب عدان تک سیمبر کردم
 بچهره کردم اگر خون دل زان عجب
 برور بجز تو کردم ز خصمه بر سر خاک

به تیغ دست بر آورد تا نظر کردم
 تر از صورت احوال خود خیر کردم
 صد از خاک ریت ای جان سر کردم

ملا غزالی مشهور است چنانچه بوده

وجود یافته ۳ دیوان و نیت ۱۴ نیت ضیال
 او نقش بر دیوار و سخن ۱۰۰۰ و عاود و مثنوی ۴۰۰
 در کماله ۳۰۰ نیت العنبر ۱۰۰۰ و مثنویات او امر از مکتوبم

در کماله ۳۰۰ نیت العنبر ۱۰۰۰ و مثنویات او امر از مکتوبم
 مراد الکاتب در اطلاق و در سید علی جدایه و غزالی مثنوی شایع
 ز چشم اهل عالم لوی چون رفت
 ز کان فضا یک نوهر چون رفت
 و شایقی و لطفی و صمیمیت و ادب
 بر ما در مشاهد ز کجاست میکند
 برین از روز درون سوخته بر آید
 مردمان چون صورت فانوس گردان
 ساس ما نمیدهد اب با دم صافی
 عکس است در این رخسار او
 که رخ ز رخ عاشق نمی توان دید
 دام ملاراد که سلسله در کرد
 فاش میکند هم حقیق زبانش بسند
 که تا شایع بود چشم نکواش بسند

غزالی رفت چون برون ز عالم
 تنان جسم ز نار بخش خود گشت
 یک سخن زد و لعلت سه سلفه با سجا
 رخ در لقا زلف که بگریز میکند

ز چشم اهل عالم لوی چون رفت
 ز کان فضا یک نوهر چون رفت
 و شایقی و لطفی و صمیمیت و ادب
 بر ما در مشاهد ز کجاست میکند

گردن کشته کلین نبود بر تن ما
 جمع فانوس خیالی عالمی صیران درو
 چند کنیم ما و می گاه جلای گاه صغی
 نیت بر سوختن بر روی انبهار او

برین از روز درون سوخته بر آید
 مردمان چون صورت فانوس گردان
 ساس ما نمیدهد اب با دم صافی
 عکس است در این رخسار او

رقبت من ازان در در شک من مالید
 زلف تو از کردمشک غایب بروردند
 عاشقان لعل کردند روانش بسند
 در خط هفت شهید تو از آن عروه چون

که رخ ز رخ عاشق نمی توان دید
 دام ملاراد که سلسله در کرد
 فاش میکند هم حقیق زبانش بسند
 که تا شایع بود چشم نکواش بسند

غزل

قاسم

تو ای سیم اندم
 خرسند بیا که مزایا د آری
 در جوانی حاصل عدم بناد آگشت
 بار مستحق ز ما طوریکه میدانی گشت
 صد از زلفت دردم از بارهون گیم
 ز طرب عدان تک سیمبر کردم
 بچهره کردم اگر خون دل زان عجب
 برور بجز تو کردم ز خصمه بر سر خاک
 ملا غزالی مشهور است چنانچه بوده
 وجود یافته ۳ دیوان و نیت ۱۴ نیت ضیال
 او نقش بر دیوار و سخن ۱۰۰۰ و عاود و مثنوی ۴۰۰
 در کماله ۳۰۰ نیت العنبر ۱۰۰۰ و مثنویات او امر از مکتوبم
 مراد الکاتب در اطلاق و در سید علی جدایه و غزالی مثنوی شایع
 ز چشم اهل عالم لوی چون رفت
 ز کان فضا یک نوهر چون رفت
 و شایقی و لطفی و صمیمیت و ادب
 بر ما در مشاهد ز کجاست میکند
 برین از روز درون سوخته بر آید
 مردمان چون صورت فانوس گردان
 ساس ما نمیدهد اب با دم صافی
 عکس است در این رخسار او
 که رخ ز رخ عاشق نمی توان دید
 دام ملاراد که سلسله در کرد
 فاش میکند هم حقیق زبانش بسند
 که تا شایع بود چشم نکواش بسند

هر جا که صدف خون دل از دیده چون
از نوم همان باده که راهم رفتند
نه گویند مانده نه جویند نه
که بر ام از دیدن رو تو مانع میشود
بسکه دارم دل یکی با بی سفاکی
نه از چشم نه لب زینت تو زخم میمانی
صدراع بر دل از نوم دلدارم از زینت
در صدها را منته روی تو جلوه کار
من بویانه غم مرده و طفلان او
هر کفی که در من باقیه لعلی یکبیده
جان دارم و فارغ شدم از غم جان
دانش بی بدایت کو ما در دست
کنی خسته تو با قوت لبست کو بهر کینه
ای در دست کنی روان او و خط تو برین
که ششم و ز نقد غم جانان ما را
کنی مقصود و بوبرانه عالم عشق
کنی معنی لب جان نجیبی نفسی
کنی معنی بی غالی دلت از فصل نعل
طبع تو که معنی بی غالی امروز
کافی آورده ز دیوان کمالت نقلی
در کعبه اگر دل سوی غیرت ترا
و رد دل کنی نسبت و ساکن میکند
ای غزالی که بریم از یاری
من و آن سادگی دل که عیب
غزالی صفت هر وی خالی از سلف نیست انشعار شمار باد دارد
در تیغ این غزال فاصری رخسار داده مهند گفته است ماصری گفته زلف

مرخی که خور در جانب لعلی کشش خون
وز قید جنون سلسله دران بپهر رفتند
ما با که کشیمیم که باران همه رفتند
عالم به اختیار هلاکت واقع میشود
گر کشم که آه صد جا میشود ان بند
که از تو کان زلف آرزو شد کوی خود آشی
از مانع کاشی کل بخارم از زینت
این بوالعجب که دولت دبارم از زینت
سنگ در دست که دیوانه نیامد بیرون
بسته دماغ جنون کشت سر جنون را
بسی که ز بندهای ذکر بهنرم انب
جامه دراز ای حرف کل از فعل بر تو
کاکلت مار صفت صلف زده بر سر کین
اهل دل را زنده زلف خط تو بر کج
در انکس بر ز رو آورده هم در کج
که عشق از خود خاک سپهر بر سر کین
که دهد جان ز حکم گوش بد در کج
در دماغ تو زبان تو کلید در کج
همت در سخت نزد خود کو هر کج
که بودن بر او صفا تو ای مصدر کج
طاعت هم عشق و کعبه در دست ترا
می نوش که عاقبت بخت ترا
که اگر بد کنیم نگو کو مید
همی آینه بدو برو کو مید
غزالی صفت هر وی خالی از سلف نیست انشعار شمار باد دارد
در تیغ این غزال فاصری رخسار داده مهند گفته است ماصری گفته زلف

زلفت که هر حلقه مشکین قهری داشت
 صفت که کجوی عشاق سهری داشت
 آن سرور و آن بکلمه آن کندی داشت
 کبوتر نشت انکو که دایم بار منگود
 صد مانت که گویم و فایر تو چه شد
 بخار دایم از هر میان چاره کن صفت
 و نواز نثار سحر تو ام کار چه تدبیر
 صبر کم و اندوه عشق تو سمار
 گفته که دهر دولت با بوس تو ام دست
 دارم بجز ای ز تو صد درونی صفت
 ای حجت خالی میکش لوند گیت
 صد رعمه بر جفته صفت مینان
 بوی سحره و کون صفت لنگ
 بخش امیک رفتن کرد با جان خری گفته
غصه سبک کجاری که موضعی است در کاشان
 اشکم سر کوی بار و دار
 که تیغ زند و کز قفا فل
 خط تو بهار و بر رفت خوی
 تا که درخ تو خط عیان شد
 با آنکه خفه آوزم جان
 جان رفت ز کار بادل زار
 صید سبک بار بنو غصه سبک
 ام که جویم راه نوم با بار سب
 چون سایه جان روم که موری هر که

مانند نقتد مبارک سحری داشت
 مینکت کی را و نظر بر و کوی داشت
 بروانه صفت کل بوس با ل قهری داشت
 که مرغ روح من ای کبوتر و از منگود
 بر طرف مهر و وفا خور و صفا تو چه شد
 اندک این طایفه در باره من صفت
 جز صبر زین قصه و نوار چه تدبیر
 با صبر کم و حجت سماره تدبیر
 سر رفت میر شد این کار چه تدبیر
 پیش تو مرا قدرت الهی چه تدبیر
 بخش مگور ای خدا در دمنگیت
 بر جفته صفت لنگ لنگ مینان
 کون می صفتان مدام صفت مینان
 مرد جای که همراهم تا ملک عدم ام
 در دیده جان قرار دار و دار
 در کتتم اعتبار و در و
 بوی سحر قفا بهار و دار
 آینه جان صفت بار و دار
 پیش تو چه دخت سبار و دار
 عشق تو هنوز کار و دار
 اکنون که سر سکار و دار
 بر خاطرش از من تشبندی
 از ز بگذر من نکت از آری

خزان
 حکیم

صد کلمه در باره
 سوزان در سحر
 تیرت و دار

چون بنام بجز نفس صبح وصال بندم
دل خویشین مباد و در از آن ملکوتی صافند
مردم و هم و شد روزیم بار هنوز
اندکی پیش مانند ست می شنید شمع
در حق من ز بی ناوک دلدار کینت
خبر فایده بیاضه کار من من غافل از آن
نیست آزاد خضف ز سر آن سر زلف

عالمی لاری مرد عالم خوش خلق بود از دوست

باده در جام لاله قام خوش است
عالمی کشته ام از جان من کرایان مردم

از صفا است

دیوان بار با من دیش زمی کف بهار
قضا صد از تو تو گویم جز انبیر بر د

مانند خود سالان در عین کر خندم
نتر می زدومی که انش سوزان صد افند
شمع شد سوخته و مانند شبک بر هنوز
مسکند بر من کریم بسیار هنوز
مانده در جان رمقی در حق بجا هنوز
منع بسجیل شده و دست خبر دار هنوز
بمست کن شیر بز خیر گرفت بر هنوز

می بدو رایت مدام خوش است
بجو یعقوب بان یوسف نامشداق

که من سر چشمه آبجیایم هیچ میدانی
مگر دست قضا این قدر می آید

مولانا سید احمد قاضی ظاهری از افاضل صفا است

نقش مگر اول دیوانه کشیدم
شند رنگت می خانه چینی خانه ام هر روز
دامن افشاندی و کردیم سیم بر با دست

ای شوخ ملا اینهمه از دست تو دارم
که از ادب نیست بقا بیرون میدارد
مرا که من یار تو می شکم این است

مقصود ز امیرش آب و کلم این است
که توانی کل کوشی بر کفشار طبل میکنی

صیرت دارم که بیاورم چون محاسن
بهر پوی شاد دلان کباب

ببر خفته دل صورت جانانه کشیدم
ان نور و شل عدوی کا نشان ام از روز

رفتی دور از تو تو شوم زین آن عاقل
صد تیر صفا در صکر از شست تو دارم

اگر ساقش بخرا باده خلکون بنیدند زو
یکدل یکسان کنی و در دو دم این است

ای صفا با وجودیاری مدی رفیق
کامر کل می شود بریز زبانان همی

در نظرت سبک شدم در دولت اندم که
 بهنگام صد صوفیه خرمین تو کرمت
 این آه حکم سوز دل من تو کرمت
 رخ نیاز بران در لبم در بوم
 که حواس را بر قیدان کایم در بوم
 نهال قد تو خون میکند درین جامه

سخن ابوالوصف فارسی ولد شیخ وصیه الدین بهر وی فارغ شربت و شیرین می بود

اندرک ترحم او بسیار می نماید
 که می افتاد خون چشم تو دارش بهر سوی
 هستند جماعتی زدانش محروم
 هر دو پسر باقی و باقی معلوم
 نمود و الفدر که توان گفت صند بود
 از دو دماغش حرمان سپید بود
 در برکت بی برکت است از هم مکسید
 مراد لده که نامردانه در راهت می چایم

حق الدین علی ابن مولانا صوفی کاشفی صاحب کتاب ریاضات در سوره مجید و انوار المصطفی

حج از اسما از خانه برون آمده
 زلفش کشم و شنب سر دست بر آید
 گفتا که خوب ساده و مسکن
 تو مردم چشم خود دران می بین

بگو باد آدم سو تو کوی خجیل
 ای گل نه بهمان معرکه من تو کرمت
 گرم ست بهم پشت رفیقان بی تو
 جوخت نیت که سویت پیام و برودم
 گذار افندرم در رکات دولت تو
 جو کل کلبه نازی در آن این جامه

از بسکه آن جفا جو از ارمی نماید
 حمد الله که درستم عشق ست بدخوی
 در مدارش شیخ بی کسب معلوم
 و اما دو عصا مگور و روفی و صند
 عمر یک دل بدصل تو ام بهره مند بود
 اختیار دو سنش تو بودند فارغ
 رشته جمعیت از باران بدم مکسید
 جو تر خود کنی از سیمه بگذار سکا ز

بالب لعل و خط خالیه کون آمده
 کوخت که سبکه سلب من منمت براند
 گفتم که چه حال است بدان شیرین
 بر اینه خنجر اما حالی منمت

خوشم باری که یادش میدد از اعتبار من
 که هر نهفت باو که بارب همزمان باشد
 نشسته من تحت عت سوی در میسم

برخ من نماید مهر با اختیار بار من
 فارسی شیرازی از طبع سادایت کرام
 رسید ایام عید و فکر من بسته ان باشد
 خوشن آن کرده عده تو خال در محنت ساری خود

کجا میسرند عشق آخر است ما
 دلی گو خاش رویت در کلر کوشند
 هم ز کار من کرده در غیر کوی یار کنند
 عکس لجان تمام جورن عشقت
 بشرط فارسی در قدرت آت کمر بسته
 در ایچو ساسم کجاست لودای اهل
 چنان ز دورت استا پیش من کم کند
 صراج صبح بود کان خود کند
 اچی چشم جهان بین مرانور از نو
 دوری ز نو کرده است بیمار را

که عاشق خوش را بجای از صد آنها
 اول خوش گشته ام چون غم در کلر زین
 که در کجا روان صبر هر که یار کنند
 که نادر قنات از میان ز یار کن
 نتوان در انتظار تو هم پیش ازین نشست
 که کشای غمت هم غمستوانم شد
 هر خورده که نیست یک انشرفی بداد
 ایام مراسمه مهر از نو
 نزدیک کردن شده ام دور از نو

سعی و له میر سعد اللک فریضی است سید زاده معصیت

عشق تو در عریده با جان که دارد
 فیج طهر است سراسر کرده از فضیله و بلیقه طبع
 ز عشق آن شعله خواهم درین جان بدم
 مشتاق دوصال میسر نمی شود
 دارم اشتیاق تو چند آنکه شرح آن
 که به قدر هنر عالم نیست
 شاخ خوش کلام که بهیست

دست تمت باز که بیان که دارد
 که ناکم ز خوشی از رضا گسرم افتد
 وصل ایح حال میسر نمی شود
 در صد هزار سال میسر نمی شود
 کس بر اهل هنر مقدم نیست
 شعر فیه ز شو کس کم نیست

شاه قاسم فریضی صاحب قلم مزاج و مزاجی و طعنه

زاید که کردی منم من از عشق تو یار
 نه سرو دیدم چون قدرت کل ز یک کار
 ما برو بی تو میکنم نگاه
 کردی جهان زمین بر قبیل انبار
 که ز روح بردارد عشق زبری بکها
 افراط نیک عالم صبر از آن آورد

خوید چی آنها کشید احوالین گفتار
 سارتم در چمن دیدم بس کلر را
 خالصا خالصا یو چه الله
 ظاهرند ای که در بی از اربکست
 از دو چشم فتنه آینه نشی تو عالم خواب
 صبر از هزار برنانی آورد

اول بر در عالم انسا نیت برون
ناصح مگو که نیک خوردی که باده کیر

امیر محمد فرزند
منم همنه شاخوان که بادشاه سلک
برین کتابه بنی رواق کاتب قدر

ز موی همنس چون کوشش بر این دین
تا خاصیت نادره بن بر معان گفت

حصص از حدت الحیات

تنت را دیدم از جاک که میان
در میان من بود جای نموی کرب

سید محمد باقر با فکری خاص
دارد فکری سری که سامانش منت

عزبت که با کرده ز سر دره شوق
خودا که ماند از جهان جو خبری

چون بنزه سر از خاک بر از بند
اشوق که جا در دل نماند گرفت

اشی کهمان زدن زایم اموجت
چون بیک اصل بر فتنه داد نوید

کس کلب من بر بینه آتی بجانند
اکاشاه فلک جناب کوشند سر کیر

آورده ز سر دامه وز دندان خوب
فکری کاشی در حق کس و شایست

رکهای جان من بی آتش زدن بل
آه مر اسوفه خرمن کسند

آخر ز بهت نشا صیوانی آورد
کاری جو اکنم که بشمائی آورد

دوایم کنم از جان که بادشاه سلک
خطی نوشته زرافشان که بادشاه سلک

لباس کعبه اش بندانم ز فوش محمد
از توبه نشمان نه بیانم که توان گفت

کرمان جاک کردم تا بد امان
صیفا مانند که میان من و تو بدمانند

سید محمد باقر با فکری خاص
در دلبت بدل همان که در دانش منت

سر کرده رسد که هیچ با دانش کعبت
ظاهر شود از هزار محشر از روی

مانز بجانقی برارم سری
چون رخس از چشم نرم یاد گرفت

تی کرد ز سمرای جان قطع امید
خوردید که کشته بود دلز دیده سجد

قیلت به تقاضا نه گاه زد و کیر
صحتش شده کوشها و خرطوم نغیر

فکری کاشی در حق کس و شایست
کو کردوش کجانه تن دست که کعبت

آه ندانم که چه با من کسند

خطی است که بر عارض ای سحر افتاد
فکری از تو تو را است میرسد خبر دل
علا فی بد کات شهر دنیا بضع و دو محصول و دو شایسته بود بر دست
نغمه خود توب جو با آن ز کس تمامه میگویم
سز زلفی بری روی تو لم کردت بخندم
کبرم که از زخمال تو قطع نظر کنم
بدان کس که از غمت جهان باره کرده ام
بمنه کس که گاه کاکلی خود دروش من کردی
چو ابر رفت از کیفیم نار و خنجر از سر
چاک در جاده و شتر منده ز باغ شده ام
چنان در او بوی تو میداشت بهر مرا
فرید گشته عارفی تار ساز خوشی
فرید از راه و هم شکاری بقدر داشت
خج و ولدی ملائمت کار هر دو است
قصه عشق که خود از نبت مکیه فرید
دی بار مرا دید کالم نظر انداخت
حق خانه ام را بودیم سوختی صدره
مرا تو اندی هم گرم و گرم گشت نار و سما
نه فضای بختی ای سحر که در او جزو شده بضع و دو شایسته
تا کل رو تو از یاده کلفام شکفت
رنگش بر معصودنی زار است در بهشتها
در باغ چند روز کل از حال دم زد
روز که کلمه با تصور کرد و مثلش
دانم که نام همش روی با حق آید
بر لوح دل تند شکستش هما

بیزور

یا مورد صبر را بر ورق کل گذر افتاد
چون بر وقت خبر روان سحر افتاد
علا فی بد کات شهر دنیا بضع و دو محصول و دو شایسته بود بر دست
رو در فو اب بندار و که من دست میگویم
سخنهای برنت تا که من دیوانه میگویم
مهرت حکونه از دل رخسار بدر کنم
کز نیم جان تو آن که لکر سیر بدر کنم
سرت کردم که دیگر حلقه در گوش من آید
که سنب گون است کس دست در او خوشی
که همی خط که همان مراد و ضمه است
که فکر وصل در جهان غیب کرد
که سمره سگ است اسنان غیب کرد
که جان در باغ و در عشق تو و صبر نیز می آید
دست عم ای زده بر نام من همچون زده
کان سخن را که می آتشی در من محزون زده
چون دیدم بر چشم من دیدگی در آنرا
ز بس گزند در امتب آه اشک میگویم
اگر صفت صلی با غیر خواهد بود بر صبرم
نه فضای بختی ای سحر که در او جزو شده بضع و دو شایسته
باده از عکس کل رو تو در جام شکفت
جرا مقصود من حاصل شد بارش در بهشتها
چون زبد آن کل رو کلمه است که قدم زد
بایست زنت اورا چون ملک اند قدم زد
زبان که صبح با من از روی مهر دم زد
صد افروین که کلمت نقش سحر رقم زد

شوخی که غیر من بکس مهربان نمود
 چشم زمانه صفت جدا از کس مرا
 کفتم رسم بیار بگویم حکایت
 روی قیبت دیدن ناف روی خوش
 کل کل تر از آب و فوضه حس را
 ای صبر با دل اللد رحمت بر اتفاق
 من ز ذوق وصل مردم نامم بجان رسد
 کشته چشم لب بارم که در نهامی بخوا

قصوی تعدادی مرد حاصل خوش طبع و دل از آن که وفایست شوقی کف

اضطراری منت در جانم نمیدانم چرا
 هر دو کسینم با نظرها سخن کام طلب
 او ز راز شاه سخن من نظر از شاه عرب
 که او اندام کور خسته کسل کور قیامت
 تا نفس کیم دارد در ورور جسمم در فواید
 تو بنامن که به جانور با من گذار است
 مراد کواکمن ای که بیضا اصدار زینت
 خوش باشی کین معامله جیدان ظاهر است
 با آنکه در فراق تو ام جان نمائند
 حاره صبر لب ولی صبر بدلم حکیم
 نکندم که به تنویم نکند از من حکیم
 هرگز من دل شیده است با و نباید

محمد بن قاریه خانی خوش طبع بنصوف انشا بکس و دل سر در دست طاری

ای در صفت سخن اسرار حسن
 از آن سخن صفت ظاهر است
 چون من بود زود بیدار شد
 منت بهر فایض سبب لونا

باز تو بنامت چشمم نمیدانم چرا
 من ز فاکت و صبر در افراک کس
 یافته ام زود و کم مینت مراد دل خوشی
 خسته کور کورم درم اول سرو قانی
 بی گمی هر که نرم وصلی با دایدم
 مراد ای سخن کس که بیدار در تو بار انت
 نهانی غم کوشی دارم آفت بیدار
 ای دل لیس ز محنت بجان نمائند
 جان دادیم بخنده وصل تو از زینت
 دوستان کس و وفا سخن دارم حکیم
 مشکلم جمع لب بجوم به نیت تا سخن
 تا در دلت اندیشه بیدار و نیاید

قصه ای که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

قصه ای که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است
 که در این کتاب است

ای دمان تو مخزن اسرار
حسب رشید دلفروز ترا
ای بخبارده مکان درت
قدموزون و لعل میبکونت
هر دم از فکر آن لبت مرا
یار نه از بخبار سبزه و تر
بلکه تقیر آبت حسن است
انکه او علم من لدن داند
منت کسی که از صفت او

ادبانه

هست دل کو معصوم و شوفا دل ازو
زار مال ابدل که از کوش جدا افتاده
هر شت ابدل لعل کوی نغم جانان میکند
که جفا و محرم کای لطف او ای میکند
با اهل درد مستشان را ز ریجی

دفعه بیستم مبارک نام او ابو الفیض عالم اکبر علوم و صاحب طبع

دو تو که چشمم کز با لایق میکنند
قمای نیلگون تا در بر آورد
چون سخن زان در هر زلف مسلسل
دل فویان شهر مارل است
چشم بر سید کاخ بلند عشق و مباد عشق
جو در و نش افکنده در بر کیم
قد خود و معظیم کرده و توانا
حد قوی همگی از قدم تا بفرق
کمان گردن تیر و تیر ز تیر
صفا شتر کبوم بیش

موشته

وی جمال تو مطلع ا نوار
مهر ذرات کون را مینه دار
سر نه دیده او لوالله صبار
از دل من بر بوده صبر و فرار
دل رفون و دیده خونبار
خط سنجی کشنده بر کلزار
که نوشته بر و کج خط غبار
ا که سست از روزهای اسرار
وصده لاله الا هو

کرد دل کرده معصوم شود حاصل ازو
ایچ میدانی کی بودی کی افتاده
خود برت و ما را هم برت میکند
مادتی هم صبر و مباد دل ان میکند
مدر در مدعی و چه بیدر مدعی

که از صف نره صد تنغ در می کنند

ز اب نیل یوسف سر بر آورد
بی تو مختصر و درسی مطول گویم
منک آه بر با مگر دل است
که خاک از دشت محبت و سنگ از کوه باشد
رهاصت کشی و بر دیار حلیم
گر لبه از بهر خدمت دو جان
مدون جوایر و بدر فانی جو برف
هو تیر کمان در سفرنا کر برده
دفا تر شود صد شتر با بر بیش

افزار
 مینه دار
 لاله یار
 یوزار
 نونبار
 کلزار
 غنار
 سار
 سار
 اصل از
 افتاده
 ناله میک
 ناله میک
 ناله میک
 در دردی
 صفت
 در می کنند
 ز آورد
 ل کوم
 ل کوم
 علم
 دو کام
 تن جوین
 کز بره
 پیش

نیکنان در پای کین در خوشه
 بی جنبه و شده جوین همه
 شمشه سرگرم کین بر سمنده
 نازینه هر سو خوا مان شده
 سنان رکنه خون صم از سینر
 بهر سودر خنده زرین علم
 ضدک دلبران گذشت از سپر
 است حق پیش چشم اهل شهو
 چون کمان او در جگر دیده ایم
 مانقده عرصه بار کرده ایم
 هر جا که دیده ایم بی در کمال حسن
 ارش و کلمه کوره عشق زانکه ما
 فیه ملک عشق جو اهل حقیقتیم
 بر عوالمی صیغه که اسادت
 بدرد ماه رخت آفتاب یعنی
 درون صلفه زلف نوره نماان است
 شوق مریه هر کس که دیدم کوی
 هوای موده اگر هست در برش فیض
 از خیال لبگون تو چون مست بشوم

اسمه آبادی بر او بر عهدی است

ای رو شود عرق کلاب زده
 چنان تو چون دوست برنگ بالین
 درین زمانه فراغت فاسد شده است
 جان بلب اهل و فار از صفا کردن
 جان بکف نزد تو ای سرور آمده ام
 خواه بر زده بر قدمه کوبلای است

بود بارانک نف خود بچوشه
 نهان محو انش در آهن همه
 جوانش که از باد کرد و بلند
 شمشه شمشه شمشه شده
 فلوار کردیده شگرف ریز
 شمشه رفته را شمع راه عدم
 هو اوج کز دنده نیز نظر
 از کمال ظهورنا مشهور
 دل خود برنگ کرده ایم
 کاریکه کرده ایم همان کار کرده ایم
 خود را بقید عشق گرفتار کرده ایم
 قطع نظر زانک و بسا کرده ایم
 جوف هر چه هست از آن خار کرده ایم
 پیش خال و صطبت منکاب صریف
 و گرنه در دل شنب آفتاب یعنی
 بروی انش سوزان جناب چه یعنی
 دل برانش چشم بر آب چه یعنی
 درد نم میکند ز فکر محال محال

زلف تو در بینه تاب زده
 سرور هم نهاده و خواب زده
 کجا روم جلگه مد زمانه شده است
 تیغ بردار که خون همه در کردن
 نابدانی که ز تیغ تو کمان آمده ام

خواهر زاده بر قدمه کوبلای است
 تو فتنه شریک و فتنه صفت بودی

معا بهم بود
 اسم او هم

نست غم که ناله تا شیر کای نگر د
ای فدایت جان من کنونی غم من
بزمش رنگ غم کشت تا غم که بر بزم
نگویم تا با و در دلی بگذشت ز غم

فریب بخاری با بر تجارت مشمول بود عالی از حسن طبعی نیست

گفتمش حال مرا مید این
گفتمش لطف لکوش تو چه گفت
گفتمش حرف فریب را کشت

بهر از اصفه را سادات رسولی گفتن بر علی شیر بوده ارضی

بمیزان نظر حسن ترا با ماه سجیدم
هر شب گم زلفش تا دل ز تو بر کبرم
مسلمانان چه آن گویم شمع تویش موزل
غمبارم کی هزار درده کان که گذرد
که نیلگرم بر الش غم تو کباب
الفقه صوفی و حسن پس دیر خراب
فکر زلف تو مرا پیا پسر و با کرد

فردی در غم عطار زاده در کار رسول حسن طبع بود در غم خود دارد

باز کار دلم از عشق خراب است امشب
خیزد در قتل من دل شیده تجمل کن
چون نمیدانند و ای در دجانم را طبع
تا عشقت ای بری بدلم خانه ساخته
سفته چینی خانه عالم جراتی
چو کان با من مایل شود من سر و جوش
امنت که شوخه دل از دنت نبود
امنت شاه مهر و وفا هر چه داشته
امنت زلفش نهی که همه پیش
سنت که در بزم طرب محرم زلف بود

که سها دارم و زارها هنوز
کز غم عشق تو کار من زنجاری گذشت
بس از غم من غم دیده را در وصال
کجاست آنکه کای عرص جالی می شود این

گفت یک بی و هزار است این
گفت با شد سخن مناسبت
گفت آسود ز سر که در این

میان این دو آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

چون صبح شود روشن مهر تو ز سر کبرم
که کردم منم سوی رقیبان میشود مایل
بود و امن کنان روی مرا از خاک بردارد
که سر کردن بجز در دم جو جباب
که بر سر آتشیم و که بر سر آت

اندیشه یا بوس تو ام بخت دو ناکد

بار با من سر نماز و عتابت امشب
می سپارم تو جهان را به دست امشب
کاش بگذارد بحال خود من بیمار را
هر جا حاجی هست با من دیوانه ساخته
مارا فسون عشق تو اف نسیخته
بلال عید لوکان کرد و در بزم شود کوش
نون دل که بود که در دنت نبود
در کار غم کردی تو هم از من نبود
حشیم سینه ساز من بر دنت بود
بیم کشت نکه و کشته نازش بودم

سر به پستی

که بهوش بیاد لب او بودم لیک
ز گشتن یک یمن دوش نوازنها کرد
شد صیامانغ و نکذاشت که گویم سخن
شست سبوی فروغی دلم از تنغ خوش
چه قدر پیش جمال تو کلذاران را
چه کبند داشتند نام فلک تا میل وفا
فزار و صبر کجا بهوش و عقل یعنی چه
نه سخن جور و بجزانیت بهوش دارم
از فروغی مطلب خاطر جمع و دل شاد

که از فتنه نرکان در از رخش بودم
نرمسار از نکه بنده نواز رخش بودم
بعد عمری که نشخ محرم را رخش بودم
بسکه در مات تمنا ز سوز و کد از رخش بودم
چه اعتبار کوی تو خاک را آن را
که نخواست در غم عشقی تو بقران را
بدور ز گسست تو هم شیاران را
صد کرده در دل از آن زلف مشغول دارم
که آندر رخ او زار و بلا بخش دارم

نوربخش از احوال و قوام السن در بر معنای هارث ولایت سیری از خلق کرد

رفت کلکل ننداز می ز گشتن باغ و بیابان کن
نمیگویم دلم را فون کن جانم نگاه از غم
از آن ز کس که بر بالای گل عطبلده است
شعب سید ابروی دلدار دیدم

بگرا بنده در دولت تمام شای گلستان کن
دل و جانم فدایت هر چه خواهی ازین
بیان بر هر که همیشه است او را غلطان
مه نور ابروی بار دیدم

فکری میر علی عیب کلاور میر حسی که طلی بنده شرب بود مشهور در سمرقند

تا دم از زلف بار مایه سودا گرفت
بلیلی دی در نفس میر مرد می ناله دزار
فکنده خجسته ن ترص مه حور شیده با پیش

مخ صبا دست صبر دامن صحرای گرفت
کای دروغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت
بلبل عید را بموده از طوق آرایش

محمد فیروزه صغری هم خلق کرده عالم موسیقی دان و منور روز و روز عوی علی ولایت

غیر منظور نظر ساخته یعنی چه
کس ندیدم بدور تو با حسن و جمال
برده برداشته از مه حور شیده مثال
بهر زلف فدوش صغری از دل و جان
که فتم نظر انداخت ای فیروزه آن
مکتف خروس دوش نه کام سحر

بنده را از نظر انداخته یعنی چه
قیمت سن بر انداخته یعنی چه
عالمی و اله خود ساخته یعنی چه
خانه دیده غیر داخته یعنی چه
ز چشم سوخ او قطع نظر کردن توان
کای بوده کوی بخت اصفاف شبر

خیزد که صبح خیزد خواهد بنمود
محت مقام لطیف است کوشه حمام
مدام بی سرو پا زان سبب کند کسی

چون مهر که از چرب افق برزده سر
که همت با بخت شادای و همت بم دروه
که در لباس نماند کسی قدیم در وی

فصلی در ذکر آرزوهای رسیده و نرسیده

بجهت از پیش ناخفته کند کردن بود
در سخن بودی بمراد و چون نیدی مرا
چون ندیدم حاضر که با اخبار نیکویی سخن
بتو ای جهان نتوان گفت سوز دل غمش
گشته خمره جانان تهنه چشم بهم
کرد تعظیم فسوفی بغرب در آن
بعد از هزار وعده که کباب رخ نمود

که گذار افتاد سویی او نظر کردن چه بود
که حجاب از من نگروی مختصر کردن بود
کردی او را غافل و دیدی نهانی سوسن
سوختم پیش که اظهار کنم مشکل خویش
دم آفریننده حیران بر رخ فانی خویش
در نه ان بی سرو پا لایق توظیم نبود
آن هم ز بیم غیر زمانی نبود و رفت

فصلی در بیان حقایق حجابی از اسرار کرم

خبارا کفان در میوانند حجاب
بلان خرق آمین ز سر تا بپای
نهان در زره مهوشان زمان
بلان از سر زین فاشه نکون
سوار و پیاده در آن بر نگاه
فرو مانده اسپهان ز جولان همه
بیم زبان طبع خامه را
اگر طفل بد گوهر نیک چهار
مسیحی شود روز و شب همکوش
نی تربیت آسمان بلند
نیکو در طریق نیکو اختسری
بر روی فاشش بهر نماز اکنون که بارید
ان رنگش شوخ را که زینت مدام

که ره بست بر دعوت مستجاب
هو صورت که گیرد در اینه جای
جو در صلقه دیده نامردمان
جو از تیره گوهرن بستون
جو صفهای سطح در پیش شاه
جو اسبان شطرنج بی جان همه
که این خاصیت بود شهنشاه را
که حشمتی فروان باشد از ماه و مهر
دیده شیر لیسان خود مریمش
که در پیش به برون شود مهره بند
شود فاشش آخر به بد گوهری
اگر روزی مراد جانشی تو ای بکار آمد
از خافت درد لیسان ماه کلام

زین علم که اهوری و حسن را
دی بر سر بالین من آن سرو سینه
سودم رخ درو خود من خسته بر آن

دارد و در سر او سینه تا کرد درام
آورد و بی نماند دوست تنی
بغنی ز مرض نموده ام رو به بی

بهر جان فدای که مانی از افشام شو بغزلی ملی بیشتر دارد و از کربلا بیشتر از آن بدان صوفی

منکه چشم که ترا دشمن من با بد بود
خوندم از ناله های زار چشم انگبار
غایت مهر و محبت من که این بد خوا
نام قدی که سنگت مهر واقع فخره
دیده بکنای برایی که سنگت گذر است
این صغی همچو خاک اند بزر قدرت
ذکر لب و در زبان من واقفوس
بیان در پیشش فوجاره درد دست
کز وق خرمی نشامت محک دران
آرزوش کی میرد و می مرا کردی هلاک
نه خاطر لمی دید و بی دولت ستم
شبه که پیش سکت بخودی کند قدی
دشمن از رحمت حکام دید و یار من ندید
هر که بکام دل ز تو بکدم نمود هام
مخروم به بین ز وصلت که هیچ که

در بی بودن و ناپودن من باید بود
ناله من که اثر هر کز ندارد که مدار
نا امید زار گشت من همان مهودار
که زبان تو بدین نام نکردد هرگز
گر ز این هر طرفی دیده صاحب نظریست
هرتا قدرت صورت خاک ذکر است
کاید اجل و میرود از کار زبانه
ولی چه چاره درد که در تمام است
قدی عمر خویشی محرم نموده ام
کز سنگبار بقدر آرزو بودی مرا
بدین صفت که نوی در دال جدایی
بروز کرد درت از صیامت که دو
اگرچه من از دوستان دیدم که از دشمن
بکدم نمودن ام که بعد عزم نمودم
در خلوت وصال تو محرم نمودم

قاصی محمد الله صغی با رضی غایت موسیقی دان و خوش کرده بسیار خوب خواننده

دوروز شد که وفا میکنند بکنید انیم
ازین که کشف جان در نوزخت هر کج

در چه صحتی ان بوفادرس دارد
به من بغضی چاره بخیر ازین دارد

مازندرانی

خزون شد از غم چون ملال من شب
شراب شوق ز مرتب فرزون ترا داشت

اصد خونی ز خوشی صال من شب
بهمانکه دل می اعتدال من شب

کبدانی

برای
توجه
از
است

اشک کلرنگ روان بخش خیم بر ما
نا توان نویسی نفیسم از سر ما
بماند از آنس بود او اول سوز
رخش اندر بر لثانی ما زار گریست
بسکه چون غمی زانده جدای کریم
نملگون بند فلک از تیرگی اختر ما
آروان نیست رخسار تو ای صندل
ای تجنده لغت را میل شکر افانی

کلمه
ماور النهری
فغانه

کشه لیر بزخواب جگر بر ما
چه شود که قدمی از خیم کنی بر ما
اخگر چند که باشند ز خاکستر ما
دی که اندر وفا قاصد جهان بر ما
بر سر لب رود شب سم شبستر ما
کرد و آینه سیه تاب ز خاکستر ما
دو بلبلند نمایان شده در کبیر ماه
زان دل به شیرین است خنده که بهر ما

نورالدين محمد کيلاني طريق دقيق کوي قاصد کلمات دار

جو صبر دل برضای زمانه افزون است
چه با که اگر همه عالم ننهند لعلی دوست
در دم این است که هر چند بمن جور کنی
ز درد بحر کج و بوده ام اندر مدتها

ز تاب طواف من صبر و راجه خون است
که صل خاطر لعلی سوی مجنون است
لدت درد تو با بافته از دل برو
دی هم نخودی از لذت دیدار کواهم

بیرزاق اسم میر که قاصد عشق تصدیق ربای همه کلام نام ز کلمه

بر دین زندان است سبب من را
افسوس که در کنده بخواهد سودن
در وقت دیوان حضرت های که در حاشیه این مکتب خط مشرفان
ایم فصل عربی مهارت بر یک چیزی نوشته میرزا قاسم این ربای تو است
جامی که رخسارم انگشت ماست
بر حاشیه خط مشرفان کوی
جامی که خط او است درین خط عیان
هر حرف که نقش سیه از کلک میان
این صورت معنوی که گل گهرت بر
بحر مشرف است که در مشرف خط مشرف
این نسخه که نام خط مشرف است
در حقیقت است که اورده و جگر بر میان
این گل که ز خار شب بر سینه شد

ان فتنه روزگار مرد و زن را
بائی که دوش خض بود صد کردن را
این شاه بد معنی که مجالس اراست
چون طره دلفریب خوبان سدر است
نوگ قلمش داده ز ریح زلفان
در صورت هر از معنی نهان
از رنگ خطی که در گشته بر کرد غدار
موجبت که انداخته در ما کبک ر
ار است جوایش ز رنگین اشعار
بحریت که افکنده لالی کبک ر
قدر مر از هر در قش کاسته شد

خط مشرف
خط مشرف
خط مشرف
خط مشرف

راست بر کان خط از اجامی
این سبزه ان بهار سگین نفس است
بر عارض نهادن خط و خال نهاد
این سبزه که روضه لبست از باغ بهشت
بر حاشیه جامی که چمن بر ا بود
جامی که جامی این سبزه خوب
بعضی حمال محله نشینان عجب را
چون دید که بیاض بر نشان شود سواد
این سبزه صفی از بیبا که در چشم خرد
گشت از خطهای آریا که نفس کشان
دل جو برسد از خود نایح سالن رفوم

کل بود سبزه نیز آراسته شد
کز گلشن آن بر انسج میوس است
حسن خط و خال است به حال است
ایام مثال بمنالینش نوشت
هر جابر کل بنفشه و یکجان گشت
برون ز طافت لیزی این تمام کرد
از حسن خط و خال بخوبی تمام کرد
زان رو به باض حاشیه را تمام کرد
آمد از روی صفا صافی هزاران لال
بجوان جمال طغرای دلبران از خط و خال
در جوابش ز درم خطهای آریا جمال

و در پیشگاه که ما فیروز سلطه شود در لبست داشت

بش یارم عجبایی نیت عاری میکنم
دلم زاده شغفی نیتی دگر که م نیست
سر راه کاروان شاه کابل قلندار با شایع
در ملک زبون تن سماوی از خود خورده
تغلب سویتوای ظل اله آمده یکم
از بد های زمان و ستم جرم فلک
طالب فقر شده راه قلند رجسته
دامن از ما کش ای کل که زیر قدمت
کاروان چاک درون نیت ز بر و ظن
یار هر شانه که در زلف سمن سازده
قضا بکنن من نقد رشتاب مکن
بمند و پیر اجون نوگرمی مکن از ام
ایات قد و زلف و دندان تو ستر دم
چشم تو چنین فتنه که اغاز نمودند
از کردش ایام لبه فتنه بر اید

خواری بسیار زین بی اعتباری میکنم
مرا خبر نه و در شهر این جنه کوم است
سایه رحمت و ما بنیاه آمده در کم
داد فوایدان بدر حضرت شاه آمده کم
کرده ترک کلمه و حشمت و جاه آمده کم
در شمار حسن و قاشاک و گیاه آمده کم
زین سوی دولت بر خسار و گناه آمده کم
نشته غم بدل خنده که مازده است
که خواهم ار شمت مرد و اضطرار مکن
ز مار سر زلف کرم کن که نوبی ز ام
در اول توان بود بدیدم الف لام
و رسم که زان فتنه بوی روی اسلام
که باز برای حومه جاورده از با م

کتابخانه خطی
کتابخانه خطی
کتابخانه خطی

ولله الصلوة علیهم

از ابوالحسن
بهر میرزا کاظم

آنکه از غزه ات بر دل سفلان
 تا بزم برودوشی بودیم قنادیم
 از لعل تو کامی تر بودیم جو غازی
 عجب ما جندنی قصه صفحان نشنو
 هند و لبری کز در رخ شد گام
 کفتم ز لببت کام دل خسته بر لب
 چشم در ران تو دارم و نذر ایام چند
 بهر صید دل ما دانه حال تو بست
 ای که هرگز نرساده بیغامی چند
 ما خرابان و در ندیم تو با مشین
 آن چه شب بدم که در جمل کدانا بودم
 ای خوش ازوز که در سبیده نامی شستم
 کاران این غزل تر بهایون بفرست
 گشتند سحر وقتی من ایردیم و جانانم
 ای صبح نفس اورم وی مهر طلوع آینه
 هوش خودم کیع سلمان که مسکابینی
 اولکم قاشد جهان دور تاراج کردن دور
 گفت تاریخ اوصافن کاسه سیم

دیوانی سلطان که این قصه نازان

از کوی تو هر چه بینی بمن آید
 با خاک بر کوی من نسبت نوزان کرد
 شیرین دگامنا خاطر خود کز مفرما
 چند در دسز ز بخت مهر و تنهای کشم
 ای صبا را خاک پای او منم کوی را
 چون زنده ز کار خوش با بهره باش
 بنویسد چاره باش در امر معاش

در سنگ فرشت از آن ناوک بهرام
 چون بل مبرم که فند در طبع خام
 بدرود تو کردیم و رفتیم بنا کام
 که بیگ طلوه رنمش دختر کز سارده
 درد که نذار در زخمم آگاهست
 در خنده شد گفت که مای ناسخ
 وقت آن شد که نهی جانف ما کامی چند
 هر دم از زلف منبر کسران گامی چند
 چه شود که کنیم نشاد بدست نامی چند
 حرف ما ند که گشتم تو به بدنامی چند
 ما غومان سر کوی شما شامی چند
 کرد هند و لبری کال له رجی را می چند
 باندر سال کند سو توانا می چند
 کلد یکسری شو قند ابل کب افقام
 بو کچه که بهمان دور اول شمع شبستانم
 کو یا با ششمه بینی سر فتنه دورانم
 فان تو کملی این دورده اگافدا جام
 بادشا کمران بکجهم ببرد سهر

دیوانی سلطان که این قصه نازان

نشادم که از آن بگفت آن بر من آید
 هر ناله مشکلی که زدشت جان آید
 هر خط بو بو تو اگر کوی من آید آید
 پای دل درد این صبر و شکیبای کشم
 تا بچشم خود بجای خدیش پای کشم
 چون مینه سوی لیش دارم متر ایش
 چیزی سوی تو دیکش و چیزی معاش

کوبه ماورالنهری در فن آوردن مصنفات کعبه دارد بنام عبدالعزیز بن محمد

زاد صفهان کنز جهانب عراقی انداز
در ان مقام یعنی قبی نوای پرواز
ز بسلیک بینی صفت بر او از
نواز برده نوروز و سلمت شهنار
بهار بت ده و دو مقام پیش او از
نور دل کر بی غنچه صفت و اگر دم
مرا ارام جان بودی چه بودی

زاد است جوانک مسکنی بحجاز
مشهور بزرگ راه نیاز کوچک باش
بنامه زنگه بر رده رماوی بند
کوبت مایه و گردنیه جو خرابی
بکوش جان ستوار کوی که گردا دا
کله در پیش صباران کل رخسار دم
نه من مهران بودی چه بودی

اندکالی مصنفات بجاوشاه بود و کوبه مشرب بود

از آن صبح وصل او کردم شام بجا او
سیاه روی شوم که هوای مهند کنم
یردی بجه مهند و سهند ملک بسیار
ساق بوزنی کمری و سنگ خرابی وار
هر نکته دین بود تو مان طرافت قبله سبز
استی بر دی سوی طرافت قبله سبز
وز دیدن کله خوض کل رو بود
یعنی که نمته خاطر م سوی تو بود
در همان باغ بلای سبز از دور نیست
جهان را بسبب این فتنه کامل را بسبب

نوردم تاب دیدن مشن در خور قبازا
اکبریه و سلامت گذر سهند کنم
بورت کردی بار که کریم غفسار
السبع السبع دین اگر ملای بولت
انهار طرفت و لطافت قبله سبز
که مهند السی بگری بوقتی بوجون
اگر بگین که از من کوی تو بود
از قامت سرودد بگوی تو بود
هر انجالی که رسد در خور میو نیست
منه کامل نیست و خرم فتنه کمر کن

ملکاکای اردو و کوبه در فن آوردن مصنفات کعبه دارد بنام عبدالعزیز بن محمد

از سنگ کریمه خیزد روز و داغ باران
داو این مفرح آخر کبفتی جباران
که شد در طواخو شکر آب و شکر آری
بسی کنت درسی صحافت کا دو جانان
از نمان هر که او ماند در غی بر و لم
که خاک کشته ترا دیده در انوی غی
بیرت ز دل فاک می کرد بر آورد

بگذر تا بکرم چون ابله تو بهسازان
افکنده عشق نوری در جان بفرایان
بسی تو مید از ان لب سندیل امید و این
جو کا کا در غنای و فاکری سیر بر دم
آن مفرح کنت رفت از دل بحج مسلم
بجاک میده نبودن بیای قبح
مرا کان و دور از دل بر خورد در آورد

طی

خوبان زنی گشتن عشا خنودند
 جایی که مهبوشان خم ابرو نموده اند
 ستودم بره یار رخ و سودن این
 بر کسودی صبر از دل بودایی من

مهری
 صبح

کاهی جو خانی نه ملک سخنم
 گویند که حامی و علی نیز که بود
 کاهی که کمان مکه سرای جو دست
 کردی لجنی ر بوده جویش مرا
 کاهی در سزای آن دولا بوقل گشت
 در دم کس مثل آن نکند گشت

مهری
 صبح

ماندی قدم باز روی نیاز من
 هر چند وصف زلف تو کردم شوق
 بنار گشت همایب ستم که من
 خال هر چند که بر کوشه چشم و فوس
 نه ز کسیت بخیان بر سر سزار مرا
 از آن زمان که مرا باغ تو کار افتاد
 اگر در امکان بود دشنامی سکنی

مهری
 صبح

قیاده بر سر راه تو قاسم کاه
 باز در دل خار خاری دارم عشق کل
 ز نسل او کلی اکنون بشهر نیکو
 کاهی مبدل که دارد دور او آه و فغان
 چون سایه مهر منم هر سو رو آشنوی
 زینسان که خوبی تو نشود در عهد قرون

مهری
 صبح

ای بر شوق صحت یوسف زخی طلب
 کاهی تو بیل چمن آرای کاسیلا

مهری
 صبح

این قاعده را آن مه شب که در آورد
 مردم بگاه عید مقصد نموده اند
 ز در دست جو به رویم و به نمودن این
 کشت به صبری من پوست سوای من

مهری
 صبح

زاروی سنانند بهرا بخشم
 جامی سب غالی و علی نه سخنم
 کس را لجنی صن ادای جو دست
 کاهی جو من و کاه بر بای جو دست
 در غیبت جامی و نوای زده دست
 کاهی هر خسبت با تو ای چه دست
 وردی مباد بای ترا سردناز من

کوته کنت قصه دور و دراز من
 هنوز بر سر ناز غیبت ناز پرور من
 مردم از غم که جو کوشه چشم تو بود
 سفیدند بر غمت چشم انتظار مرا
 و کز آن دی عالم مانند کار مرا
 میان مردم عالم جدا اعتبار مرا

برون خوام کم رخا که شمار مرا
 به سرو سمانم لا بودی مشکلی کل
 این مثل در عهد او نوشتند که شهر کل
 هر که محروم از بهار و باغ نالان بیلی
 نشاید که رفته حبه جامه بران شوکی
 ترسم که چون بیلی زلفا فتنه ای

نبودت کج که محو ز لجام جوان شوکی
 زاع در غن نه که بهند و ستان شوکی

مهری
 صبح

ایستام ذاق در روزی صحت
 در طلب جان بلب سید و لیکن
 قاسم گامی که داند رسم و ادب سخن
 می نوارد مطرب اندک نشی در بزم حال
 بر طبعش چون برند از ضرر اندیشه موج
 ای کفایت هم رنگ است ق کابل بیس
 ای کل باغ جز از تو در شهر وجود
 نامدار در چشم مردم کلج منسل خطی
 با وجود خامه و قمع زبان عالم سنان

صد رود بود و غلغم که اندو تو کردم
 بدن تو ستم که همه سخن تو کردم
 حوشه صلی خرم من و نیند از باب سخن
 متصدق قانون معنی را بلفظ سخن
 بر شود تو خوش همان از در سیراب سخن
 شاه درون ک السلام شفقان کالی
 ان مثل سخن کل شکفت اخر که نهی و کلی
 خامه است در ملک معنی شوق شکل کالی
 شیر مرد از اجبه باید دو الفقار و لاله

شبهه ای لونی در نامه در موسیقی و معنی و مشهور طبعش نظر بود

فصل نوروزنه از کوه برون آمده لاله
 عشق برانه سرم کرد گفتار جو ایند
 آن کل نمایم رخ زرد خود را

بهر سخاوه برون آمده از شکست ساله
 بر صد ساله کجا و بسر جاوده ساله
 با سن رنگ ظاهر کنم در خود را

کسویه تری در شاعران و شاعران وقت باورش برین مملکت بود

شانا ز خانه از بی ابدای ساوان
 ما بهیو میکنم و تو انداجه فابده
 با ده لعل تو کرد افکن و من می برکت
 بر کتم گفتم از صورت برکت بگذرم

برون میان نهزه ایام می شوی
 مانسته بشویم و تو بد نام بشوی
 گرم دارای شیخ مجلسی که من رفتم بست
 دایتم در خاطر آن معنی و ای صورت بست

کسی فریفته نشانه تراش دروش نهادیم با مردم کوشی و بدین شعر شبانه

تا چند ای شوخ بوی باغیر همه بخت
 کسب بکنم خالقه زهر باری تا بخت
 بلبل عیدنی چشم ابرو تو بیدار شد
 بیکی که بخت کرد از باد صبا برد

در کتب تنهای تویم با ما کس که بخت
 حوش ایله از عشق بیه الو اکالم بخت
 محمد لاله که ماه بیدار رو تو بیدار شد
 دامن بیمان برود رنگ اند دل با کرد

صکریه الدین محمد ولد شیخ لاری در واقعه در کار بود

سر بای او نهادم سر کران لرون کزنت

چو کزتم در منشی دامن کنان کزنت

*ملاذکر صلی در راه کوفه
 قاصد عارف علی در سیراب سخن*

مغزینک علی صمد

اینکه

تاکی بر وقت از آن رسیده سفینه بند
دل را بر روز و شب نفس را در دم بوی
نوازه های دل بدین سخن نیز از ایام رسیده

عزت که بر روی دیده الطاف خداوند
اکنون که نشد در صفت عالی شوقی
اوقوخته باد آتش فاکم که مبادا

طالع ساقی نیز از آن است طبع و نکته دان آن را در ده بود

نه با تو دست موسی زبیر که توان کرد
نه از بی تو توان آمدن از بی حرم
بیا که گریه من نقد ز من بگذشت

امروز در آن تر از آنم که توان گفت
چا من دل خسته بشکلی نگوانم
رحمی رسیده بجامم که توان بست

سعدا در گریه فرود آمده چونم
کوکیل حسنه و جوارزفته بار تو نیست
گرم بخورد و جفا بکنم نمی بخشم

از کجای ای ای طبل که زندان از کجا
طو من بد از روی جدمان کل بسند
خدا دوست من آن طره دو فامگذا

خوشی آن زمان که من از فوق بودم
قاضی آمد از غم مستی علم و شعور
دلگیر شده تیر تو در سینه تنم

حوال کرد من دوشن قاضی فوبه
جواد دم و لقمه تو هم مبدان
وجود من شده قطره می موجود

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "عزیز من" and "درد تو".

بند و کز کفیم یارب کمره بند
تا که نهایی شادی بر راه نظر بند
نوازه های دل بدین سخن نیز از ایام رسیده

این بنده ایست دل فونش ایست
در صفت منم ایست که نتوان بکنی
از خاک من موشه بجان تو بیا بند

نه از روی تو زبیر که توان کرد
نه بی تو بودم بر یاد که توان کرد
که در فراق تو خالی لبه توان کرد

در داغ جدا نه جنایم که توان گفت
اعانه بشکلی نگوانم که توان گفت
شوقی گرفت سبب شامم که توان گفت

نگرفتم حرفی رک با نامم که توان گفت
چهارم از دفته که در تحمل فتنه بار تو نیست
که مشتای دواها با اختیار تو نیست

از کجای چشم و جوارخ درد دندان ای
من کجا بودی این مشکل بسندان ای
خست سلسله دکنم خدا نگذاشت

بدان رسیده که رحمی کنی صبا نگذاشت
از بسکه درین غمگده بسیار شسته
که از جواروی صحنی لاغر و ضعیف

که از جوارو تو صحن فوبه و قوی بران
وجود تو شده موجود از مهر ارغنه
تهنهها

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "از آن است" and "طبع و نکته".

شهنشها بگرم بخورد شده را بیدار
زند مت تو را که پنج سب ام قضا
زباده منع تو تو انم و نکویم نیت
کلانی میکند بسیار جاحد لاخ
بجوی میفروشان میفرستد سخت مردم
ندارد هیچ کس بر وی ریش چمنب اما
بود از هیچ تو ام ای کجا اصراف میباشند
ریش و گفته حرمت ندارد ریش کس
ریش و حرمت دارد بر میبارد
خوبان کل کلش جیاتند همه
از او میان همان عرض است کنند
میرسد همان سنگ کوشی و فوس قوی الی
تا باقی کاسه کشت همکاسه و تو
قطع نظر از روی نکوبت کردم

اینکه با جوی عالم بطبع ما هر در موسی و شیط و نه اندر ای همه صلیا نانی

بزرگم خوف تیغ و لسان کس گدشت
از به نظاره چون اخبار آید مو بوی
درش بغیر از آن کنم گفتگوی نوه
اهل محوش توفیق بر نام بتان بر بند
مقصود من توفیق ز بتان ملک طرف
ز به عقل صتم سال فوشش ده

سلطان سلیمان محی محلی خوندار در رسته دلدرت و نوه شاه پاکیزه گوشت

دیده از آنش دل عوقه آبت مرا
چشم بر هم نیم و رو تو از م بجبال

ز خدمت دو سه روز اگر نفاذ کنم
تو خود بگو که با مرقضا چه چاره کنم
که می خورد صحران من نظاره کنم
نمیدانم چرا با اهل عالم بیخه دارد
مگر از میفروشان هم خیال رفتنی دارد
بد در شبسته می ریش و صحنه دارد
لب کشودی تو بد بیخه و این زبانت
گر رسد از از تو هم از ریش است
اگر پیش محکس حرمت ندارد در ریش
شکر لب و شیرین هر کانه همه
بالعد کبای صخره اتند همه
لا اقل در وقت شت استخوانی داشته
تا جایی کس شدست و کاسه تو
حون نیت مرا تا ب کس کاسه تو

اینکه با جوی عالم بطبع ما هر در موسی و شیط و نه اندر ای همه صلیا نانی

در میان خابل شوم شاید نه عند رو تو
تا جایی در دیش میکند از رو بویه
ترسم که نام او بخلط بر زمان بر بند
عقد از تو کنم که معباد امکان بر بند
بگفت بپر کرده از جهان رفت

سلطان سلیمان محی محلی خوندار در رسته دلدرت و نوه شاه پاکیزه گوشت

کار این چشمه ز سر چشمه خواست مرا
در شب میگوید و دیده بخواست مرا

در جهان از زمان کی العتبه باید باری
 نشاید که شک منجاک ملک سبب شک
 عارف کند که ندید که در با شک
 ناز بنک سرو فدک که شک سبب شک
 سبب شک که لب سینه دمانک که شک
 تیر ترا کدام دل از جهان زنه نیست
 مشور ز غیر قصه من هم زمن شنوه
 در عشق من چنین که خللی بی نموده
 احوال خراب برن با بدنی صفت
 هر کسی خوش ان شود جو مجبی ز گفته
 کجوب کل را را عالمی صبا که گذار نوم
 ظل کلش دور و دورم تا غنچه بین
 حسیه سال تا کن خود گفت

ناز که شک لطیفک دلبرک دلدار کی
 طرفک مشو ظاهر لبک سکن کعبه یار کی
 عاقلک صا صفا کتیر لک سحر ار کی
 غیره لک شک شک شک شک طرف ار کی
 طرفک لغزک صفا کتیر لک صفا کتیر لک
 با فرد کدام سر که من استمانه نیست
 اسرار عاشقی است معلوم صفا کتیر لک
 در فونی تو هم سر موی بهانه نیست
 ز اشقه سبب لب که محتاج شانه نیست
 مقصود ما بخیر عمل عاشقانه نیست
 کلندن کوردم بوی وفا خارا صفا کتیر لک
 کجوب برون قویب برداشی کرده استوار نوم
 سینه صد راه قی سلطان سلمان

مولانا محمد زاهد جامی دانشمند برک صاحب جذبه و در بی آمده فایده ای غنی

نی فونی فی قدرتی یارب بدکم پیغم
 اول نوی او نوی ظاهر نوی باطن نوی
 همچون محمد از زمان برون بندم اید و
 عثمانم و از در تو باجم نروم
 از در که همچون تو گرمی هر گرم

دارم سحر بی حاله جبران روی کیستم
 فایده بافی نوی من خبر نمودی بیستم
 اگر چشم دل بکشاده بگر که عین بیستم
 جز نشاد و امید دار و خرم نروم
 نو مید کسی ز رفت و من هم نروم

میرزا علی از سعادت کرامت پیر از لب در جمع علوم سر بلند و در کار و در وقت

خاطر جمع را سبب میسر نشود
 بهر تاراج رفتنش محسن
 درون دود آه من شرار آتش شها
 ببارت کم رحمی نکودی چون کنم یارب
 دم آخر که جانم بر لب اید زندگی باید

تخم جمعیت دل تفرقه است سبب است
 گفت علامه ز عالم رفت
 نماید نفس حوی در شب یک کو گویها
 که تا نثری ندارد در دل سحر تو بارها
 اگر یکدم صد شی نشود مردی از ان لبها

ای از مژده می تو آب رفته
بیش تو جیکوم آنچه از بیخ
وز آتش لعل می بر سست
دل داده عثمان صبر از دست
از شرم تو هر نفس از دیگر
مروی چه نشسته بغفلت
خود را با چنانکه بودی نموده
ایکه سینه ام از خون تو چاک شود

این قصیده در عیون امیر شاه و ولایت سلطان سلیم که از مصر عمارت بود و در آنجا بود بر او گفته

وز دیده خیال خواب رفته
بر جان و دل خراب رفته
خون از جگر کباب رفته
تا پای تو در رکاب رفته
رنک از رخ آفتاب رفته
مشیب آمده و شهاب رفته
افسوس آنجا که نمودی نموده
رقیبی قمر را بجز مهلاک شود

گوهر محمد از حدیث عدل آمد در کار
گو کمی از او غرور نماز کردید آشکار
لاله ز بگونه نکند از میان لاله زار
سینه با کل هم زبان لولو بگو هر کرده بار
از بجز رب جمال زهره سازم کوشوار
لولوی لاله فرودی زرب در شاهوار
باز دنیا زنده شد که زهره ایام بهار
و آن نهال از روی جان شاه آمد بهار
شمع جمع سیدلان کام دل امیدوار
پادشاه نامدار و کاغذی کامکار
عادل اعلی خاقل بے عدل رفوکار
وز کمال او بنای دین دنیا استوار
پادشاه دین نباه آینه عالم عادل مدار
با عدو گاه از زبان رخ گوید الوار
موکتوی از سماک را چه آمد نیره دار
بمکن گوید از میان یابیر دانند ز بار

لعل محمد از بی چاه و جلال ای شهیار
طایری از آسمان چاه و بود آمد فرود
کلین این گونه نمودند بر دور چسب
دایه ابر بهار از مهر با نهی فصل
مهر میگوید که می زید که آن همه پاره
مقدم مولود می افروزد رسته اگر
شاد شده دایه که باز از آسمان عمل و داد
آن جلال کج قدر بود جبهه ادب و دان
شاه افیض سلطان ابوان صفا
عادل کامل محمد اکبر صاحب قران
کامل دنیای قابل عدل شادان دهر
از ظلم او بیان حال معنی مستفاد
سایه لطف اله ان لائق تاج و تکیه
بجز زانها از هجوم قهر ارد الامان
چو عیاری اسما چار عین خود سوز
موکتب منصور وی را بخار اند عالمی

حکم آن کلکی دارد حکم برات وان
 ای هو صنیع لارالی افتاب ملک بین
 والی والا علم عالم دل کوان بریک
 مالک ملک جهان ای بادشاه بحر و بر
 شاه صبح عدل و دادی ماه شام جاه و
 معدن عجا و احسن منبع لطف کرم
 حامی من شیخ ای ماحی انار رید
 نیز برج وجودی گوهر در می جوید
 کی بچودت باید آبی از جبینش شتاب
 بادشاه اسلک تو نوی نفس آورد نام
 کس ندارد دهریزین به اگر دارد کسی
 یکسک ایات مروی بسکه پیش آمده
 مصرع اولی زوی سالن جلوس شاه
 تا بود باقی حسرت روزهای ماه و سال
 شاه ما پانیده باد و بجان نیز آمده هم

بر سجده با سیکام میر و دلیل و نهار
 پایه افزای معالی سایه پروردگار
 والی والامالی عادل عالی تبار
 با محبان مهر بانی ارز کریمان یادگار
 بر فکاه عزم جزمی کوه گاه بردبار
 با نهاد با دل و دین پرور بر مهر کار
 والی والا علم گاه کرم کوه و قار
 از هوای اوج کوهها شاه باز جانشگاه
 با وجودت غیر نبرد جو در ابر بهار
 هر سه کان آمد کرامی باز موسی و کوشی در
 هر که دارد دو کویا چیزی دارد کو بهار
 هر یکی جوئی زوی مقصود در با دو بار
 از دووم نولو در نور دیده عالم برار
 وان سال از سال ماه روز دوران با بار
 روزهای تجسد و سالهای می شمار

مغیری اندازان فاضل است لایق به سجده و بی چون با برکت

ط الف از نور تو ای بر بهر بد بچدم
 کم گن جفا و جور که عاشق بهانه بوست
 ان بنوخ ندارد و کینبری سرتیاری
 ملک محمود از خطای و دلمیه تو زون لوم در اصناف علوم عدل و خصوص در ریاض
 بعد از وفات خاک وجودم سو کنید
 ای ماه نظران همه چیز شما نکوست
 سوی کار میرود ان بنه سوار حسن
 محمود را بکوی علامت کشید عشق
 مالک ملک بین ملک محمد محمود
 سال تاریخ اولسانی کلفت

لندم نومید و از راه منما باز آیدم
 آن روز کار نیست که آنها کند گت
 معلوم شد از رنگ سخن کردن قاصد
 چون بنکنند سفال سنگی او کنید
 بهر خدا که عادت و موهم نکو کنید
 جای سنگش مرا رستی در کلو کنید
 نامش کفون ملائکه شهر و کو کنید
 چون ملک بقانما د قدم
 مقتدای اکابر عالم

مولانا دهم منتهی ضیاع و فونی فاضلانی بر در بود منصفی شاه اسماعیل

غم خوید و اندوه بیکر این ما را
 خست نشی افکند در درونه دل
 چنان خرب شدیم در شقیب بجران
 فراق بار سر آمد غمین منویش
 در طواف کوی جانان سجده دارم
 ای بیاهت زان طوک کشتی نصرت ترک
 بسته کردی مویکت صد پیرده بر روی سما

چنان گذاخت که گوی مانند جان ما را
 فراق مینفان باید همدان ما را
 که هست زندگی خوشی که این ما را
 اگر حوادث کردون دهد امان ما را
 میروم اینجا و میدانم که میروم اینجا
 زین بیان بطل و عرض کن وقت ترک
 کرده نعل مرکت صد خیزد بر پشت

بیر عبد العبد میرک دلی در کار خردی لبه لوله احسن لطف و لطیف العالی

توانم سخن از ضعف بجانان گفتن
 گفتنش واقف نه از حال من
 میرک و جام می و خاک در شش
 رفت در حر که منم مرغ دل بجران مانند
 مرا خط تو درین دور کرد سرگردان

انجمن کشته ام از ضعف که توان گفتن
 گفت که والدیده بالقدنه
 معصوم مال نه و حنا نه
 شمع در فانوس شد پروانه سرگردان مانند
 بهارزه طغنه زرم دور سخن و انجم را

بیر محمود خوی سبک منتهی باقی شد بود در نوشی در عابدی نهاد داشت

از کون و مکان نخست آثار بنود
 آمد بجهان دو حرف مفتاح وجود
 از سنگتاب خالیه بر ایماش مکش
 ای هر دم نشان عالی مفدا
 بروی جوینوم سوا از پر دور کام
 ای رخ ز مای نور شکس من
 بسته خندان تو تک شکر
 کا کل مشکین تو د ا م بلا
 آهوی جشمان تو مردم شکار
 کار و زلفت همه صادر و کرای
 میدهد از چشمه حیوان نشان

اشیا همه از دور حرف کن شد موجود
 سند مطلع دیباچه دیوان شهود
 بر که در قناب خط عنبرین مکش
 دارم ای کس که هست لایع و زار
 افتد که تو هم یک دوسه کاهی بردار
 قامت عفت ای تو سر و چین
 رشته دندان تو در دندان
 ز کس نشان تو عین فتن
 خنجره خونم تو ناوک فلن
 شیشه شمت همه خون ریختن
 لعل شکر بار تو وقت سخن

در جا

ن

میکند از مشک خط جان فرا
 جانب محوی نگر از روی لطف
 سینه نو خیز تو بر یا سمن
 ای بت سنگس دل سپاس بدن

دل برد من سرو قدی غنچه دمانی
 هر قطره خون گرفته در دامم افتاد
 رسوای جهان ساخت مرا از جو ای
 از دل رخ دل سوخته ام داد نشانی
 تا شرح دهد در دو چشم من تو خواهی
 مشکل که برم جان من کیست بقیه
 محسن ازین مرگ جهان بس که بگویند
 سواد خط نکر در رخ آن ازین ظاهر
 زین طرف رک سرم بچشم که این است
 خمار باد تو هم چند دارد در سر آن مارا
 نساقیا نامی زد در آن شرح بدگانه
 میانش برتر از حد جهان است
 که ای ناز کهها در مسمیان است

خواه معنی سینه ابدی کتابت است تا ملک ای دارد بخواب جان نامی تا شود سینه ابدی

من ترک زمین و آسمان خواهم گفت
 دل ای بسکی در کتوایم دارن
 جان تو ایام داد و خواص جان خواهم
 هر تعلق نه ترا در دسری است
 چشم بر هم زده اند در کوی است
 خواهم گرفتن از تو آسان آنچه را
 ما عشق تو نهان و تو نهان آنچه را
 در دم باه در دل خود درون کنم
 سید مرادی سینه ابدی کتابت است تا ملک ای دارد بخواب جان نامی تا شود سینه ابدی

بنمود رخ که مطلع صح صفات این
 طالع نشد بشیر رخس کوب مراد
 به کمال قدرت صنع خداست این
 به طالعی و تیر که کجاست این
 از خالدان دهر که محنت سر است این
 مارا جو یاد کار از زمان خاک است این
 ای سل غم ز دیده غبارش سوزی

میزند

بسیار است

در کوی سینه

ن

بگذشت دی بجاک مرادی و گفت یار
کفر زلفش که بود مایه ایگامم از و
که رسک بود در مرتبه از من پیش است
یار بجهاد بدان وقت و من درم به حال
ماه من شمع مراد است مرادی چه شود
خی توان کسی در ددل سان کردن
خوبان که زلف زینت احسار حسند
کم من دور از آن کلمه هر چه بخون دلنک
بروی یار قضا تا خط خبار برونست

دوراه عشق کشته سنک نجف است
نام مسلام اگر روی بگردانم از و
لیک دوراه وفا هیچ نمی مانم از و
میرود بدکس و نیک همدمم از و
روشنی یابد اگر طبعه احمرم از و
فغان که شرح نخم دل نمی توان کردن
خلقی بدام خویش گرفتار نمند
گرفتار خون پوخته با سایه دجیک
نیاز مندی یار داران کنار نونست

مقتله قومی صاوغه نوبه ازین عرسان محمد طوبه و فتح آن زن دو لبه که در دریا او گفته

بیکش کم دو بپرداد کرد کار ترا
از خانه نشو آید آن ماه باره برون
از بسکه داشت در عشق فریاد و جودی
خون طم ز دیده زرد همش آری لقا
رسوا و سینه جامم زان کوی بگذرانید
بشکاف سدم را تا حال خود به بیند
بی تو چون بشد در حکرم می افند

خلاص کرد و یکبار از دو بار ترا
آید بیدیدن او ماه و ستاره برون
آورد نقشش برین از سنگ خاره کرون
هر جا که باشد اش آید شاره برون
بمانند که آید آن همه بهر نظاره برون
آید شوق تیغش دل باره باره برون
میگرد از ددل در چشمم نرم می افند

سوالی تونی طیبی در حق و در انور فاضل و در عروسی و در من و نام و نام و نام

اگر خوابی که کل بینی رخ خود در آفتاب کن
بیدار و دم محض تو از دل کم نخواهد شد
من شمع جانم درم تو صبح دلکش است
تزدیک آید نیم دور از جهان که لقم
موا که نقد وصل امر و دریا و عدمت
زهی شکفته جو کل باغ و بوستان از تو
سرم فدای تو ای ناز من چه میطلب

و اگر میل خزان اداری نکای جانب ما کن
و اگر باور نداری صبر از من بخان از تو
سوزم آرت نه بجم میرم جورج نمایی
نی تاب وصل دارم بی طاقت صد است
که باشد ضامن محروم که در حال فردا را
بکام دل همه سبابت و ستان از تو
ز سیدی که ندارد در ربع جان از تو

ارد بیل و ان

در آن مقام که تیغ بجا و جو رکشی
رسی بکام نوالی ملی بخفته نظم

خوارسان خان
که در خون چنانک در افتاده ارکوی توام
دلآبر که رفته از کوی دلبر بکهدم برین
موس دارند ضلعی جلوه بگردند حصارش

خوارسان خان
عبرتی

مذاتی
الکر دی نیند از ره آن ناریس من
شدم خال رده بر کز گردانم کز درین
باز از وی عارضت ز ابج تالی دیگر است
سابهان بر چه بندی هر دفعه افت است
نت در باران اشک خاکسار است جفا
ای مذاقی ناسکند تو اندان بد فورا
مدم هر خط ناصح بر من اقسوی سلامت
من بسوا کبوی عشقباری ایجان شدم
بلای محنت سپه نغم باشد مرا دوری
مذاتی بر سر کوشش منم بر دم قدم برون
کوسنگ خفا از حرج مینازنک بسیار

نظام بدین
بیکسان نومه نوا بجان شدم دست بردوش

میرزا قلی بیلی
عیایه بر سنن من چون امید صحت نیست
بغایت هوس گفتگو است با تو مرا
تو بارفت در میلی نفا قلی داری
نم از رخ مل آن هم جان صیدی که بر جانش

سر از من مدد از کج و امنجان از تو
القبول کند شاه کامران از تو

خوارسان خان
جشم دارم کاینک کان آورد سو توام
که باشد گشتن صیدی که آید از حرم برو
شود او جلوه که اما که دارد نایب بارش

مذاتی
بود باد صبار امت روی زمین برین
جه سازم افتا حسن مستی با جنین برین
جشم منوخت بر سر ناز و عیانی دیگر است
چون بگر بر سایه بافتنی دیگر است
هر یک از نادیدنت چشم بر آلی دیگر است
در میان مردمان از من حسنی دیگر است
مبارزه بر من گردانده سلامت را
که از من نیک می آید در اهل سلامت را
برون کردم ز دل اندک روز قامت را
بیاغوز از کان او طوق استقامت را
که هر حاجی نغم با سر من سسک می بارد

نظام بدین
که از دست فرو شد اول شب بر سر کوشش

میرزا قلی بیلی
بکال مرگ مراد بدن از محبت نیست
که تاب خاموشیم با وجود حیرت نیست
نفا قلی که کم از صد نگاه حیرت نیست
زخم میکند صیاد و سمل میکند زودش

کواهم

که بدارم اگر مانم درمی خشنود بر خیزم
 سخن از مدحی من کند تا زود بصرم
 نترساری برم از سخن جان از خوش
 که نترسم آن نگاه بگردم نمیکند
 نور دسائی که حفا را ز وفا نشنا
 بجه کار خواهد آمد که نگاهدارم او را
 که بعد از حسرت بگویم بدارم او را
 تا خوف عشق من کم سازد استغنائی
 کان همه خبرند ز آنکه از صد و ضلک
 مگر تازه که در اشکار خود کردی
 که از کس قیومش مرده صد ساله بجز
 هزار صحر بدارم از تو بر صحر اونی
 کمال ساده دل بهماست اینکه ما دارم
 ز سرگرائی او نترسم من شده است
 ز سادگی سبب انتظار من شده است
 خردم بزم نشنیدیم میان من و تو
 تا جبر سازند قیامان زمان من و تو

بدختر از میانان همان شاه و در سحر و شوق و دلت

از آن بالا بسیار دیدم ریش میگوید
 با مکر و کز خزان دلداد جاکر در شمال
 هست آن کس در سینه او شمع حال
 بنفش خسار تو سرخ و زرد شد از لعل
 از قطره اشک مهر کرد سن
 چون زهره نندارم که در رو تو مینم
 و کنه کار در رس کارخانه بسیار است

نخواهم با چنین غماری ز کوشش رود بزم
 بس از غم می خوشتر بود لب تو بر لب
 یار خواهد که کم نموده استوده و من
 افکنده ام ترا بر زبانها و خوشدم
 بخت بدین که نمیلی کند خیر جفا
 من و دل حرائی بویی بسیارم او را
 دم آخر دست دشمن نمیشد گذار بدم
 فی نایم خوش را و در سینه از سوادای او
 صدار بر کج گشته ام و صلح کرده ام
 چو شد که میگذری و شبانه از میس
 بباله تو از عشق نفس می آید ای منلی
 بر هیچ طران که جفای تو نماند
 وفای وعده کمان از تو موفا دارم کم
 کس اگر بیصل یار من شده است
 بطنه فزوده و صلی که داده غیر مرا
 تا بماند بمیان حرف نهان من و تو
 تو نیایی ز جبار سخن و من ز حجاب

بدختر از میانان همان شاه و در سحر و شوق و دلت

و لا صدقته بر بازان قد بالاسکیه
 شعله شمع سب گاهی رنگ فاقوس ال
 بسکه مسوز دال فاقوس بر یاد قدرت
 شمع دانست شعله که کلکون کای کای بود
 چون گشت تمام شرح درد و دش
 خرسند شبنم ز وصلت بخیا یا
 ز کارهای جهان ناسی خوشتر مرا

از هر که دم از روی مهر و وفا کرد
در پرده مهر نیار که در دم سخن بپایز
قانون صفت از بهر کسی که سخن بگوید

از طالع ناساز من آینهک بخوا کرد
در بزم مخالف بدف صبرک ادا کرد
سر رشته انصاف بواز حدک را کرد

علم در بیت طلایی در علم ادوار و سناه که در این بیت در دارد

فروغ عارضت آینه را می آنگان دارد
رفت برون عاشق از زلفت شمع حال
بنود و حجت که از قبح دیده تو دل رود
هر کس جواردل نیم عشقی بار دارد

که بخود کشته انگشت بجز بردن دارد
آه از آن کین که در دل آرزو بسیار دارد
آری لوط طرف بکنود از سر برون رود
خود را بعد بر هر ملامت قرار دارد

و در هر کس از لفظ بیرون آید و در این بیت در صفت دارد

از آنکه نیستش از اینون صاحب نیست
تا آنکه دست بگردم بدل از تو
میکنی در سادت بنور دست و از از مایه اعتبار صفتی از شرح که می توان

اینون مفرجی هست که در کاینات هست
هستم ز بیقراری خود منفعل از تو

و در هر کس از لفظ بیرون آید و در این بیت در صفت دارد

کجا ست قبل دانم عمت دل همه کس
بجانان حال خود ظاهر کنه مرکز زبان کن
بر فلک تا بجز آنچه بدبار آورد
فقری و ملا شعوری هم

کلی است اینکه نمیر وید از کل همه کس
که راز عاشقی از سزبانی میشود ظاهر
زاع شب فاشاک ماه نو غمبار آورد
ز شهر از صفای مبی مسبر وند

ندارند جو شعور خود تو توست
کجا ست حاضری و کفایت بخشش

کلی بخورند در سست مسبر وند
که کشته معده اسهال مفعود منش

و در هر کس از لفظ بیرون آید و در این بیت در صفت دارد

ز کل بر اینست تو ای که ندان کی روز
صبار در بکف و کان زلف بجز ایشش
بغیر قامت ز تو آتشین جبار
مختم گاشی صنعت شوخ در رفت داشت

ولی تو هم که از اسی کس در کل بن او را
باز بیند هر خطه که کوی ز رخ زانش
کسی ندید همالی که آتش آرد بار
ز بیدار بیکه با من کرده باش منفعل کردی
که بر خصی مهم بزمان بر کرد دل کردی

اگر واقف از اطلاق من آرزو دل کرده
دلت روشن تر از آینه هست و بخوایم

ز بیدار بیکه با من کرده باش منفعل کردی
که بر خصی مهم بزمان بر کرد دل کردی

در دواغ و فای خود بینی و مجمل کردی
 دل بردن بدین رنگ کار نیست دست بسته
 که از خیال تو خالی نشود دل هر کس
 اضطراب دل بنماید تو بی خبری است
 هر کجا می بینی او را خار خارم می شود
 خویش را مشهور سازم بار بار بر او انکم
 از درباری درانی و من استغیا کم
 انقدر نگذرتا من هم دلی سبد انکم
 کانی کجاست تو ندیدی کم محنت

صبر در هر چه او گفته

فتر علی و در خواص زین که هر چه می است در امر باق و شوقی

فدای خاک بابت جان عاشق
 عاشق از ذوق جانش هر کای با نهاد
 من بنده قدوقه سروی به از انست

معا و جود نماند

اصفهان فاعل و شصت و هفت در آن معا و جود نماند

بغیرتیم من مسکین کمال زار ز غم نیست
 سنده ز مهری بشک فک لاله زار و خسته
 یکس نکفته ام و عالمی خبر در است

لا مقصود با هر تجارت تمام می بود با ن و جود صاحب دیوان

اقبال رام کشته و عالم بکام است
 ای شاه حسن بود تو ماه تمام ماست
 وزان شاخ کلم جز بار غم خبری شد حاصل
 و ه که درین خیال کج عمر عجز شد تفت
 ز تاب صافه خودند مانند زلف
 ز هم قوس زمین مضاف بونش از آب
 نهادی سر خود خود آینه ز صباب

من چون لاجرم در دل ز خون که می ترسم
 تا دست را چنانست دل برد ازین شکسته
 زمانه کشت بر انبوب من برین فتح شد دل
 محنتم زان تنم اندیشه صفر کن کامروز
 با وجود آنکه دل بر کنده ام زان ح کل
 من شخوتم که هر دم روی در صبر کنم
 عشق باک من کجالی مکنند آخر که توها
 اهل دل را گفته محروم گذارم ز جور
 داری ز مغلمان سیه فانه صد چشم

اگر جان فوای ای جانان عاشق
 ناز من من شوخی بای هر جا خضاد
 سرو جود خوب بود در باغ جهانست

بکلام قاضی ابوالکلام ابرققات

غریبم و دل دارم روده یا غریبی
 مکارم آن سر کور او بر و تماشا کن
 سخن که در دل من از جفای دلدار است

در عالم وفا سنگ کو بنور ام ماست

عشق قی را تمام نظر بر جمال است
 نهال آرزوی او نشاندم در زمین دل
 بود امید کاورم صلقه زلف و تکف
 ذکر ز سرودی دل افقت اسمان حد تاب
 فلک روی زمین باز تیر باران کرد
 بنشدت ز بیم مهام صرصر و رس

دگر گزشت کف و دزدت سرما
سفید گشت سواد زمین ز شکر کف
که جایدوی زمین نمک شد بدان کوزه
بصحنی تاغ بجای شکوفه و سبزه
فناده لوزه با سخا در چین دیگر
درین هوا بدین من و بعد از آن
سخن زانق غم رسید زده بکوش

صالحی

بفکر موی میات دل گمان کم کنند
بدرای سحر و سلامت باستان
دگر بر من خنده زمان مردم عالم
ایم که با بشیر ز غوا نم
اگر گشته فود با من داری
ای خوشی بپرسج اگر ترسایت
یا چشم ترم با ستمن بگک یکنه
در ددل را توان میش تو ای جان کفایت
چشم او میکندم زار ز بفرموده او
ترا بیدمان نظر سومی من زار است میدلم

بفکر موی میات دل گمان کم کنند
بدرای سحر و سلامت باستان
دگر بر من خنده زمان مردم عالم
ایم که با بشیر ز غوا نم
اگر گشته فود با من داری
ای خوشی بپرسج اگر ترسایت
یا چشم ترم با ستمن بگک یکنه
در ددل را توان میش تو ای جان کفایت
چشم او میکندم زار ز بفرموده او
ترا بیدمان نظر سومی من زار است میدلم

زمن بزرده در آمد کوفه زرم سیما
سقا از دل افاق شد جهان نایاب
که بر زمین تواند نهاد پای عزاب
دگر ز رف و کج افتاد قام و نجاب
چو من شد نذر بدی کی ایستای بی تاب
تم ز صوفی که در دست است و که در تاب
که تا بلی کنی ار هر روز کار عذاب

دل نشکسته عامه دران میان کم شد
راست تار و رو قامت باستان
من پنج بدان خنده سپهر دارم و اگر کم
چون از در خود خوار شدی در افتام
یک چشم زدن ز صم جان بستام
خواهم که بترد من تو با ترس آی
یا دلگشنگ من لب تر سائی
مخچه دارم ازین درد که نتوان کفایت
می نماید ز نگاه غضب بوده او
تغافل کردت از نیم اخبار است میدلم

مولانا بهکاری ناکوکار از زندان محمد علی خان

مرا چه سود ز کلهای دنگ رنگ بهار
کواه دردمن درد مند محزونند
بپوشش بر تو خواهم بپوشم مردم
چگونه با تو می نمیشد شود عوز و
تیر که هر دی خانه شرب و
ایدل غم بار و ناله زار خوشی است
بخر از غم با هر سه حاصل کز طی

چو بخت با تو دلم را هیچ رنگ قرار
سر شکست ز رخ زرد دیده که بیدار
دل جزین حکم خسته سینه افکار
ز بختیغ او چون تو سگ در دغار
خون جگر دیده و نبار خوشی است
حاصل همه میبند غم یا خوشی است

ز صلب

معه قاصد صلی الله علیه و آله

زینب ایامی درین زمانه تو
توانی بجز نوا آسان در دایره جان کفایت

شک تو ایام ولی دور از ستاره تو
ولی در دایره نوا آسان می توان کرد

شک تو ایام ولی دور از ستاره تو

خوش وقت آنکه جای کجی نه ساخت
معموری بجای فانی ندید جغد
کفتم که جابدیده من کن تا رکعت
محمد یوسف ان مصر مله است
بنا تاریخ اول گفت

در بای غم ساخو و بجا نیست خند
متزلزل از آن کونته او بر آید
در رکعت از سبیل کسب خانه ساخت
برفت از دور اشک دیده زان
کی شد یوسف مصری محرابی

شک تو ایام ولی دور از ستاره تو

مرا بخور بکنی طرفی داد این بود
چو در بسینه من جا کما فراوان است
کسی که نشود از انش سوزان نه بر من
شامی در هر کج که بودم را بجز

ز باد شاهی حسن تو انعم بر او این بود
دری که بر رحم از عاشقی کن در این بود
راه عشق نتوان بودن از پر و انکه
شامی در هر کج که بودم را بجز

زبان من مکتب و ز من بر من که من
لسم باوصیای رفیق روح الامینی
ملوک می شود در زبانت جهان حرم
حرکت شب و روزت معی بهم سوکنند
برو بقصر سما یون بر زمین نه روی
هر کس سلامت شده در راه سلامت
عمری بدو صومعه شمع نشسته ایم

زبان من هر که گفتو دم و کز نه لب کمر
دماغ نذوح از انقاس لب عیبر طین
ملوک می شود در زبانت نفس کسین
که هر روز مبارام و هیچ شب سبیل
به پیش باد که باو نشاه روی زمان
ما بای سلامت زده در سلامت
جز حقیقت زندان نشنیدم اگر

عاشق بصر را دیدار بیداری نمیدانم
بر سر آن کوم اگر کشن مژگان ای حجب
میدهد جا به از دم مهلوی رقص
بکه دامان کشی از دست من به سامان

کعبه صد لطف با اعدا رنبد از من
بار با من بر سر آرد میدانم که نیست
در نه جای من بجزم با و میدانم که نیست
حقاک بر سر کتم از دست تو دامان

شک تو ایام ولی دور از ستاره تو

شک تو ایام ولی دور از ستاره تو

تاکی من ای دیوه روشن نشیند
امید که هرگز بدل خوش نشیند
بجوان برق زمین بگذری ای اتش خیزان
من اندم و زردان و بد مالک شریفیت
هرم طرف زبیر نه جنگ است جوست

سهر قندی

همیشه از فراق تو بجز سرو پا بزم
خط کرده ام عارض آن سیمه نگو
بر روی ماه سلسله بخیزد به پیش
من چشم زهرنا مزه فاو ک افکنش

مولانا جنتان مجازی لاهیجی

می نماید خویش را خوشحال پیش من قیبت
تا حاجازی دید رخسار تو بجز وفا
دوش در بزم تو از زده و مانساده بود
از وفای و عده اش با آنکه دل کز نظام
نیمان شود ز خالی لب جو میخندم صفا
نمیدانست چگونگی سحر او ای عالم شد
در لطف اید بلبل عید مانند کلمید

محمد مقیم بیزوردی

خوش آنکه خون شمار سنگ نشین کند
در با بان بخش هر گشته ام و معایب است
با مقیم از ناز کعبه نیست بروای کسم

با من ز یاد آموزی دشمن نه نشیند
انگس که ترا گفت که با من نه نشیند
بگره من سوزنده خونم نه نشیند
با من اگر از باکی درامن نه نشیند
ملا تو که لی ماتم و شب خون نه نشیند

ترا که که بخاطر غیر رسد ما نسیم
هر سوزن آن فتنه دور فرنگ
جعد بفتنه رخ کلک بر ترنگ
در در بگذار عشق صط در خط ترنگ

موجب شحال نیست بسیار نخلک که صفت
بخبر از حال آن صبر آن مسک که صفت
من نبودم هر حرف ناوک سدا که بود
ارز و دارم که بیازم و عده دیگر کند
ز بس که گفت دروغ از زمان پارمین
منم استناد عشق و شغف بر من مسکنند
تا کن بد فعل از میخانه ساقی تمام شد

با آنکه در شمار نیم یاد منی کنند
آن سیه خجسته که در در و ر چنین همکام است
آری آری کی با من خوب تر از ابروای ما

کونم هرزه هرزه کردیم لاده لاده
ضایق بن خان سرو و ضیل سلاطین برام

تاکی بگرد در با چون شیخ و شیخ زاده
ای ببردان تر لطف تو معایبی ایام

سخن نیست مرا شرح کنم بر نواب
 داده منصف بکنی گری عالی را
 بنیسه واقف از افعال زمینش کویا
 امر وی بود خود زاری و لوند می کش
 هر کجا بود جهان بود در اطوار سلوک
 ای که بهرت بدعا ناز خدا میخواند
 نت فوایج و بلا میر و وق و استسقا
 زار و بیمار جوارزای در ای بعللاج
 فی مومن و که سگ خنده روزه
 ای خوش اندم که نشوی قیض ز قول و بوی
 دست خجری پای ستر شاخ بز در دلن قاز

مولانا قاسم نقیسی و سومی که محله قرظین است در جوانی زنده مولودت در این بیت از دست

علاج و در من گشت و شربت مید بر مردم
 جانفشانهایی کبابی یارم آرزوست
 سوز و جود از عشق تو بهمان توان گشت
 شیشه در مجلس چون شمع دیدم جانفشان
 سلام کردم ای پادشاه شادانم
 چنان رس تو در چشم منی تو ارشدم
 حدیث لبستان در میان ست
 جوهر غم بسمل بی رفیق نیست یکی را
 بی اخراج عشق بر آمد جانست
 ای خوش اندم که مری بود زبان من و تو
 یاد آن روز که بود ز قیسان ز حسد
 حاصلش که گام بهمان بود که بود
 ای دلارام کجا بود در ایام وصال

طست نداشت در دم میتوان داشت
 وه که مگهان دارم و در دل هر ارم ارشد
 با خوشی نهان انیس سوزان توان گشت
 ولی چون شمع آخوشند ندیدم در میان
 نشد محرابم کجا که کار شدم
 کبر که جانب من دیدم مسار شدم
 منشوعا فل ای دل که جان در میان
 همان در خاک خون افتد که صد بار خیزد
 بر نیاید که نار ره جانانه سکنی
 سخن از یک جهت بود میان من و تو
 با همه دیده حسرتا نگران من و تو
 مدعی بخیر از راز نهان من و تو
 دوری از یکدگر این نوع مکان من و تو

*نگار صفا طایفه
 بعضی بنده در
 سواد بر ضرر و دنیا
 شبیدی*

خواهم آمد لیر کو تو شب چون بسک

عقل احمد در میان بزمین

ترا بنیزه نظر بر آن بخشید باشد

مختدی خم شکست و آب اشیا که تخت

باد از بار خیز در دل ناشاد آورد

تاسینه از خند که بجا تو خسته یکم

تو غبار اما خندان سر و نردود بر شاه

ای از تو کلر خان را چون ملازمتی آورد

خوش آنکه دل ز علقه بی بیک کار دهد

ز آب چشم از آن گونه که حساب افند

دل شبی جنگ در آن سلسله بزم زد

مارا هنوز حوصله لطف یار نیست

نصیر همدان ولد قوام محمود حسن طبع و لطف همه انصاف داشت عالم

دل تنگ آمد مرا در کوشش بیت الحزن

کو مکن در عشق تیرین خاک که بپتون

در بیابان نمنا چشم مردم ز انتظار

در میان کلر خان بو تو آمد در شام

کرم دارد مردمان را شور اشعار نصیر

شدم مستغرق در آیه عشق اشیا کو

در میان ناله زار استن نامی تو

عقل احمد در میان بزمین

مجا بود تنها خضر همراه سی است

خاک من بر باد داد و خون من بر خاک تخت

اعتمادی توان بر کنش باد آورد

مریم مانده یکم و حجر احدت بنه ام

تو غبار اما خندان سر و نردود بر شاه

ببنت بهی قد از اجون سرو پای اعلی

بزار تفرقه را بر یکی فرار و بده

بساک برده مردم بر وی آب افند

با دجیح آمد وان سلسله را بر هم زد

آن به ناله در دل او کم اثر گشت

نصیر همدان ولد قوام محمود حسن طبع و لطف همه انصاف داشت عالم

همدمی کوناز تنهایی با تو کو کم سخن

بجایان اید صدای تشبهی کوه کس

شده سفید از لذت روی روی لعلی در سخن

بمنشام لوسف کو تو بوی بهر این

جای آن دارد اگر کسین کندش مرد دنیا

که کبر دست من تا دست و پای هر دوام

که آبی در ره فلکون قبای می شود انجم زد

کدشت بحر و هنوز آن شباب در دست

فنا ده موز کجا کم ز خنده مکینت

صدید شیرینی قشای بود در مدح قانع لعلی که بیله نداشت

دل تنگ است مرد در فکر مدح ما سلف

ببست در وانجانه و ضلوعت که قانون تو

در بحر او کوه

ان کمی در المصطلم وان علی بیت النظم

خانقاه

نصیر

نصیر

خواهم آن کلکون قبایعی بخونم ترکند
 سر را بی بی نظاره مایمی دارم
 تراوی ز دل جاک من آید بیرون
 از نظر رفت مرادیده بدیدار غوز
 چند سویت دل پر درد و محنت بنگرم
 حسرت آن بجز محبت سوزدم هر که بهم
 اندک سعای او عشق اول قول کند
 پیش آنکه دیده بر آینه روی دو چشم
 ادهم بر سر سگ رگدار عشق است
 قحطی خاکمی آن در خسته مایل بدگر
 یعنی آن کجی که تحسرت به ناری دارد
 حکمتناک کون در پید حسیدری
 بود در طغی کف ده کون او
 شصه چون در کون فراخی گفته بود
 ای ناری می شنیدم که کمال کجی کسی
 نماند سگفته بگو مرا و زین سبب
 گفته تاریخ فوتش را بگو از کون فراخ

کار من در خفا باشد که زنی بر کند
 که پیش راه ندارم سر را بی دارم
 بعد مردن مرا از خاک من آید بیرون
 صحت افزای من ان قامت رفتار غوز
 بگذری ما خیر دنیا است محبت بنگرم
 بگذر و کس گرم سودای محبت بنگرم
 که لقا در حسن استغنا کند پس گویند
 اوزر شکست در محنت من از سر شمارم
 ایتر رویه هر دو سر را عشق است
 ان کله کبریا که ما در کجا را عشق است
 نه ناری جلیب عشوه ما را عشق است
 اکه کوشی هست جلیب ما چون فراخ
 تو نه بنداری که نشند اکنون فراخ
 کشت تاریخ وفاتش کون فراخ
 کرده بجوی ولی سار سجا کرده
 احسان خود را میان ضلای ز کرده
 کوشی از بهر من تاریخ میدا کرده

شهری لقا نشی بدیدل بود فی معاد و حوضی بود در زده

بختی کم مین زاهد سوی جام می کلکون
 شب که با کس بود او خود را مقابل میکند
 آنش عشق محو است که سوزد بدغم
 ای دم دور از تو آنش دودیده خوش

که خالی است از کفینت این جاسه بر خون
 چه سیم روی ازین بود او چه حاصل میکند
 آب جسم بگذشت از سر و بوشند تخم
 بد تو ام در آب انش اشک زانو همان

محمد سعید بروی در باب زان صاحب طبع بود

رخ بوماه ترا تا خط سایه گرفت
 زلف آن مه که سج و تاب زده

ز ضلای شهر را آمد فقا که ماه گرفت
 خجه بروی اقیاب زده

در تو نمانی گفته

ناری در لقا

صدی در لقا

خط منگین بیت بر کرد بختدان او
بر خاکت شفیق با ده کلفام من است
تا نیازی نشده در ملک سخن جسر و عهد
بروی ان بن لطف ای کمان دقین

آیت رحمت بود نازل شده در شان
رند در وی کشم و طاس فداست مانت
نام جامی شد منوح کفون نام من است
بلی چون می بر آتش فتد بر خوت سخن جسد

نادی از محفوظ هر قدر بود به نظر نام و نه معلوم است این چهار مصرع اول و ثانی

دل من شکسته کویم صفت نظام ما
صفت بخت بد نسبت نماید کویم

که ندانست بی وصالش دل نا توان نگاه
صفت بخت بد نسبت نماید کویم

بر کورم از تو در دل دارم صد عم
زن عمر ملو لم من کی این ب
ده چه خوامی ست قد بار را
سوی خرابات گذر نادری
جسم پرسم بعمه تاریخ قوت او

بی لعل لب حریف در دم هر دم
خواهم بشود ارا ماکم کوی عدم
سبده شوم ان قد و رفت ارا
در سر می کن سر و دستار را
گفت خرد که رفت کی از سخن بیان

نویسی از این شعر و چه که در این نوشتی می بود در ساده رو نه خاصه بنامی

مرا این بار خواهد گشت بحر بار میدانم
اجل رسمی کی وز و دارم بهر ظلمی ده
نوییدی بند من شنیدی و شنیدی آخر
ای نوییدی بار اگر گوید که گشتم ز غیر
مگر باشک فیدی بر کم می بسر نش
که شعر نوییدی غیر بد چکنم ه ه
بغیر از رسم ندارم هیچ یاری
نه فکر اخوت داری نه دنیا

خواهم بر دجان از دست او این بار میدانم
که خواهم مرد بعد از رحمت بسیار میدانم
بسی در محاشی فوای کشید آرا میدانم
من گرفتیم است میگوید که باور میکند
از و بودی غم غیر ازین اتانی است
فغان و آه که در دورا و فغانی است
که باشد یار ریش یا اعتساری
منم دانم نوییدی در چه کاری

بمانی سر قندی خانه تراش لبه ای مظهر از دست

طواف کعبه و رخ سرفرد در دست
بان کل تازه رو در قببان لایم
ان سخن بر ای خود میگویند

بگرد کو تو کردم که کعبه در دست
گویند که اختلاط سخن کم کن به نسیم
کل راه بنسیم اختلاطت فندکم

*به بد است که کلفی
بام خود را از سر آید
صدا بر نامی از او*

نبار مند تو آهی که بر کشد اشوق
 کز شیخ ماتم سرای غریبان
 میر محمد شرف نوری بولد زاده میر قدیمی کربلائی مصافح امیر شاه

منم نشسته بکنج ز بسوفائی تو
 بگرم خونیت از جامنیر و دم زانو
 تو در طریق مهر و وفانه ان شیخ
 غم مایش نوای که بگذرد آخر
 از ایچ جانرسیدم بهیچ راه نکلد شتم
 بنشین بجزه و شتم الو در محبت

طهر ایله بودا کز ناله صحن و صیغه خوب داشت از نوشت

کجا هی مسکنی کابهی ز عین مدعی سویم
 نویدی نیت بودی از انالی انجا نیت بی الجده خصیصه او در ارج بر سینه او مرد

اگرم ز اسنگ طلکون شده لاله کون مینها
 چه شوق سبب هر خط رو بود دیدن
 چنانم فدا دست بوند با تو ه
 نویدی ز لعل لب او چه حاصل
 بلال حواست شود حلقه درت تعبیر

ناصری از اصفاد صحرای شیخ او سید ابو انحراف شاه الامام بی بی از ان بکوه که انوار مد فو ابو طهر مراد

اندر همه دشت فاوران سنگی نیت
 در همه ز میان و هیچ فرسنگی نیت
 زلفت که هر حلقه مکن قهری درت
 که یار نظر کرد بجا عین و فای بود
 ز بار اگر لب اسیری جلند آه
 زین کلمه هر نفس تو دارم غمی درک
 از زو در رفت همه روزت ماتم

کز خون دل دیده برو زنگی نیت
 کز دشت سن نشسته دل سنگی نیت
 مانند دشت عید مبارک سحری درت
 نادیده اگر کرد دران هم نظمی درت
 دل در جم کیسوی خدا سحری درت
 مردن بهیچ سان دمک مرا یاد می درک
 وز در آمدن همیشه ماتمی در کوه که

در زبانی خوانند

ترسم که اگر حکایت غمهای خود کنم
ای ناصری مقید این خاکدان شو

نخلین شوی ازین غم وان هم غمی در
زین عالم ارطول مندی عالمی در

محمد صالح نطقه ولد فواجه خانلی از تبار حضرت شمس الدین تبرک است مدد فرزند

چو با من شش مردم ارحب در گفتگو باشد
چو با من شش مردم ارحب در گفتگو باشد
بواب نامم امم را دست به باکم کرده میگوی
بواب نامم امم را دست به باکم کرده میگوی
بیز منش دیده بودم که چه دارم آرزوی او
بیز منش دیده بودم که چه دارم آرزوی او
مردم ز بیم که دروش بیزم وصال تو
مردم ز بیم که دروش بیزم وصال تو
خیرت رسیدت حکایتی که گزشتوق
خیرت رسیدت حکایتی که گزشتوق
ناخواهنده سویت آدمم در از غمی
ناخواهنده سویت آدمم در از غمی
مخص خواب گشته از بسکه در می
مخص خواب گشته از بسکه در می
تعدا برم بهر دورونی بس که دست
تعدا برم بهر دورونی بس که دست
او یاد شاه حسن دو نطقه کدای او
او یاد شاه حسن دو نطقه کدای او
از بسکه کرده باستم و دور دولت
از بسکه کرده باستم و دور دولت
ببخدا ترا از خود کنم از دهه هر زمان
ببخدا ترا از خود کنم از دهه هر زمان
خوش آنکه حرف بقیان کاظم زرسد
خوش آنکه حرف بقیان کاظم زرسد
ز وصل القدر امید کرده ام حاصل
ز وصل القدر امید کرده ام حاصل
ز خودم و بویل اورم خیال ترا
ز خودم و بویل اورم خیال ترا
هر سال بخوان بسر کرد از دوق
هر سال بخوان بسر کرد از دوق
نهفته چشمم که بقیان در وی می خندد
نهفته چشمم که بقیان در وی می خندد
من از صد پزنیان او دست به دعا محسوس
من از صد پزنیان او دست به دعا محسوس
بجو در بی نظاره جو گیرم سر راه
بجو در بی نظاره جو گیرم سر راه
ای برده غم عشقا تو جان از بد نام
ای برده غم عشقا تو جان از بد نام
رحمی که جنابم که گرم خود بسینه
رحمی که جنابم که گرم خود بسینه

رای دفع بخلت خیر را در جوی باشد
رای دفع بخلت خیر را در جوی باشد
بجیب میدانم ای قاصد که این بنام او باشد
بجیب میدانم ای قاصد که این بنام او باشد
که تا صبران نه بیم چشم بغیری را بر تو او
که تا صبران نه بیم چشم بغیری را بر تو او
سند اضطراب من بسبب بفعال تو
سند اضطراب من بسبب بفعال تو
میرم بدل می گذرانم خیال تو که
میرم بدل می گذرانم خیال تو که
ترسم که بی بر ندر ز غمی صالی تو
ترسم که بی بر ندر ز غمی صالی تو
باز از باز گشت ندانم ملال تو
باز از باز گشت ندانم ملال تو
تغویند چشمم زخم برای وصال تو
تغویند چشمم زخم برای وصال تو
کی ملتفت شود جواب و سوال تو
کی ملتفت شود جواب و سوال تو
هرگز باهیل در دنگو در دنگو دولت
هرگز باهیل در دنگو در دنگو دولت
تا اضطرار کسی کند از زود دولت
تا اضطرار کسی کند از زود دولت
ز رنگ دیگواران کاظم زرسد
ز رنگ دیگواران کاظم زرسد
که نا امید می بجان کاظم زرسد
که نا امید می بجان کاظم زرسد
کی است با که چشم به جمال ترا
کی است با که چشم به جمال ترا
اگر خواب به بندگی محال ترا
اگر خواب به بندگی محال ترا
که باشد جز جوی که گاه جانستان او
که باشد جز جوی که گاه جانستان او
غیدانم غم دل چون کنم خاطران او
غیدانم غم دل چون کنم خاطران او
تسکینم غم چشم با نگره نگاه است
تسکینم غم چشم با نگره نگاه است
آورده بیتاک مردم از زرسیم
آورده بیتاک مردم از زرسیم
از دم شوی مایل چون ریختنم
از دم شوی مایل چون ریختنم

عالم الدین مفتی و مفتی احمد نصیحه ترجمه کاچه در جمع نموده خلاصه افروز

بودن زجره خاکم چه سود یک شتر آب
شتر زجره رود محو باد ز آتش چشم

بچه صد شتر آتش زد دست باو فتن
ز بس گذشت از آب و خاک محو محو

سماخ میزد از وفای کمالی ولد میرزا ابراهیم بیگ در دست و شکر شهدا و باغ

من کجای منتی بزرگ روان خود نهم
سفر منزل جانان کوشش کردم
ای که خون همه زمان منزل بمنزل میر و
بیش باده لعنتش تو از زلال میرسی
مطالعی بت دلم را که گزینم تقصیر
بجا مژده ارادتک سحر بر رخ زرد
میر و موی عدم درام بگو آن دهن
ای و جا ترک نام و تنگ کن در عاقبت
بسته دل شکسته وفای بزلف بار

جان فدایت سازم و منت بجای دهنم
چکار بود که بر جان کوشش کردم
گر روی از چشم ما ما کی از دل برود
با بروش کم مه کبر و ز بلال میرسی
تو هم ملول شوی موصل لال میرسی
فوشه ام تم دل رنگ می و حال میرسی
خون گنیم در من همان شد بر لب لعلک
ترتیب حق هرگز نمود ز نام و نشانک
یارب خلد صفتش نمی زنی شکست

میرزا ابراهیم ولد سلطان بیجان شاه بود در امور کمالی و شکر شهدا و باغ

دلم گرفت از کار جهان ساقی بده چاره
سزاق آب دیده ام بی التماس شکر
بایستد بختی جو من همی کی تو اندر شدن
خورد ورم دور دارد و افی ز بار و بار
جواب سینه داری غم جان ای کال دهن
خدا را چون روی ای بیکش می شو جان
خط تو حرف نم از لوح سینه زایل است
ز سوز کهره ز مای او صور حسن
صدافت هر زمان زان هر وقت بودیدم
مادر یکس جانها آن دلستان شسته
واقی باب جوان کی میشود بر ابر
بستم من و اینه روی هم آفتاب

که کس اعتراف نماید این دل سرگشته از ای
کم دارد عشق من در عاقبتی با در خوش
آنکه نگذارد در داسا به دیوار غم
کس مباد ابرم من دور از دیار و بار خوش
بگو از ناز و خونی صد که در کار من است
تجوی بگو حال من و ز راه سخن بکشد
چه خط که آیت رحمت فرشته نازل است
بهر از صورت ز ما کشد و باطل است
بلا در عاقبتی بسیار در بالای بودیدم
هر کوشه ما تو از در فکر جان شسته
کردی که بر صیغم زان استخوان شسته
ای صفا بخش بزوی مدم آفتاب

داری دلداره شکر شهدا و باغ

زماز و نخره ادائی لب نو و اکلدا نشست

انتر زمبستم آن لعل خوش ادا کند نشست

نوروز بنی الدین نجف و تارخ بد بود روزی ماهی شاه ارو و چون که سال نو

چندت بدهد کفحه حج سال قبل ازین سال بجم و حال چهار ساله ام دو سال دیگر اهل کلام

و نقل است که میر محمد یوسف کهته افاده طلبه عالم در هفده مرتبه تاریخ کفحه

هر دو فتر اهل فضل از روی طرب

شبه شب معراج و شبیه شب قدرم

افکنند طبعش هر هفته دو شب

هم که بیان کبرند سر در کرممان کون

آید بی این دو شب هم تاریخ کفحه

ای کار ما هم ز شوق قرعاه دامن خاک بکشد

شوق دامن گیر آمد باید امان کون نشم

و فانی استر ایامی سا کرد و عالی است در علم غریبه ظاهر بود

بے تو با در دامن و سر در کرممان کون

که چه در شوق جان نشسته روایت

زهد و تقوی بینی ما عیب است و ابرها عیب است

لا لسان میدانم در عکس دولت آنجا

شده ز سینه جاکب آخرد و اخیهای دل بجان

چون رسم و قفاز آدمی باشد دور

دارید مرز بوفانی معذور

نام چه شک از وفای باشد

بر عکس نمیند نام هندو کا فور

و اصل بروی مجذوب بودین در صبح بود لغوی در کجا در وقت هوشی بود

ان کرد باد نشت براه وفای تو

بگرداب محنت زسانکه افکنده است کفحه

مگر موج هلاک آرد ازین گرداب بروم

مکو که همت برابر خط یار نرفته

سعادت سر بکوی او هر از نرفته

حک طرح قفاز دست نستان حالت

که در میان کل سرخ لب و در کنار نرفته

نرفته کاشته بر طرح لاله زار دور

که خوشی ناست بر اطراف لاله زار نرفته

ز رنگ سبزه خط قفالی بهار جوان

عجب که روی نماید در سر دیار نرفته

چو اصل ز غنای سبزه خط قفالی

سفید ساخته چشمه زانهار نرفته

ز دل بجان زندگی در ان هوشی اصل

بناشعله سبزی که از انشی برون آمد

مولانا محمد امین و صالی

بمنده نازی سلطان بران

ز اسباب جهان که نظر یکبارگی توان

وصالی می کنی کار جهان از همه است

که می ایند خلقی تا توان از همه است

وصالی می کنی کار جهان از همه است

چون حب نبی و آل شد فرض و ذکر
کردند سوال از نبی ال تو گفتم
از حضرت مصطفی حدیثی است بجا
بگو که اساس آن حکم حیض است

می باشد محبت انسانی پاک سیر
فرمود علی وفا طمه باد و پسر
فرمود منم مدینه علم خدا
غمان سقف و علی بود آب اورا

و دایمی هر وی بهنده آمده در شعر طبعش مناسب بوده این قطعه از او مناسب
سواد دهند که بر طاعت بچون شب بچون
ز خاک دهند و ذایع بچو عینت و بگذ
نه از شراب بچرم تو کار بر زمان روم از خود
توسر و کلش بجا به زین که خرامی ۵

کشی آن کجا کجاست و ندا است
غنیمت است که از همد جان بری بسند
باله لعل تو بوسد ز رشک آن روم از خود
جواب در قدمت سر نهم روان اوم اگرد

محمد واحد مشهور کبیر اقبلو از سادات
کرد کوی من صاحبم در بار چشم اشکبار
باد در بام است و جمعی از رفصان کس او

تا بغیر من نیار و بر سر کوشش گذار
هر چه خواهد کوشو ما نیز بالا میر ویم

و دایمی خواص علی هر وی در شهید زنده
نه در صحن تو از روی ناز صحن بیدار است این
هنوزت از حق نازت کس او در سر نه
به اصنیاج بجا نه است در شب عید
بوشع خورد دل خود چه آوردم بزبان
بیار و افقی الظهار تا تو اتنی چند
دو لعل او بهم دارند آب زندگان را
و لم جو ایند زان روز کس غبار ندارد
ای خوش آن است که آرد سحر سوی تو ام
شود هر که ز بقیه تانی جوای کوی آن ماهم
سزولفتش بر آن رخ از نسیم آه مالرزو
صفتش سبزه بکشتش نه ز کج یک صباست
در حسن صفت نهایی که بیاد قد بار
ما دایمی خوشی طبع بوده

که بجز حسن تو ز موع ایچین بیدار است
ز سر کوا عبت ای ترک ناز زمین بیدار است
ترا که ماه نواز جاکه استکان بیدار است
که سوز را اثر از آه ان تن بیدار است
جو ضعف حال تو از ناله حزن بیدار است
لی جان در میان ما ندمم باران بیدار است
که چشم مرد می از اهل روزگار ندارد
انجلمان باشد که توان برد از کوی تو ام
میانه جو فای نهایی او کیر دسر را هم
جو دو و شمع که آند شد باد صبا لوزد
میکنند و صف خط سبز تو ز بر سبزه
سر میانش نهاد دست مگر سبزه

امام نصیر

دل فریاد بره میرود و مظهریم
لکار من بوجنان تند خور آمد کا
دانشه بیک سیر دل غم فروده را

گر سرم خاک برهنت کرد دور بار در
بجای تکلف کرد یاد وادی غم کشته غم
چون سر زلف تو کردید بر آن دل من

تا چند ز من رنده باشته
بهر نوشنده ام سخنها
ای بجز مکش ز غم ولی را

سون خانه دل تیر آن مکان آرزو
باین شهرت که با صد شوق گریهیم به دلوشی
شجوی که خون چکان دلم از زلف تو
افغان که می نیازی تو غم دلیر است

منم آواره افشاده دوز از حد ما تو
گرو صالی منت با اختیار دل دام
نیالی در چمن سروی که صید بار در پیش
بکال خویش در عشق تو سر کردم دارم
طبیب چاره ساز دهر جاری نمیداند
چو دل آینه دل عکس آن گوشه در دیدم
یکدم که با تو ام بسوی من نظر کن

که مبادا بودش دل نگرانی در دنیا
که کس تندی خوبی تو بر غمی زاید

خفت ممکن که خیال خست از یاز و دو
بهر نفس شوم سرگردان عالم کشته بوم
یکسره چونک دلی که مشکل من هم

با غیر من آرمیده با شسته
شاید که تو هم شنیده باشی
اورا دیدی ندیده باشی

و اگر نه کیست که این خانه را نگه دارد
نه جنم سوی او نادگویی هم شکر و سوزش
جان صید زخم خورده بیجان ناز و است
در خواهی که لازمه خشم و ناز و است

دل ز خجسته بوی ریح سوراخ از فغان
نه تاب تحت دعوتی نه روی حاکمان بود
چیت صیدین اصطران شب دل زار مرا
سری تنهام و دیگر نیستم بر بود بالایش
مخندام به حال است این عجب خیرانی دارم
که من این نا توانی از غم نهانی دارم
نظر هر جا کندم بر تو ی از روی او دیدم
سیرت ندیده ام ز خودم خسته مکن

رتب

انت وصل او فوخم ای صبح دم مرزن

در خواهر مردان و زنان که در باده است

بردارنقا: از رخ و صبر آن من بین
از کسمای عشقت زرسند مس وجودم

وی آسمان تو تیر نبی را سحر مکن ه

بکننا که از زلف برشانی من بین
هرنگ دگر گرفتیم آن چشم که بودم

نور و نماند هر وی که بر او حس بود چنین لطف داشت طرا الما و لیسو کرده ای بر بعضی روک

دلنگ و مرزان ای خندان شسته ام
از نمد باد محو تو و زان شب فراق

چون غفلت من در صلحش نمیرسد
ره در صحرایم وصل تو ما را نمایند

نوری برم شاه که در از چو نوبت راه
کهن کبری که بود در درخشش نور سلمانی

که در یکا بد ترا ای کجیه کون می مبدان
بهرای دادن باران که گیر در دلت دانه

بایجان از گل صبر می گفت در گلزار خوش
سعد مکانی است بوخلد بر زمین

شاخ لبخ است در خانی درو
ای کویان دیده هر نقش کرده بند

بی بر ستر جان در دل از نقش آب گل
تا مهر مهر ساخت نمانی بکن خشم

مانند غنچه سیر کمرمان نشسته ام
کرمان بوی تو شیخ بادل سوزان ششم

بای طلب کشیده بد اما ان شسته ام
محرورم از آن کوفته بهجر ان شسته ام

زان بنوا بکبه احزان شسته ام
که باشند بر نوک دینگی نوری دندان

کهن کبری که نبود در درخشش نور سلمانی
که باشند بر نوک دینگی نوری دندان

عارضش دید و دشمنان گشت از کهارش

بها و الدین حسن شاری از بخار خرد

در توقف سودم فرزند کفنه

مردم او خوشتر از نور حسین
از رفت الجنه للمتقين

از نبد نقش بگذرد دل نه بقش بند
مگذر نقش نبد و ز نقش دیده بند

دروی بغیره نام تو نقش دگر کشند

عاطفی از سعادت السور و بیت درو لکن فانه مفسر سید بوده

صورت حال برکات آن را تصور کرد
مصحف روی دلاری از تفسیر کرد

از رخ چون کوه بار محنتم بغیر کرد
هر که در زلف تو کم سر رشته نبرد کرد

انکه در مجلس سخن زلف چون بخر کرد
دانشش آموز یک شرح سوره بوسف گوت

انکه شب فسانه از کوه غم فرماد گفت
عاقبت من نا طغی رو در برین نه بهناد

خواهی دوستی
دو از از الصداق

السر ابابا

زانش دل سخنها درین فرسوده حال
بر روی ترا غالبه کون سلسله بیت
در نشان تو کرد آیت حسن نزول

نظام در وصف طبعی تیریزی

چنان چاهم نوبت صورت احوال دریا
کبوتر نامه اش آورد و ماندم زنده می مردم
چه فرج نامه که نه زریه و نه پیش باشد
سراسر می نویسم حال طبعی را با و اما
بحکم بری ظانی بری بری رساره دیدم
بیانکه جان ملک بعد ز موفای تو
ز دل بودن و میکانیکت ظاهر شد
خطی که بر کل خسار بار می رسد
چون زینت چشم آن ماهه کلکون
تا درون همه او است مشکین طایف کفایت

مقدّمه بر وصف طبعی تیریزی

نال تلخ تو صد فاش ناز در اوزم
بسکه در غده غم افکنند مرا کام قیب
جسارتت صحت سرورم چون مرایی
مراتب صفای غیر انش در دل افکنده
در زیر زخم تیغ تو عمدا نمی طبعم
مرا از سحرهای بحران میکنند که
هر که اینم ز تو بیان بسکه دارم ذوق عشق
هر ساعتی بجرم و کرم منم بسکه
سخنچاهم که در روز جزا بر کشند از من
هیچکس با ندی بحر من از لرز و نوم

می نماید محصور تهای فاقون خیال
یا روی بروم از جنس فاقه لبت
یا مصحف رخسار ترا بسکله لبت

که بیکر در آیت بی منی فی الحال تر نامه
نمی آورد دل رخ خامون فال کر نامه
ز نام نامی آن ماهه فرخ فال سر نامه
چای خواهد کندیست آن بر وفار خیال
نشسته در میان آیت تیرازه دیدم
ترجمی که مرا میکند خدای تو
که هر بهر بردن دل بود آشنای تو
بغفته لبت که در لاله زار برسد
کز خیزد آن میکند کز جسم من خون برود
رکهای جان عاشقان در رخ و آفتاب

مقدّمه بر وصف طبعی تیریزی

تر نیاید شب غم کاش ز ضعف اوزم
بتمنای دل خویش نمی بر در اوزم
که ماند از دست غم بر زبانها گفتگوی تو
که صد بارش کرد از زنی می آرد بروی تو
نشاید ز ناتوانی تو نیست خبر گنشم
در ایام جدای حال من بر سیده بندگار
شعله از جانم بر آرد آتش سوخالی او
از لرزجوی من ز تو اینها صحبت
که ترسم با بدم گفتی که در عشقت هم آید
که سر و کار همی با سینه تنها دلری

از نشت شب همه شب کوشش بر فغان نشت
شب فراغ تو صد گونه ما تم است مرا
می توان دید از بیرون سوزان لم را در بدن
از خم افتادم بحال مرک مسکام و دواع
صد که بر هر رک افتادست در لاف تو تم
ای ترا علی که در خانه وحدت بان
کوه اگر در پر تو خشم تو افتد فی المثل
در وجود کر زنا نثرها را عدل تو
باز منو تم میکند سو بوی چون سودایان
تا وفا و مهر من نیست در بند جفاست
کز بهر خاطر م کرد طبیعت بهره ور
لکه استغفار بعد همت دار در واج
در مزاج بادا کملت انظر ظا هر کند
نست لاجن خسروی امروز در ملک سخن
عشق آن حرف نیست که کسی امان دهد
ای خود دو دمان رسالت که غفقت
انجا که حکمت تو بود در صحت رجوع
که کبدر صیالی تو در خاطر جبین

میرزا محمد علی میرزا شاه پیرا ده میرزا کامران شایع شده است در مجلس

چهل لعل شکرین داری
ماه من زیر آن دو چشم سپاه
زلف مشکین و کرم با دیده
هم رحمی مینگیزی بر من
بهر پابوس بار را میندان
زان فطره شبنم که نسیم سحری

هزار بار شمع منع من از فغان صیبت
ازین میانه ماه و فغان که بردارده
هم شمع نور فغانس از درون بزمین
تا شوی که در بحران نخواهم رسید
لکه خم به بود شمای خم بر کوشش
نست علم که ساهمت همچون در دردن
آن قدر طاقت نمی ارد که شکر در لبین
شمع چون شایخ شجر سر سبز کرد در لکن
از جنون عشق و مست دامن اندر پاکسان
کاشکی آن درمیدادم بجور امتحان
می توان پر دوا سخن در یک سخن صد در سنان
جسم بجایز او و نفرت ز عمر جاودان
بر زبانه بود چون علم کوه آید کران
هر که شک دار درین رسم الله پاک است
یا چاره هر که روی نکو دید جان دیده
افاقی راز برده شب طبلان دهد
خورشید را ز برده سرا با پسبان دهد
کلکونه وار رنگ بر روی خوان دهد

چه دو رخسار آتین داری
چونکوخال عنبرین داری
که بس فتنه در کمان داری
چه دل تحت آهنین داری
دایما روی بر زمین داری
از ابر جدا کنند صد صد کی

در صفت
لحام سن
در صفت
در صفت
در صفت

تا بر رخ گل چکاندای رنگینی
جانان بر قندی

منت بر رخسار زردم آن ستمگر میند
دوش و شمار کرد درنی صها گروم
بر لب نام از جان من بنا کام اندی
منم که ریخته شمشه عشق بر سر من

ملاطلی حقیقی در بسته با دو تولده کبیرا

چنان از با فکند امروزم آن قیامت
مارا بجفا کشه بشمان برنده باشه
مگر که کار تو ایدل زیار بکشاید
کز زدم بکشاید یکی هزار گره
مرا بهارک نده که نخه دل من
لعل جان کجاست که یاد از اجیوان مبدید
یار اندر سانود در آن نزار وصل نیت
به غم غم غم و صد حرف ز عمری که گذشت
جفا که بر من دلخسته میکنه سهیل ست
ناصح زمان کشتو که لکین دم مرا
خواهسا سپندوی زمین از بهران آمد
سمند تندریر نعل او خورشید را ماند
جلالی که بجز می در بر میغده بهر کوی
ایله تا جهان باشد همان در حکم خان باشد
استخوان را اگر نشان کردی
در ترجمه رضای الرب فی رضای
بدت را ز فونش را بی ساز
از رضای بدر مگردان روی
کشته بود در سرفه الله در هر می

*مصلوات
از کتب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب*

حفا که هزار بار با کیزه تری

نهر باره که غوغای سکه بر زر میند
دشتم در دسری از سر خود و اگر دم
بر لب آمد جان کن تا بر لب نام آمدی
کسی که تیغ شود گشت در برابر من

ملاطلی حقیقی در بسته با دو تولده کبیرا

که فردا در خیرم بلکه فردای قیامت
خون دل نارخته صیران شده باشه
و گرنه از من و از تو جگر بکشاید
چنان بود که یکی از هزار بکشاید
چنان نه بست گره که هزار بکشاید
نمونه در جهان میتاندمرده را جان مبدید
یا بدو را همه جوانب بهر آن مبدید
بیش ازین کاشی که قنار غمی بودم
غرض وفاست که با مردم در کسیتگی
نام نورده و موجب حمد اصطر است
که جان آمد در وسیع عبید الله خان آمد
که از مشرق مغرب رفت و گشتش جهان آمد
محمد الله که آخر بنده این فاندان آمد
که او خان جهان و حکم او جان جهان باشد
تیر را مغز استخوان کردی
والد و سخط الرب فی سخط الوالد گفته
کز رضایتش بود جدا را رضی
که نبرد خدای تا ز لایستی
سال تا در حال آن گشت برف الله گشت

مقدم بیک کو طعنان کاهران

ماه من نرگس خمیدار کوسند دستار و
 چشم او ز منم که افتد بر کل رخسار تو
 نه از زخم حدتش محمد فون دمدم برون
 که از نوز درونم نبرند انش علم برون

مقدم بیک کو طعنان کاهران

گناه من مقدم گر نیاید بی وجود
 وجود حق تو در عالم عدم می بود
 انش قناد در می از راه انش
 سنگ هم میرسد احوال اما چه میشود
 دل من بین نه سو نمازه داغی از خون اعلی
 آمد و بگذشت از دل تبران قاتل مرا
 مانند تار و رقاصت داغ او بر دل مرا

باشم پناه مطهر و زلف عور الدن صیقلی

مرای قدر تکی تو قب غینت دانی
 ز کوبت چند روزی مهر و دم تا قدرت طلبی
 نام هر امیر تو اجلی فردین
 فردین فردین القامیر از حد و کسب

دل من بی تو جانست تو هم میدانی
 مهر من تا مهر حسرت تو سهانی نیست
 که با عهد تو دیگر شد ای عهد شکن
 در همان چشم هر گوشه فلکند انش بود
 لفته از ما ز نامم تو گران رخ کبیرت
 دارم از عشق تو آن دیده فون باقیان
 دیده خونبار نشانست تو هم میدانی
 که همه ضلای عیبانست تو هم میدانی
 عهد ما با تو همانست تو هم میدانی
 چشمت آشوب جهانست تو هم میدانی
 بحالت نگرانست تو هم میدانی
 این چشم نشانی بود از مردم بنام و کس

نادی آشوب باو الهادی از طرفه صنفیه بخاریه فون موسوی و مستغنی از فون زین

مر کفنی چون با من باسی نداری
 نباشد عین از ارمنت کار
 نشود ظاهری هر چه میرم و در وقت
 بار صمانست ای مطرب تو ساز کن
 تو هم چون من گرفتاری نداری
 بجز از از من کاری نداری
 که چون ناددی وفا داری نداری
 از برای بیک عمر رفتن را آواز کن

مرا گشت دنیا مدنی تا بوقت بار من
 دمی باید و بند باز چشم انتظار من
 چه عبرت نویس ای حرف مقدم بر مزار من
 منه از معبد مردن چشم من بر هم که شاید بار

نخواهد کرد از سر برودن رفتن هوای او

بیاورد نیازی کرد هر که درون بخار من

خواهد بود در فرزندان حضرت حج با بابت در دست خود فاسد است

بیاورد نیازی کرد هر که درون بخار من

خوش است موسمی صفا در بهار شب

کلن ط اگر نکند ز جام نتراب

سحر نوای طرب آن که نوق انگیز است

این مجلس مجلس کل بیلیل سحر خیز است

بهای سدره نشین بنور اوج در

که باغ و مطا این ده که در است این نیست

دیان در در معاصی با توبه نوی

که در وقت جمع بعضا او وقت بر فرزند است

بیوش طرب طاعت که در کس که عمر

بدست خیرن با نام سحر خیز نیست

مسافر صفا در درین باط و در

که فتنه رخنه که در صحرای اهل تیر است

کلیطم حسن بگری از طریق کمال

مرید عارف شیراز و به تبریز است

خوش آن شبی که مرگمی دیر منزل بود

فروغ طلعت سحر اوج محفل بود

کس ز جام تصف می مراد کنید

که بر صحرای کامل مکمل بود

نیست وصل دلارام زندگی بخشید

و گرنه زستان از بهر مشکل بود

سحر که کل و جلوه حدایق بود

دیوان فاخته بر ناله خفایق بود

دی هوای حرم و عزم کستان کردم

رفتم و طوف سر بریده جانان کردم

دارم آمد که با بخت دولت وصل

اجران صبر که در محنت بجزان کردم

ای صفت بر طرف من تا ز کسبیل کرد

بخسته مشکند و در دامن کل رخسته

اگر صفت کلا کونه خسار ال او

ولی ز کسب دارد کل باغ جمال او

کل مگر از فضل بار بکل از آمد

که ز کل بوی خوش بر من یار آمد

باز دل اشفته چندان سحر انگیز گیت

باز ز کسب جویم زلف عنبر کسب

کشند از سبزه خضر از روان است

زند بر کل رسبیل سایمان است

نه روی دولت وصل و نه تاب نشی

درین اندوه حوا هم دادان است

از آن ناهربان ترسم خلیل در کار جان

مبادا ای کس را دل بر ناهربان افتد

بود به دل محروم زهر او ده بجای

که که ز غم در باروی آن مشکلی جان افتد

گذرد با هم چون حوین ناهربان افتد

کنند که می هر کس تا مرا نشی کجان افتد

نیکم خیم اگر رخ دارد بجهت با من

که می ترسم ای صفا خیزی در میان افتد

سلوک طریقی

نظر کفایت

بطحیر و صفا

کای

من کیم

من کم افتاده بر خاکدش سجاره
 چون بود نازه داغ دل که افکند
 ای دل او را بر خاکدش جا کرده
 چند روز هم مان بود آن کار نازنین
 که ز ایت عیاران وفادار سر بس
 مردم از درد دل و نامه بری منت دروغ
 ده که خند باز دم و اله سپدا کری
 کوش دارم که صدای انف بابت شوم
 طبعیکار و حال کشته بگری سجو کردم
 بطوف باغ اگر در دراز تو ای کل برهن فتم
 ز ترکان اشک طگون بخت بحری بودم
 ای کل جو غیرت سد بدان تو دوست
 اوج فقه که حاضری و غایب ز میان

ما مرادی بکلی از غمان اولاده
 در دل صبا باره من نوحه آتش باره
 نیک صلیح از برای خوشی سدا کرده
 وه جو ایگمار که ناهربان شد بختین
 بو فایت که ز من نیست وفاداری
 که رساند تو از حال دل من خبری ^{لا دره}
 دلبرای ماه رخ سبکدلی سپری
 چشم دارم که کنی بر من مسکن طری
 میگویند از در جدت بهر آن خوشی کردم ^{بوی}
 شمیم که کهنه کهنه است هر کل که بودم
 نظر هر که بر رخسار آن کسکند رو کردم
 بزمام تو خفا شمیم و از بوی تو دوست
 بهمانی و ظاهر تو هر چیز که هست

طب قزوق

تا بر این حاضریان کشته خط منکتاب
 دفتر محرم شده اند در غم لبلی بیجا
 بار قبیل سید بودن کوشش منکتاب

اند جان

بر رخ نشسته که در ملامت بس مرا
 میروی میرود از بی دل سی صلحان
 هر که جو شمع سوز دل اظهار میکنم
 بهر علی کمال هر دی

قزوقی

چو خدی کوشان از غمزه بارم دهد
 بدانه عشق تو تو فاهم من از جهان رفتن

تا ز سدا شده گو یا کرد آفتاب
 تنگ من چون صفت از ما در کینه نژاد
 صا در حالی مقام دو دونه خط القناد

نبود هیچ آن شماسد کس سع سرا
 آنجا نار و مه من گز تو بماند لمن
 به اختیار که به بیار میکنم
 بهر مونس دل دیوانه سودای و کردار

هر که در بوی من خشنند از ارم دهد
 که در صفت بجای نمیتوان رفتن

ق

بوالذکر خواجہ قلندر کنک الدین بکھی
یارسان ننگ کا بزرگمان کم باوا
ریش و رویش سید و ہر دو بنا گوش سپید

خواجہ سلف حاکم درآورہ قم
کہ من از تومی ایغ قافہ کردم کم مہ
چون کلدیغ سب جناح ابیض اسود مردم

محمدی ہر دی اوردن فوشی طبع و دیگر ہوا ہر ہفت ہلالی در شوقان در در و در و در
بکوش ہمدمی آواز بای بار رسید
ای زبانی ہندوستان

محمدی ہم بر آمد زادہ مولانا محمد شہ
فری باغ ہر صبر فریاد میکش
کجاش کوار سبہ دام تو کشہ ام

وار نہ در دلش ان اضطراب یعنی صبر
کویاکہ سرو قامت او باو میکند
تا میکشہ مراونہ آزا مہ میکنہ

روم در باغ علی روی توانک لاک کونم
بخرا کدرت جای سر کرم تنگ اندیدہ
حواج و ارباب ہم دمیدم با لعل میکوشا

سای ہر کلی بنشینم و از دیدہ خون بر دم
ہر در آبروی خویش را بر خاک چون ریختم
سر تنگ سخوانی از نوازی از خون بر دم

از دل تنگم بر آوردی مذکب بحر را
تکس در عی قلند خال تو ای سبہ

لطف فرمود بس این در دل میں تخلید
مردم چشم منست غرقہ خون جسک

محمد شہ ریف دلدی از ہند زادہ ملا العینی از ہند ماہر دیوان
صدیت وصل ہر دم با دل فکار میکوشم
بریدی زلف بختیدی ہر گشتہ تار کرا
ہلالی محمدی فیاض زادہ ہندو قابلیت ذرات در شہ اشعار و ہنر و ہنر

کاش تو بان سمد از عاشق خود جان طنبند
خاطر از عشق تو خرسند بغم داشتہ ام
آہیکہ شرح جغای تو نگردیم رسم
نہ زخم بود دست تیر تو سبہ راری کا

تا برین ہوا ہوسان حاجی آسان نشود
گر غمی از تو نبود دست الم داشتہ ام
حرف سودای تو بہمان ز قلم داشتہ ام
چشم بر بکذر خواب عدم داشتہ ام

شمع کربان و من از دیدہ خود اندک نشا
چون جلای زکدایان سگ کوی تو ام

ہمہ منت سحر ماتم ہم داشتہ ام
دست صاحت بر ارباب کرم داشتہ ام

ہمتی شہای بزرگ زمان اچا ہر عارف و بولنے شدہ عیاشی صفر نام و اولی کتب و کتب
کہ ان ۶۱۰۶ ماہ لقا فستہ کرست
بناچار از دست طبع صفر انداختم رسم

می توان گفت کہ ماہ صفر است
برود ووری دروغ جدای ساختم رسم

کہ ان ۶۱۰۶ ماہ لقا فستہ کرست
بناچار از دست طبع صفر انداختم رسم

ز بس در دل از آن شوخ بجا جوهر میدیدم
 مرا باند سلم در طوق عشق جان بازی
 ای ایتمه سبک بار و در گذاره از من
 با من مگو که قصه مجنون چو سان گذشت
 در عاشقی بر او از جان که سسته و الم
 که ز عالم آن بت بر و کمان نشد
 دل خون شد از فراق تو جهان بلب رسید
 ای ایتمه بخواری ازین کستان مرو

استه زبانی

متم گوشته بخم در فراق یار نشسته
 بر مگذار تو دیگر بجای که ره نه نشستم
 آه دور از رخ آن ماه چه خواهم کردن
 محنت دوری ان ماهی جان کاه

بانه بیانی

ز بنز دل شده خال رخ کندم کوفتی
 ای جان بر دل من زخم تو نوش می آید
 تو بان چکنند دل را می چسند
 ده که بماند ماند بر و در پای ییخی
 ناشمی قطع تمنای من از بزم وصال
 کی است اندر اساقوی بدست دهد
 چون ناشمی من و خون جگر که ساقی دهد
 با تو بود هووس اساقوی در سر ما
 روزگار است که زایل شده اگر کیه بود
 بروم از گلشن کویت که از می برم

بجان آمد دلم از جور او انداختم رفتم
 که بقدر جان خود در راه جانان بزمم
 با او صحبت خود را تا در میان نهادم
 بشو صدین عشق من اکنون که ان گذشت
 اری برای دوست ز جان میتوان گذشت
 با آنکه تیر آه من از آسمان گذشت
 رحمی ناکه کار اوین و از ان گذشت
 عورت نیافت هر که ازین آسمان گذشت

فرار داده ایچران و بیقرار نشسته
 نحاطت کر ازین بر گذر بخبار نشسته
 با خم دوری او آه چه خواهم کردن
 با چنان محنت جان کاه چه خواهم کردن

کوی سارده لالهکان دانه زره آدم را
 که نهدر جگر زین کسی مرهم را
 دوام بدنامی آستوب نگو نام چند
 نکند کم زدست صنی حاجی چند
 اگر بنویسد ایچران گذر و شای چسند
 نه درد گوید و نه صاف هر چه هست دهد
 می مراد بدون سیمان بست دهد
 که همه جسمه خورشید بود ساخوما
 صورت حریفی از خاطر غم پرور ما
 رفت همه بسته بار ما توانی بام

از صفا کویت
 ای ایتمه بخواری ازین کستان مرو

احسان از اسنانت میروم ناداده
فوشن اوقتی که مارا مهوش بود
گذشت آن صورت اراغی که مارا
ذانت بکیر باد که در زرم کابنات
معلم عشق و عارف طوطی مرآت فاش
عجب لوجی ست لوح مکتب معوره عرفا
ایکارت همفلس بیگستان
چو کسم و هم نفس علی تو نیست
من چه کسم غرق کنه منده
بار خدا یا کنه من به بخش

شرم میدارم که نام زندگانی می برم
صورت خاطر و وقت فوشی بود
سرد ستار و انداز فنی بود
فاموشی نیت انجمنی از دغای تو
سببی معنی و صورت الجدل و دستانش
که عالم عالم معنی است در هر نکته بهانش
جز فوکس نیست کس بیگستان
زو بکه آرام جو کس من تو ست
عاجز و محاره شرم منده
بر من و رو رسیده من به بخش

کحل بقاشکوفه امید لب و رخسار

در داکه شاخ و برگ صنوبر شکسته و رخسار

و لکن در حدیث حضرت السید محمد باقر علیه السلام آمده است که هر که در این

فرشته صورت چندیکه مانعی می نماند
بناز سر مه مکش چشم بر زخم را
مرا تو دیده و از دیده هم غور کرد
کله پیش صباران کل رخسارم

فرشته اند و لیکن فرشته های عذابند
نستسنه کبر کجا ک سیاه مردم را
چه دیده که بر احوال مانعی نکوی
کرمی داشت دلم غنی صفت از دم

خلف الصدق نوابه باش

سینه جو چشم تو شد روز ما و بجز
جان پیش رو تو سخن از کل نمیکند
روی شمرنگ اقباب شدت
تا درخت زلف مشکبو پوشید
از شرابی که دوشش تو شید
در خرابات تا در آینه

شود و وقوف ترا اگر بچشم خود نکوی
دل با حفظ ستایش سنبلی نمیکند
ار رحمت ماه در نقاب شدت
سنبلی تر بکل نقاب شدت
حک عا شفا من کباب شدت
مسجد و فالقه خراب شدت

بچه است

ایما نهاد و در حجاب شدت
 رسید بر من دلخیزد لذت المثنی
 عجت باشد از اخلاق و شیوه که منشی
 که جبرئیل این نبی محرم حرم منشی
 ز شادی دو جهان بهر دست در دوش
 هزار جهان گرامی فدای هر قدش
 برویت دل حسنه ما سپند
 ترا فتنه غمزه پیش بسند
 ایچنین دولت بد نما کنه گاه است
 اوست ایب فرجانه خواره که کز است
 در دول خود کوی با هیچ طریب
 بس قصه شکست بس امر خوب
 در خدمت اوله دق دلوزی کن
 هر روز وصل بار نوروزی کن
 اخلاق حسن خلق با هر
 در شیوه دلبری نباشی ما هر
 قصد شوریدگی عاشق شد ادا
 تو درین کار کاراید برضا دار
 که با غارت آن هر سه مهیا دار
 در دل میکفم اف می بنداش
 و کنه بود از در دل شکایت های بسیار
 یک آن اگر ز سفره صائم خود دست
 در نه میداند خود مهر نغین را یقین

بگفته بود در ظهور آسمان
 که نشک دل بر کنه تا و ک ستمش
 بقصد کشتن عشاق اگر کند ملی
 که است زهره قرب جرم غم او
 در محنت او خوشندی لب باشد
 اگر بر سرش عشاق می بندد قدم
 ز چشم بر داشت مبادا کردند
 میا یون ز منوش منوش مشو
 بدت وصل تو جان عارف اکاه با
 مین که بیل دگر که درین بخت نام نگار
 اجل کن اضطراب بر پیش ریت
 کاریکه ترا بان جفا کار افتاد
 ای دل ز حضور یار فیروز کن
 هر شب کجبال دوست خرم چنین
 ای نوز خندان روی خوب ظاهر
 که تو دل من بخود گنجی ای بی بردن
 ای که بر لاله تر زلف سمن داری
 ساعه سیم نمائی و دل از دست بر
 گنجی ماند از آن فاد چشم زره دن
 قاضی خید الله یقین لا یخفی شیخ کلش
 ای خوش آن شهبا که با ف تمیعی داشت
 بیک افسون خذرا قریب دل ز بانم را
 صد ساله ابرود و اخی که همست
 ایجان محمد از پرداتی تغافل میکنند

کوی نام احمد
 صفت

در دایره محصوره نامهای دره قدسیه از دایره عقیده کسی که در دایره عقیده
 قاضی خید الله یقین لا یخفی شیخ کلش

بقیعت دولت مید آرزو خصم خود او را
شبه عم اول در سخوی فرستای بودم

فایده کینه بر لب زده قافیه مید است یعنی در اتم اگاهی در وقت مجرای

اینست بین افت جان و دل اینست
ای همنفخا مید هم امروز کنای
کفیه که بگو مشکل خود تا کنست یکم
تتمایم و کنج غم و کوشه محنت
خواهم که ز لولوش بروم بهره کجی
بکمال مسان کنست و در دلم اینست
امخته با اب علم در دو غم کنست
که دارد اشق و خلبس وز کز کنست
ز بار بحر یاد یارم زنده میدارد
بکشم زدن خافل لزان ماه بنامم
کیم وجه قدر دلم که کنی شکایت من
من اگر گناه کارم ز تو چشم آن بندم
بسم اینک فوختن لبکان یار بندم
تو عهد استوار ندانسته که چیست
کردن خلاف عدله لبس مسان کفته
یارب که شرم او کجا بکنی شکستم
می گورده ام که توبه ناموس تنگ نام
جام و سبک سگسته ام ای مرگ مصلحت

سما سمنانی شکر است قلم فلا در توبه سبک است طبعی در وقت

بدست بنده داغ کجای نسبت
بنای عشق محکم نذر ارادت مید آتش
تن و پیراهنم از داغ غم یکبارزه برود

چلو کم ده جناد آری بقیعت از تو نادان تو
زور فتم بخود چون سر بر آوردم من بودم

مقصود در مراد اول محاصل اینست

مقصود در مراد اول محاصل اینست
مقصود در مراد اول محاصل اینست
مشکل که بمن یار شوی مشکلم اینست
هم صحبتیم این حالتیم این منترلم اینست
اندیشه سفایده باطلم اینست
مشکل که بمن یار شوی مشکلم اینست
مقصود در این پیش این علم اینست
ازین کجا بنبرور شمشاد شوی که می دارم
دل امید و دل از انتظارم زنده میدارد
ترسم که نگاهی کند آگاه بنامم

که بجرم باز گیری نظری غنایست از من
همه دوستان و یاران سپهرند غنایست من
بودن یک فرار ندانسته که چیست
تلا انتظار ندانسته که چیست
تا مهر از آن لبش کز اوین بکنم
منه که نهانه حقه خبر لبش بکنم
تا توبه که کرده ام ان نیز لبش بکنم

قلم فلا در توبه سبک است طبعی در وقت

کلی که از جبین عشق جیده ام اینست
نکو در این غنا و بر آن که از شکست غنا
کوحان جاک کردم تا بدامن باره برود

عاجز یادگار قزوین طبیب زاده بده سبب المقدمه در خدمت ابن سینا و شرح مکتوبات

بدست خویش زندان بجانه خویش
بدبگری بوزند بار تا زبانه خویش
چگونه خصم شود و نفع در برابر او
بری روی شب هم با من دیوانه است
مرا این اشک سوز در کفایت با نیست
ملک امیر رویش منزه روانه با نیست
اینست جمال تو مندر عکس روی تو
سگ تویم که از راه وفا می آید
حجاب از چشمه حیوان بر آمد
شعله شمعی است در آب زلال

چو خدایت بر دکل باشیاده خویش
من فتاد بخود و همچو ماری بچشم
شهنشبه که هلال است عکس خجراو
منم جنون مرا لبلی و شی میخا با نیست
چو او را در لباس لاله کون بددم بدل کنم
شبه کافرو صبی شمع رخ هان من مارگ
اینست شمشیر جمال تنوی تو
سگش از راه وفا ازنی مانی آید
نه بحال از لب جانان بر آمد
عکس لعل کوشش آن بر و هلال

بکس اجازت شکوه از طایفه زکات سبب شعر تو که بر کف دست خسته المیزان علم ترا در همه کرد

آسان مراد دل ز تو حاصل نمیشود
بکبار کی ز حال تو وفا قیل میشود
دو دوزخها و لعل در جانشان بر آمد

تا کار دل ز عشق تو منکل نمی شود
امر لیت در تقاضای ابد او گزیده یار
تا که لب ترا خاطر بر جان بر آمده

از موی و...

بویوسف خطی بر ساه اول جان کنیده صیغه بود در همه دست فصل از ده اینده اقصا

می گشتان را نبود نشا کیفیت ما
دیوانه می شویم از زوال می شویم
کلر خان کینه بگرید خوب میبدریم ما
فصد جام میبکنی یا امخاتم میبکنی
گفته اند از می سخن بسیار که این نیست
بمندی از می که دارم شعله آه نیست
شکر خدا که درد دو جهان بر رخ رو شد
ما وجود انکه اول رحم کاری داشتم
از پای کوهی که برادر استنای دارم

می عشق سرشت است فضل طلیعت ما
در عشق آن بر می همه دیوانه می شویم
حسن امر مایه انبوت میبدریم ما
میکنی تیغ جفا و فصد جام میبکنی
در دل بسیارش مار کفتن خوب نیست
آه در حقایقم بپوسته همراه نیست
ز تیغ بر سر من و خونم بر و دوید
بسی که از زخم مبدادش نکردم مشکوه
بمردم دعوی عشق من اند و بکین

لطف آن شیرین نسبت با معلوم شد
 کرم است از سودای ماحسن تر با بار ما
 در صفای تو با داز آنچه او میدهد
 از روی تو جز صبر است که حاصل مایست
 دل ز سودای خم موی تو در دام بلاست
 چندی موی تو می بخوایست بندم زنا
 دل خود از دست درین صلقه موی
 من موی تو بر لب و پیرانی او
 موی چون موی میان نباشد بار یک
 بر نفس آن زبان در از صلق بری ۵

محمد یوسف مهنی دکن

خوش آنکه جای خویش سخنانه ساخته
 آنکس که داد شیوه هستی بچشم یاره

مولانا یادگار مهنی

در نامه زر غنائی آن گل بنده ام باز
 شب از فراق نکشتم بهج بهلوی

حضرت یحییٰ چلبی

تا در طلب گوهر گانی کاسینا
 فی الجمله حدیث مطلق از من بشنو

مولانا یادگار مهنی در حدیث حضرت علی بن ابی طالب

بگفتم در آن کوشش مرا تشکر کرد
 تمت هذا الشیخ الشریف من بدفقیر الحقیر سعد الدرع عبداللہ بفضلہ یوم الخیر الثانی عشر
 للشعبان العظمیٰ سنة الفاربا یومین من فخر و عتاب که خطای رفته باشد در کتاب
 در فضائل بلاغت کی بود یکسان سخن
 در کلام این چنین که وحی منزل است

آن قدر لطفی ندارد از ادا معلوم شد
 با زار یوسف کرم بود اما نه این مقدار ما
 ده جفا است آنکه هر کس مخیر در میان
 در خوار تو غول است که نه دل مایست
 آنچه سودا است که پوسته بلندی است
 آنکه الله مویان شد که دل و میخوایست
 لعل الحمد که در دایره اهل وفا است
 ز اخلاط تنگ کما مژه یاد صباست
 موی بار یک از موی میان موی است
 کویا هر موی تو ز بلبل کویا است

در بای خم با غر و همانه ساخته
 مستم از آن دو ز کس مستانه ساخته

کل دیده ام امروز که بلیل بنده ام باز
 که یاد آن مژه تیر در دم خنکید

تا زنده موی وصل جانی جانی ۵
 هر چه که در جبین آبی آست

بشنید از من کوشش و از من کوشش بدر کرد
 که موی کونده بودون حافظ و جوامعی ۵
 کی بودت بد اما نماند ماری ابلعی ۵

۵ ۵ ۵ ۵ ۵

عبداللهی قزوینی با فرط فضیلت در طبیت و مزاج عدیل و نظیر نداشته بود

که در حکم بیان نسخه تمام شاه ابوحامق ابوجو تالیف نمود خواست که بنظر بگذرانند بیشتر مانند هر آنچه
گشت تا بی حدی قصد تو بر بنده همان نوع افشای ملذمت در این بنده ادراک صورتش بفسح اراکه
نموده این قطعه ان کرد ابوجو امر و ما توانی توفی علم کاندر طلبت تب هر روزه بمانی
رو صحرای بنه کن در مطربی آموز تا داد خود از کشته و مهتر استغابی واردات در صحرای
به نظم وجه شتر بسیار است چنانکه کلامش من المهور مندا اول و مشهور است و این جمله است

باز به بستان رسید گو که نو بهار
زان می چون لعل ناب گزیدان مدام
بهدم بر بنا و بر مونس شاه و کدله
شبیفته را دلپذیر داشته را با گزید
باخته را سودمند فاکره را افتشده
وه که چه زیبا بود لب آبروان
ظالم نفس خود دست هر که در روزگار
بزم صبوحی خوش است خاصه در ابا مکل
گزار عمل شاه بار در کشید بیده
ضرو فیروز تخت شاه اولیس انگه است
گرام نام ماند اندک گذار تا ندانند
با خار خوش بر اینم که گل بدست نماید
سعادت ره ببالین تو دارد
زهی طالع زهی دولت زهی تخت
قبایار بجهت نیکی کرده باشد
بعالم هر کس را کیش و دینی است
مردکی در ره می مرا گفتنا
گفت ای از کجی است بکوه
گفت از اینجا که بنده را که گشت

ساقی کلر خ میا باده کلگون مبار
عینش بود در و ام عمر بود خوش گوار
بر همه کس مهربان با همه کس سازگار
سوخنده را دستگیر شکرده را غمگسار
باصره را نور بخش سامعه را گوشتدار
عکس کل وار جوان سایه بسد و چنار
انده نهان خورد می خورد آتشکار
عینش جوانی خوش است خاصه در روزگار
حال زمان را نظام کار همان را قوار
مطهر لطف خدا سایه بر و در کار
گر همچنان نباشد بگذارد تا نباشد
با خاک ره بزم که تو زبان نباشد
سلامت گوشت زین تو دارد
که شب پوشش معرق جین تو دارد
که در بر سر و سپهر تو دارد
عبدلی نوادین تو دارد
که بیک جو میخرم من تو
اینهمه باز نامه کردن تو
بسطری بسان کردن تو

کفته آخر دست بند که بود
 دوش آن نازک و آن یار نخل ساز
 آن کبر سخت خورد و نالید و دم نزد
 بکس تو چون بر دم این کبر بست
 سرت سبز باد و تن و جان در دست
 کس که کبر بنده را نزد یک خود دید گفت
 چون کبر همیشه سر نکوست بیغم
 چون کس که حیض غرق خونت بیغم
 کس گفت که کبر را خوشی میکنی اند
 گوئی که مرکز فرق سرتا پایش
 کبرم که ز درد کون شده ناب زده
 در حجره کس بر من کان خلوت

چون کریان من کس زان تو
 با من نبراب خورد و کرمش در کنار
 ختم که آدمی است در احوال روزگار
 بدو کس هم یکف ای یار چیست
 عبادت کیانی کمر گاه سست
 ما چنان محروم و نونوسته عمرانی دوست
 چون خایه ز هر دوی بر دست بیغم
 آکنده درهن بکبه جو کونست بیغم
 وان خایه بزیر او خوش او کخته اند
 در قالب آرزوی ما رنجسته اند
 سرخوش شده است ماده ناب زده
 جای است فراخ و ضنک لب زده

الدنيا بما که هیچ آفریده در و آسایش نه بیند **العاقل** بلکه بدینا و اهل آن ملحق
شور **الکامل** بلکه شادی و غم نسیب **الفعال** او نکرد **الکلیم** بلکه در جاه مال
 مردم را طبع ننگند **الادمی** بلکه نیکی و ضاه مردم باشد **المراد** بلکه سخن بر یا نیکی و **الفکر**
 بلکه مردم را بیفایده بخار دارد **الدانشمند** بلکه عقل معاش ندارد **الجاهل** بلکه
 یار **العالم** ببدولت **الجواد** در و لبش **الخبیر** مالدان **النامراد** طالب علم
المدرس بزرگ **البنان** **المفلوک** فقیه **ظریف** **الحرمان** دوات او **الجزکی**
 جزو دان او **المهرمون** کتاب او **الابتر** اجزای او **الام** **التوم** مطالعه او
المدار **التعطیل** مدرسه **الوزن** **البلایر** اوقاف او **الاد** در **المرسوم** و
المعینه آنچه مردم بپرسد **البرکت** کاغذ بهاره که مردم از آن سر آمدان شوند
الیاوج **والمی** فوجی از زکان که متوجه و بایستی شوند **الرایج** صنوع ایشان
المصادرت سوخات این **الزیر** **الساعة** از زمان که فرود آیند **المکرم**
 دو جاوشی که در دو طرف رانسته بر جاق تکیه کرده **بنده** **الکلب** **الاقیر** شسته خاک
النایصاف حاکم اوقاف **الواجب** **القتل** تمعاجی **المشرف** دزد **الخبث**

المناسک

دکترش بر کجیذ السفنقور ساق بیکانه البکاره اسم که مس نذارد الملقب در
مفسران القندر انکه فایه نذارد المفسس فی امان اللدک ۵۵۵۵

من مقولات ملادویازیه فی شرح اللغات

الحذاخوان بیجا الرسول خبر خواه دستمان البیا دستاه کامل زبان
الواقع نویس کر به منتظر بوزخ موش الخوش لاند کو تازیه روز کار
واجب التلاقی محرزنا کرده کار القدیمی تا قوی کهنه کنک البقره دو
نوکرما هیانه نامتخص المایهانه دار عمر کوتاه خواه التامعقول نوکر تعظیم طلب
الدولی جاربانه کس البرقع بنده شهوت التابب از لذات دنیا محروم
المسوره یعنی هر چه در برده شود البر و کبر در دست آستان بر دوشی القام
اللیل کبر مجردان الضام الدیر کس بویه زمان ان خلف سید زاده افی
خواب زن موش طبع البیوه تعریف کر هر چه پیشه الزن مفرح نور کبیر که طلب
الاصیل زنی که در راست انداختن بخوفا کند الاستغفار روز مره مردم
بدکار الخولش مفسس خار در بچلو علیه اللعنه و اما دهنده در خانه البکرم
امرد بقطع المفلوک فحیه سال گذشته البیشت البجا که ملاکس ناسد العزقی
در هر مذهب تیار الخ اسانی مرود و المذهب الهند کاسه شهر در مس
الکثیره بیت الخلد فلک العله دان غلام سنکم مردم کثیر هم ولایه
عین دان موروثه الملامکس بحیا البسه منتظر میراث بیدر البهمیل
نواضیق را کهنه دی جیش مغل البیا و جی کا و دان بسته در جرمین المراد
مغل از هند باز بولایت اردو اللولی نه بنده خدانه امت رسول الامرد ذکر
ذیب اللدلی سر ابرده جلقی سیرا کابر لانه که در رفتن رک خایه بجنبه ارب
کو در زرق نو دخل انداز حال تک مرد فیه در راه دراز البیوه دار اشتغال
بندندان بیکه کوز در قبض شکم از هزار طبیب الخصال باسان کس البکاف
اگر بادشاه نور و مفرح با قوس و اگر وزر جوز در کس سج و اگر قاضی نور فلا سف
دار ملادویازیه فو زینک القاضی بر شوه رخ المفقی نوشت آنچه کفیه الخ
خورد کل المکووال نمونه ملک الموت العاشق کایه و نو کویف الخ جواه

التفاقی

شیرین

شیرین کم طایق نقران **نقود** بالله روزمره دروغ کومان **العطر** دلال شهوت
 البیاض کواه طبعت المعلم بیک لفظ معلم **الملازاده** کتاب فروش بدر
 الشیخ زاده بدر فروش **السیدزاده** جد فروش **الشاعر** تا آخر در کار
 نامشخص **فی** هم به کائیدن داه هم به **النیرانی** فواره لعن **الحکیم** جمع کلان
البنابده قاضی لشکر **جهنمی** الامام کلینک **دوم** بشر و **المعترف** کفار در
 خا رنگه **شستن** مفت نور **الفاتح** الت کدای **الاصلاص** ریشخند بزرگان
الستظیم دفع مانده **الحاجی** ایمان فروش **الحی** اور کس **الحمال** سبز در
 سنه و ماور **النهری** شیعه **الحمال** قلندر نمازی **الکرم** الطرفین زن کون ده
الاضطراب وقت ریدن جای نایاب **الصبر** بکنیه نامردان **الکاکا** در
 هر سینه خوردن شریک **الکس** مقراض بدای مردان **الکبر** تحت فریه نان دغل
الحریص مادر در کائیدن **دختر** حینه **بدوف** شاعر بیاباض **واجب** القبل رویت
 خوش طبع **دایم** الغوغا دو عالم در یک شهر **التفک** **النظاری** روایات دو معنی در یک معنی
الغیب یا زن بسیار ثور دیده **قابل** الزوال **نهم** که در دو سه حوی لاتی زین
 نباشند **الکلبند** فایه شهر **المناره** الت شهر **الحکومت** از اثنایان قدم بزر **العجید**
 الته روی قاضی نه **مبید** **صلواتی** **شیرین** جنگ در خانه دیوان **اللولی** زاده کرسته در
 شهوت **دزد** **صدا** حاکم **صلوات** نشین **الروزیته** در رسک منتظر **لغمه** **الیهلال**
 داس مرز **عمر** **الطنبور** ساز بهر زایانه دیگر همه لولبانه **الصا** **بکین** **یل** **بجاری** همه
اول **الموی** **می** **نور** **حطلب** **الریش** دست او **یتفکر** **التاقل** **داستان** **کوی** **مد**
النادان ورق گردان **الانت** **الند** روزمره دروغ **کیمان** **الهد** **معامله** **اشنای** **تقاضی**
المیر **عدل** **سنگ** **تازو** **المسخره** **هشیار** **و** **مجلس** **ستان** **النیک** **مکان** **خیال** **النفس**
عرض **نیک** **بید** **و** **بود** **الوا** **اجسه** **دانه** **نیکس** **الخلد** **النت** **دار** **مالکان** **کوزه** **دار** **المسجد**
کوزه **کاه** **سفران** **الاکا** **بزه** **زاده** **کم** **خروج** **بالد** **شاین** **الامرا** **زاده** **کون** **دهنده** **به** **کوی**

الاصان و حده کاه سلطان

ملاحظه کثیره ای بطنه در منزل کفنه

لله الحمد که در هر همین دینت و جیل
 سبزه و سوسن سبیل ز زین میروند
 باغبانان قضاوه چه بخت بسبند
 چون بعضی سحری ملائکه شکفتن کبر د
 دم از زده نند از محنت می بچند
 کن کاغذها بهاران که نمود رنگت
 مزه دارد چه بگو مروز و نسیم دل لینک
 باد و باره که بخاری بود در دل شای
 لیک در وقت آن ماه و سن هر فروز
 که ترا دست میدوالت ایام وصال
 چشمشان مال ناز و رخشان صبر کداز
 و چه لذت بود آنوقت که ستان در راه
 حسنند که حیامند بود در محبت
 در نه رفت که نند وضع همان دگرگون
 در ره خویش نه همدونه مسلمان کتاب
 دن می که بدو دنیا مثل می خندد
 ته دل و وز می ظاهر نر بامند ولی
 ای محنتی اندر برمان که بکلوت دارند
 زین بختی خره چنانند که میبنداری
 بنده شهر هم و از زلزل ربا بیزارم
 فرقه دیده ام از زل که از آن دانم
 سخن کاشک و قد کجاس گویند
 بجای و لوندی هنری میدانند
 که تو وضع بفرورت نغم انان را

شکند از اثر باد بهاران متول
 بو که لاله کاید هوا چون متکل به
 باغ را هر طرف از قطره شبنم تذل
 خاصه بر بام هر ساجد بفرود نازل
 اینها بود درین کوچه و راه از دلدل
 عید گاه و گذر نوسه مرکب تاجیه بل
 تا که باقی نفس دو لایحش مجل
 سایه بید نوبند و سیر کله بل نه
 هر دو جسم شده چون کعبه در بر و اجول
 بوسه زین بر قدم ساده زبان و منکل ه
 همه آرام دل و شاد و موزون مجل
 موی ز ولیده خوانند و برین مملک
 نکه با هر که و موه مشوه کند تخی ممل
 در خوش آئینه شد جاک و جاک و جیل ه
 اسن بفر ناز در روع او ست نینج دخل
 بود کا نداری سالوسی سنجان جمل
 بر صدر باش ازین ریش در از ان مجل
 هر یکی را عشق دوسه امر و بیج تل
 بایز بیدند و شمع بکرامت شاخل ه
 صوفیاتند همه بر نور و نایاک و سیل
 بیج بولامه و نداف و نظریان مکمل
 نقل ان کجکف همه ساکت و مجل
 راسته همه نازند بفر از بیت کل ه
 چکنم چاره خود گشت هر اساتینیه بل

هر یکی دور

هر کی دو دهنوشد کجای شربت
هیچ دانی چه بود فایده تنب کو
از کبیر سر خود را بفلاک می سازند
واجب القبل بدان که درین شهر کینند
ساحر و زانی و مکار و کجی سخا ازند
موی ز ولیده و ناقوس بلبخین بنام
زن مقبول هر خانه میند کینند
هر که خیرات بدین قوم دهد و از دیاب
بذلتان خند بگویم طبیعت ستم است
صنع این در خط سبز خطان می بینم
در ستانه به ازین نقل نایم با تو
گشت کشید خواب از بدی با شمش خان
خست او کس این است که در کجاست
تا بجز آن ستم سنگ کلان دفع نمود
از علی شیر عرو باه که بران کر دید
تو میند ار که این نطفه فاسم خان است
اسن غله های بدش گشت و شاه
نوح شش بخدا در همه وقت از ان بود
غله چون مورد بار که مبدارند
بنوای که بدشش بود نیم درم
هر کی غله فروشی شده قارون زمان
داد ازین قوم خدا گزیند ستانده شکل
خاکساران کجی قفت همه ضد الله اند
هر در صله همت انان دیو همان
شکر از قار و فیاض عظیم المنان

بزم نامند بران غیش نایمان حجل
معه و دل کندت تیره بوطنی ز کزل
تا بجان نشان ملک الموت بنماید از نزل
نزد همفتاد و دو ملت ستم ساده اول
خاک مالیده بر خسار و بگردن هینکل
همه باز کرد و تهنالی و ممتاز و کجیل
برمان زود دعا و با اشارت و دل
روز خسته بود از جمله ایشان بایل
مدح سجیدن این بپرده شسته بهیل
نه بخل لب بر سرخ و سیاه و سیران
که ز مضمونش شود بر دل جانت صیقل
اھولی کوروی شوم خمیس و نه بیل
بمبهر و بپرا کرد و در بنم آن اول
ایزدش کرد سبک آب بر خوش کربیل
ذوق دارم که ازین جرم برانند صل
طاهر ازاده کناس بود با و راعل
حکم کس کینندش بر گذر زین کدل
باعث قحط شد از شومیت قوم کجیل
دای بر حال غرمان و فقیران ز جیل
تمش از فاقه برورد و چو درخت طبل
مست و مغرور و خرامند بیارند ال بیل
دای که بر دل انان نرنند تیر اصل
این خوان نام گذارند با این جندل
کلمه از دانه ضحاش قلیل از خردل
اقاب ضوی سرزده از بر کسل

از کمال کرم و ممنت صفدر خان
دارم امید که از مقدم ان خبر اندیش
انجو مبهدی بزند کردن دجال ستم

بمه خاصیت بر جیس بود جوخ فصل
شود ابا و دل تهری و دست او که دل
خو عدالت نبود در دل با کس دل کل

تاج الشعرا محمد بعد ازین بر دهن نطقی بنه مهر سکوت بن علی سوزنی

*نسی فاضل الخیف قنبر ایستد از اراده زمین تند لنگه طبع و شیرین سخن
بوده همگان در بعد و بر لبش سخن زور شده اندر حاشی چون سوز مگر می شود
نیت طبعش جو صبا عطر باران محض کرد*

هر بدی که تو دانی از هر چند نام
با سکار بدم در زبان زید بزم
تن من است هر شیطان معصیت از مای
یک صغیره برار بنمای شیطان بود
حق انبهدان لاله الا الله
تا کی ز کردنی فلک ایگینه رنگ
و ایگینه سنگ دل کار و ماه
بس ایگانش دیدم و دستم بر ایگه کر
مردی بخنوزیت به کف می و ما چه
چه گیرست این بو کبر خرد و دست
نیا میر و نیا میر و نیا میر کبیر
چنان و یوانه کرد و که که این کبر
سوز نیم موم دل و فاره کبر
بر زین ایگون جو چشم شبان
ای سرخ باد سار و سر گفته با درنگ
باز و ریل است و با سهم شبر نبر
فغفور جان از ممت کبر و زور
ز نیم خام در دران بپر کون

مرا ندانند ز انگونه کسی که من دانم
خدا می داند و من ز اشکار و پنهانم
من بر قاسم ظلام و مطیع سلطانم
بصد کبیره کون و بنمای شیطانم
چنان بچران کین قول بو زبان دانم
و ایگینه خانه طاعت ز نیم سنگ
تیمت ایتم بر فلک ایگینه رنگ
دیدار او جان بخرم همت را مکان
طواف ریش و سلف و جمال ضایکان
که هر چون دید روی کوبه شکست
سطر و سخت گفت انداز و سر همت
که نتوانم بعد ز کبر بر بست
بر ترش روی و شوک باره کبر
ساید بر کوکب سیاره کبیر
با هر سخن طبع خون با سخن ز رنگ
با شکل از در مای با هیبت پنهانک
گر سید اجل تو سازد سلاح و حکم
نیانند در جهان زمان خوبتر کون

سیدی

بودی و بسنج و به نری
فدای کون چون بسم است بسم
از آن بر ماه خون بالا بد از کس
نخواهد با هنر اندر جهان کس
فراید دیدن کون در لبر نوز
هم خست کس ای برادر
احوال قاضی وزن مرد غلام بار
روزی بقاضی زانی ستوی کون طلب
رخ کرد سوی قاضی گفت ای که رای تو
من با سازیم و ستوی ست مرا
شاید دری کشده و دهنیز رفقه پاک
قاضی جواب داد که خانه جو ملک است
گفتا ز راه کوه سوی نیت میرود

بگفتا بجا مواب درون از بی حال
گفتا که صیبت بهم بگیا و از دو ناه
زن گفت ای مسلمان در کوه میرود
قاضی بپیره رفت و بزنی گفت خستناک
کون است جای کیر بقبوی سوزین
قاضی غل منصف دین دار معتقد
کیر بی دارم که خرد ندارد
مانند یکی در رفت پیلان
کونی داری که این چنین کیره
انگس نکند برو دلیر است
الفا ای شا بدگیره صورت

نباشد مثل کون او در کون
که نزد من بجهت از کان زر کون
که تون کرد دست هر کس را حله کون
نگاید در جهان یک بجهت کون
همه کابند زان اهل لبر کون
اگر چه می برد سوی لبر کون
اگر خافیت بر تو بهی آن او اکنند
سند تا ز کون هر آینه دفع بلا کند
بر جمله ضعیف حکم فروج و ما کند
هر روز و هر شب بیلا مسئله کند
که که در آید از در بام و دعا کند
از هر دری که خواهد حاجت روا کند
گفتا که نه ز نیت طبع بر هوا کند
گفتا ز بهر نیت بکه بر دعا کند
یکسای انبی دهم کم دونا کند
چون زن زن و بیست چرا ما جو کند
آن کیر دم در یک و بد از نیت کند
دیوانه تو ای زن و بیس در کجا کند
زن را همان به است که کون در هوا کند
الحی جهان نبرد که بدینان قضا کند
خزتاب کلاه بر ندارد
سر کنده که برک و بر ندارد
صد تا بخورد خضر ندارد
کو قوت بشیر ندارد
که کونت آبروی نکلوان برد

عقل از طب است و در طبیعت که در ماه
سودن رغبت از طب است که در ماه

بهر اراض اسافل قوی
بهر اراض اعالی اسهال

درین اوج روح بود
او نشی از طب است

بهر اراض اعالی اسهال
بهر اراض اسافل قوی

که با طب است و در طبیعت که در ماه
سودن رغبت از طب است که در ماه

بهر اراض اعالی اسهال
بهر اراض اسافل قوی

بهر اراض اعالی اسهال
بهر اراض اسافل قوی

بهر اراض اعالی اسهال
بهر اراض اسافل قوی

بهر اراض اعالی اسهال
بهر اراض اسافل قوی

بهر اراض اعالی اسهال
بهر اراض اسافل قوی

بهر اراض اعالی اسهال
بهر اراض اسافل قوی

بهر اراض اعالی اسهال
بهر اراض اسافل قوی

بهر اراض اعالی اسهال
بهر اراض اسافل قوی

بهر اراض اعالی اسهال
بهر اراض اسافل قوی

بهر اراض اعالی اسهال
بهر اراض اسافل قوی

بهر اراض اعالی اسهال
بهر اراض اسافل قوی

بهر اراض اعالی اسهال
بهر اراض اسافل قوی

بهر اراض اعالی اسهال
بهر اراض اسافل قوی

بهر اراض اعالی اسهال
بهر اراض اسافل قوی

ز امتدای معده و از رگ نون در امتداد
از جماع ناشناخته و در فاش جماع نو

حکیم علی الاطلاق از دار النفا در حمت و شکر کامل الصفا قدرت بموجب خلقی لکل دار و دواء
صداع عارضه و بایان حب معشوق را بحسب شمار خیال و میرقان اسود مسلیان شب فرا
بکافور صندل و صال کابوس خیال بوسیله بیاقوتی لب مطلوب و خفقان دل با حننه عشق دل بنوشی داروی
لولوی خنده دندان نای محبوب مایه خویلیای بد کمان را بچون نخای حسن عقیدت و
طرش سحرناش خوانی که حفظ نصیحت سوره القینه کینه دلانی از اثرات آب سینه صافی
محبت امیزه و مستسقان عبوس را بدواء الکرم خنده بهجت انبیر دل افسردگان را لاله
بمفرغ نشسته و بکرتسکان غم را بمفرغ انبساط مصر و جان کفره بعطش الله ایمان و یقین
و مفلوج اعتقادان منضع لاله ماء الاصول دین دوار مردم سرگردانی را بجمع بخار
صیرت و شکستگان از دل طاق افتان را بجموعت غایت لسان حجت و دستای لاله بلاد
اگرچه در وفاداری و محبت غفلت بیرون از بعطش تجریم بسیاری سهر شنبه داران
اندیشه زلف کاکل لاله برفنه خط غمخیزین و ضوغل مهجولانی را بکف ز لب شیرین
عاشقانی لاله توتیای عیار مقدم یار و سده رزق فقیرانی را بشربت دینار مقبوضان
افلاس را بفلوس و در دمنان قنای عذر را بعتت سبوس صنوبر صدقه تنگ چشمانی
بجوهر سمرقنه همت و عطش کادب حریمهای را بصبر قناعت سکه خاموشان
حرف خیر را بکشتودن قیبال سخن و بنیایان بدگویانی را بطبیایخ دندان شکن رخا ف
مصرفان درم را بعفص تنگدسته و غنچه بماران بستر عدم را بحی العالم هست
لقوه کج فهان را بحمرات الصینه دل با صفا و رعنه فایفای را بحجاضه صلاص از بلا
حمی یومی نوک لانی لاله به هدانه روزهای و هزاران کجیلان را به جوز کندم و فی
نیش سیدگان افعی سنای لاله به ترافی بخار آینه روز بکار و شهنش کادب تنه های
بجاشای انگار خدر به شعورانی را بقبطوریون فکر دقیق و قوت طلبان اعمال
خیر را بید الله توفیق سقوط شهوت کم خجانی را بجوارش عود طالع مسعود و
ممنکلیا ما دق فاسد فسق را بحمودان عاقبت مجموع معالجه کند و هر یک از این مسکنان
نشان رسان ناکامی بمقتضای آئینه و اذا مرضت فهو یشفی و حیوای و شرف صدور
قوم مو منین صحت کامل الصیب کرد آنرا اما بعد نبض صحیح را بمتبرخ بیماری دل افکار
متموج میباید که موجزی از شرح الاسباب و علائم بیماریش ذخیره لیت حاوی برضداد
امراض و اعراضی است کامل از قانون تعداد اعراض سرش چون فاقوس خیال مبتلا به دار
و از ساق بایش مانند شمع رشته نمودار خجانش سرک جندار نیست از یاد در زندگی
رخشنگ ناک و شش باز صنوبر نیست از زخم غم فکر فکر رخا شش ناک بحال بیدار

رینده بر
دی جوان
ده دراز
مانده دیده
از برقان
صحن
ارباب و
در اجزای
بسیار از
بوی صیبه
نقش
اطلاق
بکرم از
توقی
نکته
زنت
عقل
زکات
کاف
وزنجیل
داوای
کند
عقاب
سوار
سوار

دعا

رسیده بر از کلف و بهای خاطرش لبان دره آفتاب دیده در نهایت انظار و بقلق
 می چون صبح کاذب بطنی نفس گرفتار و سماعی مانند شمشیر ساهت از رنگ
 کرده در از از نفسش از فراق چون قلقل سبوی بر آب و چشمش از شرفاق بیخه
 مانند دیده حجاب و نش چون قطره سیما در صفقان و رخسارش برنگ رخساران
 از برقان بدنش بر آینه چون فلک ملوکب و لبسان کرده نادره در تنب حرمت
 چشمش از کوی سوزان و ظفره چشمش بلالی از زهر نمانان هم از بخش ناف
 گرداب و ار به تاب و هم از استسقای زرقی شمیمه جنک بر آب و غذا
 در مزاجش ناگوار از نرسید سدر دان آب در مذاقش بجزه تر از صحبت از مردان
 بستر از نقشش تا انهای بهلوشی صغیر سطر کشیده و کرمان بجای از لان از غم و پیش
 چون جیب کل درید بنض مت و ریش در کار خنده نابوت ترا شنیدن در شسته باران
 نفسش مهبای تار و پود کفن گردیدن بهمه حال آن بیمار در نشان روزه کار بر بستر نزع
 لا علاج افتاده و جمعی از اطبا بتجای با از بی علاج قدم بجایه اش بنامه سنان
 یکویم از وقوف این طبیبان که سوء المزاج مفرد معنی جهل مرکب آن غریزان است و
 تفرق اتصال عبارت از جامعیت علم و عمل آن بی تکمیل آن یکی نبتزه چهار دیده گفت
 در کش بیلم جصعی مانند ظاهرا یک خورد است دیگری بنض ملاحظه نمود فرموده بنض
 ذنب انفار است بلکه این خانه مرده است یکی قارور در مشاهده کرده و کوفت حبس البول
 خطی طلعه دیگری تجویز نموده که رفاضی را نبتزه بی باید که تا عطسه آید یکی گفت
 زکامش را حلخه مشک ضرور است دیگری فرمود که لقهو اش محتاج بجزع کافور است
 یکی گفت که از بنض غلیظی سید است که یک حرقه دانه معجون مرکب آن بدوار و فلفل
 و زنجبیل باید دیگری گفت معاذ الله این ادویه در درجه هفتم و هشتم سرد است
 مداوای این مرض را ناید چه طبیب از وقوف به نصیب با آنکه نهایت گماک
 که حد فوف میدید و در نفاذ غلط از آن محظوظ نیست آنچه شنید اغاز خطاب و بیجا
 خطاب نموده گفت ای جاهل ما اهیمة دلیری تلامه سده که حزن بر حرف من گیری من کرده
 که ساله ام و عمری در بر کار بر بجه و ریش در دیدن ملک کلا سفید کردن معالجات
 اختیارات سعیدی را دیدم و نام دوا از طب عسفی فهمیده اکنون که بصیرت
 تجویز استادی رسیده قطره از در پای دانش بدست آر و در حقد اهل استعداد

در طبابت و قوفطه کله
در عارضه معالجه
از دو این معالجه
که با طیب غار ما
که باید طیب غار ما
ز که هر که بخواهد
بعد از آن قبل از
که از شیر زرد
که از زردک و دو
فوقه که در
صنعت کارها به
بر رمضان
اصولاً که
کوین از کوه
و قنار با
صدیق
عدد آن
که با طیب غار ما
که باید طیب غار ما
ز که هر که بخواهد
بعد از آن قبل از
که از شیر زرد
که از زردک و دو
فوقه که در
صنعت کارها به
بر رمضان
اصولاً که
کوین از کوه
و قنار با
صدیق
عدد آن

در مدینه و در
و تارکینیم بر دوش
صفت و کله
که با طیب غار ما
که باید طیب غار ما
ز که هر که بخواهد
بعد از آن قبل از
که از شیر زرد
که از زردک و دو
فوقه که در
صنعت کارها به
بر رمضان
اصولاً که
کوین از کوه
و قنار با
صدیق
عدد آن

در مدینه و در
و تارکینیم بر دوش
صفت و کله
که با طیب غار ما
که باید طیب غار ما
ز که هر که بخواهد
بعد از آن قبل از
که از شیر زرد
که از زردک و دو
فوقه که در
صنعت کارها به
بر رمضان
اصولاً که
کوین از کوه
و قنار با
صدیق
عدد آن

در مدینه و در
و تارکینیم بر دوش
صفت و کله
که با طیب غار ما
که باید طیب غار ما
ز که هر که بخواهد
بعد از آن قبل از
که از شیر زرد
که از زردک و دو
فوقه که در
صنعت کارها به
بر رمضان
اصولاً که
کوین از کوه
و قنار با
صدیق
عدد آن

در مدینه و در
و تارکینیم بر دوش
صفت و کله
که با طیب غار ما
که باید طیب غار ما
ز که هر که بخواهد
بعد از آن قبل از
که از شیر زرد
که از زردک و دو
فوقه که در
صنعت کارها به
بر رمضان
اصولاً که
کوین از کوه
و قنار با
صدیق
عدد آن

الف لعم سم حمد و الحمد و الف ...

در تذکرة الشعراء و درین محل ذکرده فاضل ثبت است امام الشعرا
بن اسود البلی از قصای عجب بودند و همه در تقدیم او برین ش معترفند بیشتر
از عین حضرت صلی الله علیه و سلم رسم در سکه حال بود که جهت دعوی از درین احترام
استعار خود او بخندی لبیدان قصیده که مطلعش نوشته شود بیا و بخت کسی را از قصی
حال جواب خود تاوره افرقه نازل شد حضرت صلی الله علیه و سلم فرمودند که بفرده را
بیا بخند لبید مقرر شد که این کلام ربانی است بشر ف اسلام شرف شد و بعد مود حضرت
تجسسوا الفکره کن علی الخصوص امر القتیسی امام محمد بن ادریس ان صحیح و مود
و لولا شعر للعلیاء عار لکنت السوم انعم لبید مطلع قصید لبید است

الاکل شی ما خلی الله باطل و کل نعیم لا محالة زایل
ارکب انما بعین و فصدی عسب او ما وج فاند ان طبع مع و طاب برین بیت عقل است که در
امام محمد بن عبد الملک بود که امام زین العابدین را هنگام طواف مردم طاعالی میکنند و لوحه میدهند
که لبیدان کسب در وقت حاضر بود بدیده قصیده در شفقت امام گفت ان ابیات از این است
بهذا الذی تعرف البطی و طایفه و البیت يعرف و الحل و الحرم هذا ابن فاطمة
انما کنت جاهله بجده انباء الله قد ختم فلیس قولک من هذا الصابره العرف
يعرف انکرت العج در وقت تارون رنید بود آنچه در مرثیه امام

سوی کاطر در مجلس امام علی بن موسی المرعین خوانده و قبر سجده و النفس ذکته
و ضمنها الرکن في العرفات اما کفت که مکسبت حزن درین قضیه جان کتر تا نام خود این
است و قبر بطوس بالعامیة تو قد الذا و منه اطرافات الی اخره شی بیعت

فایا یفرح عنانم و الکربات
ایع الرشی او علی سینما مع الشعرا و در انزه کرد
اذا ما اظننا لقلیة و کثیرة و تمام عواد فوق حص مرشش ثمننا امیر المومنین هاننا
بناک للقلایا و الفواش المنقش
در عهد حماد الدولة اتسا و طایفه

لا یشرف الرزل بان یکس من الغنی تا جا و دیاجا و هل نخی هدیدن سبته لبید
الدیاج و التاج
بن مغزی در عهد انعام امام محمد بن اسود عاتس ما وج
فاند ان عباس بن جعفر در آخر عمرنا بنیاشند در کومین ایل در کار خود بود

هر چه می بیند بشو از من ای سپهر
 دل کجاست باشد بول که گویند سخن
 چیست کان آمد زمان و کونی در این دنیا
 کجاست چشم و ناک چینی بول امرو بخت لب
 کجاست دست و پاره مغز و سخنان کونی یاد
 کجاست پست بزمه سینه چینه دست نایت
 چو جان بر می سپستان رفت آب نیت
 بول بول و مکنه غایب کانه مقعد بر لب
 صد ری ساق چینی سیر نشی نماند سبزه
 بوسه نماند هر بزی مگری و او ت نیت
 پیره خم و رو شو پانته نماند نیت
 منوره اردن کلا و کج سینه نماند بود
 هر چند امید است که گویم کمان
 رسم بر رسم بود کال سیاه اجل عقید
 نماند موده بود با قوت و مرورد لیک
 نماند اندک میگو بسیار را میگو از نیت
 نماند را میگو فوط فند که را فاخته
 نماند نمان میدان و کوی جان تار شکوت
 کند جیل از خر جلیه اشند خسته نطق
 بول امرو بگری را کشته کسور نیت
 ز عفران کسیر بود بیل بوز بند نیت
 بجز بویا جیره آنه کوه چو ت جیل نیت
 با جوق نماند نمانت کوه کوه کرد حسد

خاصه نام هر دو و نفع برداری مگر
 شکر فرماید غیر الکس که گوید شکر کر
 موج را بخوان بر وقت که نه کور و هر کر
 دند دندان کار کردن کوی ترا نو موند سر
 انگوی انگشت با نسیه انکوی انگشت نیت
 مود روی و جل روان شو بخت نیت
 موی مگر از ابرو ای خوان کلید دان جگر
 اند خضیه مال موی چنگ کانه لوره ذکر
 روده لاله امزی تمیدان اموی انگشت شتر
 بلد کاه و فینی بی کوره اسب و کده خر
 حلیه میته و کمانش سو که خشک کسل نیت
 با دبان سف کرفس اجود و کاجیره کرار
 جاول و جینه برنج کمال کند دینگر
 سرده کاجیل موج فلفله سود موده و داک
 کهر با نسیه کور و رو به نقره سون نیت
 بد جره میدان و چنگ نیک ای نسیه نیت
 با پیره نان کلده و کر که درخت و قل نیت
 کند ری را سف و بر دیش را میگو سفر
 تر ب مولا سیر لسن ماند و کارز کرار
 قسط و سندان کیک کوی آده این است جمر
 کیلی موزاز حمد ای در نهم و دافش نیت
 کند ه ضلع و دار فلفله میل و با نتر جمر
 دار چینه نیت کیک لوت ناله را دان لوره

شری ابلج بود هلو که آمد بخ
 سکنی اسکن چه باشد همس مرخ و سفید
 کجی کبسه خراطین کور و تندر
 شفت اندر کجی کان شکر اندر حنا
 ۴۴۴ اندر سنان لیسوره فدیث
 جملک اشفا کویم کورست و ملک
 منو اندر کلمه خوان و کوری کو خیار
 دو و شیر آمد و بیخوات لکری همس
 جنز و کنگه خود خوان و کنگم آنه آرد
 شبر و جن دان طیار و فرغند کور
 دال عده در دبلو فر بود کلر تک پول
 دانه کشته خوان جو تری بزادان
 دانه مس که مالک بزه بود مغر فلوس
 مرد و کوش و کول مقل صحن کل
 که شکر و لکرا فوله بد است کو بیت
 در کوار و فله گردان و عا در کور ط
 میه باران باشد سما بی است برق
 بوسه همت در بر است که بیت ای کج
 از ضرر دارد و خاند است در چای کورانی

سب صد و پلست زوجه بداه
 رای آند خرد و انکون همک ای بر
 پنج آرد باره زریق بر پوره دان کج
 در غسل چو است عتار ترا و بر
 سنیه و قافله طبع ترا از دم صبر
 اسفناخ ای کنه در انش و لکرا مستقر
 کبره را هم با در سوزن و عین دان معتبر
 دول فلک و آکراتش چنگ را یکا و شتر
 کار دوری بخورد در دو صبر و طبع
 تپ ریجان آسکه بزنت ای نیکو
 کوی کج حوض را نونیکه بشو بر کندر
 کو بیله را ابله کنی کجی سخت صبر
 بیل نم خورد ز دانش آمدی که هر دور
 نبست تر بد جز نیت ای افتخار کج بود
 این یکا میخوان مسور و دان در کمدان متر
 بیسته فرزند نویسه باب بنامش جو بر
 یاد کبر انجد ای رای نور و شن چون قسم
 که کتله بر تو اهر دم رسد لغی در ک
 انکه در عالم تقوی کنی بود لغی و ضرر

۴۴۴
 کلمه های دستنویس در پایین صفحه که به دلیل تاریکی و زاویه دید به خوبی قابل تشخیص نیستند.

مدرسه اولیاء

حکایت با هم در میان
اولیاء از اولیاء با هم

مجموعه

با غیر از این است
تا در این است

از هر دو
با این در میان

توجه
تا در این است

عمر
تا در این است

تا در این است

تا در این است

تا در این است

تا در این است

تا در این است

اولی عالم

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

لا اعلم

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

مجلسی کا نام جو لکھا
مجلسی کا نام جو لکھا

اردن بدیع نابع فقیر نسیم
در انا فوی زکرم در سلیم
فکره نور کیسی نام
عبدالرحمن وکیلی

نظامی علی احمد

جهان پرست در شکل صفت اشعار کوش
زمانی رخت بی بجلو کجا جان کوش

کلاغان طبعی ز نایع التماس کوش
چایان سعادت طبعم اینجان کوش

جو خاص لخاص جان کوشی صورت باری برون
باز اللان شربت بخت بجام لکان کوش

کرا چاکلی کرم و کورد سبک کل آن کوش
جوسانی کرم و کورد سبک کل آن کوش

95
جوست همیشگی کوشی کلهک اضمیمه به هم زن
سوز عشق در خندان زبان کوش

نظامی ایچ اسرار است که خاطر برون اوی
کسی نرخت نیند اندر بان کوش

شندیم از زبان شمع و روشن کوشی
که کتبت اخلاط خالق جا بکد از دوش

عزل مانند سما که بر آفرینی باشد
مخلص از صورت مردم بدارم بعد از هم

و کد و جبهه در کرا کوش
ندله و طوطی و طوطی

عقد الزمان

ایضا آفتاب زرم فتح و سقذ رخ حال
عالم بکرامت اجدار ووز کار

بمنش کرد اردو عطا برون
مصدر رسم گارم نبع زو فار

کوکب صفت و الا مده رجا کست
باور افاق اجموح امی اد کار

برگردوم کا ستاید جهان امت مام
بد کلیم کا نمودور و رخصت سکار

بمدلج تعلیمت اندکار
خونفرد و صفه احوال

جو در منزل فونش ما کند
مجانا مدبیب و زتن برآید

سپیدی

بوزعم جج سپید چشمی
ولی ان هم ندارد دافق سپیدی

ببیل زول لالان کلکیم چون لصد سکان
نار دمنش ان کلکیت کس در از مر اسن

کیسکها آن مر احوالست برورد
نود دوست من اوده کذا اختیار اسن

سرم راجع لسن کلک فاضل سازای اردن
ضیق کلند افق هر زار کاب تخت تواسا

سویلی اخی است آری اخی کبیر
ز و نو بد و فر ز شو آید اسن

سرا کام کوم ککار اوده
ماں میں نای آوڑ معلوم اسن

معلوم
دل شد بر دل سپور کس
صدا جسم کالی اوده صا کالی

جنم فونش کا فونش
جوبن سپور کس کا فونش

دل ر اوده بار بار کس
فونش صفا کلیم اوده

دندار فونش و صا کالی
دندار فونش و صا کالی

بایلو کالی کس کس
بایلو کالی کس کس

کس کس کس کس
کس کس کس کس

قال
بالو
سال

نقش
کس
کس
کس

کس
کس
کس

کس
کس
کس

کس
کس
کس

فارغی علیه السلام حیوة الارض بالناس و
 بالروح و حیوة الروح بالعقل و حیوة
 بالعلم و حیوة العلم بالعمل و حیوة
 بالاخلاص

با نفسی سرانگویی ان می یار که
 در کسب منکن باوشی هم از خوشی
 دیدن که کسب در باغ تماشا نکلد
 نوشی بخار که فکر موت زر کند
 هر صدمت صدمت کند بنیاد سپهر
 وان در و بولد را چون دیدن در نظر که
 یوسف من یک کربان دارم باره که
 بخت مژگان می آورد امن نظر که
 در بماند با نوات و ان کار از جان که
 ان بخار تیره راز من استانی او را که

همین که صبار فکند در در خار بار
 شوق حال من کبر من دل شد که باز
 عشق جو در دین ام سر و صبر کند
 صید حقیقت چون از غیب چون کند
 بون خم بر عشق دایره نفسی وقت
 میوایر انت از صبر و صبر فارغند
 لغت سر شمر عاقبت از هم کسب
 به سوی ایشان ملک بوفت آن از بریا
 و غای کند در جوان عهد ماضی
 و غای حس و انسا خوش و غایر
 وز دل نشو که در صبح پستان آشکار
 خوارش موشی که در شب زنده دار
 نظرش که نشود اب عدم آشکار
 شوق صبور که از حسن مفاصل سواد
 نقطه لبه که چون کرد و کار و اور
 به سر و در مغز موشی سید او در دل قرار
 در نه نبود استخس از بلا فتنه بار
 تا که نماند او در جای تر مشکبار
 نسیم غنچه از گلستان کلام غلام
 در من منانه همانی است و غلام

وارزودی

از ارکان کلان بود کام
که در ده شکر

ز نوار از روزدی

توان

کار بدین توان

توان

مرد بدین توان

توان

توان

مجموعه کتب

باران غم زیند گوینده

گویند دل شکر بدین توان

من گریه و ایام چه بود بر

غزلت بدرم خرد بدین توان

بغی باری گشت کام دل شکر

ایوان ما از بس بلند است
دردی بود که رسد بدین توان

این شربت عاشقی است شرف
با خون جگر خسته توان

است هم از غایت کمال

از سر به کام دل شکر

توان

دولت المود
ختم
مجموعه کتب
باران غم
گویند دل
من گریه
غزلت بدرم
بغی باری
ایوان ما
دردی بود
این شربت
با خون جگر

دولت المعودات

ختم کار این است
هر چه در نظر من باشد
تا در بارش غفلت نمود
که یک روز در اول
چای مندم خوش در اول
که درم الف بود دانه
غفلت من که در اول
را کاشی من در کوش
را کاشی من نور کوش
که در چشم من در اول
حقیقت درم در کوش
داده در بعضی دن
در این که من در اول
نام او در چشم من در اول

بمجان که درم
یکه با صاف
هر چه در نظر من باشد
تا در بارش غفلت نمود
که یک روز در اول
چای مندم خوش در اول
که درم الف بود دانه
غفلت من که در اول
را کاشی من در کوش
را کاشی من نور کوش
که در چشم من در اول
حقیقت درم در کوش
داده در بعضی دن
در این که من در اول
نام او در چشم من در اول

هر چه در نظر من باشد
تا در بارش غفلت نمود
که یک روز در اول
چای مندم خوش در اول
که درم الف بود دانه
غفلت من که در اول
را کاشی من در کوش
را کاشی من نور کوش
که در چشم من در اول
حقیقت درم در کوش
داده در بعضی دن
در این که من در اول
نام او در چشم من در اول

نخل سینه هم که کجا خندید
 بیایم سیه را ز بهار بند
 بیند لوت همان که صین لوت
 کند آنکست بر بهار آفر آنکست نهاد
 باد را او میکند بر راه طار را
 مسکنه او نند و لو
 حکم کن کند لوله
 منهد و دیو که در ناک سگ او دل
 رفته لایس سوخت کجا هم خواب
 برود کجا که عورم با هم خواب
 در مسکنت دل و در آنست
 بهرست بارش و در و نند از قند
 نوز سیر جوار لوت موعده که
 فرزند محوین که لوت محوین
 بگردن آن که لوت در غنچه صورت
 بر دانه ز که کداز سوره

نخل سینه هم که کجا خندید
 بیایم سیه را ز بهار بند
 بیند لوت همان که صین لوت
 کند آنکست بر بهار آفر آنکست نهاد
 باد را او میکند بر راه طار را
 مسکنه او نند و لو
 حکم کن کند لوله
 منهد و دیو که در ناک سگ او دل
 رفته لایس سوخت کجا هم خواب
 برود کجا که عورم با هم خواب
 در مسکنت دل و در آنست
 بهرست بارش و در و نند از قند
 نوز سیر جوار لوت موعده که
 فرزند محوین که لوت محوین
 بگردن آن که لوت در غنچه صورت
 بر دانه ز که کداز سوره

نخل سینه هم که کجا خندید
 بیایم سیه را ز بهار بند
 بیند لوت همان که صین لوت
 کند آنکست بر بهار آفر آنکست نهاد
 باد را او میکند بر راه طار را
 مسکنه او نند و لو
 حکم کن کند لوله
 منهد و دیو که در ناک سگ او دل
 رفته لایس سوخت کجا هم خواب
 برود کجا که عورم با هم خواب
 در مسکنت دل و در آنست
 بهرست بارش و در و نند از قند
 نوز سیر جوار لوت موعده که
 فرزند محوین که لوت محوین
 بگردن آن که لوت در غنچه صورت
 بر دانه ز که کداز سوره

و جنبه کبریا خدا کفایت
 کند که با برینند عفت
 زلا غرضم از جسم ناموال
 مغفرت استخوان
 جویند که هم با است
 کیوان عظیم بار که با است
 کرده عظیم آتش استرات
 حو نو عالم از انفر است
 بنقا و قوس و اسرار است
 سر که بر سر در عجب
 مملکه جوج کبریا است
 از کاه علی قایم است
 ناله دلها دران افسان است
 درد لاد در نش روی او را با کبر است
 آن هم قدس کس از انفر است
 جفته آن لرزش است
 دیده کم کونه چشم از او افتد است
 دیدن به کانه طالع واد است
 عارضت در هر خط هم کبر است
 از دست هر صلوة موفقه مور کبر است

جویند که با برینند عفت
 کند که با برینند عفت
 زلا غرضم از جسم ناموال
 مغفرت استخوان
 جویند که هم با است
 کیوان عظیم بار که با است
 کرده عظیم آتش استرات
 حو نو عالم از انفر است
 بنقا و قوس و اسرار است
 سر که بر سر در عجب
 مملکه جوج کبریا است
 از کاه علی قایم است
 ناله دلها دران افسان است
 درد لاد در نش روی او را با کبر است
 آن هم قدس کس از انفر است
 جفته آن لرزش است
 دیده کم کونه چشم از او افتد است
 دیدن به کانه طالع واد است
 عارضت در هر خط هم کبر است
 از دست هر صلوة موفقه مور کبر است

و در این وقت نفس را در
بویها باند و
از بهر ادعای سینه که
انکه در نفس به بیرون دانه
نیمه و کبر صاحب گشت
تحقیق در مصلحت گشت
لا شایسته زور اگر گرام
جنگ و کور الاغصان
رنگ اغصابان که بگوید
آهوشی که قران که بگوید
از جنس بیوفای جویند
واع لوم هم کاوند جویند
کشیم حاصلت درین بار اول
دانه صیاد مع دانه جان اول
نماید و دم عالم در دانه
نوا و بخت جان و اندر

کتابت در این کتاب
نشانها در عالم گشته
و در این وقت نفس را در
بویها باند و
از بهر ادعای سینه که
انکه در نفس به بیرون دانه
نیمه و کبر صاحب گشت
تحقیق در مصلحت گشت
لا شایسته زور اگر گرام
جنگ و کور الاغصان
رنگ اغصابان که بگوید
آهوشی که قران که بگوید
از جنس بیوفای جویند
واع لوم هم کاوند جویند
کشیم حاصلت درین بار اول
دانه صیاد مع دانه جان اول
نماید و دم عالم در دانه
نوا و بخت جان و اندر

از بهر ادعای سینه که
انکه در نفس به بیرون دانه
نیمه و کبر صاحب گشت
تحقیق در مصلحت گشت
لا شایسته زور اگر گرام
جنگ و کور الاغصان
رنگ اغصابان که بگوید
آهوشی که قران که بگوید
از جنس بیوفای جویند
واع لوم هم کاوند جویند
کشیم حاصلت درین بار اول
دانه صیاد مع دانه جان اول
نماید و دم عالم در دانه
نوا و بخت جان و اندر

سبب و عاقبت آن صد است
 نه غفرت علی بن خلد از بود
 بر آسبیم که یک کانتیست
 بر آیم حل فله بسیار
 مختل که من با ده است
 و ضرر او بود و شدت
 انزو استغفار اولاد دعای
 رفود و غم و درشت
 چون در نا سبیم غیاب شود
 در راه که است خوش که طمان
 حاد نفاس او را را کشید
 چون در فصول از با خبر کشید
 از او نسیل نوجوه کشید
 که به گزشت و از نند کشید
 که استغفار است و اهل کشید
 کشته بهای و سیه بهمان کشید

کاشکند کمال است
 خط تو هم نفس
 ما به بد را و او
 در راهم فلف
 طفل که
 در راهم فلف
 طفل که

و خسته جانی است
 عا بهی و افغان
 نفع کلید از نند
 از قدر از درشت
 بوضع نما و بر دل
 کجا نیک کل نسیان
 خسته جانی
 با کوه و دماغ
 در میان آن
 صوره ج و نازک
 بهیله ج و نازک
 آن است که ج و نازک
 آن عارض ج و نازک
 دیده از آن ج و نازک
 خسته ج و نازک
 خسته ج و نازک

دکن عجمی دار کف خرمی
تاز صنداقه از کار عجمی
الفن دل از فرس و مبدوم دالو
که آب نبع کبوده
نگه امرا عجمی باشی و باشی
دختر آفرین آفریده باشی
از لجه آسمان و لاله آفتابین کنی
هر کس بد برهش رایج بشد و بد
دفع سر لعلین جامه نماند میکنند
سرد و بر روی او دادا که می کنند
فصلی در گفتن صوت هر از بود
کله یک قدم لعلی او نهار بود
نوکت نشسته لاله زور در دندان
نیه فالین ریشم کوه سفید کل خند
دفع خود و رفت کمال لعلی می کنند
درفز کس کام حفظ قرآن می کنند

جای نو بکلام عالم بکلام نغم کرد
کوار کرد نشستم در لطمه بکلام نغم کرد
نیم نادانان منی نغم و نغم
بویار لعل در پهلوی نغم
چشمی از نغم نغم نغم
بچشمی از نغم نغم نغم
ایم صده لعلی نغم نغم
دخترش صده لعلی نغم نغم
صورتی به نغم نغم نغم
حار غین به نغم نغم نغم
سکله نغم نغم نغم
ناره جوط لوبیا نغم نغم نغم
نوسمان ده لاله نغم نغم نغم
از دلم که نغم نغم نغم
چشمی خار نغم نغم نغم
نغم نغم نغم

نواید و وجهم خویشی شد
نیز دروغ و نفع فالمناسبت شد
از در محکم کرد و جو بود
منوید آری در آب رخ آید
است حسن نوصحان لادیده گریان
آری او غنا و حظ و مال از
خوف باد امان بگویند با یکدیگر قرار
طفقان از کوشش در کجی یکدیگر قرار
از اظهار کمال از امر و سر
خامه نور مصور لایقند هر یک
کرد و اج عمر و فله هر یک
در سبکین منوید در ساعت سبکین
مسکرمی الرعم و لغان در
صند و جفته مند و ضمالا منسبت
باشد آگاه لاندواق می آید بر
از خوشی از غمت بیرون آید از غمت

بر قامت زلفی دلدار
در هم چنان غمناک کردار
بندد در دل در نصال هم قرار
زند و غمی غلم در خاطر
از انصاف هر سال بر و با هم نموده آرد
هر فرزند خویش آید میان همی
از این موع بود بسیار
نوران خود در بند زمین
از این موع بود بسیار
نوران خود در بند زمین

فکر صلح غمناک کردار
صبر است که در کرم صبر
مال نکالت اندام کرم صبر
ضیاء دار غایب که در کرم صبر
صبا دست مدام در کرم صبر
باید که در کرم صبر
که صاف و نه ناافه در کرم صبر
از جمله نعلن صلابه در کرم صبر
حکیم است که در کرم صبر
زله که در کرم صبر
چویش طغیان طوق فرود آید
ناب در لفظ طواوسی در کرم صبر
بسی تو کف اوله کند مبدایش
تا یک سینه از کرم صبر

خانه کس که در کوهستان
 حقه در صومعه کربان کوهستان
 بلکه بویسته باغش نو جانم جو سع
 کلان در دروغها زنده جام جو سع
 دارم در بار سنگش بار در و قوف
 ناما و جوی نیش کاخ در بار و قوف
 در دعا کس که مقصود لاصد
 با بندگی نیش خراسان کس
 تا کم با اردستان جان و نیک
 در کوه حبه جودم جود کربان
 کنه از ارم و جود کس که نیک
 ناله یاد و عجزت جود دانه کس
 به لبستان به کابل در آرزو کس
 آن جود کس که جود نتر کس

ادب کس طبع لاف زنده
 مویز عیب لاف لفظ مستور
 دارم صد که فکر صومعه کس
 افسوس در راه نماند نعل
 زنده کس که در بار نعل
 زخم و صومعه نعل نعل
 کس که با نعل و نعل
 وضع در و نعلها صال از نعل
 از نعلها کس که نعل نعل
 در میان نعل نعل
 بند زنده نعل نعل
 صد کس که نعل نعل

کس که در کوهستان
 حقه در صومعه کربان کوهستان
 بلکه بویسته باغش نو جانم جو سع
 کلان در دروغها زنده جام جو سع
 دارم در بار سنگش بار در و قوف
 ناما و جوی نیش کاخ در بار و قوف
 در دعا کس که مقصود لاصد
 با بندگی نیش خراسان کس
 تا کم با اردستان جان و نیک
 در کوه حبه جودم جود کربان
 کنه از ارم و جود کس که نیک
 ناله یاد و عجزت جود دانه کس
 به لبستان به کابل در آرزو کس
 آن جود کس که جود نتر کس

در نیم مکره و لغز در بقا بمال و افکار
 در کوه مجده در آب با بد کم و بسکند و بهار
 با نور و کبر علی بانی فلقم آلام در بودم لایم
 فوج علی لایم کعبه فلقم مرقدم درم درم
 غمیر در آمد در کوه لقاها او با بد اول کند
 جوارف و ناله کاش در راه کجای صد چون صد کجای در کار

سینه جفت جو کف لب سحر کار فرج خوشی دل عکس
 ناز مرماه رندان رستم اتم دل یا کشتان رستم اتم
 حال با بر خزنانش در آن شوم بر هر هفت صندان روم
 اید سحر در درشت بهیاد در دوان یا نشسته آیم و جوی ا
 در دوان یا نشسته بهیاد باز عجز کو بهم یایی و آید دراز

فوتن زاری بوی کل افقاری ای بی
 مرستی ای سار مندر ای ای بی
 نفسی بابت صادره از انفس هر ای بی
 از تجاری بخت دیداری ای بی
 ساده بر کار صبی بندتوق ای بی
 ای کل باغ صبا کل ز راه ای بی
 چون بحر از ذوق صبا کل ز راه ای بی
 موصالی دولت بیداری ای بی
 با نگاه کوفته صفت کوشی ای بی
 مشورت نارا ببقار ای بی
 کوشش و کوشش برق بپرواز ای بی
 چون از کوشش و کوشش ای بی
 چنگ از تنی بپادن چون از کوشش ای بی
 سکه در لب خوش سار ای بی

در کوهانم کاشتر ز نعل ای بی
 طاقنظان افش کاشتر ای بی
 از فونزای قصبی معنی ای بی
 چون بخار از دود بوی ای بی
 اوله و مندر از در ضراب ای بی
 از جسم بپوش مندر از در ضراب ای بی
 کند کرب سبب است از در ضراب ای بی
 منتم کربش کوه کوه ای بی
 مکه کوهش منتم از در ضراب ای بی
 خورشید برادر سلولت ای بی
 خردار خورشید خشم منتم ای بی
 بز منتم کوه کوه ای بی
 جوینع از بخت کوه کوه ای بی
 که رانی کوه کوه ای بی

فوتن زاری بوی کل افقاری ای بی
 مرستی ای سار مندر ای ای بی
 نفسی بابت صادره از انفس هر ای بی
 از تجاری بخت دیداری ای بی
 ساده بر کار صبی بندتوق ای بی
 ای کل باغ صبا کل ز راه ای بی
 چون بحر از ذوق صبا کل ز راه ای بی
 موصالی دولت بیداری ای بی
 با نگاه کوفته صفت کوشی ای بی
 مشورت نارا ببقار ای بی
 کوشش و کوشش برق بپرواز ای بی
 چون از کوشش و کوشش ای بی
 چنگ از تنی بپادن چون از کوشش ای بی
 سکه در لب خوش سار ای بی

چاب الون محو اید نیازم نار محو
 بد در اند روی عاشق بینا سیر می

قبل ان الرسول و اول
قبل ان الرسول قد اجابنا
ما كان الله والرسول معا
من لسان الوراك كيف

کز آن اشنائی بود در دست
که در ایم بدینال نفس و هو این
نیم بر دل در نشی داع صد آید
که با یار صاید کند بر فاست
مکوبند و بواندست و نهو است
که در از در حوضت در فر تو ایست
مدام از لندی کنش با نواست
مکوبند بر خود هرج می نماست
مکوبند جوغان بر اشتهاست
که بحد طریقت سب این دوریست
مکوبند مار که صلوة و دعاست
که از کل باشد تو با راستیست
کواست کنه از کل کنه خداست
که از فعل بد در ملامت است
مکوبند بر کوی خندس جواست
چه خاموشی چون نفس دیوار است
که این است با خصم خود بر ناست
سک رای تواندم از خیره است
که این نوع طاعتی باشد ریاست
مکوبند از زرق بیرون نیاست
که چندین بار این حق جو است
پوشتم مکوبند بر سر خفاست
ز دنیا برستان بگردان ماست
که آورد ما را به تنگ از کد است
مکوبند در دم که مستع هو ایست
از بی استقامت ایسر ملامت است
که با هم ز طعن ز ما بهار است
نمشه بخواه خاک معج غبار است

مکوبند با هم صورتان بر کو
که هم کتم تر که جان ساکام
مکوبند جمعی صفا جوی با هم
خدا بری بگری که کتم جان
مکوبند و م از بی کسب گویند
بواز کار کوه کنه دست گویند
شان بوی کفناحت کتم هم
چو اندک طعامی حورم هم رعیت
چو کتم حورم شهر با هم گویند
بمان که کتم از ظلمتین جبار است
اگر روزه دارم مکوبند با هم
بزن که مقید شوم نیز گویند
رسد از قضا که ملامت گویند
چو در مجلس حورم چندین گویم
چو دم در کتم از حکم گویند
چو غمی کتم باورش مکوبند
در هم حوائج گویم تسخیر
طاعت کتم انکارا گویند
چو در کوشه هر طاعت نشینم
چو در کتم جامه تو گویند
و کز زنده کهنه از فقری
کدام کتم که همه عمر کت ره
مکوبند با هم ز کتله که دارند
چو ای سفر کتم با رفیقان
چو با کین غوم در وطن نیز گویند
ندایم چه سازم درین ویر فانی
چو سازم در جنگ اتان خلاصم

درین ملک و غل امر و زکریا نسبت سامان
 بسده صدی رسیده طلق را افلاس و ناداری
 بسیار هم بمیدان چنان میکند جو لان
 طبع از علم طبع و در میدان و جهان معنی
 منج را اند غبر از فلاکت از فلک حاصل
 ز بس عطار مشتاق است قوت لایقونی را
 ز فکر مفلسه رمال از بس ریش خود کند
 نباشد انقدر مایه هم جراح مسکین را
 جو طفل بی سوار از بهر روزی میدود کاتب
 محاسبات را بنوشت ماه روزه در دفتر
 ز جبریت گفت قاری من کلوا می خواندیم
 شد ضیاط همچون روزی از تنگ چشیمها
 شو صباغ از رنگی برنگی هر دم از خجالت
 نمانده پیش شماعی بهای رشته شمع
 غدا رو با خجالت مشت زری چون غنچه دل انگار
 رسیده جانبدار کار تنبولی ز به برکی
 تنور اساجا کس نشسته نماند ازین خم
 زنگاری کی بر سید از روست چه ماند ایام
 و ز شکر ما با هم باروم با نوبت می سجد
 نه نقدی هست فی جنس ولی اللیل بازار
 در و کراره را از خانه خود رانده از دست
 چه گوید اهرس در از تلاش زرق آهنگر که
 بروی در هم کوله جنین نه سکه خضر آید

جو کینج افتاده اند اهل هنر در کینج و برانی
 که معنی هم ندارد این زمان حرف سخندان
 ز شمشیر و سپردار و دم آلی لب نانی
 نباشد و نیز از شربت و نیار در مانی
 ز صوفای جوع بیند و قوس مرا کرده نانی
 بچشمش آتش و نان آید جو بنو بسند شانی
 نموده با دوستی طبعش را شکل طیبانی
 که بر زخم دل خود سر نکون سازد مکلانی
 ز فلک طبع میکند داند و از صفی میدانی
 برای اشک معلومش نشد سوال استغفانی
 خواندم با جمله لانا کلو در هیچ قرانی
 همیشه چشم در اندیش بر جیب الحساقی
 که نعمتهای الوان رفت و محنت هم سگالی
 مگر از خنقا زبان و ام کیر در رشته قالی
 بزنگ کل از زنجیرم جا کرد هر دم کربالی
 برای سرخ روی چون نداده سیره بانی
 که از افتادن آن بر سرش افتادن باوانی
 بگفت احوال اگر این است بهی سینه آبی
 نمانده در دوگان بقال ایله خرننگ میرانی
 برای خود روشنی و آنگند هر روز دو کانی
 مگر بر بریزه خوانش نمون نیز دندان
 بغیر سخی فی خود نداده تنگ سندان
 که این تقدرو از انیت خیر از چشم حلال

در آن روز که گفت از کجا آرم چنین بانی
 که بگو در سببش نیست بخیر از چشم خدای
 باین نسبت بود برادر رفتن کار آسانی
 برنج و روغن و پیر و پیاز و مرغ و مویز
 که بندارم کماج مرغ از خنجرش آفتاب
 و ای در رکبتنها از دوش کرده طوفانی
 چه شد گفتند در این خانه وارد گشتند
 که شخصی دیدند بر واقعه بر آرد انبانی
 برای قلعه کلکند کن ایجا دطوفانی
 برای ما فوست امروز سخن مانده توانی
 یهودی هندوی کبری از اهل مسلمان
 کم و ما و بفرست انکار کتیبانی

در آن روز که گفت از کجا آرم چنین بانی
 که بگو در سببش نیست بخیر از چشم خدای
 باین نسبت بود برادر رفتن کار آسانی
 برنج و روغن و پیر و پیاز و مرغ و مویز
 که بندارم کماج مرغ از خنجرش آفتاب
 و ای در رکبتنها از دوش کرده طوفانی
 چه شد گفتند در این خانه وارد گشتند
 که شخصی دیدند بر واقعه بر آرد انبانی
 برای قلعه کلکند کن ایجا دطوفانی
 برای ما فوست امروز سخن مانده توانی
 یهودی هندوی کبری از اهل مسلمان
 کم و ما و بفرست انکار کتیبانی

ان بنام خود و زنت بخت و بخت
ان اسم بچی فوزت بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت

بسم الله الرحمن الرحيم

شمع روشن کرده در اندام ما خارها
سنگسار خنده کبکم درین کسارها
نکته کل کرده چنان گشت در کلزارها
از بخار سیل بریا میشود دیوارها
غوطه در موج شکر قند بسیمه نهارها
لیکه از روش کستم بجه و ز تارها

بر یک فتنه زوزن ببر و از بند جوهرها
سپید از دوری این راه شد مال کسوتها
جوهری نافه تو اجم میدواند رسته
جوهری در تنم نون شد سفید از آفتها
نکست و دست زخم بیهکت از سودن برها
تا شش داد و دست برک بر ماه واقفها
نکته برده های تو آب میریزند اضرها
که چون طلوس در بر و از می آیند جحرها
که سازد ملک کبر رسته های نقش مسطرها

جو تار بجه کم کردید این ره ز بر منزهاها

ناروی آتش در آب از عکس آن کلزارها
دک غیرت برخی نابد دل ازاده ام
سکه بی رو بگو کلش در کد از رنگ بو
هر کجا نغمه ویرانی کند معمار عشق
طوطیان از کلب لعل طلاوت پرورش
دشمن خود ساخته هم شیر بهمن راست علی

تو تا آینه زار و ددی ای نورشید کشورها
رسد تا بر سر کو تو فاضد پر میب کرد
بیک جانم گفتم ضامن بهوش عالم
برید از دل جفاست در کاهای آرزوم
ندارد حاجت ای کان لعل شور خندان
سیندم ناله خزار و سنگن بر ای جحرها
خاتم هرست از شوق کد امین شور خندان
مندم ام بیدر کت درغ افروز بیتا بی
علی چون بن باشد شاعر اعجاز بردار

حجت حاجه جاد در و نماند خلوت دلها

تو چون ساقی شوی در دستکظرفی بنماند
چون سبب که هنگام کشش کبکد ناراش
دل دین جمع کردم خط سبب تراش غایبان
نوره از کثرت اسباب بر خود نکست تازی
شمع روشنی این کلبه تار التیا آورد
بس از مردن شمع کلبه روشن شد بر نفاز

کردن اندر خوارش
سکینس
دارد
علا در خطا و در حق
و در حق و در خطا

بقدر کج باشد وسعت آغوش صاحبها
برون افکنده مستهای شوق ناله از دلهما
بجوم موز و دیکست کرد برق حاصلها
ادای همان مجبوی کل را کردند محملها
اگر دل در کد از اید توان حل کرد مشکلمها
که در هر دیده بیدار نهان بود حالیهما

بدل بخوشند از وضع همان خون میدنهما
خط کبکست بر مال کبوتر نامه از دم
محیط همتم هر چند عجزم نیست میدارد
بها غار و خضرم چون کسک التی دارد
کربان بندد در شکم قیامت میکند اتم

رک بیداری من میکشاید خواب میدنهما
نزار در احباب عشق بغام شنیدنهما
بخاک فاده ام چون غمزه را بلا دیدنهما
نسب کوه خوابم شعله داری خون طمدنهما
مگر از دل گذشت آن احسن ساز میدنهما

دکنها چسبه سودای سخت از روتا
در تنهایی که دم جلوه که شوخی اوست
بسکه غواصی در بای تفکر کردم
روش مختلف که نظیر اصل دمی است
شوق دل ناچه قدر زخم تمت دارد

داده کلهای چمن غارت شوق بو تا
میشود آینهها مردک آهو تا
سرهان بگویند اگر در صدف زانو تا
خود محبط اند اگر جمع شوند آن جو تا
غمزه دامن بجهان بر زده از ابرو تا

می نماید بسکه خورشید رفت بر کنها
نیست غیر از یک صم در برده دیر و صوم
بانهفاده و دولت کندنی اصل نه

ذره ما چون بر طواسل در درون کنها
کی شود التی روزگاری ان احلاف سننها
کعبه بیدار است تا باقی بود فرسنگها

تا نفس باقیست و صحت سازد و برک کز

تا چون سگان شنود کرد در یکی اینگانها

در سینه ام که از وقت عشق ناله ما
لبز نشد ز تنگی دل بکه سینه ام
در راه قدم زد و در می نشان دهند
بادر کل از غبار خودی بچهره منور

بر کرد دل ز آبله ام مشب پیا لها
چون رشتنهای شمع یکی گشت با لها
هست این سیاه صیم در چشم غم لها
برداشت خاکها را از میان پو لها

موراند ام خود دشمن منزند شمشیر ما
ز اختلاف این دهن برشته را کم کرده ام
هیچ آن عکسی که از آمدن برون مبرود
این نگار افکن بیدام بقصد فون است

خورده ام چون ماهی از بال در فودر ما
شد بر نشان جلاب من آن کثرت تعبیر ما
دام راه ما سبک و جان نندز بچهر ما
کرده از شوخی بیستام از اقصی بر شمر ما

نه تنها استوام آب ننداز گرمی تنها
چو خواندی در س آزادی کلمات ننداز
ز جوش آمده در دهنش بالایش کرد
بهر جانب گنبد و دیو جلی رویت در کلش
چو عین زنده از دست خاک چشم که روشن شد

که دندان زیر لب تنجاله ننداز روز بارها
که روز جمعه باز نگاه طفلان سبت بکتهها
ز موج خنده ترجم خط برون آید از آن لها
نگه بر گشته در چشم خلد برون عفرها
که دل چون شیشه ساق برست از زرد مظهرها

سینه

چو وضع میرمد از طبقه من نور کو کبها
کف جرسنگ طفله زانه منم کخته مشقی
چون آن فکر که خاکستر کند نور جل و پیشش
چو صبح از آنجا مانده کردی در نظر ما می
علا از رنگ استعدا دام دشمنم کردید

چو آنم دیده آهوشد از بارگی تنها
ز نور عشق مجنونف خرافت کاتبها
که از عشق بریزد از آنجا برون فالها
منور از مشت خاکم میرود از انش تنها
محبت را خردم عاقبت از ترک مظهرها

در فیض منبتین ارگشایش با امید
چو شمع از کتب من و لغنی رنگین کرد
صبح غنچه ما شام شمع در آستان
کل از ادکی است بنم بر نمی تابد

نکوی کر و درین بحر نکوتر شود پیدا
بطاعت کوشش کز غنق بلا نیکر میجوی
ز رفیق و انخوانم ماند در راه طلبت کز
عبار خاطر داناست اظهار زهر کردن
به بری سعی کن کرد در جو از فک است
برنگ بر نهان است و یاد در غبار من
علی شعرت با بران میر دست از آن دم

سوخن ز خیمت نهان دل رنجور ما
نش این می چون از خون بارش
قدر ما از کج نطلت لعلش پییده ماند
حسن یاد برده نهان دل پیدا نمود
نال ما در دل که باشد جراحان خیمت

خاک کردیم و میر قصد هنوز افغان
سیرا دارد و محبت خیمت اگر دنیا بود
خندک سال ادیمت را تلافی کرده ام

برنگ دانش از هر قفل میر وید کلید ایجا
غذای تنغ قابل میشود خون شهید ایجا
ز خیمت عاشقان کل میکند رو سید ایجا
بود دست کرم رسوا تر از باران عید

جو کیر قطره راه عدم کو هر شود پیدا
مناجی جمع کن بنیاید که غارت کز شود پیدا
چو شمع از خارهای بای من از سر شود پیدا
صفای بر خیزد از ایند چون جوهر شود پیدا
زرگم گشته در آتش خاکستر شود پیدا
الک خاک من کسویچند جنم تر شود پیدا
که صابغون بگردید آب در دفتر شود پیدا

همی اخگر خوش خاکستر ز ندما سوز ما
بست صد جنم بی یک چشمه انکورا
چرخ ما بیدارت در کز درشت و دجورا
سینه از جیب تجلی میکشاید طور ما
سوز ما در برده دارد و نغمه ستور ما
تهدید کرد ز شهیدان که در دست ما
زیرش سخن فتن رنگت در میدان ما
جاده راه فنا بسم الله دیوان ما
قطره میرزد که هر از دامن منبسان ما

فیض کردون اهل عالم را بنوبت سیر
زنگ میبازد و تراکت گرم توان باشن
نفتان اینقدر از خویش کردید نسی
تا اگر جان که بر روی صیبا خنذیده بود
سیفان ما را بدقت خرفینی شهره کرد

شمع محفل کردوش چشم ست دوران
هر نکه صد کار و ان شکست بر مرگان
برخی تا به جهان یکقطره از طوفان ما
صبح چون بنم چکیدن داشت بستان
در نه عمری زیر لب چون علی افغان

دیدنش

بکه حیرت در کره دارد تمنای حرا
سخن دوران فیض نرم خوی می کشم
شیشه تا زنگ دلان را احتیاج سنگت
عاقبت از شوخی چشم دلم داره مند

خونش انکو شد شیشه صهبای مرا
سنگها با باران در آبت مینای مرا
تو تیا ساز و شکست رنگ اعضا کی
وصفت امروز جا برداشت صحرای مرا

بزندان این مینان فزیدن بفرار انرا
دران محفل که بنده جلت افرا می بولش
بروز عقل نموان شد حرف عشقی بر دا
اگر حسن ننگه عشق باران برده بر کبر دو
فلک از ناله پنا پیم بر خویش میلرزو
سخن تا رو نماید جو هر دل رنگ می بازو
دل هر ذره بمانه خورشید تابان شد

کفن سلیمت صحرا کرد این سوار انرا
عرق بر چه با ناسور کرد و کلعدار انرا
غنان در قبضه کشی بود در با سوار انرا
خیار تو به نوحظ می نماید کم خیار انرا
کند سنگ فلاخن کربادم کو مسار انرا
قلم ز بسد تصویر بری معنی کار انرا
ز برق جلوه افروخت بزم خاکسار انرا

با آبی خونفشان که دم زار بر دیده خرا
جوسا حل دمدم از بحر خالی میکم بهلو
تمیز غافلان مستی دولت بود از کوس
علی شرط بخردیمت سوزن کف آوردن

بیک شتر کشودم هر رک این بر کوی
تغافلها می خشکم متفعل دارد که یاز
که از او از ناینا غصه اسد اشها ساز
جو برق از رشته ن دو صم جاک کرتا ساز

غمخ که دارد ماتم شوریده حالا
 در آن صحرا که کرد و خوفان ^{چو} بیخ
 درین صحرا نه بنم ذره بی شعله ای
 علی از بکه معنی آب سندر از شرم بچهره

نذار دیرت دل تا بحسن بچایش را
 نظر تا غافل و عالم بر اکیقتش
 درین صحرا که دایم نشسته ای در طرم
 دل تو بانی دارم از آن ^{کل} ^{کلمه} ^{مها} ^{مها} ^{مها}
 بجز حرف مصیبت مراد نه میدان
 بنومی بای او بوسیدن و پایت کردن
 ندانم دل نهید گیسو اما اینقدر دانم
 باین شوخی غزل گفتن علی از کس آید

کان ملاصتها

بر نشان تو زموی سر کند شناخ غزاله
 رم آهو کند با لیدن نازک بهمالا
 شکسته بکه از سنگ جفت نازک بهمالا
 زبان کردید چشم خوفان ز لکن جلالا

که بشد صافی آید نه شسم فانش را
 بود حکم بری در شیشه نازک فانش را
 که از صد خاک بیان باره شد موج سرانش را
 که بچو شد نازک فانش چون اشک کناش را
 نمیدانم که در اوین سر چه چشم بچویش را
 که دامن برادب تعایم فرما شد رکانش را
 که از شمشیر او ز کیت موج اضطرانش را
 بایران میفرستم تا که میکوبد جوایش را

برده شرم مکش نشا بد بهمانی را
 سبیل آورد درسی بگر میا بانی را
 دیدم از رخنه این باغ کله تائی
 به قفس کرده بر دیوال برتانی را
 شک بهمان ننگند اضطر تا بانی را
 که بدل سوزنه ام دلغ کله تائی را

آب مکر دده بهیشانی عبا را اندیشه

زبان فاش مکن منت احسانی را
 دیده از کرد و سرگم شده در خاک بهمان
 در لبس برده تا سورد لزم زخم بیست
 عشق جمعیت ما داد پس از مردن ما
 برده راز دل سوزگان چون کرده
 نفسم آینه را جلوه طاق و حس دیده

بکه وار دصافی دل خاکسار آینه

ایقدر غافل منواز نشسته و بیدار خوش
حرمت و دشمنان در فرشتت نویان کم بود

ایست مردم غلج چشم انتظار اینسته را
مفت نشسته اند کجی در رنگبار اینسته را

ای ز حسرت افزای موج آبها
گریه را در کلفت دل بکه درویدم طویر
کوهی چون خود شناسی نیست در بحر خود

بشت بر دیوار ساحل مانده چون دریا
در خنجر خاطر م بهمان بود سیلابها
مالک و دولتش مسکرم چون کرد او باها

خنده شجرت کل زخم خد نکست اینجا
انزلی نسبت نفس را که صد آتش او شست
صلح کل بخیر از وضع تکلف مست

قلقل شیشه می بارش سنگ اینجا
شوغی ناله بر افغانی در کشت اینجا
ادب این کلمین داری صفت اینجا

از خود ای غیر اکنون کشدی سیر بر آ
خود نمای ست گذشتن ز لبای کیم بر آ
آسمان سلسله پای سبک و صاف است

جمع کن خاطر و چون روغنی از شیر بر آ
در ته برین از فویش چون تصویر بر آ
هیچ آواز ازین حلقه ز کبر بر آ

هستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا
تا در خلوت دل ایچمنی ساخته بود
آهوان طرز زمین من اموضه اند

آمد و رفت نفس ز پرور کرد مرا
تجدوی آمد و بیکبار خبر کرد مرا
کردش چشم سیاه که نظر کرد مرا

ز خود رفتم که سازم جلوه کرد خسته گمان
بود دنیا و دین پشت درخ آینه هست
چونم یک بیابان کرد باد اوار کی دارد

شکستم رنگ دل پیدا نمودم کج کلانها
بزرگ آمد و خود فویش در چشم کلانها
امام بی تو ایچم قبله ام کرده را ناها

بیاد ز فتنه خواب و دردها

بنیاز ای فخر میگردون صاحب کلاه
 گزند چشمم در ساحل غربت بیند
 زمان خون من جهاست گرم بی بهره بیند
 کز در کلیه تارم نباشند روز روشن
 زبان بر ما بغارت میدهد آفرین
 جدا از تو اسانست بپوشش تو شکل
 زنی چیده در موج شکر خند تو شهرها
 شب سیری امدی بر بام و بر گردون نظری
 هر شب از شوق تو ای سر خوش اشخا آنها
 بر سر خالی آن ترنن شبایل بگذرد
 ای بسمل کشته حننت نظاره ما
 از برق ناله ام جگر سنگ خاره سوخت
 ای تازیانه خورده شوق تو آنها
 خار که از شعله آیم زبانه زد
 هست نه با تو که شمع بکاشانه ما
 سبل صحن قطره درین گرد بهمان میگرد
 زور فتم بخود از جیب ان کما شدیم پیدا

خویر کرد و فلک کنگول باج ببلو شاد
 ز دام از او میسازند دور از آب گدا
 که تواند ز عهدن من ز روی خود سیار
 که نور صبح میگرد و در بخت منم و وزن
 که آواز جرس فسون سیدار نیست برهن
 که آینه اش نباشد بار دیگر شیر و روغن
 بزنگ کل گر بیان چاک سودا تو مندها
 کواکب همچو ماه نوئی گردند فال بهما
 شمع میرزد نمک در چشم از برد آنها
 برضه طوطی شود خرمین بجای دانهها
 قربانی نگاه تو چشم ستاره ما
 بوی کباب منم از نزاره ما
 طوقا هوا تو موج سر رهها
 درین شد اسخو ان کما شد کبابها
 مردم دیده بهماست مکر خانه ما
 خاک از بکه بود شنه پیرانه ما
 بساحل غوطه خوردم از دل میسازم پیدا

رسوق

ز سوق جلوه در آغوش کنای نمیکند
 بود سوز دل از بام و در کاشانه امیدا
 تو بهار است ز لالهش تن با کبری
 مهر جایی بگویی ز دو از عالم صفت
 باشد از هوشند که روشن تر دل آگاه ما
 که حسن لب نشسته خون شیدانه است
 زای ندرده فلک است بهمان ترا
 بیان انده که عکس بر کرد آغوش
 کردیم رفو از تر خود چاک نفس را
 ان صافی دلان چشم غمزه سخنیم اند

اگر میل ر میدنما بود میداشتم بندا
 حوفا نوس است از برون مباح خانه هم
 همچو گل از که و سپهر مشک بر آ
 تو هم ای بخت از راه دل چاک بر آ
 صبح روشن خیره کردی بود از راه ما
 خاک هم رنگین کرد در دهان نگاه ما
 فضای عرش برین اوج آسمان ترا
 زمین خویش فرود آستان ترا
 چشم بجز او انهم در نای موس را
 ز بجز بود جوهر آینه نفس را

از بزر

گرفته است خرابی بدوش خانه ما را
 سیاه روزگی و کافیه نکرده
 بهار آمد بصر ا باز کن چشم قاشق را
 ز سوزش سینه بختان بود جمیع عالم
 ز هر چشم آبی میدی تا شیخ ای بود
 محبت که رود که ترا تو تا کرد
 تو تا دل میری از حسن کفر لبیل را
 اگر دامانی سامانی هست کفک افند
 که بویشت انشا سازم دل از اوده را
 کی توان کردن جدا رنگ محبت از دل

برنگ گل بر وبال است آینه عاز
 ستاره سحری از زلفت خانه ما را
 که چون آینه کل در ز کرفت اطراف
 شکست مومبای میدید تو نده اعضا
 طپید نهی دل می افکنده رضا ای بود
 که از ساییدن صندل کجا نقصان رسید
 پرید نهی رنگ از باغ عبور من مکمل را
 بخنجان توان گنجد است با کل را
 چون نفس صحرا درون سینه فزود جاده
 ساغوم رنگ کند چون کل بر زده باده را

صفا را

۴

عشق در خوش آورد خون دل افروخته
قدر سالی شش نمیدانند سخن پروردگان
کد نیم از ره دریای دل زین بینه منزهانها
ای طبلان از کردش چشم تو دل در دستها
ای بر دل از خجالتی بر روانه داینها
نور و روشد که گوش زنده نولد با آنها
رفندی که خنده مهر مکلان است
ای فدای سرو بودی و خوارت زونها
کجای ای فدای جانها
ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است جانها

سخن صاف

شعله جنبش دهد نبض جویای مرغ در
موج آب سرد شسته است سر ما خورده را
دو عالم خفتن کجا مانده از صیرت جویای
نبض بجار از کجا هست جوهر اینجه با
چون رقیبیم بسمل نازت حواجها
از بوی گل بری زده زدود ما جها
برداشتند کاسه در پوزه داینها
تا جو بری او را شوق قدت آونتها
که می باله بگردن جو ماه نو کز با آنها
ز روی دایع خون اینده باشد اسخو ای جانها

سخنی مانند فریاد دل بسینه ما
تات معنی نازک برشته شد گل ما
ز تیکه ها دل جدا کرد نور دایع
دید چشم ما رخسار که ز ما بیام بود
چیز زنی سنگ صفا بر دل غم بیند ما
بکه از گرمی دل نافته شد خانه ما
بوست عاقبت خموشی بیان ما
کدام شمع بر افروخت مغز جان ما
شور عظم جلوه بناب می سازد ما

مورد در این

شکسته ما بعد از رفت ز آبگینه ما
جو آینه نبض دایع میشود دل ما
فروغ تو در جو افک در گره دار در جویع
صیرت چشم فاصدست عینک دور بیج ما
که هوای شکند غنچه صفت شیشه ما
آب آینه شود و جوهر آنه در شیل ما
ناز شکست جنبی دل شد زبان ما
که ساخت خلوت فانوس اسخو ای جانها
نخل موحم شعله بر آب مسازد ما

عشقتن

عشرت از درد تو باشد جهان عجماک مرا
 بیکه ضعف تا توانی زنده ز درد دل مرا
 صدای ریحان خون من بلند نشد
 ای نندیده نکه حسن حجاب ترا
 بشکست کی بود آسان دل غم پیشه ما را
 چو شیشه فیضی دیگر میدرد دیوانه کارا
 میدرد آرام باس آبرو با مرد در

شعله می بندد صبا بدست فاشاک مرا
 میسرد بیرون فروغ شمع از محفل مرا
 جسان جواب دهم تیغ سر مه ننگ ترا
 ستاره سحر آینه آفتاب ترا
 که از رنگ جفا باشد کبودی شیشه ما را
 چراغ کشته روشن میکند دیوانه کارا
 مشت آبی از طمیدن باز دارد کرد را

دیده ام در علم مجسمه رنگین صد کتاب
 چشم و اگر دم بروی راه کثرت کف
 ای بد در عارضت ز میخانه خواب
 سینه اهل محبت از کداز دل پرست

کرده ام زان مصرع تنها نشسته ای شب
 روزن این خانه را بستم بنور آفتاب
 شیشه و میخانه را بستم بنور برق رفت در آفتاب
 گوهر ما در صدف باشد چو در آینه آب

گر چنین دارد زین در افک در اضطراب
 اهل دنیا را ز غفلت مرد دل بنداشتم
 ما هم از او هر اندر استخوان پروانه شد
 تنگ اگر بندد شب هجرت بدایع آفتاب
 غمزه شوخت اگر برسد سرای آفتاب

چو هر آینه فواید ریخت چون کرد از آفتاب
 خفته دایم مردگان را زنده می بیند خواب
 شمع روشن کرد ما عکسست ز نفاوس آفتاب
 روز مختصر هم نمی میرد چراغ آفتاب
 همچو شمع صبح می میرد چراغ آفتاب

بس که بر پرست گلشن از نوای غنچه لب
 عاشقان در جلوه معشوق لرزنده لب

گر بجنبد رک کل آید صدای غنچه لب
 ورنه در اغوش کل غنچه لب غنچه لب

همستی

کتابت
مکتب
مکتب

عقل
عقل
عقل

سیر منافعان جد او محمد اهل عالم است
زهی ز حق تصویر گشته عکس در آب
بنشانند گریه آتشی بخورد دل کباب
سینه اهل محبت اندازد دل پر دست

فکرت از کیفیت می بر جنش تاب داشت
اینهمه رنگ مخالفیت جوهر نیک عشق
رنگ رخسار روان از آفتاب می ماند
نقش دنیا در دل بیطرفم صورت نیست
شب که برق چهرش میزد روی حرف و صوت
سسه الفاظ در زبان معنی به آب کرد

امشب که دل ز شوق رفت و جد وصال داشت
چنانچه حالت کل بود از تو باغ
دل در کاین جلوه شوقی نشسته بود
در محبت فایز چشم کم ای خنجره میان
دروادی که تیره چشم جلوه می نمود
اب که موج صدانست آشنا

نیک به پرویت که جان خردین حاصل داشت
مغوق دنیا از کد از سعی خود کرده ام

اصطرا دل بود آرزوی او وند لیب
چو داغ لاله بود سایه تو در مهتاب
ما سوختمیم همی نفس در میان آب
کوهر ما در صدف باشد و در اینده آب

از شکست رنگ گل صحن حسن مهتاب داشت
اگر منتهی کرد تو علم من مرا بنیاد داشت
شعخ گل را محبت از موج عرق پیرا داشت
آب در اینده ام خاصیت سماوات داشت
ناله از خاکستر دل بستر سجایب داشت
از تو آلت کوهرم در سینه حکم داشت

رنگ گسسته اینده صد حاصل داشت
هر ذره رنگ گسسته در سفال داشت
چشمه بهمان بهر سر موجی حاصل داشت
مار را شکوه بهمت حق و با مال داشت
نور هزار شمع زبان غزال داشت
خاموشی که داشت علی از کمال داشت

همچو برق آرام نوزخ در محفل داشت
ورنه این دریا بغیر از شکس حاصل داشت

ادلیل

با دلیل شوق بی پایان آن باران فیض
چشم پوشیدم بجلی در قفای سینه
کاشه بر شیر کو که با سرابی پیش نیست

هرگز این یکوان کاه بی منزلت
خوشتر از ضبط که شمع حرم دل
مصحفان حرم غیر از حسرتی حاصل آید

عبار خاطر عشاق مدعا طلبی است
قدای کوری خفاش چشم بنیای
مصاحبت صبر و دست استنای را
بزار بزم درین خاکیره بر هم خورد
لبک فسانه نسیان ببندد زار خجای

بخلوتی که منم یاد دوستی آید
که بجز زرخ افتاب نیم شبی است
هنوز یادین محو نکند غریبی است
تمام رنگ آن شیشه بر زده جلای است
کهر کجیب صد فضا گذار نشد لبی است

تاسر و خوشترام تو سعی کشیده است
هر قطره اش بود دهن سر کھر آرز
هر ذره خاک چشم بر آفتاب نشسته است
چون کوشش در زینت غفلت نمی شود
انجا که در گذار نظر است حسن او

طوق کلوی فاخره خلق بریده است
هر موج ابن محیط زبان بریده است
هر قطره اشک بر کویست دویده است
هر خار خشک طوطی آینه دیده است
آینه خانه ماهی طوفان سیده است

مرد را بسیار کطف سر مری دشمن است
حاصل قطع اهل از بند دنیا رستن است
در عیار سینه داغ عشق مسیوزم نهان
چون آب میشود کم صبح صادق میدم
ما باین باران معنی فهم دشمن نسیم
عشق کفایت در دوزخ جان ساخته است
بارب این باد سحر از جن شوخی کبیت

اگر چون طغیان باران کرد برقی خرم است
رشته خون کوناه شد فراع ز قید سوزان
تجو افکند بر خاک سر بر انحر و غم است
چشم پوشیدن بروی ذل را کی آرد است
خارجی باشد علی هر کس که با ما دشمن است
بهم آوردنم چند و نمحسان ساخته است
شعله شمع مرا برک خزان ساخته است

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "دوستی است" and "دشمنی است".

تاج باباان بر مرغ کند شوق دلم
 انقدر رنگ باغچه درین باغ گریست
 طفل را بنیانی کهواره خوار است
 خاکساران محبت از بوش انجا د
 لفظ اگر در دلفاوت صورت معنی گیت
 گنم آواره شوقش وطن از یادم رفت
 انشی بود محال بواقوت مراد دل سنگ
 سوز غم خیر از جلع معشوق نداد
 هر که آمد در جهان باجم برینان بوده
 دل کوان حراخ همان کش بندگی زینها
 در حصار امن در د فیض نی بر کی حرا

مدام مستی من از شراب بیدار است
 عمار آینه باشد نفس کشیدن صبح
 زلس خواب بدم زنده رفته اند همه
 از آنکه سنگ نقرهها در سراج ماست
 رنگ بیده است کل بوستان عشق
 جان بیداریم و در دیگر سوز میجریم
 هر کجا حسن او جلوه گریست
 خط سبزه خون بعالم زد
 کعبه و در بر سنگ یک شررند
 مرکان تو بکلام دل در دناک گیت
 یکستان تن کجوشی ادا کنند

خط مکتوب مرا از یک روان ساخته است
 نازکی در بدانش جامه بهمان ساخته است
 شوق آرام دارد نادلم به طاقت است
 زنده کی از کیفش چون شبتهای سحر است
 اختلاف کفر و دین در وحدت است
 رفتم از زویش و خود آمدن از یادم رفت
 تا نو در جلع خندی سوختن از یادم رفت
 ره فریاد گرفتم جسم از یادم رفت
 موج این دریای بی غم دست بر هم بوده
 در مکلان کوکب استخوان پیوده است
 ایمن از ضیاء مرغ بال و پر کشوده است

برنگ آینه چشمم خواب بیدار است
 مرا که نوردل از اواب بیدار است
 همان بودیده بسمل سراب بیدار است
 خون شیشه شکسته فروغ جراح مازت
 برو شدند خویش غمناکی باغ ماست
 چون شسته قندله نفس در سراج ماست
 چشم و دل را الضیه محبت است
 یارب این سایه کدام بر نسبت
 احمر احوال ایچنه کج نظر نسبت
 این دست بهله دارد دل پاک گیت
 یارب بان من مژه خواب پاک گیت

فایوس همچو عجم نهان کرده نویسن را
 گلشن کون طبعیده شهید نگاه کیست
 کرم غناب فتنه قتل که مسیرود
 عیان از درت بگلشن می کشد سرو خرامت
 پس ایسدا در چشم مست اگر باشد شکر خنده
 بکس ترا نیز در هر جا دل غم جنبه دارست
 جلوه گاه بقراران از من دیگر است
 شب که بی روی تو زکی دل کام بند است
 کرم مرم کرده ازین بادیه بخیز که بود

امشب چراغ محفل ما حسن باک کیست
 گل میدرد قبا بچمن داد خواه کیست
 جان چین برق بخت کیا که کیست
 نفس در کام دل فلات مای کرده بولا
 روز نیک ضمیمه می آید بجان خون شهید است
 زخم زنته مارک سنگ از سنگت شسته است
 نخل ما چون برف درابر بهاری رفته است
 بلال ای بختنمادم که بر بی نام بگرفت
 کادام چون کاغذ اتش زده از ارام نداشت

آدم بسیده گاه محبت نشانه است
 دایم از صفای حسن تو اینه خانه است
 ناله اهوی حیرانی چراغ مرده است
 ورنه بر زنتی در اینجا یوسف در برده است
 خاک شتر و بهمان مهر تو بر طای گوشت
 یوسف آنست که در رده زنجاری بود است
 نم نیست این کج و ولی خوش بهر است
 مردیم و هنوز ابدینه بس نظر است
 دیده ام حلقه دایمی که سکارش خون است
 منم آن قافله سالار که باز تو است
 جان باخته شمع تو پروانه با قوت
 اب از جگر سنگی در دانه با قوت
 که خار خنده زک جهان نشانی عریان است

کردی ز کوی دوست هر استانه است
 صدی که اسیر تو کرد و کی هزار
 دامنش از کجا هست بزم بر هم خورده است
 خاک سجای محبت مه در جنبی نگارده است
 رفت صبح از خود مهر اخمین از آن کوی است
 نه هم دل بجای که دل از خود نبرده است
 در جیب تنی سستی ما فیض نه نیست
 ریختن خاک شد نورفت هم
 ستم و امان و شنی که غبارش خون است
 اشک آن بدخشان بگرمی آیمده است
 ای بر لب علوتو بانه با قوت
 باله بخود از سخی ایام حسرت و در
 کس که در دستانه کشد میداند

مادتی در
کریستیس
صدا

خیال خانه هستی وصال بارم سوخت
خیال بکسی نامن و فایادش در
طغالی است دل که عشرت هستی نهد او
بیدر و دوان دل حسرت گرفته ام
در خدی تو ایده ام اما دلم خجسته
هر چه می آید بس از دوست میدانیم ما
دماغ دل بان هوس از چین است
یک عالم بر هم زده را بزم نماند است
یکسهر چشمم که گمان فرستاده او است
و دوست سوز دل ز چراغ جلو

دل که نقش در جهان جلوه زنی او است
سندل ابرو کل برق زنا خندان
بهرین فری گشای است و بنا بر خدا
بیکر خاموشی صحنه نفس را نیست
عالم از دفتر دانه ای دل یک رقم است
دل من نظیر تو ایینه دار است
مخزن عشق بیدر دل او اوده مانده
اهل جهان اگر همه معدوم نمیشد
بر تو حسرت در سینه عشاق است
میگذارد و یک از نفس حالک شعاع
تا قیامت نکند اگر عشرت هم سوخت

برق

خران میدهد کلم جوش نو بهارم سوخت
بکای تمنع دل اور در فرزارم سوخت
وز شماره نفس صبح عهد او است
قفلی که زنگ است شکسته کلید او است
مشت خاک من هنوز اما جگه تیر او است
اسمانها از کواکب سینه ریخته او است
کل بدیل سوخته از چین او است
هر حلقه که در زلف سکن در زلف او است
انجا که سر مه کرد کند جلوه کاه او است
یوسیده در سپاهی داغم سپاه او است

از جگه تابری در نفس تنگی او است
رنکها آینه بهره بی زنگی او است
انش این کاروان حق تا که سترند غمت
شکن بال کهن جنبش پر وارفت
از ازل نایبیم شکاف قلم است
چون همیشه ساحت لغت موج عیار است
برق را دانه شویم که بند قیاس است
آینه خانه فلک از عکس من نهی است
بهله خجسته خورشید دل حکم نیست
بجو گوهر برده فانوس غمراز نیست
چون حنا رنگ چه کیر و لباس نام نیست

در دیدن جامه مردم بموار میدهند
 عرق الوده بزرم آمد و بنات است
 سبیل در کتبه مجنون تو مهتاب است
 از طبع نهایی دل هم خواهر می جهد
 صحنه صحنه لاله کفر فداست
 لب تابان طلب کن از بی ان کن
 مژه هام بر سپاه که انشوخ است
 از عیان در صدف از سنگ دانه است
 تو گری بود اینه دار عجب غنی
 این کج بر زور محیط فناست
 بر زوره که خیزد لخت دل کباب است

چون شسته صاف شد نکه چشم سوزن
 انقدر سوخت از آتش که بخت تاب است
 خانه اینه را روشنی از آن است
 دام رانی تالی این صید فجر کرده است
 آنچه در نشان من نگردد که با ما
 بوق دریا مینود و چون که موسی غوث
 چشم من محمل سزای است
 شیشه کو بر زنگ و در میخانه است
 که تا هلال بود و کلف نمایان است
 بغیر خواهی بر آن عالمی است
 هر شیخی که زبرد فانی است

که مسوز و چونم آن جوان در زیر است
 از نکت زنی در دو جهان بر نور است
 بیای تو چشم کباب از آنکس است
 ساری کینه بر آن نوی انشوخ است
 در کم ز شغلی از آن حجاب است
 بر ساید دل روشن بر آن حرف کسی
 دارد و بکمال خلق شوخ تو نظر ماه
 خیال او بیل اینه دار و جرم است
 انشوب گاه سینه حرم نگاه است
 دل ظریف است بگردن سوز است

کشتن فانی در روشن مغز جان است
 فلک از غم آن عجزت کسب خلق نام است
 که چون کس درون بدو در آید
 دل همچون سینه مجرب زلف است
 و صبح شیشه ام از خنده سر است
 نفس صبح بر اینه و اختر است
 در کرد و نده اینه تک صلح دام است
 نفس سینه جاکم نگاه قرب است
 رنگ شیشه بر رخ دل نفس است
 بر آمدن بر دو جهان ال در است

مخفله که حرفان باید حق مستند
 جماعتی که تمنای وصل او دارند
 ز میان خانه امینه است جرح بلند
 هنوز خواب و خیال همانیانی است
 شکوفه ریزی لهای تازه باد است
 ز دست خامه نقاش صنم خبری
 شکوفه حسن خیزد از هوا عشق

برق نازان قمانا که دل بستند
 توبه تا نفس باز بی دروست
 بی نیازان که بی برگی خود پیر شدند
 دل بی بی و مجال است که از خود بروست

خسته ها سوخی ز عشق بفرارم کرده اند
 آمد و رفت نفس نیکامه عمر سپید
 نیست داعی از غبار صید از ادم نهی
 نخل هم نشسته واری است کس خوش خورد
 شیشه ام بر خویش منیدر جویم جویش

خسوف از دیده ام که کج است بازماند
 خاک شد منصور و فریاد نامی که گشت
 حقیقت عشق دوی از سینه بروی کرده

نفس زوی جو امینه بر تو در بستند
 بعلت ده حور برق از کنار خود بستند
 فتاد کی بکف و مکه سر نشان بستند
 کمان مبر که از بن قوم مردگان بستند
 و گزید راه بر و ان باره کون تن بستند
 و گزید دزه و خوردند هر دو بیکد بستند
 ولی باغبانه هلو نوز که نش بستند

چون شهر بر نفس سوسه محمل بستند
 بخره و بر رسیدی در منزل بستند
 فوننه خشیت که از جلوه حاصل بستند
 باضهر باش که امینه مقابل بستند

بشمع و کل مشق تجلی از نثارم کرده اند
 بزم برسم نوره را پرده دارم کرده اند
 و ضعیف کلم هر جا بسکارم کرده اند
 همچو فانوس از بر خشم سنگارم کرده اند
 سنگسار کیهی از خشارم کرده اند

القدرم که در این آهوک و خشت تا زمانه
 رخصت این بی بر لب تازی همان او از زمانه
 یکساعت امینه ام از کثرت پرور زمانه

سخت بجای نواز و جرج و من مخموم
رفت دل مای که آگاهی در کجا بر نبرد
طایر دل شد خواهی عشق و الفها کجاست
ماید و ق سیف خاک کردیم و یارای علی

شک بهمان در غبار کلفم افلاک بود
حیرت از کیفیت حسه جران نامی نمود
چو نور کو کیم در مای ظلمت میکشند
هر که با ما زد و قطع آینه دارد از شد
چشمه دل نسبت کرد الووده موج دو

امشب که پیوستم بر طرب سیم رنگ بود
در دل طیش بر جوش جمال نوره نداشت
کو در همت بر تک شفق فوج بسملست
بی نور شد جبران دل از ظلمت چون

حسین از برده شوقم نمایان میشود
می نماید آسمان در خلوت امینه هست
چون خم آبی که میبزد و نقش در زلف پاک
میبند از درنگ کل از شرم مریز در کجا
هر آصیاد در غنا طوطی صید بیوس دارد

نغمه در برده از بر بطی این ساز ماند
از شمع شادمان از عمر امای پرواز ماند
خون مای چون رنگ گل در گل بنهار ماند
ورنه معنی در غبار سپند از پرواز ماند

ماه در ویرانه چون چشمه در خاک بود
اشک بینام جو شمرگان خوشه در خاک بود
شمع در غمی نه ام در دست نگر خاک بود
شعره ما را شتاب از جوهر ادرک بود
اب این امینه چون جوهر صورت پاک بود

رنگی که در جانب دل کرد سنگ بود
آینه شد چراغ که ویرانه تنگ بود
امر و زیاده دل که خدایت کجنگ بود
این صخره خلاف است پس ترفنگ بود

معنی از شوقی الفاظ عریان میشود
از صفادان و جوج دل نمایان میشود
در غبار کلبه من شمع بهمان میشود
چون مای آبی چون چشمه کریان میشود
که چون طایر و سن بر بالم برنگی در قفس دارد

عبارتست پروانه محوسوختههاست
 ز کمانی طراز کار داینها شمع
 هوای کلشن بیست نکلشن بر نمی نابد
 و خشم از دل هر فرزه نمایان کردند
 جاوه راه محبت که دم شمشیرست
 رشور دل کم نشد از وعده فراموشی
 شکت از رشو بوبت طماع بیلان رشو بود
 میرسد شمشیر کوشید از فغانی خوشی
 جان حسن و مجرب او کس بین هم اند
 شکت که خوشی انجمنان محو فغان بودند
 رنگ کلههای جبین بکه رشو قوت هم کرد
 ان تم کرده علی ترکس کا فر مرزه

هر کجا ان چشم میگون انجمن آرا شود
 کرده و نما کرده ام را زور و شکت عیب اند
 ناعی دو د شمع کشته با نسد در میان
 سکه بی رویت دل محفل انجمنان کت
 بر زمین انداخته مار عاقبت کمال
 بار دنیا بر نمی نابد دل از ادا کان
 شکت از برق کجا همت سینه ام در رشو
 سکه دل ما شعله در برزم تو هم آفوش بود

جراغش همچنان امینه در پیش نفس دارد
 خوشی خون صد برون و در رشو جرس دارد
 نصیب صحت چند بدن باشد تا نفس دارد
 انقدر جمع نمودم که بر آن کردند
 برقی از ابر حجت که بهمان کرد
 بچشم جمع مکت دیده کریان کرد
 خنده کل خون پاکد نهایی صدنا سوز
 نادل از دست نمودی دست همزان در رشو
 تا نفس مسیووت موسی الشی در رشو بود
 شمع سیوفت در ان بوده که فانوس بود
 سینه بال سفند که طاوس نبود
 که بجز ناله است در دل تا قوس بود

دانه شمع زاهد شمشیرت
 کرسی میدار چشم روزا سید است
 هر کجا ان چشم میگون انجمن آرا شود
 شمع در فانوس نهان ان رشو در کت
 بکتیکه باون خبر بر شفته مانگ شد
 از نواکت عکس بر آینه مانگ شد
 یک طمان ایوی زم کرده در ان خوش بود
 باوه در میناز رشو ز سینه ام در رشو بود

انقدر

انقدر از خویش بودم با خبر دیدم که رفت
 دل آید در دو داغ محبت سرشته اند
 بریت من را بر دیوان صباست
 مقیم کویتو سخی گشتان نهلی تنگند
 ملاحت ز تنگش بان که بخاش است
 دل فسر و اما تان بلوغ در سینه ماند
 نوز شع از خیرت رویش کفایت هم نرفت
 که خیزد شور صنون بر منق مبدادم کند
 آستینان کم کرده چون کف قارنش باد
 عکس خشار تو چون در آب سکن میکند
 اهل دنیا غیر سرگرم اند در سودای دوست

در رخسار کردش چشم تو هر جا بپوشش بود
 این بسته را نکند هاند و سدر برشته اند
 از لب که اهل طبع مگر نپوشته اند
 که ناله از کند فانش آتش سنگند
 که شمشیرها جو در انداختی بهم سنگند
 ز رخسار تو رفت نقش سکه در نیچه ماند
 روشنی در دیده فانیوس من اینده ماند
 چشم کل زخمی چشم بر برادرم کند
 سخت بر جرم است میز کم که از اندام کند
 خار در اندام باقی شمع روشن میکند
 کور هم در فضا چه روشن میکند

ناله در بر اهل دل خانه ای میشود
 که چراغان میکند خاکی سبای میشود
 جو خاکه در داغ من از خاکستر میشود
 که چون آید این وقت وبال جوهر میشود
 ز غفران بارش گلشن لاله کار از این
 برق اگر زین عالم و شمس و ماه میشود
 بوی شبنم مهر صددم کند و در او میشود
 که از شادی نگین آید نامم محو شود
 چه سار و نکره را آن قدر چشم که چون
 شتر چون دیده آهوز خار سمره کون
 که از یک دهه چندین مختلف آواز می آید

سبیل رنگم چون کبوی دوست را می شود
 بسوزد و کان ترک می آید کاشانه ام
 نشی از کداز بخورم برود نمیشد
 میباش از سادگی اینده در درستی سالم
 سینهها لبریز نمیشد عکس از انچه شد
 چشم برافت بود هر دانه در جز منم
 از صفای باده نفس تو جام محو شد
 شهر تم را برده بر رو سندان طرود کار
 ز راه دیده ان شیرین شمایل تا برون آید
 با ساری که ناله شده چشم سیه شش
 بر از نیز نکست مطریم بر ساز می آید

شسته

ز خود یک کام پرودن ای حسن نامش کن
 اگر خاله من گوه همزمان کرد
 قبا ی تنگ پیش ای بهمار در خفا
 دل شکستم می سودا یه در جوش آمد
 بگذرد رویش از اخمن محمد مجوی
 بسکه کردم که بر سر می تو مزگان شد
 بر امید و حده همان حکم که دم کباب
 پیشک بجانه بخام سروشم دادند
 دل آینه بود نور بخور می کند
 آتش خنجر سید که افروخته بود
 ساقی امشب

که بر کنی بود ز کنی که در پرود ز می آید
 هزاره از زک کارا جو خون آن کرد
 مباد در بدن نازکت بهمان کرد
 شسته بر سنگ ز دم نام تو در کوش آمد
 کل این باغ جوا چیست که خاموش آمد
 اخوان بر سینه از جوش ماران شد سپید
 دیده در انتظارش چون گلکان سپید
 مهر کردند زبان دل و کوشم دادند
 داغ نفس بر آینه ناسور می کند
 که رم اهو ی و خسته نفس سوخته بود
 شعله و شمع جو شیر و شکر آمیخته بود

هر که دیدم بی عالم قال ما تم میزند
 میگریم از خفای دوست آخر سودا
 دل آینه پیش بند عالمی کرد اشود
 چاره کرد در مرا بنده بنیاب شود
 حسن در جوش آید عشق تا محرم شود
 است درویشی از منم شدن که می شود
 با لیلیات خوردش بیان شود
 تحت ناقص قد لباس کجا بهمان بنود
 دل از ریاضت بسیار دیدم و آینه
 بسکه در ذکر تو که دیدم تپی از زولتان
 مرا تو ک طلب سرمایه صاحب کلامی شد

لیک از چشم خنده دست صغیر بر هم میزند
 چون شرخونم بهمان در شمع قاتل می شود
 قطره طوفانها ز خود چند اگر دریا شود
 این آتش من آید و سیما ب شود
 آب دریا چون شود بسیار مایه کم شود
 از یکدن باز ماند قطره چون کوه شود
 منقار طوطیان مژه خوسفان بنود
 ماه نو چون بر من پوشد کف خیابان شود
 کدافت قطره اشک القدر که دریا شد
 چون نیکس هر قطره خونم بر از نام تو شد
 چون کول کدای سرگون شد باغ شامی شد

ز بار بی تکلف ایقدر با خانه برو و ششم
 اگر آن بلال ابرو بمیان نشسته باشد
 در آن گن که زایل جوهر ادراک میکند
 از تاب رخت جوهر کان چشمه البست
 محبت سنگدلی سینه صد ناسور است
 تا سیم از سر زلف تو وزیدن گیرد
 داغ غایت با دل صیقل ادراک کرد
 عیار دل کنون از دیده نمناک می ریزد
 ناله غمهای هماغم ز دل تنگ برد
 ای ترک عارض تو رخ سبزه فام شد
 دمی سر و پیش تو بچشم میکند
 شده شد سیم دلاله سر جنبانید

صد کلی ساقی بزم است و مجورم هنوز
 میکند کاشانه رنگین آتش طورم هنوز
 بزم لبر زینت از فریاد منصورم هنوز
 کوی که در آن ناک است انکورم هنوز
 در بی آرایش بزم است نغمه جورم

می برد چون شمع از زان نظر کم هنوز
 اسی برون نموده رخسار از دل کم هنوز
 میریزد عشق بر آن کار بر سر کم هنوز
 شمع آخر کشت فبر تو میکند طوفان هنوز

یار از اغوش من میجو شد و دورم هنوز
 لب ترانی که چیک اوی خرام کرده است
 شیشه دل رفت از دستم بمیدانم چه شد
 باد و بجانم ز بزلاله از جام من است
 نقش حسنی خانه بود از شکستن سینه

بی تو آتش می تراود از دل شکم هنوز
 طبع بزم از صفای عارضت آینه شد
 از شکست شیشه ام صوای عالم شد
 صبح هسته در فنا جو شید و دل بالان هنوز

پهرین برین پنج خم سبت بر اعضا
طرف رفتار قدش ندر تا نسا کرد و رفت

مرده ام اما نمیزاند از آدم هنوز
درد لم بکنست تنبیل چشم جادوی کنت
خون ل میخشد از لوح هزارین هنوز
بکنفس الشوخ شمع خلوت اغوش بود

از گذر زین مجوم درد با من ماند و بس
دل طبعین نرسارم کرد در صیاد و فوش
بمجان شمع که ماند شعله اش بعد از گذر
آفت همسان بل خود احسان سب بس
عرض حال و توان چه میداند زینده شک
چاره تنویش سالت خصمی کام سب بس
در بیابانی که از رم فوق آرام نیست

زید درونی ارباب روزگار مپرس
حجت سبت جگر باره نایب ما نش
کشته وضع خودم از طبع از آدم مپرس
تیغ برود میکند چون برق بیم آهوان

شکست از لب که رنگ از روی مرغ دل خالشی
کجا در برده ماندانه فریاد بیماری

شوق میسازد مرا چون بوی گل عریانی
مجدد اشکم نگاه الوده از مزگان هنوز

دل طبعین مبدید چو لکین صیاد م هنوز
در غبار سر مه نهانست فریاد م هنوز
میکند مشق تکفتمها بخار من هنوز
بجهد چون برق اش از کنار من هنوز

جا که های سینه ام چون گل با من ماند بس
رنگ صوفی در نفس همچون گل از من ماند بس
کاستم از در وجد آنکه شیون ماند بس
برق این جز من صیادی حنه جنان سب بس
کفتگوی ما و منبا چشم کریان سب بس
مومیای برنگست صبح آرام سب بس
چشم پوشیدن زود نوبت کام سب بس

گذشته ناشی این کوچه ز چهار مپرس
ببین شکوفه این باغ و از چهار مپرس
سنگسارم میکند وحشت ز فریاد مپرس
سوزنم از کم نگاههای صیاد م مپرس

جواز برگی خزان پرور زین در بر ما نش
که لب ن بسته گوهر بود از جوش نجاش

غزالان را میدن میشود خواب برتانی
بهر رنگی که هستی با بهم آن تک میگرد
توای نازک طبعت میبری دل آینه است
بمعراج حقیقت شیخ رقصان میرو و در شب
دل غنرت گزینی در میان جنون دارم

خفاجوی که صور ابرو قص آورده چرخش
زلفت که میباید کلور تیغ سخنش
بود هر نقطه ملتوب من چشم تماشا می
زنجیر خردل در چشم و فدا دارم
خیال شوخی با یکی بستان زرد دل نمیدارم
در آنجا که شوخیها کند سرگرم بخیرش
مرید شیخ مامی لافدار تکلمن نمیداند
علی از اصطلاح کام دل حاصل نمیکرد

دل از خود رفت و برکت بنده در طبع فاسد
زبوش خودی فریاد دل حکم نفس داد
از خوشان ترازه بیتمان ماله دارم
صف ترکان جربت بس حکم نشسته و آید

از خوابی ندل میران من معمار خوش
یکم مکنس کند بالید از طر حرام
بر تو مهتاب و میرانه ام نوری شدت

بغزم صید کرد در گردش چشم قاتلش
چو نتوان نمود از صافی آینه کتلتش
که جزدن کاروان ناله می آید بد بانش
اگر باور نداری از میدان پرسش
که در سیرت مانند شقی خون سبکباش

ز سبکها خون من سیه ماله شمشیرش
جو بر کل زنگ سخن نکرود زنگ شمشیرش
که کردم از سواد دیده مشتاق کمر برش
که بند بر خلاف زخم دل افکار شمشیرش
که از کاغذ رود و چون صورت آینه تصویرش
که از دمخوشش خون صد از آب شمشیرش
که از باد نفسها میبرد و بر آسمان ترش
قطرانند باران از میجرانهای من برش

بر کوی کل از بال پروازت برو از رش
مگر آینه بر کبره نقاب جوهر از رش
که موی کاسه بصفی نمود در کوه آوارش
نفاق لطف میزسم از جان کینه زارش

کننده چون آینه فرنی خانه ام دیوارش
میخورد این سرو اب از زرمی رفتارش
سوختم شب تا صبح شمع از دل بیدارش

نیکو

رنگار

بهرش

کف و دین در شرم آرایش حسن هم آید
بخوان طفلی که طفلان پادشاهش میکنند

چون بیجا نیست بر سر جام زمار خویش
میرند لاف کرامت شیخ از مینار خویش

ز شوخی بر دود اطفال رقاصه می جو لاشش
کجا در دم دل خون گشته را از ناوگ جسمی
جبران برود عالم بر در او سحره ریزر آمد

که منت یبید به امان قیامت که دود امانش
که در آینه ما ندیده بودیم عکس ز کاشش
که باشد صدف در خاتم دست سیمانش

خون دلی که بود در دود داغ سامانش
در آخوان شهیدان بنور می بالد
کلاه طشت خسرو می شکستند آ
شویی که کبابند غزالان ز نگاهش
آمد بنظر شوختر از چشم غزالان
سر ما به تحصیل بر رکبت تو واضح
بدل زخمی نهان دارم که ناسوت به بودش
جان تقریر حال دل که بر سر جسمی
بگیم هر طغی بزرگیت گل رخسارش
صافی آینه مهتاب سبک جو لاشش
شویی که ز پنهانی صید است قمارش
هر قطره باران شده فانوس چراغی
من و طفلی که حایل سوز باشد بر قید آتش
من و حسن که عکسش هم ندارد تاب دیدار

سرق

من و طفلی که شوخیها بود که هواره خویشش

چو شمع بر شود از نقد داغ همیشش
چو مغز بسته بر هر آب و او همچاکاشش
نیزند اگر پشت پاکه ایانش
دود دل عشاق بود کرد سپاهش
خاک تر بر قف مگر خط سپاهش
اگر شده ام از تنگن طرف کلا همیشش
چو بخت با من کردند کلر و مان نکسودش
که کردد شیخ ضاموش از نگاه سر مه لودش
کردد آینه کلستان ز دم بهارش
هر کجا جلوه خورشید کند رخسارش
دامان زمین تر کند خون شکارش
کردند مگر ابر بهار آینه دارش
نگه محروم حیرت دور کرد ز شوخیهای فتارش
چو شبنم چینه از آینه هم خورشید رخسارش

نگیند در کمان دو عالم حسن بی تابش

بلوندک

بکف سنگ حفاظت بار امم عیسی
من بدست صیادی که ساقی کرده ام نیش
چو الفت در این صیاد دایم باشکار خود
رم کرده از کرمش ناموس و کنگش
آب بقایابی که لهای صاف نیست
بود در استکی موجی که بقدر بست در نیش
زبکه بود زکات بحسن بهر شارش

که آوازنگت دل بود افسانه خوابش
ز می بهمانه لبر زینا شد حلقه دامش
نمیکردد چه چون نقش طاووس از بر او اس
رفتیم بعالمی که نیایم کینک خویش
اسن می کدشته است جوینا از کنگش
ولی گوهر شد خالی در در و قطره که بهایش
نشان المبه ماند از عرق برضارش

در

ز خون گرم بود رو شنای دل تنگ
بکوه چون دل دیوانه ام کند انگ
که ام عاشق دیوانه رو بکوه آورد

چو غمیت یفا نوس غنچه غیر از رنگ
شتران برق بخورد از طبعیدن ل سنگ
که اضطراب ک سنگت فلاض سنگ

عارضت دیدم ز جبریت شد نفس خشک
میصد در سینه دل با آنکه کردیم هلاک
عاشقان در سایه بخت سیاه آسوده
این قدر بجا صاصل از ذکر خدا بودن چرا

آرد چشم نرم کردید چون آینه خشک
مرغ روح خاک بازی میکند در زجاک
خانه تاریک سازد چشم در درنگ
شد نفس در سینه عاقل نگاه خوانبا

در غنچه بسکه میتو نفس سوخت بوی گل
کم کرده کلز بسکه ن فکر تو خویش را
از تا فبات خوش در چشم سینه

چون لاله داغها شده بید ابروی گل
مرغ چشم بناله کند گفتگوی گل
هر چشمت چشم برانی بوی گل

جستجوی

چاک شد برهن از نشو و نما بر تن گل
خشک شد بسکه بسودار تو خون در تن گل

زنگ در غنچه بکنجید زباله بدن گل
زنگ چمن غنچه در و رکبت بر این گل

رفت ایام طریقی بمسم کل را در باب
یکه به سبب از لبک از روی دل
عینک به پیش دیده روشن بود حجاب

شک که بدستی ایام تمنا کردیم
حاصل خلقت شب جز دل پدیدار شد
سخنی جویخ بیاتش دیگر بخشیده
جلوه غیر نند امینه صبرت ماه
زاهد و صید چمن آرایش تو با نهمشت
بوی گل زخمی خیرت شد و بر خاک افتاد
شمع این مزم بکیفیت دل سوخته اند
مصرع امینه فطرت ماگشت علی

نمیرد ز جفای فلک شکست بحالم
چنان بگردش شبی روم ز زنگینگی
سبک شد دست تنم بکه از کد از محبت
بخاکدان جهان الفهم فرار نکیرد
فلک بریز قدم از فاده کیست زمین
جوج منرق هستی من تجلی هست

ز بس فروده شد در انظار من جنالم
لاما کیستایان کرد بادم از خرابها
من آن کیم که قبه منم از دل طبعها

سبزه کردیمت که بر جوات از زلف کل
این آب خشک بانه روان کن بجوی دل
در بس نیت چشم کم شودن بر وی دل

نفس سوخته را شیشه صهبا کردیم
کهری بود درین بحر که سبدا کردیم
باده از انش این سنگ تمنا کردیم
عالمی را بحیال تو تماشا کردیم
لو بکشت شیشه خالی که تمنا کردیم
برده در چمن از یاد تو بالا کردیم
جلوه هستی بر روانه تماشا کردیم
چه بری پرده نشیمان که تماشا کردیم

کرم گویه زند چون صد آبوه منالم
که عالمی نبود امینه از بهوم منالم
ز جای خویش روم کرد راوری کمال
جو شمع ریشه زند در هوای قدس منالم
بود قریب سی فضا خج دعروج کمال
اگر ضایل شکست کردد افتاب جنالم

شکست آن کل میکند از گردش عالم
که چندین مزم بر هم خورده میگردنم
شراز از سنگ میسازد جدا افتادن عالم

دلی دارم که سر کوبست که دست کج بسیار از او

که میگو بد ز درد عشق او بر خود نیسالم

برنگی بجهد برق سبک و جی از اعضا بجم ۴۵
ز تنگیهای بزم وسعت شربت بر آورده
خیال آن دمان ننگ با من که چنان باشد
سبح میکنند زیر و زبر اسباب دنیا را
ز خودم بچو شمع کشته دامانی نشد رنگین

که چون دل میرود سوختن خالی میکند جام
درون خانه ام می بینی و بیرون چراغ
فسنا رقیب بیرون میکند از خاک اعضا بجم
برنگ غنچه لب ز بر تنانی است مینایم
شهادت جلوه برنگی آن محفل ارایم

شکست رنگ هستی کرده تعمیر برود و دوشم
بمندی ام که می آید که از خود میرود و دوشم
نخلی برود حسرت بخت نیره روز من
ز خود رفتی خراب باز معشوقانه دارد
بهر صورت که رفتی خونت من جلوه کردی
نقاب از روی یوسف میکشد و اگر در چشم

برنگ ماه فو خالیت جای خود در آغوشم
طیبت نهایی بالا دست دارد بنض اغوشم
بود چون مردم که در برده روش شمع خاموش
شکست رنگ دل کلبا تک منصور است گوشم
جویی ز هر سری طوفان دیگر میکند جوشم
بود در ضل کعبه عالم بری خواب فراموشم

بسکه دار در فتنه از برق حوادث خانه ام
روشنی کم میشود از ظلمت کاشانه ام
بچو در دباده روشن نمایان میشود
شعله آه از طبشهای دل در برده مانده
حال غمت کرد تعمیر دل دیوانه ام
بسکه کبر زنت از کرد که درت خانه ام

آب خوابان باشد سیل در ویرانه ام
خال روی ز کلبان باشد چراغ خانه ام
نیست در مهتاب پنهان ظلمت کاشانه ام
شمع میدزد و نفس از سوختی پروانه ام
چون کبر با بیده در کرد بیستی دانه ام
بچو میل سر مه باشد شمع در کاشانه ام

چون قلند در بنه خود گشتی دارم علی
بسکه بای سیلها خوابیده در ویرانه ام

در تب که حرفی لعل محکک جویش توام
کل کجب محض بر زدنکتهای ماه
طوق قرمی شوخی چشم بری با من کنند
میکنی یاد م ولی یاد نمی آیم هنوز

میں کباب آتش بسیار خاموش توام
انقدر که زخاقتن رفتم در اغوش توام
اینقدر دیوانه گام سرو قبا بوش توام
معنی دلچسب از خاطر فراموش توام

ز هم باشید چندان بریزش غم نبض آرام
ز دریا بر بندارم اب کرد الو دمنتها
ز بس جان سایه کشتم خانه بردوش سبک
بصد زنگم گرفتار خیال طره ساق

که آید زنده برون از نیکتیش کبری نام
بسی غمگینی بود که هر از صفای خویش دعا
فروغ صبح غم غم سیل کرد در بر و با غم
کره جوان چون طاروس باشد سایه ز نام

خلع غیر از گرفتاری نرسید در برم
بکه در فکر دمان و فرور فتم خود
یکچس بر آیه چون طاروس دارم از رو
یکجهان در دست بهمان در دل غم بر دم
در خرابات قناعتی نیازم کردند
بکه عشق سوخت با صد دیده کربان مرا
در خدارست جطاوس ز پاتا بسم
کجس لوق توان بخت زنگ سخیرم
ز خار خاریت ذکر جرمی برست
خدکها جو نفس در دل کمان سوخت
حریف دشم اندیشه مصور نیست
فلک لعالم ویرانیم عیار من است
فروغ شمع روشی دراز زل بر دیده ز نام

حلقهای دام میر وید و جطاوس از برم
در کربان همچو مغربسته پنجهان سرم
حلقهای لقا و از بس که نشد در برم
بجز رادر خود فرو بردست حاجت کوهرم
بجو کل از زنگ دل بر زبانم ساغوم
میتوان کردن چمبر برق از خاک سرم
بکه پرواز قفس سوخته در بال و برم
چو بوی گل نفسی میکند بر بخیرم
نیست است دل چکان بجهت شرم
هنوز گرم پیش هست شوق کجیرم
مگر کشیده ز زنگ بریده تصور برم
شود و کون خراب از خیال تعمیرم
درون بصد چون پروانه فانوس تباکم

عبارت

جد از افتاب ماه نوری در نظر دارم
بجمله از بریش ناله و برم پرواز می آید
علی امسال موفوفت سی کلشن ایران

که نتواند زدن راه نظر تاریخی خواهم
بجز دینش ام برک علایق نیست با هم
چو دروغ لاله دامنگیر دل شد خاک خایم

بکه بر دم مهر در جان دل به جفا قسم
یار شد خلوت نشین محو دیدارم هنوز
آنچه در نامه از شوق رفت در صدم
انتخابات دفتر عالم دل استر زدم
بزم وحدت بود چون ایستاد کافکاف
سوی خیمه خیزد آنکه از من بر تویی جز دل نماند
با نظری شیخ نو در دانه سر آدم سیر علی

بزم بر هم خورده باشد کند و صدم
داغ ناسور است چون آینه در دل صدم
چون قفس سر پرواز در بال کسب و صدم
صد جبین دارم بغارت نا کلن بر دم
جز من روزی نیامد حلقهها بر دم
شعله غیث بر اید غوطه در احکرم دم
نالواکسجه گردانند من ساخر دم

جو بر قم نخودی دام من کج وقت از خون فنی
دمان عجب بوسیدم ز خود رفتن بیاد آمد
علی طاقت ندارد جلوه نازک بهالان را
بس لادیک جنبش بروی یارق تلم
جام دردی در جور ظرفم ندارد در فزکار
سخت می رسم علی از احسان پادشاه

نخاطر لغزشی بائی ازین ه ماند من رفتم
کف مان بی کل کر فتم از جبین رفتم
فغانی کردی داری تو باشی ایجا که من رفتم
میستوان زنایه نمخته کردن بسلم
برق را در لرزه میدار دنگوه حاصلم
هر شب از شوقش حیرانان میکند اولم

دل و نیم از کفرو ایمان داشت اقرار دلم
عشق هم در برده معنوقست و اوفند
آنجان کردی که زیر آب میگیرد فرار
بیخ نتوان میر یافتن در حرقت شیشه ام

جست برق وحدت از خوف نزار دلم
رم کند از جلوه یوسف خرید اولم
نه نشین شد سایه بهتاب از بار دلم
در نند چون قطره بهمان میشود ایدلم

کردستی بر منی نابد صفای سینه ام

میگردد از آرزو ما در دل غم دیده ام
چو رنگ نبات از بنای ارا م
فروغ ماه برای که از ماله توست
سرم بصید دو عالم فروغی آبد

بچو گل غیر از که میان نیت در پیراهنم
بگد بالیدم چو در آیه هوای قید او
جز گرفتاری ز بنیدای علی سیرانم
ما در خاموشی دل فیض نظر یافته ایم
ساده لوحی که جهان پرده نیرنگت
بجز حروف آنکه من در کعبه دیدم
سبوی با ده تنگم و از شراب گذشته
بک صفت ره را با اتفاق سپردیم
ز بس آفریده شد در انتظارش چشم خونناام
از آنکه طمیش سوخت نفس در دل تنگم
وسعت بقضای دل سخنی گشای منیت
معمون سخت گیری صیاد گشته ام
معتوق چویش کرد زوال بدن مرا
بچو گل صبح باشد سوختن اندیشه ام

سخن
غیر نمایی است

طیلس

از نفس بر خویش می آرزو آب آینه ام

آب کردد عکس در آینه تا دیده ام
چو زخم آید شود مجو در نکلین نامم
ز نازکی شده صفای می جامم
ز خود پرت چو خورشید صلفه دایم

صرف خاک جیب جان شد رفته های دایم
شد نفس مهنان بر ننگ خار ماهی در تنم
دام میروید بر ننگ فلس ماهی بوبرسم
تا که آتشک قبا تر ز سر ریافت ایم
دل کم گشته ما بود خبر یافت ایم
تو خود او را کجا بینی که من غیر ش می بینم
نگانند چو تیغ از دل کباب گذشته
خضر زان بقالماند و مازان گذشته
شکت آنخوان بکل میکند از کرد در حال
شد چون شرر کاغذ آتش زده رکنم
در سینه که گشته نفس چون رکنم
یعنی ز تنگی نفس آزاد گشته ام
این سینه تا شکت پری زاد گشته ام
رزق آتش میشود ای که نوشتد ریشه ام

در مینا فرودم از ننگ صفای روزگار
چو بر آینه شد آخر ننگ شیشه ام

در یادگار

در نماید و سگانه پادشاه نامم بچشم
بکده دیده از وضع همان نبات
چون صبح آفتابی بهمان سینه دارم
یک نفس شور و خفت در دل آفرینست
همچو برق از خواب غفلت ندکافی میکنم

بخش کسوت دیگر نبوده آفتاب من
کی شد همچو صاف در دوی روز و شب
چراغ خانه من هم نفس در خویش میدزد
کجا اندم زین بستان ای غیبه ازنده مهترها
علی از وسعت مشرب زردم دل کس را

میتوان معلوم کرد از سواده لوجهای دل
بکه بحران خون گدازد در اعضا من
ناشدم همچو تماشایت ندیدم خویش را
بقراری بکدر هم کرد سر تابای من
سرور ابر پالک کشت تیغ آب دل
از بریده نهایی ز کلمه فلک کلاه دشت
بس که در سوای او از خود نمی کردیدم
که از شوق طبعم باقد همچو کمان

بیار باده کلکون که بیج و تاب استمان
یسوخت لذت آرام باز طول امها

یک دل مورث صد ملک ایما چشم
شد همان حج هر اینه مژگانم بچشم
روشن شود جهانی که یک نفس برارم
چون می بی خود خاک سترندار و چشم
گر بر در چشمم و در آن جسم قائم یکم

ز در و خویش دارد شیشه چون اخگر
از بس لرزیده صبح شبیه رنگ از اضطرار
لوازی نازک بدن هر گاه می آید بخواب
در قضا درت هم سوده باشد در کلمات
شود با قوت اگر نشویند از تن باب من

چون خط زبر نکس را زوال از سیمای من
در بدن چون خارهای خنک شد در کهای من
سند همان در دیده ام چون شمع سرنابای من
سایه چون در دشت را بخت با اعضا من
در چنین تا جلوه ریز آمد سببی بالای من
دور از آن در کشتی ختم زلفان سبای من
برز با نهما چون کس خالیت جای نام من
اخوان شد مینه علاج بر اندام من

شکست ز کیم بخونم چو ما نه از سیمان
نفس درازی ز شیب تلخ کرد خوار سیمان

ن
نکته بر کردن

یکه پوشیدم تب عشق از طبیبان جهان
تخل محوم شعله سیراب میبازد مرا

نبض خود چون شمع بهمان ساختم در سخنان
نیستم شرمنده آب هوای بوستان

عفتا که اخت در هوس نقش مای من
نیز که لفظ معنی شوخم توان شنید
عباد دل بود رنگ گل و جوش بهار من
بنوزم انقدر نامه داغ الو و میخیزد
جان پیرون برد از قید هستی مرغ جان
فرد فرقم بخود از نسکه در فکر خط بنفش
چو آفتاب جمالت شود نقاب افکن
بکارت مطرب آتش زبان درین شب تار
پس از مردن بنیاد صخره پدید آید یار من
نیادم بر دوق سوختن مینای دل را
گرد از رسوای عیاشی فزون غوغای حسن
جذب که کو تا شوم در ملک هستی پادشاه
کرد هستی بیکه از اول دامان آتش اندام
هر که را دیدم ز حرف راستی از لوله آرزو
دام پروازت نفس بال و پیر طاورس را

در بند

صد نه اطمینان فتنه عدم بود جای من
چون بوی گل بر برده بکنجد نوای من
چو شمع کشته خون کرد و سیاهی از شکام
که باد از سایه گل میدهد خاک مرار من
که بهر پای نفسند رشته چشم نا توان من
چو مغز بسته شد پیراهن کتخون من
طمد در آینه جوهر جودزه در روزن
نه شمع لغز بفاوس بی کند روشن
طمد چون نیم بسمل مرغ تصویر مرار من
چو داغ لاله آتش نشین دو چرخ آغوش
نزد چو مینای عشق است شوخیهای حسن
بشکنم چون موج در بحر فنا بیک کلاه
بگذرد از آئینه امهر چو از عینک نگاه
صبح تا دم زد شود آئینه اختر سیاه
سالکان را می شود از آتش تن سدره

چشم تا او میکنم از خویش بیرون میروم
تو شمره ان بغیر از بهمت مردانه نیت
نیت از هستی مرا بر سوختن سرمایه
موتند دل در کماز عشق م باقی ماند یار

چون صانع بس کی کردم نفس را با نگاه
شیر غریب دیده را چنگال باشته زار راه
بچو آتش غیر خاکستر نذر دم سایه
ماه را تا چند در اغوش دارد ناله

مردی از کجایی

سرمد در چشم سیاهش رنگ خجالی منبت

دارد از ترکان زهر آلود خود نبال

برون ز آینه دل منبت در عالم تماشای
دران ولادی که از گرد غمش بر خویش میبالم
ندانم خاک شد خون دل اما اینقدر دامن
ز منقاد و دولت مشرب با باج میکیزد
ندارد گرمی آهنگ ساز استنایها
صیوح عشرتم را دور اقبال تشه ساقی

که از گوش صفای خود بود این قطره دریایی
ز شکیبها بود در سینه هر زره صحرایی
کشت بر سنگ میزد اضطرر عشق مینای
که چون آینه نام از بهر هر صورت میولای
در هر دل زدم شاید صد ایرج از جایی
بود بخت سپید من ملک آلود صهبایی

جنونی کرده ام رعنا شه ری ز بیانی
نزاع کفر و دین در عالم حکمت نمیشاند
طلسم سوز دل بر بال مرغ نامهربانم
چو سیلابی که در ریگ بیابان ماند اجزائی

نمیکنم به پیراهن نمیسازم بعربیانی
شرف روزت درویرانه ام بخش قربانی
کف خاک کسری و ادم بتاراج پرافشانی
دل کم کرده ام در هر کف خاک لاله پیرانی

صیرت

بیتود چشم نیک و دودی بود در روزنی
بر تو جو رشید تابان کرد جولان منبت
چشم و اکردن مرا پیر و از بسمل میباید
از طسید نهایی دل معلوم صیادم نشد
بی زبان صحرا جواب ناله نامیباید
عاشق عاشق مسد ام علی معنوقش
تغایلی بی جوهر جاست مجنون بی
ترکان تا یکی در پرده دارم اشک رعنا را
ببالمیردم چون شمع و خود را پست می منیم

مردمک فووس شمع کشته در پیراهنی
بچو صبح افشاند ام از کردوستی دامن
بجوهر تم در کین گاه از خود رفتنی
ماه میرت در دام یا خاکبخت در بر و زنی
از غم مجنون بنور اینجاست باقی شوی
شوخی طرز سخن با نیکر جان داد و رفتنی
نمیشاند بجز منتها ز زخم کتان خوئی
روم بند قباکی که بر یکشیم بهامونی
نکردد سخی بی حاصل حریف بخت و اروئی

و حسن

میشود حسن

لباس دل هنوز از کرد آرایش میبشوی
علی الزوده طبعان میچشمم می فمده

غبار زندگی لایح پیریهات صابونی
بیونان میفرستم به احمای فلاتونی

چشمه بند جهان کشته ز پجری
فلک ستاره فشانست لاله شبنم ریز
تجلی صد باره را مت شا کن
علم شناله سرگرم شبکیت پنداری
ازین زندان محرومی صدایی برنی آید
شدم بی احتیاج ارفیض سرشار فغانها
دل تنگ تمنای سیستان جنون دارد

که تا بهم زده چشم عالمی دکری
چند دور مانده از ذوق کزیر سحری
کدی تراود ازین شکسته سسته پری
گذشت ازند فلک سرخو شست پنداری
برایا آسمان یک حلقه زنجیرت پنداری
سه انگشت بهر پستان پر شیرت پنداری
کث او این کمره در ناخن شیرت پنداری

بر اینم سر سب

نفس ز دیده ام چون غمی بهر نازک اندازی
بیک کوشش کند چشم تو دور و کار
بعالمی هنر روزگار آسوده میدارد
درون پنهان پروانه فانوس بی تابم
همای گلشن قمری مکان چه میجوی
محیط دایره عالمت نقطه عشق
کله ای سخن از رخ از مردم بیوشتی
مرا از دگر معشوقه تنگ آسوا کردن
خوش آن وقتی که سوزم خرمستی بافعالی
نکاری نیست جز خیزدانه لایق صید کاهی

چو شبنم در غبار بوی گل افکنده ام دایمی
تهی از خویش سازد عالمی پیر کند جایی
چه لذت سپرد کز کند می مغز بادامی
مگر در گلشن آید صیبه کز شمع دل آرمی
تو آشیان خودی آشیان چه میجوی
تو در قلم و دور زمان چه میجوی
کندیرو انهارا شمع خاموش از پر فشانی
بجدل بر کرد از دنیا چه حاصل سبزه کردانی
ز غم بر آتش خود پجری برق بسته دامانی
که هر سو کرده از چشم قربانی چرخ اعابانی

سینه ام بهر نیکاشن کبر و سودای کسی

کوچه غمت آم از شوق تماشای کسی

بزم ناز

یک پوشیدم نظری روی زمیانی
 جگر آتشین مرغ بستم ساحتی رفتی
 شد عیان از چهره کرد کاروانی زندگی
 بر زمین افتاد اختر آسمان زندگی
 چو ماه نوپرا ز خورشید تو اهرم کرد آنچو شبی
 که لاجن غنچه ز دیدم یکام از ذوق صحتی
 بود که صد بری در شیشه باشد همچنان خالی
 آرامها کنی اگر از خود جدا شوی
 اگر سوخته شعری بر پیشانی یه

شد برنگ غنچه مرا کام غلاف یکد کرد
 دل دیوانه ام در اضطراب انداختی رفتی
 صبح پیر نهاد مید از بوستان زندگی
 قامت خم گشته ام چون سایه یکسان شد جان
 وجودم میکند از در نمایی برود و شبی
 سخن بر زبانم نیت جز رنگ فراموشی
 در غنچه های شوخش بر نتوان ساختن دل
 گوهر شوی اگر بر سفاقتنا شوی
 جاک با تو کاتب حیات ازو یکد

اگر مرکب طوطی خود مشیح لذت ندارد نداشت مانند ترا جاودانی

اگر خوشخویی از کران فلکستان
 اگر بدخویی از کران فلکیانی

ناصر ط ۲۲۲

درم کمال از تو فایح
 هر که طلب کند
 کلام عجب
 در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال
 در کمال و در کمال

بسم الله الرحمن الرحيم

ای کشتن از بهار ز خیال تو سینهها
 هر جا غمت رواج دید کوه شکست
 در سجوی کوه ذات فلکند هجرخ
 بخشیده حشمت سلیمان ملک فقر
 دنیا پرست صرت جا دید میدرد
 در جلو کاه سنگدلان شو غبار آسیر

برک کل از طراوت نامت سفینهها
 بر سنگ خان رشک ند ای کینهها
 از روز و شب بقلم حیرت سفینهها
 از نقش مای مور کلید خزینهها
 در خاک ماند از دل فارون جفینهها
 این سب پاس خاطر آینه سینهها

انکه گرداند ز ما دانسته راه خویش را
 سبزین جلوه صیاد ما دام لایست
 رور شتر قاتل ماران شان در یکم است
 شام بهای اسیر از ایشان سودای او

کاش می آموزت برکت تن نگاه خویش را
 در طلسم افکنده چشمش صد گاه خویش را
 میکند ملت حوشی داد خواه خویش را
 کرد بیج مشرق دل دد آه خویش را

لاله میر ویدر ستر نانو ان عشق را
 مبهرا خوشیست بر عنوان این سر سینه را
 راز دل از می زبانی بیشتر کل میکند
 هر کار فتنم کویش مرکز کشتگی است

شعله پروردت معتر استخوان عشق را
 نیت با کوشش و زبان کاری بیان عشق را
 باطن ایند ز نجد راز دان عشق را
 دل شناسد جذبههای بی کمان عشق را

سینه صافست بر ما خوشا احوال ما

فال حمت میکند ای نامه اعمال ما

سرعت پرواز ما را برکشودن غفلت
بی نیازی نسیم اهل ما را خوانده است
بخود از سیر حراحت خانه دل میرسم
در دل از یاد گناه گرمی این سبیم
هر سرمرکان نوار ششامه صد بخشیم
نا امید گارش از مطلق دای هر که نشد
روز و شب را سنبل و کل در کرسان میکنم

ز ره با حورشید بخندد باستعمال ما
بهتر از فال و دو عالم چون نیاید فال ما
بوی گل ستانه می آید سقبا ل ما
دیده ایمنه داغ از اختر افعال ما
انگ از در میرسد یک مبارک فال ما
خاطر من پیش ازین غافل مشوار حال ما
عید و نور و زرت از یاد تو ماه و سال ما

دل و درد تو چه صبرت و قرار است مرا
می توان مشعل خورشید ز خاکم افروخت
هر چه میکوی از ان چشم سیمی آید
من کل جنبی آن کده داغ یکس
دو چشم بد روز سینه غمناک ما
که راستغنا و گاه از مهر بانی میکنند

من و یاد تو که باغ سب بهار است مرا
صبرت داغ کسی شمع مزار است مرا
بار بیکانه و بیکانه بار است مرا
بتماشای کل و لاله جکار است مرا
بعد مردن کل کند بار بینه از خاک
خوب مسدا و طوق و شمع بی مال ما

ای نامم قبله ز بانها
آینه رازت عالم
ویران شده نسیم شوق
سر منزلت بی نشانی
شوق تو هر دلی که افساد
فرسوده سجد در تو

چشم دلها چراغ جانها
بیدار است ز نامهانست آنها
مانند جباب خان و ما آنها
کرده کیست کار و آنها
بر کرده زجا کہا دو کا نگاه
تافرق جبین سما آنها

کردید اسیر از دل تو
ایمنه از یقین کما آنها

این

دو کاشن کلشن میکنند دیوانه مار را
سند چشم مرگانه دو عالم بیندوان
ز روی معلما کاشن از غوی نغمه مار
خواری صندل در دسر قعره عالم شد
ز وحشت تاج میکیر دالفت تاج می کشد
ایستادن خودم اسایش نمیکرد

ز خون توبه موج کل بود چانه مار
مرات سر سلا لک کریمه مستانه مار
تا شا برک کل سازد بر پروانه مار
سبیل امتحان تکی دبی ویرانه مار
بیانر منده صبرت مکن دیوانه مار
مبادا بشنود در خواب سم افاننه مار

جنون انسته کساح تا نشا میکند مارا
بذوق بخودی بابوی کل غم مفر دام
کردل زیر بار غم تا نشد بجم سو ایت
دگر چه باده به چانه میکند دل ما
بجان بجان می مرگان قسم که نشد سیم شب
کمی بدام طیده گاه در نفس افتد
عمری خون طیدم و کس با خبر نشد

که میداند حجاب عشق رسوا میکند مار
سایه از کجزار ارنی که جدا میکند مار
سکرو می جمل از کوه و صحرای میکند مار
که منش کریمه مستانه میکند دل ما
خیال زلف ترا شایه میکند دل ما
طواف کعبه و بخانه میکند دل ما
از لکه سوخت در پیش دل نفس مرا

از می دیگرست مستی ما
واژ کون است کار اهل جنون
بچش زلف موج ز کجیر است
بکدم از خون نمیشود خالی
در جنون محو کرد با دوا آخر
از دل تنگ دیده بر خون است

سه ساغر بگردن میبنا
خار بر سر ز نیم و کل بر پا
خط سبز است نشو سودا
بی تو هم چشم ما دست ساقها
زدم از آه خیمه بر صحرا
مایه از قطره دارد این وزیا

زاتش دوری تو میسوزد
دل جدا جان جدا سیر جدا

جنون تو بسیار دل کینم اشفته را می را
خوردیش آنکه تا نیر محبت از بهوس بویید
ببازار وفا که خود فروشانرا گذار افتد
اجل هم جان بمرگت افت از کشته نازت
اگر جنود عارض دیده پیدار می باید
تغافل نمی سرشار از شراب لطف ظالی است
اسیر از غم زاهد سوغه شراب میخوابد

ز عوامی لباس تازه بخشم خود نمایی را
بشبه موم کی بخشند نفع مومیایی را
ببرخ کیمیا که نند جنس نادر و انبی را
که از چشم تو می آموخت کافر ماجراتی را
درون پرده دارد حسن شوخش خود نمایی را
بمخ میبوید چمانه صبر از ماست ترا
که موج باوه شود بر سر نوشت بنار ساهی را

ز لب که در شوق چشمم دیده است مرا
ز خاک راری خود در طلسم آرام
عجبت چه است در ریزه بهار کشم
بی شناخت ای فتنه بومیند ام
اسیر و ادول هرزه کرد میدادم

ز دل بود بغیر از تو هر چه است مرا
نمیرد چون غبار آفتی بکست مرا
که خون ابد کل میکنند بهت مرا
کی شناخته آن چشم می پرست مرا
جنون بکلفه زنجیر فکر کبشت مرا

چمن جلوه کن غبار مرا
ول دوش خدا نیکه دارد
ست دیوانه خوش گشتا بنبت
خنده می آیدم چه می پریم
سبق بازخوان چه وقت حیات
آنکه نک صید و هوش آزاد مرا
تاب دوری بس است اسیر اسیر

سیر کن بانغ انتظار مرا
در طلسم خزان بهار مرا
سبز کن سبزه کار و بار مرا
سبب که یه نای زار مرا
ملکن آشفته رور کار مرا
کی رنایم کند شکار مرا
سوخستی جان بیقرار مرا

بی زشت شکوه بخت سببی نیست مرا

لا فطقت زده ام کم گنهی نیست مرا

بگفت

بسیار از آنکه در این کتاب است

حلقه دام درین سلسله محراب است
دیده که جلوه گر گلشن امید شود
نگار دیده شور قیامت بر زم از پر

جو آینه در دل که از م نفس را
نه بلیبل نه پروانه این صحنه دارد
بیاید تو بمانه بخشم هو ا را
دو چارم نشد ناله با کریمه کای
ز دانش چه آیین که در دل نه بستم

ناید جلوه گل سر جانها خاک را بی را
چون که کشش بر سر گل زند از دیده آن
زبان غلغله خوانی میشود طومار جرم را

دلیل باده دیوانگی بس است مرا
ز نون تن ز دیار جنون کز برانم
بگارت دل که کند خست من چون

دستی مخصوص من با لطف عام خوین را
در محبت داده ام آینه دل جلای
عشق نگدارد که کشند غباری بر دم

کشته سودای غمش بهم در دو هم در مان

ورنه در هر دو جهان سجد کنی مرا
بجو کس سر و برک نکی مست مرا
شهند او بگویم زور مختار بکنای را

شک تن میباد اطلسم قفس را
ده مال پرواز من خار و خس را
بوی شو کله سته بندم نفس را
که سازم برین ان دماغ جرم را
چراغان کنم تا گلستان قفس را

خراش کل زند بر سر ز نقش پاکبای را
بی کز کس محمود او بخشد نکبای را
بخشند که شهید او شناسد رو سیبای را

همین نشانه فرزا کی بس است مرا
که آشنای و بیگانگی بس است مرا
بعقل نسبت همچا نگلی بس است مرا

کردی آنرا عالم از غم غلام خویش را
بجسته ام در انشی سودای غم خویش را
کی کند ساقی بکاک الوده جام خویش را

می تراود انقدر از انش بهمان مرا

ساخت اول حلقه برنجبار خشم غزال
از منم در و فلک اخرم بر سر کل برکتی

چون صحرای دسوی تو از زندان مرا
یکه دید از کردش چشم تو سرگردان مرا

غمش باشد شراب پیشش ما
شکست بال شد در دام صیاد
بریز آسمان کویا اسیریم

ترا و داب جوان آنش ما
خشن بر روی ترکش ما
که نشد بهوده کردی بر ترش ما

مانند رنگ و نور روشن چراغ ما
مست موی میکرده و سایه کلم
مانند شمع از آنکه گرم زنده ایتم
نمون بوی برهن کل می شویم
از کاهلی مسافر حضرت ندیم اسیر
ز برده های خموشی شو فغان مرا
می شود نفسی غالم فل زود صیاد

آینه شبنم ز کل از بار باغ ما
دایه است آفتاب در کج چراغ ما
چرخ نعله بیند کس نکند از بدای ما
چون غنچه ناز بوی تو ترشد دماغ ما
وز غدر لنگ بر سر و برین سر ما
بغیر غمی نغمه کسی ز لسان مرا
فقس ز تر کنین دارد آستان مرا

بر کا ویدم دل خود مرا
بانا ز و نیاز بر نیایم
دیدم به نصیحت از ما
در روز جزا بمن نمانند
هر چند حجاب آسمانهاست
بهوده اسیر در کدازت

جستم آب و گل خود مرا
بنام بدلت دل خود مرا
دیوانه غافل خود مرا
بر حمی قاتل خود مرا
منجو بکم منزل خود مرا
من فرسو زم دل خود مرا

کردنور دیده خود خواب شیرین ترا

کس ندارد دولت بهدای ترا

فایده کبریا از آنست که در فایده فایده و در کبریا کبریا

خواجه چشم نمی آید که بگره چون کباب
خنده اش چون عین میگردد مگر در کله
یارب نه پرواز ماند بال بر کباب **مکان**
همچو جهر جوشد از تیغ زانم حرف شکر
ای خوشا بخت بلندی گری صید کرد

دل و در دو کلاهت سینهها
بچار سینه صافی بجز آن تر
بسیار از اید که مست سجده با
زین نیازی کرد تا روشن چراغ را
ز کفن مشردی اختیارم دست یک پای
مست تو جاوه کرد و ده جام همان گای
اشک نماز میکند صید کبوتر حرم
محو اسیر کرد که بند برده سرفروش

بکه می رسم از جد آنها
ناله خبرت منصل خون بی
دل منت گزیده میداند
مرهم راههار آبله کرد
عالم آینه خانه راست
سرم از شیخ هم خد اننو

کرده از خون دل عالی ایان خوش

پرده از دیده سازم خانه زین ترا
کل اگر میدیدم تررم بر کل سرین ترا
کز صیدم باز دار و جوغ نشا بین ترا
کر کام تویش بنم خنجر کین ترا
مشرق خورشید بنم خانه زین ترا

کل کبر درخت آینهها
ز کل رو بد عمار کین سهار
بیای چشم مست آوین سهار
هوای ناامیدی برد از کله کشت ماغور از
بر نشان کرده زلف سایه سروی غم
آینه چون کند عقل برهنه پای را
دانه و دام لاله مکن ابله پای را
بینه گوش میکند ز منزه در است را

میگردم ز آتش آنها
بند بند من از جد آنها
که چه در دست ناد و آنها
کل باغ برهنه با آنها
دوست در پرده خود تا آنها
لکه می رسم از جد آنها

میرسانم از می حسرت دلخیز

ایمن از نایستی با غیر خلوت میکنی
تا شود پیر و اندام کامل عتبار سوختن
از گل ما شو چمن برای مستانم اسیر

از تو پنهان میکنند آینه دماغ خویش را
کرده ام در روز و شب روشن چراغ تو بوی را
میکنم از لای می دیوار باغ خویش را

شسته تو قبله گاه سر تا
چون برق که بر شفق شام بد
از بر تو آفتاب رویت
صبر است که رام میکند دل
در آینه و لم بهج و دید
از مهر تو سینهها اثر تا
شاید سگی عدو تو نیست
هر چند شسته می نویسد
شبهای سیاه ما حیر اغان
احوال اسیر چند پرسی

پروانه ناوکت جگر تا
تقیقت زده بر صف جگر تا
کرده غبار تا شر تا
سنگت منتاع شیشه کمر تا
بسکانه بودی اینقدر تا
وزد لای تو دیده تا نظر تا
پیر منقح لم ز کینه در تا
از خط تو مقل بصر تا
از مهر تو شمس سحر تا

سر کرده

سر کرده خلیل سیخه تا
سر کرده بوی مرگ زده جز دال و
کلمه گفت شتاق عذر خواها
این که دایم است با دستها
دو رخ گیت گیت خواهمها
وای بر جان سکنا بینها
داد از دست کم نکا بینها
صف آهوی خوشش نکا بینها
رو سفیدت روشنائیها
کوه را برده باد کایهها

رویتها

میرسدت شکوه کاهها
از لبش بوسه طمع دارم
سینه صافی بهشت راحت تا
روز بخید بهانه جوهر است
چه نغافل چه دستمندی چه نزاع
بار مید چه نام می کرد
بم رحمت چه کسر سالت
باطنیدن چه آرمید نهالت

من کجا و اغشهای بجز اسیر

میگیرم ازین سیاهیمها

بپار سوزش کن که دیدم شرم نا
چنان کیفیت جام تبسم برده از موتم
زیاد روی او دارد دلم بر گوشه روی
اسیر از خجالت فرست نمیدانم چه خواهم کرد
چون دلم دیوانه خاقانهای برخواست
زنگش کت بر تمام باطن روشن شد لان
برق تازی نای عرست اینکه در راه طلب

توان جیدن کل از باغ بر پرو اینها شب
که در چشم منی آید نگاه از شب آشنا
چراغان میکنند از راه دور ویر اینها شب
نگامش کرم دلجویی و من است صیامت شب
همچو شکم عقده تشکل کاشی بر بخواب
تا نسکندر خاک شد آینه را بی برخواست
هر روان را چون نکه آواز پای برخواست

آسم کرده کسایت مد میتوان گرفت
از تیغ عشق خون مکافات میچکد
دشت جنون فکرم و وحشی نگاه بیت
کدام صبح که سر مفتی انتظارم نیست
دلم میاد تو سر کرم شعله آرای

نومیدم رسات رسد مستوان گرفت
داد و فارا اهل حسد میتوان گرفت
از آتشی روی رمیده بیلد میتوان گرفت
کدام شب که سر کرم در کفم رم نیست
کدام شب که چراغان انتظارم نیست

هر چند بهشت دلش این است
چون شکر گشت دل کویم
عشق بود بهار یک سینه
شمر منده وقت که با کفتم
آینه شش کام با محبت ه
جنر همیچ نذارم آرزوی

از کوی تو یک کل زمین است ه
صد کعبه بزمیر این نکلیں است
شوقم هزار جا در میان است
چشم فوکر شمه آفرین است
کفایت که در میان دین است
چیزیکه اسیر دارم اینست

هم زمان بنم ماغیر از در و دیوار نیست
انتظار کرمی احباب کوه محنت است
گردوغت بر حصین مرد آب کوه است
درد یار سینه صافی دشمنها دیده ایم
تا امیدي در دیار ما نمیشد اسیر

با دهمی نویسم امانت در کار نیست
اول دل را غم نمیشاند اگر غمخوار نیست
بیکس می رانفا خر مایه در کار نیست
جود بسیار است اما در بخشش نیست
این سخن در صدفه گوش اولوالعصبانیت

کرد راه تو جلوه بر در است
خجست انتظار می کشم
داردم در طلسم کوه اسیر

سر کویت قلم و نایت
داد از دست دل که غمخوار
چشم تر قفس فسون است

نسیبه ۲

جمیعت جهان زیر پای منست
هوش ان سرم نظاره رویتن میبرد
بیاض سده دیوانگی کتاب منست
نه خوب دانم و نه زشت اینقدر درانم
شهبید دوستی کشتن فن
دلیرت در جفا خرمی که کرده است
دردی در مان دوای جان به آرام او است
کاستها دیده همچون که شد یکسان خاک
ابروی پاکیزان محبت اینک است
عشق اگر سوزد بر آتش حسن او را پاک نیست
بی فریب زلف او رام که رفتاری شدم
اشک اگر افتی بر ازلت کرد از فرمان همیان

تقریر این حسره به زویرانی منست
آینه داغ تمصب حیرانی منست
دل شکسته من را غمخیزه است منست
که هر چه هست بغیر از من اشقی منست
بهر کس وقت کشتن دشمن است
تو خون میریزی و بر کرمی ما
تلی خوردن شتر بصف در دشت نام او است
در میان طلب نفس یک نام او است
قبله آتش پرستان طرروی اشقام او
شعله پروای جان افتنی غنا که نیست
صدید ما را یک مومنت از قیادت
می اگر صد فتنه انکه در کناه تاک نیست

در شناس

ای که با و صدمت و کسرتن منم محرم است
دامن آینه از کرد تعلق پاک نیست

دردم سیر کوی مار که
 وعده نامی کس تو بخار
 خنده زوغنی ز کمر بانی
 نامت من سیری قاصد ز بان لال یاد
 لب خط نا کیر و نشی از رنگ مداد
 کرد ماغ نسیم بردازی سساکرد دایر
 حرف شوقت مختصر خواهم نوشت
 قاصد جان میکم سویت روان
 خوانده ام شرح اشارات نگاه

بسم الله الرحمن الرحیم
 در وصف ماه از قاصد ز بان
 در وصف ماه از قاصد ز بان

خادم از باطل ازین رفته
 میخوام ز انتظار کشته
 چاک از دامن بهار که

آنچه بنویسم باو بار دیگر خواهم نوشت
 و صف ماه رویش از آب کبر خواهم نوشت
 نسخه بنیام جسم تر خواهم نوشت
 بیشتر از پیشتر خواهم نوشت
 نامه بی درد سر خواهم نوشت
 وصف لعش مختصر خواهم نوشت

مزه با نگاه در سخن سبت
 کعبه سر که شنگان نزدیک
 غدر قنصر بی ز با سبت
 دم با شور سهامی سری در سبت
 اسرار خاطر او میگذشتم
 فیض تو میدی از امید مروت سبت
 جرم ناکرده مار را بلامی بخشند
 شوقی می سر سوای منستان دارد
 هر چه بنویسته ام از کوه تهنی مضمون پس

موبوم باه در سخن سبت
 یار سائے بر اه در سخن سبت
 انفعال کتاه در سخن سبت
 که چون کردون کف خاکتری در سبت
 اگر باغ فرا موشی بری در سبت
 اجونا کامی از اندازه صبرت سبت
 کل این باغ ز دامان مروت سبت
 هر که احوصله نیست بحالت سبت
 شنگون بجز ز طومار کاتب سبت

برم صبرت را چراغ از دیده مار و سبت
 لکه ذوق دیدت دارم بعد از سو جهان
 هر دل که ز عشق یار کرم سبت

انجان که رنگ محنون چشم صحراروس سبت
 دیده آینه هم از صحت مار و سبت
 تا خضر از ان شرار کرم سبت

پنکامه انطرا کرگرم است
نفس شماره اوراق زندگانی است

در راه فریب و عدو تو
بهار رفته کل باغ جانفشانی است

عذر رسیکنه قبای کل است
شیشه ام در طلسم بای کل است
چقدر خنده خون بهای کل
خار هم دست درختای کل است
حسن سبز کرشمهای کل است
اثر امروز با دعای کل است

صبح مشاطه بوی کل است
توبه رنگ شکسته دارد
دختر زرباغ می آید
چون زاکت بولیش جیده بهار
سبزه در سن بنازمیخوانند
جان بلب لب بجام دارد آید

نمنه دینه نور عیونیت غلام گمیت
سر و کل از تو قمری بیلید ام است
هر سر کلی نغمه سرای جسم بجام است
هر قطره اشکم نمک فتنه عام است
ستاره جوانی دغریبانه سلام است
جواب اگر دهد اندیشه سلامی است
بهر طرف که بگردند توفیق دایم است

کاش توئی بهار شکفتن بجام کیست
بی بلوغش خرامی دبی خنده خوش نمک
هر سبزه این باغ سان هم دامت
امیخته با چشم ترم نور تماشاش
بیکانکیم سوخت ز بیدادی فریاد
اگر رسم کند امید اصرا می هست
ز خاک که بگذرت صیدگاه میجو شد

ان دانه صرفه برده که در خاک مانده است
خونم هنوز در درک فتراک مانده است

گشت جهان نشوونای پاک مانده است
در صیدگاه اوز بخارم اثر نماند

عیش زندگانی بهار من است
کره سوختن بکار من است

ساقه بادیه شرمسار من است
بسته بقراریم جو سپند

بنده با عنایت کرده عشق
آشنا بآن جگر خراشا شده
سوزم زان نکه جوینع اسیر

دل گرفت گرفتار طسم خاک است
بسکه جاک جگر از ناله رفو کرد اسیر
در میان فوخطان با همین نیرنگ است
حیف شد که تعریف خال خط ترا

کر به خاک تر که اخسته سست
خس و خاناک سر و دل شده سست
برده عشق سست و هوش می باید
به بغافل نگاه می بخشد

بگرفت شکر از لب خشو و بر نخاست
مقصود عشق لذت سوز است اسیر را
نالده دیر و حیرانی بنام سست
باین بیکانگی الفت شعار است
چه قربا بنهای کلگون پوشش دارد

دلی دارم که مت جام ساقی است
دماغ از پید ماغی میرسانم
اگر دوری بود دوران جام است

خوش دلی نیک اعتبار من است
هر که بیکانه تو یا ر من است
شعله لوح سر فرار من است

جان اگر نیست بجاد سفر فتر است
شعله که کفکش خواست که میان خاک است
طوطی صاحب سلامت که خط شتر است
اینقدر دایم که صاحب حسن گفتن ننگ است

لبیل باغ ناله فاضله سست
هر کجا این سوار تاخسته سست
مستی برده هر که باخسته سست
حشیم مستی سخت سفاخته سست

بسیار سوزیم ز ما و دوبر نخاست
شادم که دل رخ لاله نکسود بر خاک است
نبالد دل محبت مسکاه است
باین شیر افکنه آهونگاه سست
سرگویی محبت عید گاه سست

سرم سودا پرست نام سابق است
شراب تلخ ما دست نام سست
کرا با می بود ایام سابق است

صراحی قاصد بیغام ساقی است
حریفان موج ساغر دام است
دلیم در سینه بی آرام است
دل بیگانه همیش یادمانست
کس را کوشش بزرگتر یادمانست
دوئی اندک فریادمانست

خاکم بیاد رفت و گران جانیم گجاست
از یاد خویش رفتم و حیرانیم گجاست
در دل غبار حسرت ویرانیم گجاست

محبت کردش بیمانه کیست
تغافل ساقی و پیشانی کیست
خرابی خوش نشین خانه کیست
دل دیوانه ملک خانه کیست
ندانستم چراغ خانه کیست
کنیدم هم جهان ویران کیست
اسیر بی نوا دیوانه کیست

ادب بکار نمی آید و حیا محبت است
گرفتم آنیکه بشدم با تو آشنا گجاست
که رام کنشوی از روی ماکت است
کداحق بوفای نومی وفا محبت است

سروش آشنائی کوشش کن کوشش
گرفتاری بکامم چون نباشد
اسیر از گریه مسانه شادم
تفکر خاطر ناشاد مانست
چرا داد دل از گردون نخواهم
اسیر از عشق شیرین دیده بستم

روای غنم و غم بهمانیم گجاست
صیرت پرست یاد تو بودم چون رسید
معمور تر ز خانه آینه کرسوم

چون بونی کل افسانه کیست
نگه روشنگر آینه ما است
سرشکم دید امشب خواب سیلا
بر نشان کرد او راق محبت
شندم خاطر ای آسوده هست
باستغای نومیدی بنازم
کنید ای جهان بیگانه ایست

پوینت قدر و وفا وقت وفا است
کسی با نیمه سگانگی چه چاره کند
دی بیاد تو خوش میکنم و می دانم
خبر ز آتش بهمان من بناری حیف

شادیم از دلی که نکستی عیار اوست
 رونق فرای حسن بود عشق خاکسار
 نیکوتر از زبان که گذشتم زیاده
 تا شاگاه دل چشم سیاه است
 ز شرم بی زبانی بر تن من
 چراستغنی از عالم نماند
 اسیر از آسمان با کی نذارم
 باده در بزم دل سوزده ام سارا
 چکان تو به ما میخورد دهار قسم

داریم عالمی که خورانی حصار اوست
 شادیم از نیک خورانی ما عیار اوست
 نادر دلش میگذرد کار کار اوست
 که زخم هر نکا همش عید گاه است
 سر هر موزبان عذر خواست
 عنت را چون دل من سگاه است
 چون ادانی مرا بشت پناه است
 بخودی از نفس منوخی بر وار اوست
 شکسته نکستی در دست بجان

کشته آینه بفرار خط
 بجز مشق دل شکسته نویس
 کرد دامن بر از گل شیو
 چمن گل اشفتک بدامن ما است
 نسیم نسیم در یادلان نکستی است
 بکاینات آینه سی صاف تریم
 گاه کرم تو در عالم ارزو نکستی
 چغاقوی آینه آتش او است
 از لکه دروغ جلوه او کشته در چمن
 افق در دریا سحر و شام دیگر است
 غفا زور بال بخرد بلند شد
 در دل گذرد جویم صیدش
 جرس ناله دل کرد کمر او

شده طوطی مگر شکار خط
 مبادیم انظار خط
 صحیح آینه شد دو چار خط
 نسیم اگر دم عیب است برق خرمن است
 بحر خط همه ترا خداست دشمن است
 بدوشش سپردیم هر که دشمن ما است
 نفاق است که در فکر کار سازی ما است
 اجل مزد در خوبی سرکش او است
 مانند شعله سرور ابا در انش است
 مشان عشق را درم و آرام دیگر است
 بی قید نام و تنگ شدن نام دیگر است
 خورشید نکار لاخا او است
 خورشع کعبه اسلام عشق او است

غم نیست که

نغمه نیت که بر وی تو کای کند نگاه
جلوه داد غیب برم هر باد
دل بر کجای رخسار حرکت

بچون آفتاب گوی آینه روشت
چقد بر بوی گل ارزان شده است
دور از آن سایه مژگان شده است

گرفتاری که غنچه اصداد صابونیت
بنده او از کی غنچه از گلزار خاموشی
ز تائیر تو گل کشتی از خلق مستغنی

شبهه خنجر میداد در اجداد حاجت نیت
که از من نشود مرغ چمن فریاد حاجت نیت
مراد در پی نیازی از کی آمد حاجت نیت

دل بیغم کل پی آب و رنگت
سر بدست دارم بگردون
الاک شوخ پرکاری که صلحش
اسیر از اضطراب دل سپکوم
حق شمع رخ او در سن بنجا زدنت
با کپازان را نشان دیگر است
تا تو می آیی قیامت رفت است
از غیب روم آسمانها صفتند
نثار در عالم سر اسر میرود
که شود خاک آب کوه میشود
انبرای چشم چمادش اسیر

بهار گلشن آینه رنگت
میم در ساغر داغ پنهک است
کره در گوشه ابروی جنک است
فضای گفتگو بسیار تنگ است
آتش رنگ چو آب از سر بر و اندک
هر که سر بازی کند مضمونیت
و عده وصل اینقدر دما و دریت
پیش ازین افتاده کی مقدور نیت
از نگاهت بچاکس محمود نیت
کاسه دل کاسه فغفور نیت
شربت بی چون شربت انگور نیت

ساغر دل از نگاهت چشمه بسیار شد
شد چراغ روشن از خاک ترخت سبزه
نماند تو مکرماه کرد تاخته است

بعد ازین در عشق لایق سخن چای
بعد ازین آینه دل را صبا نامحرم است
کدر رفتار فرومانده وی تاخته است

بنوسد بصفا در خون دل ز من
 در گلستان کج رو چهره تواند کشتن
 که شود مبر از ان جواب قیامت ستره خیز
 باشد خورشید آن چشم تغافل کیش را
 دل آواره مستمند کسیست
 سرو با این همه سراسر از بی
 بهت رخبر نور روز جوان نیست
 نکامش دور کرد آشنایت
 چو دل ناست نسبی از خیالی
 همه از من چه میسر سیغم دل

بستم تیغ وز خم بالین است
 میکتاید سواد ما از خط
 کشته تیغ امستان ترا
 هلاک تو به چاند ام که خالی نیست
 فت ده که گشته بدامن همین
 خذف فرودش چه دانند اسر قد کبر
 خاکه امیم خنده امید اند
 مستند از وسعت مشرب داریم

ککته

خون دل خوردی به برنش از شر آب است
 در سر پای شهیدم بحر اله تو نیست
 خانه از دیت که مانی سیما کیند

که گرفتاری مرغان نفس ساخته است
 کل که در پیش تو صد جا بر انداخته است
 محشر ما که درش چشم سیاه دیگر است
 بر سر مژگان زبان عذر خواه دیگر است
 دیده جو لاله که سمنند کسی است
 سایه قامت بلند کسی است
 در یغ محط سال شادامیت
 تغافل بر سر صبر از مایت
 امید وصل کافر ماجرا مایت
 عتلم در کف آشفته رایت

تسخیر مرک خوا بشیر نیست
 سر نوشت نگاه ما اینست
 زخم مخدید حرفت بین است
 فدای حسن مرا می شوم که خالی نیست
 درین بساط کسی غیر نفس قالی نیست
 که آسمان کجودت ز تپ کجالی نیست
 هر کجا پای نمی بر سر مایت
 بی تکلف سر ما افسر مایت

زهر نوشیهایی از شهید نایبان است
 کل زخمی که بخور کرد مژگان تو نیست
 یک نفس کمره آینه بدامان تو نیست

کجوا از بی ما

که چه از دامن مایا بگذرد برون
 بکشتنی که در آمد بجلوه کحل قدش
 که زنت چشم سیاهت مکرر کش من
 دلخ را غیر صبح جانسبارست
 خیال کشنی کشتم دازد نهایی
 ز چشم شیردار در حلقه دام
 کرد کلفت در خون درو ایاغ کشید
 شبک از شوقی رخت در انش من بودم
 پیاد روی تو از تاب بادام کل سوخت
 بقسط نگاه تو کمال حاصل غم سرم
 ز من رسید بجایی رواج ناله که باغ
 مکن از جور بارش کوه اسیر
 کی میشودش کنج کس دامن وطن
 تاکی از باروی فرماد تو ان داده دن

غنچه را مرتبه گوی کز میان نوبت
 جو ابراز نهر سرو آب انفعال کشیدت
 که دردم ز کجای تو صد خصال کشیدت
 که خورشید مرا وقت سوارست
 تعاقب مرده امیدوارست
 گناهنش که چه اهو می سکارست
 طره اشفتگی بوی دماغ کشیدت
 صبح چون پروانه وکل بر چراغ کشیدت
 چه دانه که چمن بر آشتیان بلبل سوخت
 خودانه نهر از ارتش تعاقب سوخت
 سینه غنچه بی چشم زخم بلبل سوخت
 از تو هر چند عاقل افلاسست
 پای طلب که آینه بر دروغت
 دل سخن که شود سرزنش همیشه کجاست

فباده هم زبا دره تو کام این است
 سخن بلبل که شد اشما نمیدانم
 جملت الفت کشید بر دل که با ما صفا
 نقد هستی صرف لغمای محبت کرده ام
 از خاطرش اراده نظاره برده ایم
 خوش بهار کردش چشم سیاه کیست
 عالم بدو چشم تو میخانه کشیدت
 گفتش بوسه های وعده چه شد

سیر تو هم بیاد تو جان پیام این است
 که دستگاه سخن بر سخنواران کشیدت
 نسخه ز کفن ترا از مجموعه انصاف است
 که نشود صد بصر صرف یک ناله امراق
 آینه داغ شو که دل اوز ما برست
 صد شیشه کشنی و جام هوای برست
 چند آنکه چشم کار کند جای بخود است
 کرد لب خنده که یادم نیست

با تماشای تو سپهر کل و کلش نیم است
سینه صفا اولین حرف کتاب و سنی است
از اسیرای باغیان کللهای خشارا کلو

تا توان رفت بقریان تو مردن نیست
دوستان من در حال آنها خمارت مکتست
خارجت در جگراف تراکت مکتست

که بیدرد که بدایع ما مینویسج

اینقدر در نام در سر راه ما مینویسج

چرخ با باغ و بهار است به بینید
صحرای عدم فرزند خار مغیضان
بگرنی اینده دلان سکنه مسیت
اشکم دل محروم و کلاهیم دل خون
صدف خود و صفا خود دست به بر سید

آینه بر از نقش و نگار است به بینید
کرده ما البته کار است به بینید
کرده ما جلوه یار است به بینید
فی او حکارم سرو کار است به بینید
هم آینه هم دار است به بینید

تا ز جولان تو بر فاست خیار از خاکم
بکیز از لب این رخ به نواکت با دوست
دل اگر کم ننده دلدار سلامت بیند
در سر کوه بوستانه دعائی دارم
به از درد او جان پهای ندارد
بخوابد کسی ار تو جوید اسیری

از گریبان صبا بوی فغان می آید
عکس خاطر آمده کران می آید
هر چه خواهد شد یار سلامت باشد
بام و روزن در دو دیوار سلامت باشد
زین منت برک کاسه ندارد
که جز بی زبانی کواهی ندارد

در دلم یاد یار میگذرد
مژه های دراز می بینم
شبیشه می چه طالعی دارد
نکته میسکه نمیدانم

از خزانم بجز ار میگذرد
از دل بجز ار میگذرد
خار فصل بهار میگذرد
چه بدلهای زار میگذرد

دل بستگی بال کبوتر شناسد
کس نبوی کل از ناله بلبل شناسد
تا امید ی چه اجر تا دارد
عاشق زنده خون بهما دارد
از مشرق این صبح دو نور نشید بر آمد

از صر بلبلت دل جام آبله دارد
در دلست که سردری این قافله دارد
از بی کرد گامش چشم ابو مندود
و حسی رم خورده از هر سر موم بود
تسم ز ریلب خندان که دارد
سواد لسته طوفان که دارد
کل صد برگ در دامان که دارد
سری در سایه مژگان که دارد
که دارد ای مسلمانان که دارد

بهر عضو ز خوبی بوسی در بر این دارد
زیاد در آمدم و سر کران نمیکرد
چار زو که بخاطر جوان نمیکرد
بر تنش بر این کل تنگ بود
باله کردم بگوش آواز فریادم رسید
ناکشیدم ناله خاموشی بغیایم رسید
ای سری نبود اگر در در نشود

کینوت اسیرت نفس بازلین است
خاموشی ما بکه درین باغ اثر کرد
سخت با ما سر جفا دارد
اگر انصاف داد رسن باشد
حکانه نظر از دل ما عشق و جنون است

دور از تو قبح شکوه صراحی کله دارد
تیمابدلی چشم تو را ضعیف شد ازین
قاصدی از کرد جولانش هر سویدد
در سواد زلفش از ناراج شوخی راه کو
تغافل در نگه بهمان که دارد ده
زهر مژگان نویسم سطر اشک
دل صد باره دارم در گریان
سراغم میدهی دیوانه ام من
فرنگستانی از هر گردش چشم

شکایت اینقدرنی بر کس کل نیاسم دارد
چه کرده ام که در گریه گمان نمیکرد
گذشت است بجا کم بهار جلوه دد
در کلستان دیدمش نشاختم
بستون روزی بیاد خاطر نشادم رسید
خاطر صیاد نار بود و من بی اختیار
بک سر نوشت طالع مالی خط نبود

دایم که بر نایب از آن گشته چون سیر
ترک عبت از کشتن دلبسته توان کرد
هر سایه مژگان تو صبا و غزلت
کی شرم میکند اردو را نصیحت من
بر بزم غمناشایو کاش رفته از دست
این است اشغالی این است مهر بایستی
چه میرسد سیر از کف من نگاه او

امید ما که از کبھی بیشتر نبود
این توبه با امید شکستن نتوان کرد
در دیده ما سر مه حسن نتوان کرد
تپها اگر نشیند از خود حجاب دارد
نگاهی کن که جانی در تن این تپه باز آید
مانام او ندانم او نام مانند اند
دل و جان کفر و ایمان سوخت تا دیگر آید

چشم ما باک بود پاک حیا میداند
کعبه و دیروطن کشتن و نوبه منور
شمرنده تعاقب و ناز و کرشمه زانم
دل زخم که جان دایم که گل خار که دارد
خاکستر ما بر همین رنگها رسد

دل ماصاف و صاف و فامیداند
نور سجده کردیم خدا امید اند
چشم تو آنچه در حق ما کردیم نمود
حیرت کف امینه دیدار که دارد
یوسف جز از گرمی باز از که دارد

دشمن هوشی بر ویت چشم نتوان کشود
رسم و آئین کبر فانی نه از ایم چون سیر
همه در دیم تا دوا چکند
کرد عاصم ساری کرد
در بنایه غبار کوی تو ایام
نامه ام بر قها که اخته است
بچگون کم شده عشق بمترل نرسد
عاشق از عشق کجایی و اب جان میدهد
یک شکل از منت صبا و ما از او نیست

اقب نظام سویت نظر نتوان کشود
اینقدر دایم که در دام تو سیران کشود
همه روییم ماصفا چکند
چکند با تو لی و فا چکند
ضر صریستی جا چکند
تا بهمرا بهی صبا چکند
خضرا با دیده ز کج نیامی آید
چشم دل اصبرت جاوید تا دهان میدهد
خاک را پیش سر خط یک خرامان میدهد

دل صید طیبیدن شده صیاد میرسد
 که کسب اعتباری مستوان ارد
 که زنجیر از بازار فخری آرد
 اصطراب مرغ لبمل شوق با پر مژده

ضعفم ساقاده رسایا علی مدد
 خوش کشته یحیی سرو با یا علی مدد
 کل جدا سرد عبدالاله جدا میرد
 خار صحای جنون سبز نامیرد
 حسرتم را کی برار کنسد

گشود کلشن ز فوم رنگ دامن میکند
 سینه صفا انتقام ماز دشمن میکند
 شبت صلت در دیوار چشم و گوش میگرد
 سخن مردم بگردان لب خاموش میگرد
 دل دیوانه من خود بخود بهوش میگرد
 فی زبانی کار بلبل میکند
 عشوه در کائنات فل میکند
 خضر را خضر تو کل میکند
 کل باغ دل ما زخمی مرهم کرد

تا قامت ز طاعت و کی تا خورند
 اکسبم سر راه که بیادم آمد

آسودگی خاطر ما نشاد میرسد
 در دولت سرای خاکسار نیست
 چه شد خوارم تو هم نقد را دوست میدارد
 هر که میندست بتیایم سر میدرد

کرده ام اسیر دو یا علی مدد
 مشکل کنشای فی سرو با یا علی
 جعفر زما ز دست نشو و نامیرد
 لیکه شبنم زده نند ز ابله پای اسیر
 چند منع ز کوی بار کنسد

لیکه دامن حجاب از الفت من میکند
 زشت را محبت کداری بهتر از این نیست
 چه شد کرده ام صیران لب خاموش میگرد
 چه مضوی که بر لب نگزد و نارک خیال از آ
 ز ساقی میشناسد صراحی فی قبح فی فی
 خار کلزار و فاکل میکند
 بادشس یکریک ما بیشتر
 از اسیری تو اخلت کشم
 لیکه بازگشته از تربیت خوی که

از وفا صدا دلانی که می نایب خوردند
 رفتم از هوشم نگاه که بیادم آمد

شده بگلزار بگر تا که من سروروان
در بزم جو با عارض بر نورش بند
زخمی که بود بی ملک شوق تو در دل
دل امیده بعد از آب میسوزد
هنوعه در بعل موج عکس روی ترا
جو اجماعه نهان زدانش بدلم
اگر حال تو مشاطه بهار شود
سیاه بختی زاهد نگر بزم شراب

بزنده کرده سوز نهان فنا چکنند
تو کینه جوی دعای اثر و قاید نام
زلزلت شور بلبل تازه کرد
چو خندان گذری بر طرف گلشن
چشمه آب قی و بیطافنی همان بود
لطف نهان از زور و معاف بود
شده فروغ سایش از خرابی های دل
تبع مزرگان بویزد که صلا ی فصل عام
یا چشم تو بیره دل مای آید
تا با کم شده در دشت بلا محوی
دل فکاران که مرانی سرو پاساخته اند
چاره از گوشش خبر فرستجهان شده
گر آفتاب مهر تو از سینه میرود
بوی گل و روی ماه دارد

قامت طبع بناه که با دم آمد
صد شمع شمع خونی ده از دورش بند
شرفنده تر از مرهم کافورش بند
کپی ز صبر و که از اصطراب میسوزد
دلک سادده دلپهای آب میسوزد
چراغ نخت سیران کجواب میسوزد
ز رشک اینه کل آفتاب میسوزد
که در هشت جواهل عذاب میسوزد

بشمع محرو و فاضح صبا چکنند
بنا امید من غنق بی تو اچکنند
زر و بیت کل لبند آوازه کرد
گلستان بکده من همانا زه کرد
یک گاه استانکلف صد بیکانه بود
یاد امانی که با من چشم او بیکانه بود
صندل در دوسه ما کرد این ویرانه بود
فصدت بمل شدن بر جان سپاران بود
نفس از سینه بلبست حیای آید
بی زنجیر بوبرانه مای آید
حلقه دام زجواب عاساخته اند
برده اند از دل ما در دو و اسافخته اند
آب صفار چشمه امینه میرود
هر آنکه هزار آه دارد

از شعله و گل سپاه دارد
 هر شبنم که بر کسی آه دارد
 که با بس نفس نگاه دارد
 دل ما را ملک دان میتوان کرد
 سرودی یادستان میتوان کرد

بروانه و بلباش دعا گوی
 پرکاری و دلبری و شوخی
 زود آینه ساز میشود دل
 ز شوری بخودی در زخمستان
 بکوش دل شتر و شی میتوان گفت

در آب حیات برینیه دارد
 هر که چون شیشه دعای قهر از دارد
 جا که های سینه من ام کار گران میکند
 شمع که شب بحر و میوه بحر بود
 خون هوا ز کینه بمانه میرود
 زن آینه بشما که جو بکا نه میرود
 می آید از چمن بری خانه میرود
 مهربانی از شما ما مهربانی را چه شد
 ماه نو بر رخ بمانه مبارک باشد

هر دل که غمت همیشه دارد
 در صدف نده دلان عزت دیگر دارد
 کی سز شورید من فکر سامان میکند
 در کلبه تاریک من از فیض محبت
 صحت و فیض که مستانه میرود
 خون باران بر ارد او شکایت کجا برم
 کل کل تکلفه نام خدا و حرمیم به
 یک سخن با حرم و سگانه مسکوم آید
 خم آبروی ترا دیده کشد هم شراب

بهر دل زار من جو آید
 او را قباي کل چه ترا دیده میکنند
 خون خواهی مننها غلام کرده اند
 محرم بزم و صلح لم کرده اند
 طوطی بلبل مقام کرده اند
 سرفروش جام غلام کرده اند
 بیکس با یکسها سگ سمار افزند

بهر خار که از چمن بر آید
 نام خدا خویش بیالید با شما
 دوستان فکری کجا لم کرده اند
 خاترا دخط و عالم دیده اند
 آه ازین ترکان کشمیری
 خنده شادی نمی سازد مرا
 خاطر خون گرمی افشرده بارانم کدافت

هکشت مار آفت کمبوی برقی خرمین است
 یوفای بر طرف نامهربانی بر طرف
 اجر صف و مزد و فارق که مبدد
 سامان گشته شکست گزشت رفت
 جان نظاره عمر او فاقیده حیا
 خرم کسی که دل بغبت نشا میکند
 امر و زکس بهت سر و قد و مست
 شده نشا و نشا دار و دل خنده اسیر
 ستاره راه و فاق نام شکوه کشیده

که زشته خرم رسد با نقس با چه رسد
 تو مست با دونه نازی کی خبر داری
 یاس دل از جو نومی شکوه میتوان کرد
 کو فاصدی که نامه با و صبا برد
 هر جا دو چار منوم از کار میروم

جنون و انخی ز سودای تو باشد
 سراپا دیده شدند امینه دل
 اگر رسوست اگر شمشاد اگر شمع
 اگر تر کس اگر مینا اگر جام
 کدشم از گناه دل کدشم
 مذکت مرا یار و پرینه بود
 تو در مکت حسن خواندی سبقت

توب

دانه ما سینه حاصل ما سینه مارا چه شد
 ای دعا محو تو تا نیر دعا مارا چه شد
 تا و ان عمر رفته مارا که مبدد
 ای نا خدا جواب خدا را که مبدد
 فردا جواب حسرت مارا که مبدد
 کلدر خاطر ی که ترا یاد میکند
 بر بنده که منجر دارا میکند
 دور از غم آن دلی که دلی نشا میکند
 چه شد که ناله بداد سر جوس نرسد

سرین کم زد دل تا بدعا چه رسد
 که از خار لغافل بجان ما چه رسد
 ز خون پیش کدشم بخون بهما چه رسد
 تا کردی ار قلم و بال بهما برده
 بیکار از غرور نبرسد خدا برده

چمن بویی ز کلهای تو باشد
 که حیران تماشای تو باشد
 فدای قدر غنای تو باشد
 لعلک چشم بهملای تو باشد
 گو مکنون عمرهای تو باشد
 چراغ دل و آتش سینه بود
 کتاب کلمات امینه بود

کای زش از دل ما بر ما بود میر خند
 محض غمینه برد از نزارم کرده اند
 تا کنم پرواز بال از زخم شمع داده اند
 دور کرد صید گاه دیده نم دیده
 باده بتیابی در اس سوختن سطلی
 جان از زگرگس محو رسا شده ام محو
 استیم از خوار فاط اصحاب شد
 در این کوفت شده ذوق شهاده
 زد ذوق نسبت تجاله بیمار عشق او

صوفی نازکی دیر استا شده بود
 همچو جوهر وقف شمع ابدارم کرده اند
 تا سبکت بجزم از هستی بخارم کرده اند
 از بوداری کل و ایس بخارم کرده اند
 مبل و پروانه خود در از زره بر کرده اند
 که بعد از ترک از خاک وجود ما کج می رود
 هر سرش کاغذ بر چشمه سلا شد
 بکوش بفراری وعده فردا نمیکند
 جباب از بس بخود بالید در دریا

لاله زار خاطر دم داغ دل انوش نو باد
 جان بتیابی فدای اصدیوب نو باد
 که جای قطره از ابر اسفغانی بار
 غم از دل صبر از نظاره کل از نزار میر بار
 ششید و خوشند بیجا از گفتار جبار
 که طرح محبدهی کراکنم میخانه خواهد شد
 جنون هم فاقبت از دست آن مردوار خواهد
 صد حال تازه در چین استن شود
 بجان آن کسی که با عفتن شود
 تا کسی دل زلفت اردست صجدان شد

گلشن آرای خاتم حسن محو شد با و
 در و در لذت فردوش سحرانی کرده
 بکوش آورده تقصیرم جان دینا صفت را
 چه در دست این است این است این است
 کند انچه میکوی نمیدانم چه میکویم
 و چشم من است ایجان برد اختیار من
 نمیدانم چه میکویم چه جالست اشک من دارم
 از آنکه از برای تو خاطر غم آن شود
 مطلب بجا بهانه کجا گفتگو کجا
 در قمار عشق باشد باضن نقش مراد

شبهید زخم شسته تقافل اجرام دارد
 ضوشی صد کلید از هر فعل مدعا دارد

بس از عمری سویم که گمانی کرد جا دارد
 لب از حرف میمانان بنیدی کارنگن بد

ایش عشق نه تنها دل و دین میسوزد
اوست دلم میسوزد اتم کرد
سر دیوانگی سلامت باد
خط خوانده ام سر خط کفاری
عشق تو جوهر رخ دل هر خام نکرد
کرد روزی کاخ خودش به آرام بود
اگر از حال دلم بی منت سعام نیست

اگر بادیده انجان محبت ما بر خواهند
حجاب عشق ز بنیان کز لب اظهار می بندد
ترا که از لب سخن شنیده میروید
زاهد از سحر رسیده دارد
گرچه کل نور چشم کلزار است
چشم ایند نسبت خط کیست
دلم از جو ریاری بر خولست
نست جوهر تیغ بار اسیر

کجا از انش می گری خوی تو می آید
بمیدانم که گری کرده با او نهان من
نیاشد خون سیرم از زوی کمی طاق
زنگ شکسته از کل رویش عیان مباد
بعام خویش خرم خیالتش نمیدهم
چشم تو نبشید از زنگ سوختم

جان او در کرم با صفات
آید تا پندار با انجان

گرفتند ساینه عاشق بر من میسوزد
کار دل جام مستو اتم کرد
شکر ابا ام مستو اتم کرد
خدمت دلم میسوزد اتم کرد
صدیقیت خیالت که کس را م نکرد
تجو دایع لاله در انش سست خام بود
باز بانها میان ما و او بیخام بود

کلام دروشناس دولت پدار خواهد
میان ما و فرصت کفکوسا خواهد
نمک ز دایع دل سمنند میروید
فکر صید فرشته در لاله دارد
لاله حسن برشته دارد
ورق نا نوسنده دارد
کل در خون سرشته دارد
بهر قلم نوسنده دارد

ز شیران کی شکار چشم اهو می آید
که تا میکند خافل ز اهو می آید
کشا و کار من از جین اهو می آید
بزم رده کی شکفته من کلستان مباد
عزیزای این سینه باو هم زمان مباد
در دوزخ نصیب من حسنه جان مباد

سرم بادا

که آب حضرت از هر چشمه که فترت آن میرسد
 که از هر جای آنکه از دیده افلاک مراد
 بود در جولان عرق زان بوی آنش که مراد
 که یاد لاله و گل سنگش نشسته دل نشد
 سزای خانه بدوشی که صید منزل شد
 ملوک خاک بنقدم کار کردی شکل شد

معلوم ماند که تبسم بکاره بود
 خوان ظلیل با حکم باره باره بود
 که بخبر حرف بر تانی کما کل کند
 این قدر با کار با مشکل نبود
 کرد ما در دامن قائل بود
 ما چه میکردیم اگر قائل بنمود

خنده زد کل زخم ناله در حروشی آمد
 هوش مست و بخت و شد خودی الهوشی آمد
 گفت ایت رحمت الهی آمده نوش آمد

حرف ناصحان ما را این حد بگویش آمد

خون افسرده ما کار می تاب کند
 چون کسی نیکه بخون گرمی اجاب کند
 خاک بلکه خیال من قیاب کند

سرم باد آقا جوی شمشیر خفا کینت
 دمد چون ساوغی لاله میدان اوج اوج
 جان باز در در محراب تو مینالد اشیراب
 ز آسمان محبت جو وحی نازل شد
 از هر جمله حسرت هر ارقا فله شک
 خیارم از جن و ابر باج میکبرد

دیدیم ز هر چشم تو خرد و باره بود
 هر غم که آمد از دل عالی توان رفت
 بتوان بر بختی در آن کجاست
 اگر و کار کس بادل بنود
 فاصد آوار یکا تا میرسید
 خضر خود میداند و عسر دراز

تغ در کفش دیدم خون من کجوش آمد
 جشم او کجای کرد لعل او صیدتی گفت
 بر او بر او دیدم سر نوشت بر رسیدم

چون بر دیوانه تو به از ربا کردم

کنسته تیغ کا بهم خدا میداند
 بی تنگ صله دل بیغم و کل سست فای
 شود در از زمین سایه بنفش دشت سپر

تیم از داغ خون آینه منعله نما
 نه آیم چون کریم از خدمت سابل برون آید
 سودای عقل موی دماغ کسی مباد
 غبار از طواف کعبه معصود می آید
 جوادش پیش از نوشتن میخواند
 شهادت میکند بر سر گشت بی نیاز از
 بر طایوس کند سابه ان جلوه بخاک
 انتظار همه کش دیده کس نشود
 ناکامی جاوید رسانید نکاح هم
 در صیرتم از پرورش ابرمکافات

عالم از جلوه تو حرم شد
 زهر بیکانگی چشم و مکر ده
 عشق آینه مال غماست
 در زمان من و تو مهر و وفا
 در غمت با سوختم کج نزارم سندی
 رفتم از هوده کردی تا مقصدی
 هر کجاست میان کل طنا ز رود
 از طبعین غرض مرغ دل ازادی

که کجا هست کاروان چشم آهوی میزند
 که چه بر طفلت بردناست در سنگین دلی
 الفش سوغ از کجا و آب شمشیر از کجا

عضو محضوم سبق سوختن از هم کینند
 دلی تا خون نکرود رنگ هبت بر نمیناید
 داغ فشره کی کل مانع کسی مباد
 کز استقبال او جو رشید کرد الو دمی آید
 اگر قاصد بنا نامه ماز و دمی آید
 شعار بر فیض از تیغ خون الو دمی آید
 هر قدم شوق برنگ در کم میسوزد
 این جبرالقیست که از چشم تر میسوزد
 نو میدم از وصل تو نو مید ندارد
 بر تاک خطار رفت و غم میسوزد ندارد

سایه آفتاب سنجیم شد
 یوا الهوس رفته رفته آدم شد
 شادی از اضلاط ما تم شد
 پیش از پیش نشدیم که از کم شد
 خاک هبت ناشدم نام غبارم شد
 انقدر سکار کردیم که کارم شد
 جلوه طاوس نشود در قدم ناز و
 میکنند سعی که از خاطر پروراز رود

گاه چشمش راه صد تجانه جاو میزند
 گاه دشمنی نو از دهک و جا کو میزند
 خون ما ساغز یاد تیغ ابرو میزند

بت برستی

کز ادب آینه در پیش دوزانو میزده
 مگر از برده دل مال و پریم ساخته اند
 کافر ی کونام مسلمانی کند
 کز مژگان تیر بارانم کند
 شوق مینرسیم بشمام کند

طرحه ات اشفنگی را دام سبیل میکند
 سایه هر برگ شوق تو بدلیل میکند
 عکس دست شیشه آینه در باره کرد
 مصلحت پیشه که لوح خاطر م را سوده کرد
 گلگشا دکار کجین حسین سینه از زد
 بجزرت که واجب سینه از زد
 دور و زخم بان و با بین نمی از زد
 بحال مالی دام زهین سینه از زد
 کدام زخم دل را طبیب خواهد شد

هر کس که گشت کرد سری سر کجا برد
 دلوانه تو پیشه ساعه کجا برد
 کم نشسته ماز تو رهبر کجا برد
 غم نامه سپید کسبو تر گسب برد
 هر چه خواهد میتوان کرد مازش میرسد
 شوقی کی فرصت بر و از کسبو تر مرسد
 کاشن تر تو که جان میدهم بر مرسد

بت برستی حیرت آینه روی نشد آید
 از نفس ماندم و پرور ز بدام برسد
 چند زاهد صید ایامم کند
 بر کوه ام داشت چشم از چشم او
 رفته ام از کوی رسوای آید

ارتکب صفت در در بر این کل میکند
 میکی ستانه سیر مانع میوزم ز رشک
 حقیقت از هر کردنی بزم در آماده کرد
 نسخه جنایی بخوابت هر روز کاره
 وفا بگر و عداوت بکین نمی از زد
 کفتم اگر زمانه کشود آینه دار امیدت
 دلم در انش و ضاع روزگار گذشت
 کوفتم اگر ز بسی بعرض رفته آید
 کفتم اگر کشود مهربان زمانه آید

بروانه چراغ و فابرجا برد
 ز کجیر موج باد و نشودید کی بسیت
 راه از تو منزل از تو دوار کی ز تو
 برو از شوق کرم از مال انست
 طفل و میباکت و محبت و عشوق ریا
 رشکینه وادی آید تو کرم سر رسید او
 بدو بجان بفرست او تو بدی بدلم

ما و دل به نیست عید بهم میدادیم
دل نشو قنوق با مینه نسلی نشود
مشار بر دلنده ثبت سب بطور ما را بهار

حسن روزی که ز ترکان تو بخیزید
مصر ما یوسف نفروخته میخواند
لاله عذر دل واسوخته میخواند

عقل با ما چه نسبت تواند کرد
و عده عسر دو باره میخواند
نکنند قضای ادب رخ خموشی صنایع
کسی از داغ ادب عین طهاره بچید
هیچ حاصل ننداز مزرعه نشو و نما
صدید ما را تک الفت صیبا گرفت
سعی اگر خضر شود بای طلب سدره است
مستی ز نشو و عمل تو هم شمار مینشود
دام نگاه گرم تو صیبا دو حشمت
در نماز روی نماز و تماشای ده اند
بیش از دمی بر اهل هوس اعتبار نیست

سر دیوانگی سلامت با د
و وصل فی انتظار قسمت با د
هر سوالی که نگر دیم جوابی دارد
دیده بشنند اگر رضعت و این دادند
دانه بسیار تباراج دمیدان دادند
ورنه در دام و قفس نشوق رمیدان دادند
رهروی را که به تو فتنی ز سجدان دادند
خواب از خیال چشم تو بیدار مینشود
صدیدی از ورمیدگر فتار مینشود
دل برده اند و در عوض آینه داده اند
کرجون گمان خدگنک سینه داده اند

ندید نیست با ط جهان قدم بردار
دیدم ام از کرد کلگون تو جولان دگر
بیت پرستی هنوز ام روز با ما کار است
سخن بخدا هم میگوید که از راز پنهان بگذرد
بلاک اختران شیوه بدخوی او گویم
لطف پنهان از نفا فل تازه رو
عشق ساقی با دهن خون بجان دل

نوشتنی است حدیث صیون قلم بردار
در نظر کی ای دم سیر گلستان دگر
از خطنم بدم سواد کا و رستان دگر
نگاهی میکند یعنی ز عمر جاودان بگذرد
که هر دم میکند شمشیر و پیکر زلفان
دوست از دشمن تو خود لطفون نواز
هر که انجا مست تر همش بار تر

باغ قیامت است تا نشانه‌ها را
که مست سرگرای از دل ما پیش ازین بگذرد

دشمنیها مصلحت اندیشتر
اشتمانی بیشتر از پیشتر
خاطر جریح از ملاکم را پیشتر
پیشتر از پیشتر از پیشتر
هر سایه نترکان تو دیوانه دیگر
صیاد و دگر دام دگر دانه دیگر

ناز کن نازکی وقت نیازت هنوز
هر نیاز تو بگرگوشه نازت هنوز
از تیان چشم و نگاه اشک دارم هنوز
استخوان هر کلف همادارم هنوز

نیم ناز ترا هر راز ساز
عمر گوته کند امید دراز
با نفس مسکنیم ما پرواز
چون غیر از غم از غم عجز
زندم سیر غماشا مگر پز
گر بری نیستی اسی از ما مگر

بگهی واکشیده ام که مبرس

قامت سا و جلوه ستانه خوش نما
بجوش آتشها بجان بوفایها

سینه صبا با عدوت بولیشتر
قرب دوری محرمی بیکانیک
دوستکامم دوستکامم دوستکام
چشم بر لطف کسی دارد آسیر
هر گردش چشم تو بر کمانه دیگر
بزارم ازین وضع مکر چه توان کرد

بر تو شمع تو بر دانه کد از دست هنوز
حسن معرور بگایندگی عشق کجا
سرمه داد نظر زان خاکبدارم هنوز
گرچه صیادم بدور افکنده ارس لای

از برای دلم سراپا ناز
رشته‌های امید زو و کسل
سیر در عالم گرفتاریست
با دل ما چه مدعا دارد
مگر برای کل رعنا مگر بزرگ
سرواز سایه گریزان شود

گفتگوی شنیده ام که مبرس

منم آن هرزه کرد و باز بی دل
مخوان فسانه ز ناز و قصه شیخ

آنقدر ما دو دیده ام که مبرس
حدیث مجلس ما سرگذشتت گال کلبا

صدا ز ناله میغلطد ز کرد راه با پیش
سر و کار دلم با انگ و آهنت
سیر کسایت گرفتار نیست
خداوند ما کنش بشهید سخن نازش
اگر گوید سخن تنه شنیدن گفتگویش را
غالی رام الفت بود آستم ز استغنا
کز آنوقت بنویم جواب سلام خویش
سینه با نند قلم و نایزش
سرسختی کرد از غلاف امروز
ای گروه زیاد ما فراموش
نرمندی از وفا ننداریم
بیکسیم ساخت جز بدار خویش
نیکار آینه گردیده آه میرسدش
چه طعنها که بخورشید میسوزاند زرد
کد اختم و محبت نخل نمیکرد

خدا برده پنهان میشود از نرم با پیش
چگونه با در ایام یا در آتش
خوانده ام شرح موی بموی خطش
مگردان خرد دل من مرغ دیگر صیدت باش
چو بوی غنچه لب در پرده نترستش
نگاهی فکر قلم داشت فهمیدم ز نندارش
بالای آفتاب نویسم نام خویش
سرنه بچم ز حکم شمشیرش
بهر قتل امیر شمشیرش
خفتست مکن و فافر اموش
داریم دلی جفا فراموش
سوزم از گرمی بازار خویش
برای کشیده بدم نگاه میرسدش
نکسته از منزه طرف کلاه میرسد
زد عوی که قسم بر کواه میرسد

شندی هست ز دجاک چو کلا کل
گرفتار تویت بر سمار بویت
بیای بجز و وصلت نایب و نایب کل
نند از زلف تو صورت سر من چشم بر رخسار

شکفته تو با خنده نشد آشنا کل
بیمجانهای بکلزار ما کل
مهبیا کرده ام هرت نزار جان کمال
که خواهد کرد آیا بعد ازین تو فرات

شربت و زارجم زلفی کرفقاری کرفقاری

سوال و سوال من جواب جواب دل

عوارض عظم با عتبار قسم
فوش ان نفس که عیاری از خاک کو تو باشم
چه بکنم چمن و گل چه بسکیم فقط و سنبلی
بر کرم و طفل مکتب نادانی خود ریم
مادامک خاک بگذری کرد و روشناس
با چون دل عیار خشن را تو نشسته ایم
طوفان ابر که ما جوش میزند
جان تو به در صف ستان سگسته ایم
ان کل نازه یکم که از بند باد و بوم
عصار من اسیر از سر گشته بر خاک نشیند

خاک را هوش با فقار قسم
جو بوی کل همه پرواز صحرای تو باشم
فدای برو بخوردم اسیر غمی تو باشم
کنجیم و خاترا در بر نشانی خود ریم
در زبر بزم منت بنیمایشالی خودم
مکتوب تازه بحبت نوشته ایم
تخم چه ارزوست که در سینه کشته ایم
جانانه مار که بجان سگسته ایم
سزا مقدم جوزلف بر تنان گشته ایم
مگر در بر هوای سرو بالای کسی دارم

بدا و کردم دل اندو که بینی با قسم
سیران غیر از قسم دو جبار شمع شدم
که همان وصل ان نامهربان میداشتم
دل امنه جو بود و دورش فکندم
سرا یا بکنم در دو تنگانی کسی دارم
تسکینه نیزش تعاف ل زخم شمشیرش
صدیق لعل ترا که مختصر دانم
کجواب را چشم او را کی سود
مادر و بدرمان مسما بغوشم

در خیال بر روی بودم زمینی با قسم
سنان سوخته محفل ترا دیدم
می سپردم جان صدق جان میداشتم
ندارم سری خودنای ندانم
همین دیده ام شغل جانهای دارم
ندانم اینقدر دانم که سودای کسی دارم
غنیمت سبت که از هیچ پیشند دانم
وطن که در ارضه ام لذت سفر دانم
سایمان لب خستک بدریا فرودم

بسیار از این شعرها در کتابهاست
و در بعضی جاها هم
تغییراتی در آن شده است
مثلاً در بعضی جاها
جای کلمات دیگر آمده است
و اینها را باید در
کتابهای معتبره
جستجو کرد

مصرعی

که در بار غم شناسان خاطر نادمی که من دارم

سراسر مهر بانی بود سید ادوی که من دارم

در دو داغی انحصانی دارم

منصب پاسبانی دارم

جان خود را عزیز میدارم

حکیم بار جاسب دارم

گر خموشی رسد بفریادم

نبت همزبانی دارم

خاک بر سر جوی انبساطم

که بهمن جانفشی دارم

خون دل مستحورم اسیر کجاست

باده از خوابی دارم

سر و برک پر شمع با کل ندارم

دل صبر و تاب کامل ندارم

نه سودای الهی نه سوق ظلمانی

ندارم دماغ تعافل ندارم

کاشی

کل داغ از رنگ بومسگر بزم

چون نمیندی از آرزو مسگر بزم

گر نراش از خونش من مستعدم

جوی بنمش پیش از او مسگر بزم

به سگانه کرده ام استماری

که از خود در سودای او مسگر بزم

اسیرم دماغ شکایت ندارم

چو دل سر کند گفتگو مسگر بزم

دانه دارد در نهانی با کشتا کشتهای عشق

چونش با عهد بر بجز رهائی بسته بزم

مصحح بجمده در بجز سودا خواندم

وصف حال خود از آن لطف طبعان خواندم

سکه زیادش شمارم ز غم و غم

بمیدانم گامی بخورم دیگر که من مستم

وجودم را خدم بیانه تکلیف نمی بند

اگر در بر این محمود بایتم در کفن مستم

مکستان کدهم جان را جرفان کرده ام

بمبند طبعم بر دانه در جای که من مستم

گاه تو نم بخورم که خاک سازم می کنند

آسمان کو یا نمند اندر شکار می کنم

در صابت از من بر کشته هر جا بر دست

دیده عورتید میدادند غبار می کنم

چون توکل

چون رخ گل هر کار فتنم استغفار دهم
با دل هر زده دست و گریبان چو انوشیروان
اکل بباله میندازم روز و در چرخ
حصی زخمی شمشیر منزل دارم
از فریب کلهی صید تقافل شده ام
چو صحنی می در رحم افلاک می دم
ناز اهدا مان مجانه نسیا دیده ام
ز غن دیده و لخت جگر ز کین نسیی دارم

مستم بیاله بر سر افسانه مینم
در انشم بیاد رخ نو بهار کسیت
دارم دل خرابی عالم دماغ نیست
نازیم بنسب اول پاک اعتقاد کرده
بیکلی خوشه فوج خصیاتی که من دارم
کله دار و خندان ز چشم بد خوشم
اینها همای کسی را نگر بکاملی سب
بچی ز کین ترا ز کلر ارد دارم
چو نخی بر زبان گفتار کس تاخ
بمیه حیرت شده ام بجز کلاه است کوله

هر چه را دیدیم هم سبب نیست باز دهم
چون نیست در میان صفای جد انوشیروان
بلبل ماکه ما دو قسمت هو انوشیروان
کل قیاس است اگر دماغ کل دارم
دل و پیر و دانه و بیانی بلبل دارم
جز دل کبری در صدف خاک می دم
تر و امنی از سلسله بایک ندیده ام
میدانم صبح بخوابم خواب مطلع دارم

سنگ صنم بسینه بخانه مینم
بر کل طبایع از سر مروان مینم
خامی بیاد کرده مستمانه مینم
از کوه بویه دارم و بیمانه مینم
اجل سر منند کنهها دارم دراز تا که من دارم
کماندار اقی بر کشته من کل که من دارم
خوشی را کم می کشند تا به شهر اید که من
ولی چون ساقه سر شیار دارم
چگونه گفت کوی بسیار دارم
بیش ازین با دسری دست و دلی دارم

تا نفس دارم خمارت میکشم
صلقه در گوش بهار میکشم
اسفام از انقطاوت میکشم
دماغی از دل پروانه نازه تر دارم

در نظر نقش و نگار میکشم
ممنوم خاک و گلستان میشوم
حال میگردم همراه و عهد
بیاله در کف چشم تو در نظر دارم

تا از دل و دین جدا نکشیم
 آنرا فانی بود یکم
 در چشم کسی نمیتوان رفت
 هوای صلد ندارم بوی بازم
 نظاره یافته مار با خط و خال چشم
 هیچ چیزم ز هیچ بهم کمتر
 بالش بمنزله بانی دارم
 مشغول باده اوست دل پاره دارم
 تا از خیال روی تو بوازه کشته ام
 می بینم صحنه و یک نکه اشماکن
 تا تویش لب صافی باطن سپرده ایم
 چنان مشتاقه میکردیم که بیداری بری دارم
 برای سنگ طفلان از قفس پر و آرزو دارم
 چه در وقت آنچه دلت آنچه بر من آنچه بختین
 بیاورد دل ای و حسرت آشتناستین
 ز یاد چشم تو شیرین حکایتی دارم
 سکه روی تری بهر آرد است
 کدام سگی که آوارگی ساه نشد
 نظر بر تو نکردن ز دوریم عینت

با درد تو آشتنا کشیم
 تا ذره خود نماند چشم
 شادیم که تو سبب آن کشیم
 خوش است لذت خواری با و جارم
 گناه سوزنده ما را با نفع حال چشم
 قسم جان تو و مهر را با جلال چشم
 هر دم زنده گانی دارم
 رقص در شوق در دل قرغان نظاره ام
 کلی رنگ سپردم میان پاره ام
 ترک و فاکن من ای پوفافکن
 ازار خود نمیکشی ازار ما کن
 چنان بیکانه میخیزد که بیداری وی دارم
 رسا افتاد اقبال صحنه کاملی دارم
 نمیدانم چه بگویم عجایب حاصلی دارم
 چه چشم خود بر آورده حکایتین
 برای خاطر ما یک نفس میانستین
 بیای سرور و آن یکدم ای صبا نیستین
 رتبه راه تو کل چو نقش بر پاستین
 به نرم مانده نشینی بیاجداستین

که آشتنا کبی او دیده ام من
 ز از ضیاء میترا سسته از دارم
 دل را بیاورد مهر و وفا اشتناکن

جهانان طفل بر خود دیده ام من
 نظر از چشم آمو دیده ام من
 غافل بسوی خویش نکردم ما مکن

۱۹۲۲

آخر عمر زنده از دل درین حسن
قتل از باب بوس نامزدان مکن
بر که یزان بر و بال چهار در گریست
بی زبان باغش تکلف نزارشینه می
خود پسندار همه در شید بودی نورست

بهانه را بر پرور ز می توان کردن
اگر نوازش ما یا بر بر سخته نماید
کلی حساب بخار ایدام سینه کشید
سرو و ضیال جلوه رخساری چنین
درد دل از شوخی خدایش هم نمیکند درار
بستون که بعد از آتش دودست
خنده بر خاک کس صدمت شتر از ما مکن
هر موی تخم ز فرقه شوق بر آورد

حال زار مرا تا نشان کن کن
نگهش از آنکه گریه داشت
صیاد درین منت صیدم چه آکشد
در بند بگرانه گرفتیم که جان و جسم
گرافنده که سرکش است آه من
زینجه آن چنان در خانه ام دو دم بجد
لخت حکم ز باره آه نفس افشان
زاهد بجان زهد که از ار ما مکن

بر کتبه تو بمسند شو و نما مکن
سوی این قوم نگاه غلط انداز مکن
در چمن خاک شوای بلبل و پرواز مکن
تا کرد و حکمت خون سخن آغاز مکن
که سیجا شده دعوی ایجا از مکن

بوضع هر دو جهان تا ز می توان کردن
نظایر غلط انداز می توان کردن
شکار طالع مانا ز می توان کردن
از دیده کم مباد تا نشانای این چنین
دارد افسونی که هر دم میرود از این
تفسه از لخت حکم دار در کف فریاد من
استقدرش من که آن چشم سیاه آندود
آماده ز خم صف مزگان صف مزگان

اعتبار مرا تا نشان کن
چشم یار مرا تا نشان کن
کلده سینه چکل نا ز در خون من
مانند نغمه در رک سازست فریاد من
حکم کوشه آتش است آه من
که چشم کربه آلودست بند این چنین
وامان کل و لاله بای قفس من
بجای حاجی من و دلدار ما مکن

منشرب هم از کینه علامان است
چشم بیکانک پناه به بین
سر نوشت نیاز و ناز بخوان

نور و بر زمستان دل شیشه آب پتو
یکدم دل سوختم که ز زم روح بنا پنا
خسرم نوید و عده دیدار عید
روشن سواد صفت کز چشم پناست
دل وصف عشق باز زد کس پندار
نزدیک نشد که وحشی اول که نوم

سوز رخسار جلوه او
خو من اشک خوشه است
دل طاق رهنیده مرقصد
گر نبود ای اسیر جسم خاک

طرف کلاه از مزه با شکسته
می شوخ و سبزه دلکش سبیل کوفه
کلزاری نیازی نوماغ کلین است
روخسار از بهاری و نه جاندار نگار
سر و خویش ناله که تو رخسارند
ملک صبا بنرم نگاه می گرفته

دادار تو از دست
دوانند هر فصلت تو

ایمان خشک از نهم در کار ما بکن
مزه فتنه دستگاه به بین
سر گذشت کجا و شاه به بین

بخزان پاک فاند قمع شیراب پتو
که شود ز انش دل بطاکی می پتو
آب تقطعها خاکه انتظار تو
رنگان شکسته است ز حفظ غبار تو
هر موجد اینه در آمد که او کو
تدبیرهای چشم تقافل پناه کو
که ممکن بر آن سوی ایمن و برو

کل خود رو شکار جلوه او
حاصل انتظار جلوه او
چون شرر در رخسار جلوه او
چون کدشتی مدار جلوه او

صدنا و ک بلا بدل ما شکسته
می خورده و زلف جلی شکسته
خاری اگر بجای یمن شکسته
باز از سر و ناصف کلها شکسته
کل ناز که تو کلزار تماشا شدند
نیدندم را بیکد کور نهان در دیده
هنده بلا جسم سیاهی گرفته

ما بقدر و حکم بر بلا استخوان خود
ارگش از مانه بچکله سینه
رعنا تر از بهاری و در کس تراکلی
دارم زکاوشن خزان جان تازه
بشد حسرت و از غم و درد اوم بگریه
اتش برست عشقم و از غم کفر و دین

کویا که آسمان سر را می کوفته
برام که مینوی و ز دلم که حسنه
نقش برای چشم و دل ما نکسته
در جاک سینه طرح که بیان تازه
این ماجرا افتاده بدو آن تازه
دارم ز هر گاه تو را بجان تازه

داریم بر تو احترامی
کر باده سبوسو نماند
صد در کس چون اسیر خواندی
بیل و پروانه نزد جانباری باخند
چاکهای خاطر در باروی دل نشود
بقراری ز دل غبار را بکشد
پیش ازین بهنو زندگی ستم است

دیدیم جوانی از سلاهی
در باب مرا به نیم جامی
دانم که بهنو ز ناتمامی
نیم جامی داشت می از نمودم کاشکی
خاطر از ضد نامی کل کشودی کاشکی
خاک در دیده اشکی است
میروم کرب زود می آست

از روی

در عمر موم از بوش خیالت خلفی
تابان زلف بستان از کجا آورد
کردش ساغر ملاک کلرخی یا نوظفی
خود صد پیر من بالیده بسته
ساقی سحر است و شب چراغی
پادش چقدر بهار و زرد
ای عمر فتنه شوخی مژگان کیست
از نور دیده که مژگانی چشمی من

هر نفس در سینه شکم بیادش بیللی
عمر تا برویش می بچم که زار سبیلی
کردن مینا اسیر طره یا کاکلی
اگر بروی کل بخندیده بایسته
تعبیر خرابه و ما غمی
بز نامه ما کلمه با غمی
ای جان جلوه سرو گلستان کیست
ای کل بیاد رفته مژگان کیست

بر کوشه دولتی ز تو در خون نشسته
مانعم هیچ آن گل جانم ام اسیر

جانم در دل که دین که ایمان کیستی
بلبل بکوی تو که غمخواران کیستی

سویم آمدی شیدای غم ز منم سخن رفتی
چه ز کس کنم از نارنج خوشی افزین یادا
چه غم از این انصاف عالم افزین است این
محببتی خریدم بدل فروختی
هلاک طرز نگاهتم و جنبش ترکان
نگذردم کس کوشش بفریاد کسی
کسین بر ورق دفتر ایجا و گذشت

بدین روزم نشاندی موفاند اضی فی
زدی بسنی و گشتی سوختی بر دوزخی
زدی صیدی جاکه فکندی باضی رفی
کم از نسبی نظیدم بدام سوختی
بجا کبهای تغافل بودند دوختی
هم کافر گشته منت امداد کسی
تا قیامت نشود و همی کس استاد کسی

همه نازی نیا ز می بینی
سویخت دل مغر استخوان مرا
بانکه است نامم بگرد
در میان سهی قدان خود را
عالم از طره تو سبیل کار
روز بازار بار نا دیدی
مزه در کرد فتنه بهمان است
کنور رشک آه ما شد اسیر
بادام گسرت جا بود صلح لم
بجوفان اشکی بغوغای است
ز دام عدم میکندم نگاهم
بجی نما جان نما ساه

شوقی و امشب یاز می بینی
شمع خلوت کد از می بینی
حشم الفت نوازی می بینی
حقدر بر فراز سیه بینی
بارغ عمر در روز می بینی
امشب یاز نیا ز سیه بینی
کوشه حشم راز سیه بینی
به شیب و فرار می بینی
در چهره چه ز میبای و در قد چه
نقارت دهم غمخیزی از کجا سیه
بها میکند حشم او در کجا سیه
نذر هم کنا سیه نذر هم کنا سیه

باستقبال

باستقبال مژگان سپاس
 دلت آمینه روز و شب مالا
 شود در خاک بر بهاصف آرا
 بدو فی صید فتراک تو کشتم
 فروشم دامن پاک دو عالم
 بخیر چون بر ارم سر ز جلت
 کند انج زبان عذر خواهی
 اگر صیقل کراطفت نباشد
 دماغ و سینه پاکس ندارم
 سراپا انتخاب خاطر ماست

کجا هم میرود هر دم بر آید
 بخند انجم خورشیدی و به
 غباری نشکند قلب سپاس
 که نشد هر قطره غم عید کاس
 خرم چشم و دل عاشق کاس
 ندارم در عهد بخشش کاس
 که قیام تو ارم خودی کورس
 چه خواهم کرد با این روسپاس
 محالست میکت بر کینه خود
 برای ما بکهد ازش اسب

دل را چگونه منع محبت کند کسی
 مست زیاد خنده ز کل خرمی زانی
 کشم غبار و از سر کوشش بیروم
 ما خودمک پیشین خویش بسته بکم
 این زندگی گزاینه مردن نمیکند
 گیرم که عهد امن و امان نشوید
 باشکوه ساختم که مباد نهان زمن

گیرم که نشود چه بضوت کند کسی
 در زیر آسمان چه فراغت کند کسی
 دیگر چه خاک بر سر طاق کند کسی
 در حق ما در چه مروت کند کسی
 بهر که ارم عمر و صیبت کند کسی
 لکونه که جواب بر احوت کند کسی
 شکر تو در لباس شکایت کند کسی

و ادوات

عکس مباحث اسیر که هر چند تیره است
 شام ترا جویج و سعادت کند کسی

چی نالم و ناله نشود او اوزم
 عمر است که صید قفس پروازم
 بر سایه رحمت پناه آوردم

میکرم و دیده خاف لب از اوزم
 دور است که زندگانه و صفت بزم
 هر چند که سر بر کلاه آوردم

در چشم با مید زلال کرم است

چون نامه خود روی سیاه آوردم

لا اعلم الله

و اما ننگ را هم صیقلی که نیست

آزاد گشت آنکه صد جان گزشت

بخت سفید را خانه ستام مرا بحر

روزم سیاه کرده زلف جوهر گشت

شب خیال طره سوختی بدل بچند وقت

سایه همچون شمشیر از برم چو شمشیر رفت

خانه زین است دنیا پیش او با درگاه

نه سوار است آنکه از روی زود او ایستاد

دور که از بنه قدرت جو طوطی از زمین

خورد که بوم هر که جو طوطی در نواید

ز هر در آنم نسبت می آنم نمیشاید

کی در دیده مردم ز مرد لعل بنماید

سیر چون رک ضا اما صیقا کصیت

که لطافت مردمان چشم را بندد ضا

شاور طهر است

کی سر زلف تو در دست که افتاده است

دیوانه بخت در هوای افتاده است

ناله می نسوم بخت غمیانه مکره

مرغ بی بال و پیری از قفسی افتاده است

دانی از زند بمانی دو سه روز با بود

که سر و کار تو با چه کسی افتاده است

بجز از غم که ز دور از دل با شادان رفت

یکه بستم دل از ایام که بر باد رفت

تا ابد مایه ز خاک دل بر دین بود

نقش شیرین که بمرک از دل فراموش

کل از فروع رویت ز اند خانه روید

از ار روی عویس سمنل نشانه روید

از خار ز رنگم در سینه دل بنگار است

چون بللی که خارشش را نشانه روید

مسک نیز آب صحت در خانه ام بنموز

بیرون زفته بوی کل از خانه ام بنموز

من مردم از خار و بگردش نیامد است

بر صرخ کاسه که کل بمانه ام بنموز

نیاید دل باب رسیدت و روزگار

دارد گمان بچو برانه ام بنموز

جان دادم و تعلق جانان ز دل زلفت

برون شدم ز عالم و در خانه ام نمود

جای که دوست کوته از انجا است بی کسی

جز ناله هیچ کسی ساند دعای کسی

میرز قاضی اسحاقی لایق

ز آن شش دلاکه بجز در است بگشده
بر وعده اوز سادگی دل نه بهی

ز بهار جهان بکن که یارت بگشده
کلادی بکن که انظار است بگشده

رضا

از آن جویده و صلیم امید و در کند
و کی دارم خریدار محبت
لباسی با فتم بر قاضی دل

که آنچه بجز بگردست انظار کند
کز و گرم لب بازار محبت
ز بود محبت و تار محبت

قدح

دلم هر نفسی بر و از مسک و در حسن رضم
ز فسخ و وصل این طریقی کردم نور نشاد
ز یک نمازی در این طریقی که افسردند مجلس
ملا علی ایوبی که از فقه در خاطر باران
بگشاید لب خشنک از کنار جوی برستم
اندازه جز لب خشنک ز دندان جان طریقی
ندیدم در حیران کل که من خودم قدح

و در وقت در وقت و علم سوی طریقی
جو عجب بگشاید زادم تو کل خون این رضم
بوی من با و بفان که من محبت که من رضم
انظار با دانت ای که من این محبت رضم
ز طریقی آمد از صلیب سرد و حسن رضم
بگشاید لب خشنک از کنار جوی برستم
انظار با دانت ای که من این محبت رضم

با و آن شش از آن در این رضم
ز حشمت از آن ایوبی خشنک نامم
ببخت دلی منوار که یوسف طلعقان اع
و صورت دارد از یک جوان در دن طریقی
نام از آن شش بگشاید لب خشنک
بگشاید لب خشنک از کنار جوی برستم
بگشاید لب خشنک از کنار جوی برستم
بگشاید لب خشنک از کنار جوی برستم

سای جمع افیاد هم و آن کل خون رضم
ببخت دلی منوار که یوسف طلعقان اع
و صورت دارد از یک جوان در دن طریقی
نام از آن شش بگشاید لب خشنک
بگشاید لب خشنک از کنار جوی برستم
بگشاید لب خشنک از کنار جوی برستم
بگشاید لب خشنک از کنار جوی برستم

را در این خانه و در این خانه
نمیدانم که در این خانه
در این خانه و در این خانه
بگشاید لب خشنک از کنار جوی برستم
بگشاید لب خشنک از کنار جوی برستم
بگشاید لب خشنک از کنار جوی برستم

بسم الله الرحمن الرحيم

چنان که رسک این اش سوزان شود
 ز خافوس کلی نتوان فروغ شمع را دیدن
 نماید عکس ضارنش که از ایند دلسا
 بدوق اینکه یادش راز هر که است بتیام
 بکوی دوست برود و ذوق سهاش میگرداند
 ای عینک فروغ جمالت حجابها
 یاد تو چون کنم که نکند شکوه بحر
 دارم درونی بجز دل از تو می تو
 نماید عینک چشم تا شنا شوق حاصل
 که مثل لب که با من مثل از خاک که گویند
 ادای می هر که دم منو عاقل ز کتبیم

زنی چون هر دو عالم را هم جانان شود پیدا
 چون بشنید غبار چشم جان شود پیدا
 شود بر روانه نور جمالش شمع محفلها
 از آن که دیده ام همچون که انان زدند
 نمی افتد که بر شستن زه ز غمزه لپها
 ایند در بر تو حسرت نقابها
 در پرده غمی دیده شک صباها
 چون بخش ای شسته لبان در سرها
 ز رویت کی تواند لب دوری دیده
 با من هر هم توان هست من جسم لعل
 که پنهان کرده ام در سر من خط مایل ترا

مکوبای مردمان زهار را رسیده خود را
 بجای دیده کرد و چشم دام میگرد
 چشمه را از وحدتش دست نصر و گویند
 از آفتان تنگ دل در دست همه تنبیه ام
 جلیل از کینش میوقع خود میشود رسوا
 بر درمی که صیدم میکند صیاد و مسموم
 لکه صنف و مایه آنها قند از با مرا

انسان من در غبار غمزه چشم من
 ز دل سگی بر بیای که چشم من
 کی تواند دیده احوال دو دیدن روز را
 صیتی دارم که چون شد با کربان آشنا
 چنان کرده سبزه آورده با شمی روشنی
 نیند از دزدانیا در ره من آشنا
 که کند بر دواز که میرد از جا مرا

مخوانند

میتواند داد و اسایش دل نبات را
نیست بک بعد از ذی من زوال
آرزو را بخم غنق تو از دل دور کرد
صاف دل شو تا شوی محرم که در سندلی
گرچه باشد بخواه شاق بیداری و صد

اکه الفت داد با وحشی گمان خواب را
از شکست کوزه در دریا چه نقصان را
همچنان که خوب ترانش بر آرد آب را
در درون برده کل راه شتاب را
اشک من کردست کردانی چشم خواب را

بگاه حرف دیدن آن دهن را
چه عجب گرفت نفس با زب من همچو صبا
گر کند رو بنور روشن شب بیداری مرا
گفتد بر تو رخ رتو در ساعه من
روز طور دیده کم آینه صدمت است
بیتان را بود بر سر خوان نعمت خلد
بر موش بهره بر دانه باز انداختی خود را
در اول عشق بازان رنگ مینازد دل
دعی باشی بودی چون زنی لاف شناس

بود چون در زبان دیدن سخن را
بکه شوخی نشود بر ز تو پیمان ما
مهر در دیده کنند سر همه شبهای مرا
جدول نور کنند چون نره رکامی مرا
میتوان دید در و صورت فردای مرا
گرم آنست که کلف کند همای مرا
کنیدی شمع مجلس آه که می سازه خود
تو کی آفتاب تن در دو اول باضی خود را
تمام عمر با خود بودی و نشناختی خود را

اختیار ما بود تا همان ما بیا
بهر صیدی با نشان صید بیابان مهر و نند
خیرت ما بر می تا بد که کس آفتاب شود
تا دم نشندی درم کردی از فریاد
عالمی را صید خود کردند شاید بعد از من
یا خود با و زبستی طالع نمیدرسم
بر نمیداری از من نیای فانی دل جوا

ساعتی از بهر دل بردن کجان ما بیا
بهر صید ما تو هم نشان ما بیا
گر بخواهی لطف کردن بی آسمان ما بیا
داد از دست خود داد و در از دست ما
در کین خویش نشنند این صبا دما
ای کاش مهر رسید کمان دعای ما
میگذاری زاده خویش در منزل چرا

تلخ می بینی جو من از عشق کام خویش را
 ذره و خوربانیم کاییم چشم اقیاب
 گسستی خویش چون من نشاندن ما را
 در این ساعت که بر خود چون جباب از نوقایم
 رخ راحت میفراید خاطر اکاه را
 کم نمود داده وحدت ز خویش اضلاط
 کم رسد از دیده بد خویش ناقص را کند

خاموش نکرد دل بر تاب تب ما
 بدوقی ساهو لعل تو چون جباب ز آب
 ز لب کرد است حصان تک ما کوه و صوا
 تا بر کف از رخ خود نقاب را
 ما مرغ دل بصید خیالتش فکنده ایم
 عصمت ذاتی جو باشد هیچکس بجای نیست
 در شب تار چو روی تباری بدعا
 در زمان کو هر مقصود بدست تو دهند
 نشا عشق از تراب ناب میجویم ما

کر بر آیداه گرم از دل بر اضطراب
 شعله می افتند و فالان و کرمان می رود
 گرم می آبی ز لب داری بقلم اضطراب
 از سفر می آبی و امینه رخسار تو ه
 در می آید کیم همتم سامان بحر

کینظر بینی اگر طرز خوام خویش را
 از فراق و وصل دایم صبح و شام خویش را
 طپشها دل از صید ما کرده صحرا را
 بدل بر خیال دوستی می میکنم جا را
 یوسف اخوش بدرد اند میان چاه را
 کثرت نقش قدم نهان سازد راه را
 نشکند تا بر نکرود جام عنترت ماه را

گر خال لب بار شود مهر لب ما
 بقل گفته ده بر آید ز سنگ شیشه ما
 قنار قنر در صحرائی محشر میکند ما را
 چون لاله دانغ ساخته لاقاب را
 زان آنکه افکنند بر آتش کباب را
 رنگ شرم از مردمان نهان سازد فوخر را
 نقد فرصت همه را چون نشانای بدعا
 چون صدق کرد و کف خویش را در میجا
 کو هر خور نسید در جهتاب میجویم ما

رنگ باقوت میرزد و نقاب از کباب
 نامه ما را مگر بستند بر بال سخاب
 کرد بر میخ و از راه تو چون دو از کباب
 می نماید خیره چشمها که نور را نقاب
 زنده ام از آروی خویش مانند صید

دوش کردم ناله بلیل ستم ز افعام کما
 میشم دم سفلک انرا پیش ازین کا جناب
 لغت دنیا بواجبی نیست چون لغت برات
 می نماید زشت تا نیکو درین دهر خراب
 از وجودت بهمان وی جانان در نقاب
 مدت بگریم مردم درین دهر خراب
 سنگه وصل طمانندیم جان درشتی
 گوشه کبریا وضع دنیا را تا ما میکنند
 زشتی اعمال ما را زنده کی پوستیده است
 باشد از چشم تو آن ماه خورگای در آب
 بر سر رحم او در بار دوری صم را

راکت از روی کل در شسته باغی کلا
 نقطه شک کجای صفر میگردم حساب
 لب نه بند و تو نشو راه نفس کن چون
 دلم را در هیچ آب ما می شمار و موج آب
 برده چشم خودی از بانی نامه چون آب
 چون نشان قطره باران بود در روی آب
 کرده خافل بر تو نمکت سیرا قناب
 دوری ره غنیک چشم است در سیر سرب
 جوی ماهموار هموار است تا باشد بر آب
 زانکه بند هم ره تو باشد جو کاهی در آب
 دلم با صد چشم کربان است با مای در آب

نوان بار کرد جو قطع نظر جواب
 روز و شب چند لغت رود و صد
 تا صحت بر زده کم نشسته ترا ناز و عتاب
 جرم عشق نیست که خون میگذارد دیده من
 خود غمخای است که بخاری عینت کند
 گریست تیغ شمع مرا بپند افتاب
 بر ضرب ساق که بخور تو زنده در بیم
 بجای خویش زگرستی کنی تو درم میت

در نرم وصل ای خدا بجزه جواب
 بر تحمل دو جوابه بپوشد بقدر جواب
 شوخی حسن تو در سایه خط رفته بجواب
 اختیار می نمود در یختن اشک کباب
 تا که در جبهه همان است بپند است جواب
 در نسبت شب گریزد و میشند افتاب
 عالم شود سیاه بپوشند افتاب
 بدام آب و هوای افتاده ام جواب

سخ بودی از دوا لم درت که دوا ای طبیب
 شد جلدی خاکسار بهای من کز نفسی بر

نیشک دردی که از اجاره بند جویب
 مشت خالی میتوانم ریخت در چشم قویب

هر که در مزاج خاطر بهوس تخی کا
 و بدیم آن چشمه هست که چنانچه
 از آن دمی که کشف و کیناز عارض
 بخوانم آن است جان روی سیمی ابد
 هر که شد بکانه از نو در شای از نبات
 من بدم مشغول کار اما در میوه
 نه خط بکوش با زبان ز دست
 ز دیده ام نرو خاک اگر نرو جسم
 دل آن هر که شد جادو تو انم کرد
 چون از آن شوخ تو انم می کلر کرد
 لکه از هر وقت نامم بر زک و دست

حاصل این داد کرد و دست بخت
 انقدر آب از دست تو آن دست
 تمام عمر ابل چون بهار که شد
 که وقت خواب بچشم نظاره مدار
 در جدایهای دیگر آن جدا آنها جدا
 آب که هر چون بود افتد ز دریا جدا
 که غلط روز سیاهم در آفتاب و دست
 هر آن که که ز رو تو انجای دست
 چشم از حال لب او تو انم برد
 من که از ضعف زحل بو تو انم برد
 که بدشمن منو لبم میتوان چو لادن بد

نهر آفتاب و ن ماقص با سنا نیست
 بهمانیان جو وجود عدم نقیض
 تمام عمر بهم بوده ایم چون شب روز
 بی چون شد جان سوی آب میگردد فرار
 در یک صارت مگو از آب این بود که
 آمد و رفت نفس سبت بلند این راه
 شوخی از رخ برده شرم ترا و امکن
 بابت افزونی قسمت کرد شعور
 پیش سخی کشد آنکس تدر بر دست
 در نور جاها بود دست انبای زمان
 کثرت نشود جاهل بکنای ذرات

به از کار با چون که زای نیست
 و لیک کسی خوشان ز هم جدا نیست
 ولی میان من دوست انشای نیست
 جان بخت آدمی بسیار سنگین بود
 لکه بر بند مایه حسن لب جانم رخت
 ماقص نیست راه زندگی هموار نیست
 لیکت هنگامی که عاشق جز از نو نیست
 آمد و رفت نفس در غایت بهداری نیست
 زاکه از تاب فرون رشته که بگریست
 سنگ صند ان که بر رکست زمین کبر نیست
 در وحدت است تو همان است صفات

عجای

تا چند کل آوده رود آب حیات
 تا شای بی چشم مرا بست
 اگر صورت میداید تیغ در دست
 کسی که لب نفس بست در جهان بست
 چون اید از سواب روان آینه بست
 زانکه از اعضای من فلان نصیب بست
 پایه ایوان عزت را کم از سلاست
 رشته طول امل از این چگونه بست
 زو نقش برابی و ز نقش بکین بست
 با قوت لب زرم ای و هم این بست
 با آنکه بلای ز لایلی زین بست
 چون صورت خاموش که در کاسه بست
 در شب یک لامپا زینا بهتر بست

وجود ناقص من از برای از دست
 جو سایه سیر من ای بابی و بوابی بست
 که نوانندان حشمت کون فلان ارواد
 بقفل غنی در نوهار توان بست
 که دل است ما با بدار توان بست
 چون که دیان چند از من ساقی توان بست
 کردم عیب و امر و بی خاصیت بست
 مرد کار اهل حق چشم کند و دست بست
 کل کف دارم فکر کار تا در سینه بست

غمخواری من صبرت ازین فکر برون آی
 زدم از دیدنش بهوش فرست
 تا زرد رنگ تمام تیره من
 جهان خشک را ضعیف شوی غمت بست
 جان جو برون رفت ازین عالمی در بوش دید
 غیر دانا در جهان از کج در کتاب بست
 آرد و بقطره است من از بهره رخت
 سخن لب خنک که کام از در هر توان بست
 مهر من و معنی تو چنان و من بست
 کل کلنی و لعل بدینی بست لیکن ده
 شد سخن قیامت فلک از طرز خورش
 کم حرفیم آورده بفریاد فلک در
 گریبانند لور دل جاهل ز دانا بهتر بست

ایمن زنده و بیم از نظاره بکار بست
 برون ز گلشن کعبت من توانم رفت
 با این تنگی دل شعریه که وسیع و از
 زبان بخاموش از حرف بار توان بست
 از دستش نفس را به باره معلوم بست
 چشمم ز غم ز می بی منت جام و فعال
 گفتگو را چون اثر در دل ز صدق بست
 سرخی از در برون از صبرم صبرم
 عیش ما دارم فکر بدون حشمت بست

بعد خیال مار جهان کن باغبان
 لبکه از بخار تو خالی کرده بودم چون صباب
 رام میکردند و تو با آن کزلف میشوند
 دل بکشد نیست از پشم رسته صید را
 یاد از صنعت فاطمه دهد دیوارنگ
 تا آخر چشم ز لیلی بود در صبا دوست
 از سستی بجان تو مار کلمه نیست
 عالم از شفته حال از زلف عالمگیر است
 این وجه است که در دیدن تو فریب نیست
 دور از صحبت بهمان طوطی گرم بود
 ارباب که ز خواب جگر شرح نویسم
 شعله دوزخ ز انداز کمانی زاده است
 بیاصحابی سارینگویت محتاج نیست
 فروغ دل نتوان میدرد لباس حریر
 جام می چشم و چراغ دل هاست
 رفتم از دام تو بیرون همان چه در دام
 هست جانم در بدن خمر سبک حال و بر
 عمر را طول امل کی منع رفتن میکند
 چون دم کوه بدختر از سر با انگشت
 سینه بلند از سینه کسار افغان دم

و مردم ریمان تن چاه و جانها است
 کی گذرد غم با غم کجا پیوست

نتواند از غبار تو رنگ بهسار رخبت
 خانه دل وقت صحرانی بخاری هم بد است
 خط که میکشید دوام افتد از خلق کسبت
 رشته دوام پیران تو از نسی ز کسبت
 دل ز بس شعور بد که فکر بر آن بد است
 یاد ایامی که چشم عشق از آن خواب داشت
 این رشته باز یک گم از سست است
 صد جهان دیوای در حلقه ز کسبت
 شتر شوخ برکت دل چنان نیست
 از جبین بزه جوگر در جدا آتش نیست
 هر نقطه مکتوب کم از آینه نیست
 دو دهنهای سیاه از برق آبی زاده است
 کس گوید در روشن از سیاهی زاده
 کس از قنبله ابریشمی چراغ نشوخت
 نی کلید در باغ دل ماست
 نغمه از ساز بیرون میرود و ضایع است
 در قفس تو ان مرغ بر این مرغ از پر و است
 بابل مرغ نغمه را نتوان تبار ساز نیست
 سکه در کان یک لعل از یادان جهانست
 شنیده در شهرم ز درت افسانه و در

اندر وقت بهما کردنش دور است
 که شود و احوال نگاهم باز تنهاست

برون نمبر و دازره که که بصره است
 چون مرغ بر آید بهوشش و بین ۵۵
 دل بر شک ما با نوسر الفت نیست
 چون هر قلم را بکه بفرما دوشتم
 آنکه داری سر و رک سفر دار فنا
 که از نور جمال ما من شرمند است
 بالف بیخه نتوان امنی طلب که شند
 سیم و آهین در میان شعله همزنگ کنند
 مست فرقی در میان شاه و کدو را پیش که ۵
 آنکه سخن بنا بسته ترافت جان گفت ۵
 در چشم بداندیشش منزعج نماید

صدای دست تا سفا بجای مانگد است
 پر شکسته که در بال و دست نامه است
 نمکی ترک تغافل که مرا طاق نیست
 محترم هر چه واقوال مرا افت نیست
 دل جو شند جمع ذکر قافله حاجت است
 بر تو خورشید تابان هر برزرا افکنده است
 نام طائر تابان شوخی ز با نام چون گرفت
 خوب نیست ز کارم آن است که دل کی
 رنگین کشتگان در امن قابل کی است
 بید است بلای بر از وی توان گفت
 من بی انزوم عیب مدارم چون گفت

طعنه زد بر دل من در غم او دشمن دوست
 یاد او در دل و دل بر آن لطف دوست
 با چون جوانی بنظر عاشقی را
 چشم ما بد و شک جهان تمام کی است
 سان بچه بد که تو لب که چشم برم
 کاشانه ام از روی شعله فرو است
 این وضعی دل مرغ تو اموضه کیست
 شادم ز سیه نامکی خویش که ما فتنه
 چنان جبارم از ضعف و ناتوانی نس
 که با فسادم ز با کارم همان از خود روش
 میفراید شوق دل چون میسوزیم حال

این سخن را توان گفت ذکر ما من دوست
 خوش ده و دور و در است همان من دوست
 تا در خانه نه بندد بر رخ دشمن دوست
 چنانکه در بر رخ تو ننگ تمام کی است
 دمان و چشم و دل و کوشش تمام کی است
 چون شمع نگاهیم در آتش که دوست
 آنکده سینه ام از فروخته کیست
 گزوی توان خواند که دل سوخته کیست
 که در وصل مگردنش منم سوام گشت
 این دل شوریده از با تو در صواد است
 نقطه های لفظ ایها صوفیای معویب

از عیار خاطر من دیده دریا بویست
 بس آن رخ که اینجا نیست مایه خوف کس
 مرا الفت بوحشت سازد کاست
 ز دست آن نیکه چون آن نشان برود
 این است آمد نفس بقرار تو ۵۵
 سر مایتم دل راحت فرودش ماست
 بر شد همان بجزیرهای ماولیک
 زهر ببری بجزور و شخص جوانی میرود
 دلم ز جور تو از بس که انش الو کوبت
 بجا که بجز ویرانه که نیغفاد است
 دانه ام در خاک میبوزد که بارش شک
 دیده تا دیده جمالت دل جان راست
 دماغ سیر کلستان کشت با غم نیست
 بجزم دوست هم از وصل دوست محروم
 برای سوختن در اینجا اید جواریست
 بس آن مغرب داری که از توام جدا افتد
 ز سر تا با زبان کرده و دیده چشمش میگوید
 موافق که نماند با زمانت دل محقق

وز تیرار گریه من دامن صحرا بویست
 چون دراز مالهای خویش کونش مایه است
 شکار انداز من و حشمت شکار است
 با هو این شکار را فکن سوار است
 مانند بال و پر زدن مرغ بسمل است
 کجای تیر از زبان محمودش ماست
 حای که این خبر ز سید کوشش ماست
 بر هر کس شود زنده جوان کنند است
 بر یک سعه سخن در زبان من دوست
 لباس سیل سرا با جراح کل آلود است
 محو افکار کعبه نمی آید نمی آید است
 دلم از داغ صفون لاله صد یک سید است
 که ام دم الم ماده در سرانم نیست
 صباب با ده ام با ده در با بویست
 نه بینی در سرا با بوم بقربان سرا پایست
 در این خوشتم نمایان است خالی بود است
 چون نور شمع ز کمال کون روی زین است
 بگشتند کجا نایت تواند کشتند محراب است

چون نور آفتاب ز صد جا بویست
 معده در می از ز خنده نه بنی زمان کل
 چون وقت شود فوت درگزنده نگرود
 دلی که بیشتر از غیر از نفس صدر است

جانان مگر ز پرده د لها بر آمد است
 خارت همینه خود بخود از با بر آمد است
 مثل لاله که در روز و شبت سم امان است
 ازین چه سود که او را ز حال من خبر است

بر این دفتر ز محبت ازید است
 کس که در پیش از که کنه ز دست
 که جنبش نظاره بود بار خاطر است
 از روی که نه تا که چون از نظر است
 ما را چون در زنت جهان هم کار است
 چون ماه بکه هر تو بر یکفر از دست
 در ملک من و جده به انتظار است
 این بهر عجب است به اعتبار نیست
 نیست بکمال در جهان کنون به کوه
 تا شمع کس چون چراغ عالم است
 منت خیمه مندی از دیده تو بار دست
 سخ و ناست در اینده رخسار دست
 که کنی از زردن من کرده از زرد دست
 دوری ز دست از بوی است
 چشم بچشم غیر در نظر سوی دیگر است

بچشم خنده به اعتباری از زرد دست
 وی مصرع بر بسته دیوان قیامت
 چون نامه سیاهی است بر امان قیامت
 فردیست جدا گشته دیوان قیامت
 صاف این می ماند بالا در دو دست
 نهال طلوع غنق تا بر این شکست
 صدای شیشه در این است که شکست

از چشم مردم بکانه زنی نهان در آرد
 بد و در عفو تو خوشش کند به پیش می
 دل جمع و هموش در سر و معنوق خاطر است
 قاصد خموش باش که مضمون کفکوه
 منظور ما بغیر کاشای یا زیت
 گاهی بر دست که گاه بی جام عیش ما
 هر شیری که سار در زهر در اصل است
 ای آنکه سنگسار لباس مر صعی ۵۵
 یا در عالم سوز ما تنها دل ماران سوخت
 یک هزار از شعله شو قه به بری کم نشد
 صدای بلبل از فغان میند آزار دست
 مست آن خط سحری حال دل را در دست
 قطع نخل سحر کل باشد در دو دست
 داغ فراق مهر سحر در سایه زمین
 چون عینکم ز باطن و خاطر نظاره است

ساعی چون مهرم از دست غازی از دست
 ای سرو خرامنده بستان قامت
 ضای که ترا هست بران لعل شکر بار
 عکس تو که در اینده اشس کجمان زد
 نیست کرد و حشمتی از خط سحر رخ
 خود من از می کین بار جو در شکست
 ز نامه زرد لم سر سب قران فهمد

بار من بر چند خود مکانه تو بود وفا
 شنیدم کن کن یاد ریش میگردم
 نیست لب تاجران حیدر اصل بار
 ز شور او سرمه داغ چشم حیران است
 رسد از خندان بگام سنگدلان
 ز نفس خود در اجمن نهال میبندی
 جو دام از می صید تو ای تندر و است
 من از کجا و هوای وصال طره یار
 حصار در پس سر زید عهد و پیمان
 ز فونق نی چشم و حیدر دانستم

کل عهد خوبیت از نهرم بر یکی است
 دیده ام معنوق را در ایام حیدر چشم یار
 چگونه جاک نگرود دلم ز دیدن یار
 دولت سفله افت سر اوست تا
 آسان ز فروع راه تو ان کرد سوال
 من مبع کویم دل دیوانه بر کست
 اینشفه عشق تو در آبا و بکشد
 ریخ راحت بود از آنکه عشقش کار است
 منت در باغ بهشت آب و هوای تو
 دل از خیال آن بت سرکش شکفته است
 بود و محبت ز صطیبت ارباب صفا
 باری عاشق کلی بی دلیل است

لب خورشید کا همنس با کا هم نشین است
 زخم ما سوزد که ما داریم از تر حیات
 بادلت از حیدر کرد انشوخ بی برده است
 جولان در اینم از باره که بیان است
 بدست میزنند بسته که خندان است
 همیشه زرق مقدر بر ای بهمان است
 ز بیای تا لبرم جمله چشم حیران است
 همان لب است که از غم دلم بر آن است
 بخوانش لبست کند هر که مرد میدان است
 که پاک است اگر دامن بیابان است

سره در چشم تو چون خال رخ یکی است
 روشتا چون مراد در چشم حیران است
 بر عهد کجا انشوخ منع غویان است
 نامه قتل مورد در بر اوست
 هر رود آنکس که چشمه جاده لب است
 جزوست ولی صاحب انطی نه کست
 بخاره ندانسته که ویرانه ز کست
 خار در بر چمن شعله کل بخار است
 بارب آن ز کس محمود حواد و هوا است
 دایم کل جوارخ در التش شکفته است
 کز طرف خنده نبره بود نوشنا است
 صن به خط کلش بی سبیل است

مرغ و خسته را کسی در دم خواند کرفت
 که اگر سیر بار خسته حق بدست نیل است
 که چسبان کند در زار روی ساد صدفان
 از صدفهای خط تو دل دیده نور حسن
 هر باین بند آیم آن را بود خود بوده است
 فرصت آیم ندانم از لیکه با من از کفت
 این سال کج نشد بقدری اهل بمنرا
 تا دمی بودست در ایلم جلوه گاه روشنان
 شام بجز آنم ز بس در خون تاب لوده است
 سر سرحم بارم جسد من آشکارا و دهان
 هر که البیاریست بهنر قیمت کم است
 دل خوشند دیوانه او را بند کردن مسکلت
 سنگهای بسته طفلانند از بس دهر
 تا نو خند یاز با عاشق نکرد در آشنا
 در نو بهار که به گلستان بر آن گل است
 در آن کار با جو نشتر میدویم و در خفت
 سر سندی نمی طاهر را نباشند در اختیار
 بی ضعیفان است که مانند کبکبی ها صفا
 عاریتهای همان لبس نمی صید بمن
 عارفان بر از میباشند از دنیا و صید
 ترا که بر کل رو نمکت کند با دست
 پیش از روی بر چسب اوزبان و غنا

که نباشد خط مشکین دل را می مشکلیت
 بر رخسار هر صلو خط ایشان کل است
 خط درسته لصد چشم در کین گاه است
 افاده در کمان که شمشیر است
 کافرو بی مهر و بی رحم و صفا بوده است
 با وجود سر و چشم او سخن کوبوده است
 سایه با خورشید در ایلم همکار بوده است
 روی مگر فکر را لعنه زانو بوده است
 در امن بر دم بنور آفتاب لوده است
 بی حاجی لازم رنگ حجاب لوده است
 اعتبار اب در کوه فروزون از زرم است
 شیشه کشته را بچونند کردن مسکلت
 خاطر دیوانه را فرسند کردن مسکلت
 بی بریدن شاخ را بچونند کردن مسکلت
 اما کل بهار در آن گلستان کم است
 ره ملاطی طینت از است در دلهای سخت
 کوه را هر که نباشد نایه و الای سخت
 آیم خرم کل در مدار شاخ بارک در خفت
 شکستگی ن سایه بیرون میکنم از آن سخت
 مویلی بکنه را الوقت کند با در خفت
 مرو که دیده تر کس بیایخ بیدار است
 جو تیغ بر بر کالی همت بیکار است

سرخ بویش من ز بس آب و باق است
 مست ما دزد دار و وصل تان محروم
 دیده بودن دل زنده کم جانان
 برت از کرمی خوشخوان بقدرند
 باد او در دم از دیده ترا که نیست
 اشک اندر دل اندوه پرور گشت
 حمله نهایی اگر لطف خدا همراه نیست
 آب کوهر در درون کج از دریا جداست
 چشمت از خاک که دل برده بسیار در هنوز
 خمر جاویدان کوی عشق با بر در گشت
 کرم که کفکوی ترک من زمین خانه است

بخرام ای صمیم که دلم جلوه گاه است
 یارب چه افقی تو که مجنون بر وصل
 نتوان کردن کرم ز نفس با اختیار
 دارد دمی که عشق لبک است
 انداخت ز جسم تو ام بخت دار کون
 تند در نظری بدو سیکم ز ستون دوست
 با ما بسیر باغ نیانید هم با ما
 ز نقش دگره بوی ملک صفت تو است
 هر کس عهد نامه فرستاد سوی دوست
 دل درون سینه من از نجوم تو گشت
 یارب حال دل ما کرد بشکند و رفت

بر تو تمنع است بنداری در اقیانوس است
 با کلی هرگز نبوی گم چون خاکی است
 که لعل جان دهم محبت بس است
 ناله ام پیش تو چون اشک باستان
 خفته در خانه چه دانند که چون باران
 خون دل با می بندد بر دیده تر گشت
 ای که میگوی که در صیای محشر گشت
 صلوات صد احدلان موستند از کرم گشت
 گشت این کشتو خوار و خاکش معرقل گشت
 میر و مکار که انجا دوست با تو گشت
 لبک از من نشادم که ایار سخن با من گشت

چون نقش بای دیده من فرغش است
 رویش روی لیلی و همیشه راه است
 دارم بعلی که منت وصل خون گشت
 چون شیر صد ابدل بیخون گشت
 نهانان دل که مددک من از کرم گشت
 ما را کس خون زهر که بدی هر مدد گشت
 ما ز م خصم فوش کجا قتل همراه است
 حفظش برات حسن لبک سخن گشت
 نهان ز خانه راز دل بوی تو گشت
 شوخش مستان نام این شنیده را دهم گشت
 جلوه اش در انش سوزان مرا افکند و رفت

صد جف ز عمر تو که در ذکرهاوس رفت
 که خمار می نماند باده خوردن کل است
 هر که در عشق تو بی باک ترست
 نیست آلوده کا هم بهوس
 عاشق در صرت چنان دلم صد پاره است
 می برد آنچه ترا خواهم بیدار باش
 ترا بر دواز که از خود دست
 چو آینه در دل که بین من و
 خط تو عبارت که روشنگر جان است
 آن است که مانده نماند تو ندانم
 که گوئی باری تکلیف با بر دست نیست
 راستی جای چه بجوی که چون نقش بگویی
 میتوان کردن به نری حکم بر سنگین جان
 هر که دلم ز غنیمت دنیا خیزد زشت
 هر که دلم ز ناله و فریاد و آه نشد
 منت طبل لاله ماغ اگه سازد آهش

اوراق ز سبزه روز تو بر باد برفت
 که نباشد تلخی جان جان سپردن غمگین است
 از گریبان جگرش خاک ز سبزه
 چشم از دامن او پاک ترست
 هر کی زبان یاد ما در گوشه آلوده است
 نفس و رفت نفسها جنبش آلوده است
 شکست تو آواز زبانی خود دست
 نخست آنچه میند که از خود دست
 نازی تو سوار که درین آلوده است
 بر کشتن نظاره روزه تو آلوده است
 مادل و صبر و روان عقل و فن آلوده است
 طفل نوزائیده ام با مادر خود دست نیست
 از دو سو دندان نه در نفس زبان صفت نیست
 این باده کت بخار ز درد سر نداشت
 این قفل جز شکست کلید در گنداشت
 مشت فاری نذر آتش نه طرز در دست

ساختی خدای کشیدن زهر قاتل خورد
 غم چه گویم بنویسم غمک دارد در بغل
 بعد از وفات که غم من آیدت بول
 که در معلوم که پیش از نقش نیست مرا
 منم دنیا پرست از بند غم از آلوده است
 تا بحر جاک درین سده صد جاگ از دست
 بر تو حور سید را حسن او در آلوده است

سکه زنده کردن زخم بر لب خوردن است
 جامه در اندام ز عاریتوز انسان نیست
 جانما خیزد در که با جان بر آلوده است
 زانکه مکتوب مرا خواند و جوابی نوشت
 خود اگر صد کج دردی زانه دار در نشاند نیست
 مشاب که ای پاک دل ما فراهی در کین
 کور باد او دیده هر کس که صرا تو نیست

اینجا که از نیش نهیدناسف قاف
از هم جو باز نند زده ام سخن دیده دخت
از فخر کل شاهستان همی ناست
از صبر رخسار تو از بس که محو شدم
مرتد عشق خوش خطا بوشی است
سنا بدان چمن اسیر تو آرند
بخت نمود عشق جهان بدار و بخت
دیوانه پیش میکند و غم بخورد
ایمانده کانیست ملک عارض همانان
صدا دلگشای جهان زد عشق در کون
ایچه با من کرد و خط در او هرگز کرد
تیمانه بخند لبش مال کل است
گلدستار از اینها باشد بهره از کار خوشی

چون لاله لاله کل زینمای تو در عشق است
دل رکف تو از دانه برن ماند است
این همه ناضب از زک ضا کلون نیست
سستی که بود روی ز نند از که به نیست
لشاهی قوت لطف و بیایم داده نیست
چنانکه رنگ بند کرد ز باره جام بلور
می نماید این دل افش همان در زیر پوست
از موم شعله شمع تو بر جان خشک ماند
از صودان با طوق تکلف فری میکشیم

نفع نزدیک از لب دندان تو نیست
کفیه مگر که کجیه زخمی ز هم کس نیست
بلبل جو حدیث تو شنید آنچه ساخت
بدگو تو اندرز با نام سخن ساخت
در دجانان عجب دو ابوشی است
سر و دیوانه قبا بوشی است
جز آنکه ناله شنوی از من طالع نیست
و بر آنه کنج دارد و بروی خراج نیست
بر و آنه گمان کرد که کل کرده جور نیست
سنگ آهنه کی شنید ز هر یکی رسب
دو در این ایشی نمیدانم جز سوز آن است
او در حق کل تمام تر از وصف بلبل است
هر کجا دیدم ز من ساغر ساقی ای است

بر روی تو هر طلقه خط چشم و جراح است
دو در بجای لزان الشی دندان ماند است
چشم جمعی است که بردست تو صیران است
در تمام تلخ بوشش همان از شکر است
چون جور ز این شعله الشی زایم داده است
رخسب رخ این شمع لاله کون شده است
شمع فانوسم نمایم نهان در زیر پوست
قطره ای خون من چون نارودان در زیر پوست
منکه چون آینه دارم آسمان در زیر پوست

هر کدائی را بود کینج زوان در زیر و
روز و شب مانند خون بند زوان در زیر و
می نماید از سخن چون استخوان کوب

چونندش مانند چو خوردیم نگاه از چشم
بر هوای چون مهر را دارم نگاه از چشم
می نماید رخ در روز و سیاه از چشم
شهر را که است چون سینه ز راه از چشم

نوی در بحر باد و کینگی در ماده جاست
بود چون شیشه و بیانه خورد فلک در دست
چو نور مهر باد ایست کشور در غم در دست
بیاید چون طبل از نو نندی دریم کف جاست
درد از راز بیهای فلک الهام و اعلاست

این صید را بنا و ک دیگر چه جنبان
در کشتی صیانت به لنگر چه اصیان
آینه کبر در فلک کس فلکش من انده بانج
نهند در ایم تابع زهر است هنگام زراج
چون زر قلبی که یاد آنست میاید در وراج

آینه ما تمام نماند ز دم صبح
یاد شود کشته به تیغ ستم صبح

سایه بلان فیض از کربان بیخست میزند
کی کند یکی نشستن منع مالک از سفر
در مقام دلتوازه در شبهای یار

بچو زلفش کند روزم سیاه از شجبت
تا بوع کعبه اش از شجبت یا فتم
لا اله الا الله انبیا الاله الاله
شعله اش بر روی آید از هر جوی

لباس زندگانی باد و ایم تو بر اندامت
الهی تا نشان از زباده و بیانه میباید
جهان تا هست در هر یک کین با او کز سید
بکا بدی محمود ایم ز شمشیر اول
الهی از راز ما در جهان پوشیده میماند

دل بعشوه تا مگر چه اصیان
نخلکس چه در وقت تا دور و دور
کی شود آسوده مانند از دلها خراج
بد کرد دینک بیک از صحت بد بشود
اعتباری تا تا همان صید در کس کس

خج از دل ز کشت میزند و اعلم صبح
آن شب که معشوق مرا برده نشین زد

شده ز لپهای تو شیرین در زبان شام
از لب شیرین او شیرین شد شام
در توهار را لب لعل تو در چمن
ناتس جو بزبان گذارم بان ابر

دمی که از برم ان کله دار میکند
در روز شمره سینه دل مینوید عارف
اهل زمانه گمی باری قدم زینند
چون سنگ و این آتش سوزان نبرد
ز آلبین سازی کل بسیل مای صر دلرد
حصار انکو نه باز کسب کلاه کوه پروا
شود و دلنگار منعم جو سامانش چون
دمی از زبان عم برود خنجر
ز بافت آده ضعف جو نم

مرا با تیغ عالم سوز او وصلی اوس باشد
ز طوفان حوادث نشد که ایمی عیبت زیند
بدرمانم خنایب را بشکوفان کن
نم ز دیده ام خون گشت که با نم نمید اند
خود در عایب رسمی نذارم وای بر عالم
شود و خون کردل از غم چشم که با نم نمید اند
تبی چون نوم کان بت تملی نمید اند
اگر عاشق از باغ گل صیده باشد

چون مانند در یک شیرین شود با دام
تلی باشد در میان انگبین با دام
ارعی آگشت که در گلوئی شام
شیرین شود اگر بدان کرم آب شام

نهار شعله دل از شما میکند
بان آینه که رنگار میکند
کرد دهان فزیده که از مهر دم نمید
زین بوسه نفاق که بر روی هم زیند
سری در زیر بر دار و بی در زیر سرد
که ز کنش از نگاه صورت دنیا خط دارد
سینه ز باشت این ابروی که با زبان شمره دلرد
که کرد از موج دریا بر خنجر
صبا از موج تو نم بر تخمیر

که عجم حضور عجب در شمار کینفسی
که روز نام کینست از طاف خا و حسی
که عاشق چون فغان نمود روی در خنجر
خوارم رفت بر باد و برانم نمید اند
دم ترا کوه سوزد که دام نام نمید اند
بد امن کر سد جام که با نم نمید اند
بر نشان چون نکر دم چون برانم نمید اند
بداع دل نویسی خنجر دیده باشد

بگفتگو بوی بیدیه با بخت
 جو اشکی که رضاک عطیده
 همان دارم از خوشی بخت
 که گذشت از دل او بار و ضرر دارند
 رنگ بریده را نکه او شکار کرد
 تنگی این خانه کار جویت در بان میکند
 صیدی که جان بختی فضا بیدیه
 آن ساغوی که وصل خود روز میدهد
 بوش دل میبویت بهوشی بفرماید
 این رشته نیت که بر وبال خود کند

رنگ شکسته از در و دیوار نور داد
 ای کوشنده که دانه خود را بجز داد
 که نماند مرگ را از زندگانی میکند
 بی نفس گشته ما آمده در از ابرو شد
 صید افکنم که از بی قابل نمیرود
 باده ما سر که شد از سبب او شور کرد
 شد فایها خرابی که بیخودت بهمال شد

مک در چشم بجز از کبریا نورم اندازد
 طبد دل تقدیر کرد وصل جانان نورم
 اگر نورشید خود را در دست نورم اندازد
 نقتد غم از امید است نفس کون باشد

کمان دارم از بکه شیرین کلامی
 نهان در غبار و درم گشت دریا
 فلک نیست فاضل بوجیم نکاست
 بر کسی باده بهوش عشق است طلال
 گنیم صباب باده نشد سرخ جهرام
 در دل کم طرف عاشق نوشدلی راز
 در شعله خضر از حسد تاب میدهد
 بیداری دوام خمار شراب اوست
 دایم صدمه قدح نوشی بفرماید
 ای مرغ دل شکسته بر پر اخراج نیت

دیوانه مدغم شد و دل را حضور داد
 سرشک رنگش است میانید
 حال سیر از صیانت جاودانی میکند
 ما دل خود بستم انش عذار از ابرو شد
 غیر از نگاه و حسه جانان ندیده ام
 تلخی کفارش از عشق ما دور کرد
 آینه نشان موم که بر زنده سم از و

فلک بزم فو بان بکفش دورم اندازد
 اگر ختم کند مرا می و وصل شود رومی
 شود هر خط تمی که م نیت از نظر قاپ
 رجوع و از کون که کار عاشق و از کون

کل از خیال لعل تو سیراب میشود
 از من بپوشش چهره که از صیرت است
 بی قتل کلمه مستوان کرد
 ز بس در راه فوایش خاکسارم
 بخت سیه از چهره عشاق عیان
 راز میان او به بخت نمی رسد
 کوتاه شد نظاره ام از دیدن حسن
 نام چشمم بار را چون در میان میزند
 همچو آن طفلی که از کتب کز در هر قدم

بلبل زیاد رویتو بیتاب میشود
 در دیده ام نگاه شکر خواب میشود
 بی تابان ترحم مستوان کرد
 بخوان من چشم مستوان کرد
 چون قطره فونی که در اندام می رسد
 از لکه نازکست بکفایت نمی رسد
 لوز جراحی صبح بر وزن نمی رسد
 سر می پذیرد کس چشم بخالان می رسد
 آمدی خندان و بارت زود در میان می رسد

دیده که از خون گرم دل صحن تر میشود
 قطره گرم سرشکم که بدریا میگذرد
 رنگ چشمم احولم سوزد که آب جهان
 زمانه منزل جاوید مردمان نشود
 نجوم که در الال کرد روز وصال
 از دیده دلم دور وصالش کله دارد
 فتح اقله خود در مهر راهم نشود
 رفیقان بقدر در غم از خویش که گریه را می
 نیست نظاره که در دیده تر مرد مکه
 یعقوب بحر بنفش خود را در لزل کرد
 از شرم خضرات لب در خرق فتاد
 روز وصال از دیدن مادر اضرانند
 صورت عمر است گریه باشد همان در احوال

بچه نرکان من بال سمندر میشود
 فلس بر اندام مایه چشم می شود
 هر چه می بیند یک دیدن مگر میشود
 نفس زماندن بسیار آشیان نشود
 دلم پرست ز باجم چراگران نشود
 کز شرم نگاهم جو نفس فاصله دارد
 کز خون بشیر و ضیل و سپاهم نشود
 عمر جاوید حضور تو نشد راهم نشود
 همچو مور از هوس خال تو بر روی کرد
 چشمی که لیست بروج معشوق باز کرد
 عمر مر از بس شب همچو آن دراز کرد
 جان نمیدانم لغو آن مرت شد با نشد
 انهم از بد فوی عفت نصیب نشد

عادم شد که باس راز مردم درین
 میکند تیغش مرا وقتی که بر دشمن زند
 بی درج نماند یکدیگر فیض رسانند
 ز بس باد خطش ز بجز پانند
 فشانندی زلف و دل در نورش آمد
 کی رود از دل برون هر چه از دانا شنید
 بگوهر مخز دانی که از راز بر درورد
 در انتظار تو کردم بیاد و رفت بر شک
 مانند صبا بشن صافی ز هوا بود
 دیدیم لب باروندیدیم در غنش
 وقت آنکس که نشد دست ظلمت چون
 در شکم خون نموریده افغانم خون باشد
 مدار از خلق چشم مردمی هرگز جوشند
 ز شرم دیدت بر لب من نمی آید
 ز سزه خط لب جو بیار سید ارشد
 گسسته پیش تو یکبار در سجود آید
 تا دولت بر سرم آمده از فریادم

شمع اگر گشتم بنور من کسی رسوا شد
 میکند بر غیر شمشیر یکبار من زند
 انکس که بود سایه نشین سایه ندارد
 شتر ز نو اندازد و دم جدا شد
 دگر ز بجز این دیوانه وار است
 هست در گوش صدق آری که از دانا شنید
 مگو کس قیمت آسمان خود را کس نمیکرد
 بگویش مژده ندادم که با رمی آید
 بر این او برده چشم ز ما بود
 هر حرف که گفتند و گفتند کجا بود
 صبح را برون در او خجسته از روی سفید
 من ای صفا خاطر عاشق عاشق من باشد
 گنا چشمه ساز زندگی مردم بشین باشد
 نگاه کردم کاری کرد از دشمن نمی آید
 بخار قافله نوها را سید ارشد
 ز طاق دیر صم هر او فرود آید
 ناله من لب اگر گشت تا صفا باشد

خط مشکین طاق لبر ویش
 ز که بخودم از آه عاشقانه ویش
 جانت ز لب که دانه بارهوس مکش
 بگردم از برای ان خمار آوده چنانش
 ز انجا زت عس کلدم ما چه نیرس

بدل فتنه داغی سبب هر سر مویش
 چون از تنک نیم که از زنده ویش
 چون نیست طرف دامن دوست من مکش
 که بنداری عصا دست بمارت فرماش
 جبرای گشته روشن شود از بار در دیش

روز وصال گشت ز بس دیده ناظرش
 زاهد بهشت بید عافواست از خدا
 شنادم که گفت بر غم من سوار باش
 هر استخوان فتنیده در غمی سست بر تنم
 ای قلم از دل سوخته ام را بنویس
 عیان کنونی آن طفل بی سوار که کرد
 روزی که ز عکس تحت آینه جدا بود
 از بس بلند مرتبه گردید پایه اش
 این بس دلیل قوت شریع محمدی
 در نرم دلی کوشش به بین این فریاد

دور شو از صحبت بوقد کینفس بسیار باش
 خواب در دست نه نام و دواع دوستان
 تا نیفتد کینفس تا فونش بمره باس
 تانی از دلی کیم کرده از تو می رسم
 بود در پیش همچون خواب سیرینان
 نکه کم میشود در طلقهای طره جانان
 به بران خنده دندان غایب کوی باشد
 چاره سازان جهان در کار خود بجانان
 صلح کل کن زمین و آسمان یک یک باش
 زینجا فونش دست از دیدن مسیف نمیدانند

بیش یاد انان نویسی گشته بجا خوشی

دیدیم پیش فونش شب بجز حاضرش
 قربان شوخی تو که رفتی ز خاطرش
 در از روی وعده بوس و کلمه باش
 رخ بر فرو ز روی این لاله زار باش
 بدو ایکنش تقاب از رخ این زار باش
 نمیرسد که عاشقان کرد سمندش
 چون برگ کلی بود که کینه کلاش
 افتاد لنگ از طرف جرح سایه اش
 که نور آفتاب بنفقا د سایه اش
 تا نرم نگردد مگر دید کلیه اش

چون خواب از فونش کردی جدا ای بار باش
 نمکندش بکمرت کینفس سپار باش
 نکه بر دیوار فردا کرده استار باش
 زمین نهان کن ای دوست راه فونش
 بنی نقشهای ناطه باشد که د بالینش
 سخن دل میرد از فونجی لهای سیرش
 که آخر میرد با دنفش چون برگ سیرش
 کرد را کی میشود شست آب از رویش
 جنگ اگر خواهد دلت با فنی خود در کوشش
 که نور دیده یعقوب می آید بد نباشی

ز آنکه باشد شمع روشن پیش با پنا خوشی

با خوشی

میشود چون موج ایدر لب دریا خموش
 لکن اندوه غیبت است در صحرا خموش
 چون شد از سر مه هم آن بر کس کویا خموش
 آتش بود آتش از رفیق صحرا خموش
 ای و صدان شمع ما راست این بار خموش
 کرم کرد در دوش آن دست فاطمه اش
 گریخته نظاره شود ما را جامه اش
 ای وای ای که قهر تو از در بر آیدش
 عاقل نشان سبیلی ایام در بندش
 خورشید ناز بانه بکعب میدواندش
 عجب سیاه زانی است چشم بیاوریش

زین در مقبول طبع خلق چون کلد است پیش
 روشنایی کا چون مصرع بر صفت پیش
 خون فشان از برین موج چون گل نور است پیش
 چون گذر بر خاک نرم آفت ز آفت پیش
 مرغ در این بر کند صیاد آرد زنده اش

چون صدف بهمان شود در گشتن مادر خط
 سخت بگردد همان بآب کوبد در خط

برق خوسن شودش انجمن ارایی شمع
 ظلمت سیاه بود سر به بنای شمع

باخوش دل حدیثیم بر زبان آید است
 تا بود بر کوه هر سلی بود صاب زمان
 کی تو نام من گفتی کوی او با غیر کرده
 شعله اگر کرده کم کرد از دامن دن
 از روی بوسه آن لب پیش ما مکن
 جان یا قلم ز خواندن از حرف ناهوش
 چون چشم دردناک تنش رخ می شود
 تو میدانی لطف است کوی اندیش
 او قار است که تو شب نام کرده ۵۵
 هر روز مری است بر دهر ما سوار
 غم غم عید ما ز دست ظل بندوش

آشنای هر که مگردی با دل بسته باش
 سعی کن میان همان در لبی که فطرت
 کی چشمی میتوان در شقی داد کبر و او
 با طایف طینتان مندی بخار طریقت
 در آملی مانند ای دست از صفای روزگار

این لب مشک مرا مشک که سازد در محیط
 از آید پاک طبع از ایفای روزگار

بر نیاید دل بر او نه بخود رای شمع
 سر مه دیده عشاق بود کج سیاه

بکه شوق دیدنش برودنه سوزد جان
کلمه نادر یک شوق را چراغ دیگر است
اعتمادی نیست که تو چون نور چراغ

تا بر شوق دوست به اهاست مختلف

نمست کن شیشه می یکت معشوق
شیشه هر که نشو طوطی را مانع
الشق چینه بود مغز من چون اومی
شیشه می خنده اهل بهر از یاد شراب
چون کشت اشکار محبت همس نبود

روز وصل از تاب عین دیده ز بود
و حسرت غریبت بیانشه را در زنگ
اگر کشد بر رخ عاشقان نقاب از خاک
بروز چشمه شهید تو بر امید وصال
برین دنیا برستان این لباس سرخ و بد
مستم و مجروح در و صدم کن اگر که بی منغ
خودش بجز سبک معراج را صدای دق است

مدار از معنی سینه های ما تنگ
تنت پیدا است از کجاست آل
زبان پر عیانت از همه بجز رو کرد

از گم تابه کرد در بر سینه ترکان شمع
تا بچ سوز دل برودنه در بحر آن شمع
خانه روشن میکند این سوز و جرقه

اری کمی است آتش بود است مختلف

دلبری نیست جو مینای سراسر با معشوق
در پس برده نظر است مرا با معشوق
در گرفت است از آن صحت می آید
نمست چون ز شکر در محاسن ای معشوق
در دل افکاره عشق بود در نظر مذاق

گر چه میگردم ولی چون آب کوه بود
مونس ال که بود با و صد در در زنگ
فروغ عشق بر آید و افتاب خاک
بغل کشوده بر آید و افتاب خاک
یادی از زحمت دیدن رنگ در رنگ
در هزاران چشم گریانی که زخم خاک
بین و صید که چون قصص میکند خانه خاک

که کوه در روز و نمت به سنگ
بن آن لعل از برده رنگ
جهان را همچو جایی خود با تنگ

که می بویست قباي الكون رنگ
که می میرم کراید شیشه رنگ

خانه معشوق بیرون از شهر خیال
کوشی دشمن را چه مالی دیده عبرت بمان
بر شود در جاده شتابم یک طرف خیال
بیا کرده هر که نباشد های چون نهان
بالیده ام بواجید از رضی خاک خیال
بالید استنان من از شوق من خیال
سفید شد لبم مغمی از کدنه خیال
در جبهه مرغ ماسه بر ما کسوده عالی
بنداشتم شکفت لفضل بهار گل به
هرگز گلی که شکفت از روی غمرا گل
برون زوایره با می نام ولی با صون
این نافه فواه در صحن و خواهم در فعل

زخم خود را تازه از سنگ سلامت میکنم
که گفای میکنم بهرندامت میکنم
چون از بر و ارم میکنم و میکنم گرم
از او بر خودم در خاطر صحنی آرم
با و از کس که در یک جسمی در می آرم
نویسد ای که من از چشمه کوثر می آرم
هنکام طریس از عهد دل بوخی آرم

مکون صحبت ما در بگرد
نوعی برانز دل را با بس دارم

با فتن بر منزل تو رفیق را باشد مجال
ایچکس از کونمال انتقام از اوست
چشمه خورشید از لاله که آب زکست به
عین او خوب بود از آن خون تو سیب
روشن شود ستاره بخت من از وصال
تا اولیسی را جلقه دامت شبیه دید
چون شاد می کرد و بگفتند در هر دوران
چون تو در جمع در دل فانوس راه برد
از کف ناده کرده رخ آن کار کل به
غیر از بیایه می صافی ندیده یک به
زیناب سلی می چون صدای دف کا سما
زخم دلم ز بوی تو سوزش

بدول از تو بغل هر دایمی آرم میکنم
تا رسیدی بیک مقام بلند من محبت
از او در لیکت کف یک دارم
شوم کرد و در فانوس شمع در می آرم
بدر گویم کان شیش با آستاده ام شوی
ز کون شیش بر ارم و بخرم کوی فخرت را
فلاش رنگ در وقت شیش چون آرم

رفته ام از کار تا زشت تو کوفتم دیده ام
 زبان کند در این حالت دست و پا بر دارم
 بر یک چیز در جان تو ای دو در من
 کار از نفس جانم هرگز نمیکردم تمام
 آنچه الهی است که می اندازد الهی بدلم
 یک نفس از وقت گذردم منرا با
 بیاد روی کار کنش می گرفتن من رفتم
 کجاست وقت برود از غیب زانو
 که سبب بخند من جاک صورت فلان دارم
 ز عشق سخن شنیدم او چون شنیدم
 بجزگان در از چشم او نار و برکتش

تا شنیدم بیدار صد و از زبان دیده ام
 که گشته با رحمت او هر نفس سودا کنم
 بهیچ دین غلام عمری که در اشن جا کنم
 بهیچ دین غلامه میوزم دور از دست جام
 از ضیال او نگاهش را خودم در چشم
 بهیچ ساق لاله بنداری در چشمم چشم
 حکامم شده که از زندان بگشتن من رفتم
 بیای جلوه او من خوبش رفتم
 سری بر پای او و وطنی در استقام دارم
 دل جاک میبرد بر من عوسی نهان دارم
 هر جا دیده دیدم جوهر گان کردارم

دل که در سیدلف بر نشکس کم کرده ام
 بهر راهی که رفتم از بی طلب دیدم
 بچشمه نرسیدم هیچ تدبیرم
 ز ما توانی ضعف نیست تو انم رفت
 پار را عاشق کشی او بر آتش خودم
 خاطر کج خدا زین برانه ابادان نشد
 بیدار دوستی شدم کتاب خودم
 ز شرم یک سر موئی عشق من طالی
 از عمل در شرمه اگر کسی که خنده او را
 از نگاه می کردم بار را در منش را
 نقد نفسی نیست از چشم مردم دیدم

ببیل خوریده در چین کم کرده ام
 ز هر منزل بدمان با برادر دنگ دیدم
 جوات آهنگ از تشنگی زمین گیرم
 بفرض نقی کنی که بر آب تصورم
 شکر بندند جان او که من مایه استم
 مایه من سر و پای از دنیا چه با خودم
 حوا آید کم گشته بر آب خودم
 اگر چه ایندوستم نقاب خودم
 دیده که مان جان ستمند آورده ام
 شعله خوی را بوی که کند آورده ام
 هر کس صبر کار ما دل از خود برداشتم

شیع رانی موم صید شعله کوه
 نماند بوس آب بیجا بماند
 از دل نماند بود است بخشید
 در عشق تو از کجاست سیر شکوه بدم
 جوی بجم بدی از صفت خود در هر میکوشتم
 اگر بجزه فضل زبان گردید هر موم
 صد از بزم جانان چون شرار شعله دردم
 نیک و صافی صلح از حالت بد کردم
 بر نمی آرم نفس از حالت غم
 آتش و دوزخ بمسازد مرا با کله کناه
 که از ره مرغان کوه پرواز بخیزد

نظر از جهره کلر تک جانان بر نمیدارم
 ز سوای جهان بخادم که روز وصل در آنگ
 چون بشت زوی اینده در کلباس را
 ضرایبی است رسم زاهدان از من بماند
 بر جای خود ز حرف اندیش سنا کنم
 جای که میشود در کسار جوی آب
 ز غیبت در آتش کربان و ضعیف خود دارم
 بی بار شکایت در غمت نشد خود دارم
 هر چند می برم به بردبال بی خودی
 دوری مرا از صحت جان محراب نیست
 چون با وضعت لغزول مبتلا بدم

کاش بر روز وصل او ما هم دلی میدارم
 آنچه با قوت بکظره خون سیر دارم
 ز دست بل آنچه کجا هست بخشید
 عالم همه یک چشم است ما هست بخشید
 ز آب سرد و آرم خون بر حال گرم بخورم
 ولی چون کوه اگر کوهی زمین بر سینه میکوشم
 بجزم تا جام وصل ز تنی منت بر رویم
 خون من را دوست میدارم که با خود شوم
 او از بار کینه مانده است چون کله شعله
 شعله هم از هم الا نش بکوه و دام
 نشست عشاری نیدل از رفتن جانم

رخ از حال و دل از رفتن کسان بگردم
 اگر ای کف دست از کمان بر نمیدارم
 بادوست بوده ایم و از دور بودیم
 ولی از کرده های زشت خود بسیار میترسم
 هر چند کوشش فروغ پیش سنا کنم
 در عالم که نشستی خویش سنا کنم
 هم محمد خورف لیران کههای اندامم
 بعمری شام بخیران صبح وصلی ارزو دارم
 از عالم خیال تو بیرون نمی بروم
 چندان بود عمر که عادت بهم کنیم
 تا شاگردن بر اندر اسبلاک در کوم

فراموشی ز غیر دوست یا شد طاعت یا شوق
 من مردم و باقی بی فغان در دل نازم
 از ام من از نور رسیده بگر و در
 سینه را اما جگه در دنیا کی کرده ام
 کی تو اغم پیش او راه سخن پیدا کنم
 بگو ندیده مرا از کجا شناخته ام
 ای جان منند بگماز عمر راه
 بر تکبیره تا در کوی او باشم تا باکم
 ز بس سگایک در طوران شهرین سپردیم
 ان کل ناز که میبازد ز بوی عطر رنگ
 فغان برد خبر غایتقان بجای دوست
 نشسته خون خودم از تو تظم دارم

بیکه زرد فو تاوان از دو داده خود ندیم
 مکتوب خود سفید و ستاده ام ندو
 خصم اگر خون دهم چون می نالیش تو
 کر و م نهان شود گاه یار از رفتیم
 پای در هر جا نهادم خاک از گرمی کلا
 بصد نکلیس با بر از خاک گوی یار می آنم
 سواد اعظم معشوق که دیدمست هر دم
 نیست چون باد تو خیز از دل ما جانی که
 ما که غیر از تو نداریم در استادی
 تا گرم بر تو جو شمع مست نکاهم

کوی حلق لب با اجواب محراب خود کردیم
 چون کوه صد کیم شد در سنگ خوارم
 در آب جو آینه نشست خیارم
 از خیار دل نفس نرفتی کرده ایم
 لب مگر گاهی با کشتند ما کسکم
 بان نشان که نداری ترا شناختم
 از حسبه بته رفتن ایام دده ام
 کسم دگر نمی بیند از از خای بر خیزم
 بیانشان فشاندم هر که را بگمازیم
 تاب سوای نداری و در نه مجنون
 بگو چه میرد ایاز خاکه بی خبریم
 شکوه چند ز پیدا در رحم دارم

صندل پنهانی بخت سیاه خود شدیم
 شرح وفای او که ندارد نوشته ام
 ز هر که لطف شود بی شکر لبش تو
 کرد دل معشوق بر خیزد خیار از رفتیم
 کشت این محراب را سر حنیفه سار از رفتیم
 دو صد سیلا دارم در بعل هموار می
 بزک کوه طور در کشتن دیداری آریم
 چاک لپهای رقیبان بغث و فقهیم
 یارب این مهر و وفار از که اموقفه ایم
 رقصه بر ز شادی وصل تو کلا هم

نه از یک کل که بندی چشم شوق از ناز و آرزو
 ز ماه مواری وضع جهان از سیه که گویم
 عکس این سیه بیداری و جو و استیم
 زانکه هست از خواشانت بار و بودیم
 خرمین باید داد و بجای حاصل سیه که کم
 درین دیار ز لایحه روشناسی نرم
 ز تو و عیاشی خود خطوط در شراب زوم
 طبایحه ایست که بر روی افق است دوم
 صد صیف که بر بهر راه و میر شکستیم
 خاموشی نیستیم سخن هم نمیکشیم
 چون سخن گوهر دل بر اینه دارم

از جناب ناخوان یک بر این لغزوم
 میرود چون می رسد بای خواب اولوم
 لیک از رخسار محو بم خواب اولوم
 پیاده ز فتم و در دندان سوار شدیم
 اسکی می ار و طین بخون کله زدیم
 و اغمق کشنت از شوق سناکی
 درونی بر است افق با کنی دارم
 جو موج لقی اری اصطر است کنی دارم
 در راه رفعت کشتم بگرد کوی او کشتم
 برق شوق تازه در خرمین طور افکنم
 بروانه را همان که مگر شع محو علم

کردیم

نه از فرد بلکه باید بگذری از عادت هم
 لیسوا فی قیامت زانقا بم نیست بروئی
 هست شمع رخ جانان نمود استیم
 یکسره نیست قق از صورت محمل مرا
 از جان کشتم و بفعل رسیده یک کم
 ر بوده اند ز لب لبران بهم دل من
 دو بوسه در میلو نش انتخاب زوم
 شب فراق که در کش میزد هرگز
 من تو به ز صه با جوشتم بر شکستیم
 چون شمع ایستاده بر من نشسته یک کم
 صاحب خرم و ز من خود کله دارم

چون یکجوش استی ندارد بر سرم
 تا با شک جوشن محو بحاب اولوم
 می نماید دوست از من محو یک صه ز جام
 ز خویش رفته بدیو ایکی دو چار شدیم
 ماله را چون جرس ز او سفر بودیم
 کوی از رخسار غم زان بار که کردیم
 کمان دندان رفت از دل خیال روی
 ز لب خون بخورم در دیده و روی دارم
 دم رفیق ز لعل او در چار خفا کشتم
 با دل خود در میان خون حوت طور افکنم
 میوضت لیک از نیم نایدت ولم

مردم ز رشک و درینها که تمام وصل
 ز بس در راه بقای او دیدم
 مین برم چنان که شوران لب
 خواهی نمود در وقت دل باره بار کام
 در قدم از دل بپسندن دست بریم بزم
 بود در دامن هر محبت دل کرده ایم
 غم همان فتنه زان که میدام
 در شمع گل جوئی گل دل نه ندم
 هر دم مشوم جویم هر که دره شده
 جان میداین همه در دست من جا
 بر برون داسر بر همان سر از که کام
 اگر راه نظر برانکشتن الود و بدم
 برکت الله که خون مجوزم از راز دارها
 نظر برین چشم از وی بگویم که دران قول

محمدالدینم ز اهد می آشنای بود کیم
 ز بس خنده صد از خیال وی او شکل
 در کام بر عکس او کام گرفتیم
 همچو مینا کردی در بزم از او نشستم
 دشمنان خودم میشستم اول عهدش را
 لکه بودم گرم در زایش کار ازین
 شکر لید عاقبت که کردم ازین محبت
 عهدی غیر یادان لب منکون میدادم

قیمت

استاده بودان بت چینی در مقابلم
 بوجد دست پیش از فل رسیدم
 نمک زار لب هر موی سفیدم
 چون شیشه شکسته که از دست چاره ام
 در درون برده چون مع که بر میزدم
 نصیب ما بود این دل جمعی که دارم
 سخی زکو مسافر بجز در رسد کام
 زان غم که ام که در این ازین باغ میدام
 ای توفیق با حقیق نیست مکیده ام
 چشم من است جای تو ای نور دیده
 برون او را شو چنان بر از که کام
 بر ارد بچو شاخ از جوان سر از که کام
 برون می او در در زنهان بر از که کام
 هزاران چشم ضریان بزمان بر از که کام

چو بند از زاهدان بجانم باستان
 می بر در راه دیده فونیا لب دل برام
 اخگر لبش بوسه به بیخام گرفتیم
 لاله روی در نظر چون ساعوی درام
 دشمنی با خصم جان بود اگر میداریم
 لاله که میداد اگر کج کل می گاشتم
 که از استا دنیا دست و دل بودم
 نورم دل خود جز دل در خون میدادم

بمن ار

بمن از لطف کفنی جای کردی در دلم
 باکست ز تن دل درو همیشه ام
 کشند و خوشتر روی ز راه دیده است
 ز شرم درین دیوار چون رنگ گل روی
 کما شکر که آن مست تا ز یاد او دم
 زنی مریخ ایوانک داشت این ایوان
 کباب دل بر شوخوشی باشد
 عاقل ز جوار است بچشم خط تو
 چون طلای کز فوغ مهر میگرد و کام
 میخست بکه از غم نادیوت دم

چنان ماکردم راه دولت را نمیدانم
 در لونه کداز شکست همیشه ام
 سره چشم تو باشد تو تپای دیدم
 اگر باله روی جویش در یک بر این چشم
 نمونه ز دل خود با و دستم او دم
 که شوره کرده کبابت با بخان دارم
 اذنان برای تو هم باره فرستادم
 او را جو ما همیشه دیده ام
 در کفم سالخورده ز فنی با ده بیباله دم
 بر و لونه در کمان که مگر شیخ محفلم

زود داد تو از حافظ افکار برون
 عرصه تک با ناست فشاری که از او
 روز وصل او می ماند از تپایی زمین
 نشکند چون صورت مینا بکوه بیسون
 در زمانه در صفت جوی که هر یک کل است
 شکستند و نور شد ما از طرف نام ایدون
 کشند حوای غم کزنی صید صعب
 چنان فصل را بر شوخی دشمن است
 نشود تا بلی را از کل روحانی من
 شهید عشق فارغ شد ز مرون
 تمام از این دل را پس از مرکز
 جایست پس توان در غم طاعت رخ

بوی گل را توان برد ز گلزار برون
 صاف صبح آمده از درد دشت در برون
 صبح رنگ بهره ام که کرده از وصل بدن
 همیشه ماکر بود با شکست در یک بر این
 میتوان از من شنیدن نام جانان بی سخن
 صبح کجاست عاشقان از دست نام ایدون
 کف و ایمان چون دو تن از یک نام ایدون
 ای ماه مصر صاف کنعان کند مکن
 شد لب خاموشی چون سخن سربایان
 می آید از من لعل قفسه درون
 توان از کرد ما یک است سر دران
 بیه کوی زخم از زبانی مرا هم رافتن

تا حدیست مرصوف که هنگام سوال
 دامن عفت نماید در کف تدبیر من
 از هزارم کردیم از لغالی برجا هست
 لبش اندر کد از لایحه جسم من
 چون صبا از بس طراوت کرده از اندام
 پیش در سببش خطه گل از لایحه
 بگردن دل رسن بود اتمام عمر کردیم
 جان پر دم زنده جاوید شد فریاد من
 نیست کبرائی در وجودش عشق عشق
 خواستش که جو فانی بگویم عشق
 سوسه ملکستی بسیار تنها میرود

کفکوی ماطلم نمف رسم عاقلان
 کاسه جینی میگوید بفریاد و فغان که
 سوسه معشوق بود آهنگش اند کردن
 چون ایسی که دلش گرم ضیال تو نبود
 سکه از مرگان او نوبده سر تابانی
 بخون باز رسته که کور نمایان میشود
 کوفشا در جبهه معشوق دیدن
 نماند فاش در عشق
 بود سرانجامش بوسه
 زین بخت و ز کون که مرا از لایحه صبا
 بود ارام ما در بهنجو درهما

بیم است که از خود تو نام رفتن
 عذر تقصیر مرا خواهد مگر تقصیر من
 خاک در اینکیرا بند خاک در اینکیر من
 مینوام شد همان مانند مضمون در سخن
 مانده در کد اب بر این سیم بر این
 جو او متوق بود که بر نیاید از لایحه
 هو قدش سرو موزنی بندد ضیال
 مالفص سر رشته بهمت رفت از لایحه
 لکه بخود گشت دم از دیدن صبا در من
 قصه صد ساله را از یک سخن کوتاه کن
 خیز و آه حسرت با تو خود همراه کن

ز آنکه هر دم کوی شد زمان بی اسکان
 لشکر مایل بگرد و عاقلان
 بجهت آنکه کج و صفا اند کردن
 رقص از کف زدن سنگ قولند کردن
 تخیل در باغ بر هم نیز مندر اعضای منی
 عظیم از صافی نمایان است از کمال منی
 نشدن با دوست ارام از خود درین
 بپوشی مستوان کوی کشیدن
 دو نامر را نتوانی که هم بستی
 طایر اید از دل دریا سیدی من
 سکون بال مرغان در کون

و سر من که سو و فیض خود نترست من
 سوزنده تر شد بود افتاب حسن
 بوی دهن مست تا یک تنید گفت
 چه سید روی باشد حاصل ایام من
 آب عالم را گرفت از کاسهای آل من
 مردت باشد ام و در دیده من
 جو موران دانند ام از فیض محبت
 اینده وارست من از خودی نشان
 قد خمیده قوت ناری حرص نشن
 هرگز ندر صحن فلک یک ستاره کم
 ندین ناله شنیدن برسدن تمام از تو
 بردی از عاشقی زبان شکوه را همه دل
 تلخ شد بر لب میخند جانان طول از مردم

ز کوی سوزنکی چشم منکم روشن
 عالم ز عشق سوز و محق از حجاب حسن
 عیبی که داشتت در خسته در دهان حسن
 نامه اعمال رو در رفته با نده ستام من
 فکر کنی کن اگر می آتی از دهنال من
 دم شمشیر با منده لبنت دشمن
 بر آرد مال و بر در وقت خون
 با بر بزلو زده ام و با جوان جوان
 کرد درون ز طلقه شدن در کمان
 یعنی کسی بچید کل از باغ آسمان
 دل ازین غم زمین مطافی از گلناه ازین
 عند لسی از جبین بر داشتی با ایشان
 ورنه تا بر لب رسیدن بود نرسن طمان

کلی خبر موصوفی هرگز نبردید از کیا مینا
 ندارد از بری در طرف سنش طایر موی
 در لعل لب با من از دیده من بین
 من طاقت بخشه امینه ندارد من
 از دایره وصل تو ام نشن تو ای
 جو اهورا چه چشم و حسن جانان رسد از من
 نشنم هر زمان کردی غلط بر دانه در فضل
 بد و طوفان من لال ما در زاد کوی شدند
 سحر جانم راضا لخط این با هم را بی

نمیدانم که بخواهد فلک از دو دانه من
 محظوظ در نظری ای داری تا در نگاه من
 لبستان بکوی و ام و دوران کنده من
 خوابی که بینی خط شعوی جبین من
 بی وفای بسماع آمده ام هست من بین
 جو من هر کس بودم در میان این بیدار من
 که سر افکند بودم پیش وانش بچکند من
 کسوان با هم از رونق کوفت شدن
 ایست حمت چرا حکم قتل عاشقان

بلبل را بخودی نشد خضر را گلستان
 رد کن دل را که می آید بکار خویشتن
 چون آن مرغ تو کرد از غمتیها
 باز در سوخته کند حال خراب عاقبت
 نیست که دل گزین را عشق او برود
 فرصت ندان بشده بود در آن ترا
 بست و مال سیر چشم این ارم جان
 چشم جان که چه چشم بود این جان

کی ز بغیر مکان می ایستد خورشید
 ز خط غمین کرد و فروغ حسن بر رویا
 پشت است بر روی تازه شده جان
 سر که شد چشم ترا با عکس خط غمین

مویی ز زلف تار در سبیل جسم چین
 کفتی من که تیغ ز ابرو کنایه است
 افکنده اند عکس هم عضو حضور
 از آن فصل که از حرف کبیدن با
 یا رنگ کون پوشش من ای دل عکس من
 تیغ تو سنج که فانوس بر تو میدهد
 جوان بود میرود و چگونه بود میکند
 از چه فاکستر شود از آن کرد و حرام
 زود در کبر و هم ایمنش و شدلان

میروم از خود بیادش یعنی ابد و زمان
 میتوان این عالم در این سوزن زمان
 دارم خاک است در اینم حای سرو بوستان
 زانکه در بر نیست دارم کج را سنگستان
 شمع فانوس است که بنا بود جسم بهمان
 چشم بر تند رو هر که بقصد بزرگان
 کشت روی در درون چشم لیلی بهمان
 کشت با ما چشم من شدیم با ما جان

دارم از اعضای خود چون آب خیر ضیون
 بود در چشم عاقبت روی خط چشم هر کجا
 قوت دل میفراید می ز جام غم من که
 دیگرم بدون ز رفت چشم چون کس نکند

لویی از زو نافه آهوی حسن خشن
 که میزنی کنایه مکار را بمن جسم
 کوی حرکت است روی سخن سخن
 دارم حرف شفاستان بکشاید دل من
 چشم چکمه کردیده از لاله کون
 میترود و لطف من از جامه لالت بردن
 خافی از غیرت معشوق خود کام خزان
 ما بود عشق دشوار است که او در من
 میتواند عکس جبران افروزش

میخواهند سوخت نوازند حواله افروختن
 در درون برین همچون ششم برین
 از سر زلفتنو می بارد بدو قوت
 رفت تنگ آینه اندام بند در بدن
 کی و صید را خود تو اندر دست ارض
 رطل می ران در دست مسگر در کان
 همچو ماهی کو کوفت خواب مسگر در کان
 جای دیگر سپرد چون ریشه می آید
 سرخ همچون ماده که ریشه می آید
 لی سنگش کی نبات از ریشه آید
 نگردد دره بوش و مرغ مل چون لاله خندان

بسوزن همچو کندم این گره از کار خود در کن
 بهار عالمی داد در سر روی تماشا کن
 تو هم بوند از پیش هر کسی سینه و اکس
 هر کجا باشم بود چون صفی قالی من
 آن که کشی بجز بر آن قامت موزون
 بر روز رنگ کرد خندان روی من
 خالی بر آید از دل در با سبوی من
 میکند از بی مرا مانند کین کوز من
 چاک در دل با نقش پای ابو ز من
 شود نقش هر کش سنگت با پستان
 چون که نهان در چشم خویش می باندند

سفلت آب تفسه را مانند جو باید اعتبار
 هست ای نور در چشم عاشقان لطف
 جانمن همچون رک بر سیاه نوبهار
 ننگدستی می نماید من قبح ضلوع را
 ای میگوی چرا از دیدم بخود نشد
 قیمت صاحب ال از اوصاف مسگر در کان
 میشود سبکین نمکین بر در دست زرد
 دل کلی ز چهار گوش که مسگر در نهان
 یادان محبوب همچو کت اندیشه می اندود
 بر نیاید یادان بهماز دل نماند کند
 اگر برونش بندی خوشدلی غم کی نهان ماند

کنند کار اگر خواهی ز کردون صبر بد کن
 بر خاش دلاراه گاه ارد و سرد کن
 بهنگام بریدن نمیکند من بر راه
 از صحنه جان از م تنگ که امضوتان
 دیوان بر در صبح بر صبه شوخی است
 راضی بهر مانی گشت فوی من
 کینه زین بخت و از کون که مراد من
 انگه پیش می آید هر فلک بر روز من
 یاد چشم او کند ز سینه خروج و مانند
 توانی اگر ساخت با اسخوان
 از نفاق مردمان از بسکه دل بکشد است

بیکار بود در جمن وصل دمیدن
از سعی ز کوفته قدمان گوی توان کرد
از دولت نوشتن است سخن گفتن با سخن
ممنوعم از حرفی که در جمع میکند
در اتشی ز دولت معاف نشسته
سطر لیت و در شمع جوفای من شود
میکند جان میان زلف و کسوی بی صین
صیرتی دارم که با آن بنوخی و بیطاعت
و دانی دارد آن بت چون جلالت زنده شود

ای چشم عقل شفته تا رموی تو
بکه گشتم مطرب از دیدن مرگان تو
میخواند او ده اهل دولت از غیر وضع
شد سخن با ریکتر از رموی بر کنج لبش
بی بردن زار کفلی اختیار ایاری تو
سنگوه ما دارد دل از بیوفاینها می تو
خون خود را بخورم هر که امی در دل
هست من عضو تو از عضو در کتوان تر
نایاب تر زرم تو یعنی دمان تو
داغی که کنی زت با عشق سخن تو
بکه در در عشق روی رهروان را سو تو
اگر هست کنور فکرت برون ما و ای تو
گرچه رفتی بسوه رفتار است از شمع ز رفت

کوتاه بود از نظر ستوق رسیدن
از سایه کسی شمس نیفتد بدویدن
وز عاشقان کاگردش صفای سخن
این خارا ز راه تو آن رفای سخن
بر روی برگ گل تو آن صفای سخن
شد شکوه ما نوشته ز کافس سخن
خانه زن ترا در شک کارستان سخن
چون زهر صید گاهی می کشند در کس
نشود در دیده ای دیده چون آینه نهان

آب حیات نشد لب خاک کوی تو
سوخنی دل میکند در سینه ام بجان تو
یا که با بندارت تا باقی است آب رنگ تو
تا سری او در برون از دستان سگ تو
ان بسم کردن و در دیده دیدهای تو
مرک زانتر تک میبازد جد آنها تو
بکه داغم میکند زو در شانهها تو
بارها کرده ام بر کمر و سر تا پای تو
تا بزرگ تر از حدیث تو یعنی زمان تو
با دارم دو مغسبت زمان در جمن تو
نعل وارون میشود نقش قدم در کوی تو
هست کوی آن دل او را در من های تو
در خبار دیده ام مانده است لقی با تو

تا باید دل دست خلق بی کف و بشو
 چون آن کفین لباس زندگی پوشیده
 که ترا مانع نکردیم ز رفتن پاک نیست
 چنانچه درین بارغ بر رنگ بو
 توان بی سخن و صفح از من شنید
 بر اینده چون کف صد فها از آب

نیت کار ساده لویهماز بر کاری درو
 یاد آن موی میان کجند به شواری درو
 پنجه محکم کرده از خط حسن بر رخسار تو
 نو کوی نافه افکنند دست آهو
 همس خط است و خال چشم و ابرو
 باری نکند فرد جو کردید ترا زو
 نزد عمر ز بس کوهی ایجا بدرو
 عجب ملک وجود اندم همزه
 ز چاهها که هر سوی هست در ره تو
 کند قصر بهرست دست کوه تو

دیده ام بازار الفت نیت جغ شواری درو
 از دل تنگ اسپران ای که میرسی میرسی
 تا قیامت تازه رو باشند کل در شکرتو
 بر آن دنبال چشم این خال دل جو
 بلا نای سپه را ~~ببین~~ چشم
 پیغم بود آنکس که ندادد کیسی خو
 هست بکار درین مزرعه داس مینو
 فلا که رفت مراناه سحر که تو
 زمین بود ام کشای نماید اگر کن ای چشم
 بکش ز کار همان دست و کند از افلاک

برخ برافروخته باوه بغش زده
 داغ در سینه ز بطاقتیم میگرد
 از قضاویهای بیجا تا در جنگست کوه
 نیت جرم اب از نیت حظل را نثر
 کردم بروی بارگاه انفسه

باز در ضمن صد سوخته آتش زده
 شام بجران تو چون کاغذ آتش زده
 ورنه باز نیت و کوه بر بکر گشت کوه
 خویش را کج لغمه دان کرفاج جنگ کوه
 دیدم بهشت را حن و خاناک رفنه

باز در ضمن صد سوخته آتش زده
 شام بجران تو چون کاغذ آتش زده
 ورنه باز نیت و کوه بر بکر گشت کوه
 خویش را کج لغمه دان کرفاج جنگ کوه
 دیدم بهشت را حن و خاناک رفنه

از کار برده بکه مر ابر خیزت
ز کنش بر رخ زردیدن من خج و تاب
ای دل ز شعلهای خیالت زبانه
دارند عانتان تو ازین اشک من
حسن آیت میکشاید از دلم اسنان که
قوت با وضت دل رخصت صحر ابد
دل اگر میکوم از طفلی نمید که صفت
جست این رخسار گری باز رنگین کرده
از غرور حسن از اینها رنجیده
چین روی پر زلال حرم بندر ورود

رخت آب رخ تو در طلبان شده
شوخ و بدخوی و جفا و پشیمه و هسان
روز و شب در یک آنه معنوق تمام
نیست تو اگر جان مرا سوزنه
در شوق هر کل ابر این خورشید است

فتاوی رخ جانان نگاه آب سینه
نگاه او بگلینی که سرکان فیکند دایم
ز لکشم زانش طلعان آینه سینه
جو برک نشناخ می ایدرون اضعفان
گر به چشم مصرع سرکان جواب الوده
بود در ورودصال از حیر نظاره اش

رک در تنم بود نزه چشم خفته
صد غمی جیدم از کل روی شکفته
از یاد فارضت نفس امینه خانه
همچون جناب آب کل الوده خانه
میکشاید دست مرا از نوشته در میان که
من بخوام مراد خویش راه ما بده
انچه از رو کشتین کرده از ما بده
برده چشم مراد امان کل جان کرده
انچه من می بخوام رو تو کوما دیده
گفت بمن این سخن کجا مرد دنیا دیده

سود دندان تو در حرص چو پیمان شده
آفت دین ده دل بنده جان سنده
چو برین نیم صقل زده حیران شده
عاشق است که از کرده بشمان شده
روی بوشیده و صد جای گایان شده

بساط حسن با بر چیده ماه آینه سینه
برون می اید از چشم سیاه آینه سینه
شدم چون شمع سرتا با زبان آینه سینه
شبیخ ان فغان تا توان آینه سینه
میتوانم گفت بت اسباب الوده
هر نگاه من رکی خون مای جواب الوده

همچون حبات شد نفسم در کلو کرده
 در نه ترک کلی صد شعله بهمان کرده
 هندوی ایش بر بیت را مسلمان کرده
 نامه اجمال مارا که به میس از دساره
 سر مبر بر داز نگاه گرم ان جسم سیاه
 مرکب شمع جوانی ماند از ان در نیم راه
 با ساقی کل چهره هم مشب ساده
 از وی نلسن و این کمره نیم کشاده
 چون نگاه صورت اینه حیرت زاده
 بسبب شمع قضای چشم تا واکرده

نظاره مژه را دست بر قفا بسته
 که بهر خدمت جانان کمر دو جانبه
 حرفی حرف بود دستک تا بود در گوه
 ز در ایش از فنون ز کس یاد و گره
 هست بر زانو نرم ارضع چون بر گوه
 رشته دارد بهر نظم گوهر از هر سو گره
 از ریزه تو به اشکسته
 روغن از بادام بیس از شکسته بدین خواه

که هر مو کرده روشن برین شمع کافوری
 وی باشد بلای آفتی از دیده موری
 جواش بر کنی چون شترینی بوی روی

افتاده تا با بروی ان شد جو کرده
 زالش می شمع عارض را فروزان کرده
 چون ترا بروانه بیند رو بگرداند شمع
 با وجود در جنتش بهم کنه باشد کنه
 همچو دو دل که ظاهر میشود از برق آه
 بود بر و شواری راه نامهور عسمر
 دانی چه بود چشمه کوثر ربط با دوه
 تا بود بکف شسته استی جو حسابم
 چست چشم روز وصلش جان بخار داده
 کر زره پوش از عدم آبی برون با دادم

زهی زخنده لبه راه بر صابنه
 ز کفو و دین به سید اعتقاد انقصان
 ز غمبت زبان لال نکته سخنان را
 در زمانم شد سخن از بیم چشم او کرده
 از غم سخنان ان بدو ضای کشه ام
 کارهای اهل دل بی عقده کی گیرد روح
 صد گوه بود بر راه مارا
 جوت ز می لازم بران دنیا دیده است

بهری بزه شد روزم ضایان چشم محمود
 که روزی کردون معنی نکند قدرت
 بی دارم بلای شده روی جان بر ابرو سه

کسستن رشته عمر مرا دایم کف دارد
 سوی من می بینی دل بسته خودی
 بلبلم پروانه بند از لاش روی کلهی
 میتوانی در طلب خضر ره عتقا شوی
 عجز را دیدی دلش از خنده صد جا کشد
 کرد شناس حیرت خسار خود نشوی
 داعی در اب اینده از نفس خط خویش
 بهر نفس جو نفس میکند خویش رمی
 ننگه دل مارا چه میکنی آخر
 بیار اینده تا از نفس نشان بینی
 ندانم تا آنکه گویم ایر موی خود باینده

مرا از خویش نسوی جهان انداخته بوشی
 جو صیادی که از دنبال صید خسته میبازد
 دل وقتی که شنانده تراز ابا یسه
 کعبه هرگز خبری باز نیاید ز عدم
 در راه دل کنیم خدارا هر ارستی
 جو حسن بشیرت که تو بهتر کرد ندیده ایم
 کای بی بی بی طره خود میرود و دلش
 مرا میل صید خود خوالی کرده که شوی
 نه امروز است این سر کنش ما را که چون هر
 ضیالت کرده ام زبان میکنی این طوره در چشم
 راضی بجان و بردن ایمان نمیشوی

چگونه پیش ازین با عهد سستی تحت بازوی
 من کمن نگاهم درین وادی جو صیاد خودی
 همچو نسیم نسیم تن چون دل برستان کاکلی
 گزینهایم درین ره یک قدم تنها شوی
 ز بهار ایدل مبادا در گلستان و لاشوی
 ای اختیار و اله دیدار خود نشوی
 افکنده مبادا گرفتار خود نشوی
 کس که عشق تو ازین داده باده سستی
 تنگ بندگی اینده منت کاری
 غبار قافله عمر را عیان بینی
 الی یکنفس جو رخ نسگوی خود باشی

گرفت از جامه بر آسمان انداخته بوشی
 من از خود رفتم و ازنی و غان انداخته بوشی
 دیده دام سر زلف که چندین رومی
 هر نفس میرود و از ما بعدم بیخاچی
 ای خضر راهی سرو سامان غنای بی
 شنایم که بی سباه بگیرد و لاری
 ایدل زود در خویش کنوی حکایتی
 نکرد دام را هوش حلقه چشم تماشایی
 نشان از ما نبود و کشته ما بود در یابی
 بدوق دیدن خود در در این خانه می آبی
 ما را کناه نیست تو همان نمیشوی

ای کافر فرنگ مسلمان میشوی
 بال برهم نرسد چون مژه قربانی
 صد نصد صبا یک بر همین لید از شدی
 بکف دیوانه را ز کجا باشد خط آزادی
 غم کدران آفت جانان جهان منی
 که هر چشمی ز مرگان بسته در عهد زاری
 با خط فرخی چه کند کور سواد منی
 زو هیچ نماندست چه دیدی که رسیدی
 کرده ام با دلنت زبان تلخ کوی منگی
 نشانی من سحر من با و ده و جام منی
 نیست در کف دامنش هر چند در دام منی
 میری نام رقیبان اگر چه در بنام منی

سپه دانه چون کس افتاد دست بدای
 دوران فلک را شرمم کردش جامی
 اموضتی از کنگ همین طرز خرامی
 ای ای چه بگویم چه صبا می و چه شنای
 نوری با ندارد ز روی بر آوری
 افتاد ما میان من جنک زر کرانی
 کرامت کن سرشکی باک تراز ابرسانی
 که بروزم بلند افتاده از مال براق منی
 که میدانم اگر مکتوب بفرستم نجوانی
 اگر دانی که عاشق زنده میماند تو مدار

تا سرخ جامه تو ز خونم نمیشود
 تا منم بر روبرو وصل تو از صبرانی
 بهر جا بوی یوسف رفت کلش کشت افغانی
 رای میدهد دیوانگی از قد بکلیضش
 آورد سیمون بدلم تازه جوانی
 ندانم کافوی بابستی اسقدر دالم
 زاهد نرسد از خط خوبت بمرادی
 ای نه فغانی نه ز عاشق چه شنیدی
 تلخ سازد آب شیرین از زمین مشوره بوم
 راحت من رفت من دانه و درام منی
 دوری از من که در در در امانت اندوار
 چون غرورت با تو حرف قیل عاشق میکند

کشم اسیرت نه سلامی نه بیبای
 خواهم سبب وصلی که دران شب درانی
 یکبار روی کسی از لطف بخندی
 شام و سحری دیدم از آن خط و بنا کوش
 آن آفتاب من با من دزه پروری
 در کوزه که دارم از آن سرو سیم تن
 ای سوختم از تهمت الوده و دامانی
 بخود مانند کرد از بچودی شکل که بازالم
 به بزم وصل چون مکتوب ان ناخوانده ایتم
 نمی ای نمی نمی برسی نمی میشه

تو ز روی
 صبا و تودی
 کانی
 مینامی
 نماندی
 سستی
 هاری
 شامی
 غریبی
 بیستی
 روی
 فغانی
 شنای
 نوری
 شامی
 درانی
 شامی
 درانی
 شامی
 درانی

از ان خرابی خط بر جهانی حکم میرا
 با نسی که روی صبح کیر نقش از مسطر
 بود خسته بهر توجان تا توان من
 ز رخ و تاب همچون تنخ عاشقی ز نکی دارد
 نه من بهار عشق خط او ز بار سحر بخندم
 بس ویرانگی از کرد باد اما نمیدانم
 ز چشم یار هم کسوت من از راز داریها
 سخن بگو که کنم زان خیال نورانی
 چه کافر می تو که از صیرت جمال تو ماند
 ز هندوان سیاهت یکی شبت یلدا
 کسی که یافته بودی ز مردی همه عمره
 در از نیست نیست شهنشیدان را
 خوش باش که با بند ز فرض فاموست

شوخ دل من کرده نشان مکه باش
 چشم همی است بر من روزندارم
 دانسته ز خود کند اگر طالب یاری
 ز روی کشته بازش اگر کفن بکشته
 به بیخون چو روی با کند سایه رف
 کمان برم که زنی شیلخ سنبلم بر سر
 ز قلم ای عجب بهر بی دماغ شندی
 شرم کن چند چنین گرم کمانها باشی
 تن سپین تو پنی شود از غار لطف

بری در شیشه داری میزنی لاسلی
 که چون در وی افتاد افتد چن بیجا
 مرغ از من اگر برون نمی آید با سیاه
 شود معدوم هنگامی که اساید ز جاسا
 اگر بند زش اینده میگرد سلیمان
 نفس بگدم و جنبش گرفت با خاک کبیرا
 ساق در بغل همان کند مانند قربان
 که عکس موج نگاهت چمن بنایان
 نکه بدیده جور نار در سلیمان
 که دارد از من تو صندلی به بنایان
 بان مرد مکتوبه بود زنده این
 و میدر صبح قیامت ز چشم قربان
 صاب را نفس از من سلیمان

در خانه ابا دگهان بلکه تو باشی
 از لاله گلشن نگران بلکه تو باشی
 در راه طلب رنگ نشان مکه تو باشی
 جهان بود که ز فافوس برهن بکشته
 برون ز کاره دل سحت کو بکن بکشته
 دمی که مست شوکاتع کن من بکشته
 فنیله دار مرا سوختی و دل غندی
 وقت را فکت کنی در غم فردا باشی
 تنی که در بغل صورت دیبا باشی

عکس دیده

عینک دیده ما آینه صاف دلی است
 صاف دل را بود قوت از ارک
 جنتت اگر یار و کار جنت است
 وی با طیب کفتم احوال صغف دل را
 قرار من کسی در دیده درستی و شرماری
 بجمع خاکسارم که بصورت سر کشم معنی
 حال است اینکه کردون با عوص صبر کنی شد
 ناله داشت محلی هرگز ام روز صدائی
 من و معنوق زعم هر دو صدایم ولیکن
 هست آن رضی حال خطی قبائی و ساعد
 که زمانی نظرش نیست بر آن دست کارین

رقیم نیستی ای ندکی از من صمخوای
 نظر بخواستش که شادقت دیدن کمی آری
 بجز خود دیگر را با ده در ساغوی بریزی
 آینه آینه طوفانی شود از عکس من
 ستانه خند میزد بر روزگار طفلی
 آلودگی به سری ظاهر شود جوان را
 قضای که میدن نیست از او سفت کردن
 در سبکده هم گشت معنی کان لایله
 فردیت که چون نام تو در نفس بکن است
 ای چشم سینه شهره بندستی خویشی
 یکدم چون نفس ترک بر دو تنمائی

مکنت نیست که دور از نظر ما باشی
 آب آینه کل شود از نفسی
 از جیب کتور دل جانان با من خالی
 از لعل یار فرمود کل کند افتابنی
 طیبید نهامی دل کیسان بود در خوابید
 نقض معنی خویشم هر استفاده نامکار
 ز رفتی کرد کم افزود از در چشم بردار
 بود در دیده نگاهم چون نفس لب نائی
 دروغ نام که هم نیست شبیه این در جد
 خطی و خطی خطی و وز یکی و خطائی
 برده دیده با دام چرا گشته حسائی

نیت بحر از روز و وصل دور است کونای
 بوشان روی خود را آینه یار و جواداری
 نوابر گلشنی جای فکر هر که نمی باری
 بسکه دارم اصطر از اتمت اسودگی
 یک لغت نیست چشم با دار از هر طفلی
 اکسا صاف نیست فرج سینه از طفلی
 جدا از طفل شوخی میخواند کرد و بر باغی
 هوش است و خرد همت این لعل سفالی
 بر سنده حکم تو بود جای تو حسائی
 مغرور و مکر کان ز سبکده سی خویشی
 در کشت نیستی و همتی خویشی

کجایند که در کوی تیان ز فیض تنهائی
 نه یعنی عاقل از دیوانه و ایم بند میکرد
 ز قید خویش هر گل بی غمانه بیرون آید
 بوی گل از بو در سنگ قلعه مستی
 بخردان لباس عروس عریانند
 چون ز لعل گل اندوه عیش رفته نبوی
 در چمن برهمنی و ار از سلطان کردستی
 سوخت دل از دل خدا یا کجا نیش میدی
 از تو دنیا در میان راه همان خانه نیست
 بدرگاهش نردم خفته غیر از دل اعلان
 زمان دوری یاران ملال انگیز تر باشد

رفیق بی نقاق یافتیم از جوتهائی
 بود از عشق در سر عفل را باشد اگر بونستی
 بدست سحر بر می ز خانه بیرون آید
 سکه زنگ خندان میان بیرون آید
 بپوشش چشم و ز قید زمانه بیرون آید
 با بن و من ز غار شبانه بیرون آید
 زنگ ار گل جو بلبل از نیان بردستی
 از لال گو تر صحبت بر آتش میدی
 هر که آمد از عدم آگهانش میدی
 بدریا که در سیمیل را نودوره آوردی
 چرا فصل خزان ای غنچه لبت از ناله بس کردی

یک ناله تو بشنو جانان ز دور و مندی
 بس از عاشق شدن دل جز از انیمیکیری
 جو میکیری بگرم با ده نوشی میکسارازا
 وفادارت از کجوانم ای طنار میرنجی
 بسورت صد انیم که که مرغی نامه بر باشد
 بنوعی سینه از راه حرف بر عاشق
 غمخوار بنوعی صید خود در چشم صیادت
 غمی هر که ضرور افتاده دورانش ز خواند
 تا کی در زیر بار درد و غم باشد کسی
 چون گشت شیشه دل عاشق از اطلب
 اگر صیباخ ز بسایه ای نثر شکند

انکار کین سپندی در انشی فکندی
 نمیکیری جوائی شوخ چبر و انیمیکیری
 جوائی محنت نیکبار ساعز انیمیکیری
 و گر گویم که بی مهر و وفای بار میرنجی
 که رنگ که چهره ام که میکند بر وار میرنجی
 که دلها در کسستن که بر و از میرنجی
 که چون کین کند خنده از سیمبار میرنجی
 بغیر از من درین دیران سر اکس سستی
 نقد جان کاشن فرقی بی باشد کسی
 بهر خود یاری جز از سنگ نترشد کسی
 به از سنگتکی خود نباشدش شتری

دوبی لبری کجس چنانه در کراب لطافت است برنا با پر
 دل بردمیتوان ز کولیش رفتن
 یعنی کروماست بدست کا در
 وحید قمری

عاشق و معشوق
 در آفتاب
 ۵۰

دوران سراز فتنه کند از نگاه تو خورشید عاشقانه نشیند راه تو
 می خوردن تو داع کند آفتاب
 همه سنگ بر سره شود از نگاه تو

مدهوش
 بخون دل جناب تن بیات حرف می آید
 محبت کند لعل تو نقاش
 از درد سرناله بیل جبری داشت
 این سزه خط نازک لعل تو سر ز
 غباری کردم و روزی با پوشش افروزم
 خون دل با قوت بات کهر آینه است
 گل صندل بو را به نسیم سحر آینه است
 مدهوش تر از هر کون جگر آینه است
 لا ادری

بیا گویم از خود تا در افروزش تو آفرم
 ز خون من جناب تن بیات حرف می آید
 بر کوسه بر لبهای می نوشی تو آفرم
 غباری کردم و روزی با پوشش تو آفرم

فضلی
 دل در سود زلفش دیدم چون خوبان
 گذشته است ز قوه قدر و توانش
 در زبانه بینی آفتاب رنخی
 کند آلف بزمن سرویش بالا پیش
 تکلفی بمیان است شب بخیر اکنون
 که سید کرد روزگار مرا
 که از روزی که دیدم ز تو روزی دانه
 معلوم عشق و ملک شوق در محراب ان ملک
 فریفت که به کی خنده بلب می آید
 شب بک برده دور عجب به آید

بسم الله الرحمن الرحيم

سزد که مانعت محکم تخت نشا که میم اوست بعظیم تاج حمد خدا

یار از فضلت فحش کفزار مرا لطفی از لطف کرم فرمای اشعار مرا

بمحو مضرا بی که بر تار آید انگشت طیب در فغان بشیون ارد نبض چهار مرا

لذکر کنگ صم سازید ز نار مرا خود سرمن کرداری در بر ازار مرا

در کرده چون نیشکر گلک شکر بار مرا در کرم خواهی زبان فصاحت کفزار مرا

سرسرچ و خیم تاکت دستار مرا سر سرچ و خیم تاکت دستار مرا

از زک کل با زانتا ساند منقار مرا از زک کل با زانتا ساند منقار مرا

غنی زینق امان کردست خوار مرا غنی زینق امان کردست خوار مرا

کیتوی او بر قفا بست دست نشانه را کیتوی او بر قفا بست دست نشانه را

تخته مشق الف کردست زلف نشانه را تخته مشق الف کردست زلف نشانه را

میتواند با بهای کریمستانه را میتواند با بهای کریمستانه را

سزد که مانعت محکم تخت نشا

یار از فضلت فحش کفزار مرا

بمحو مضرا بی که بر تار آید انگشت طیب

لذکر کنگ صم سازید ز نار مرا

خود سرمن کرداری در بر ازار مرا

در کرده چون نیشکر گلک شکر بار مرا

در کرم خواهی زبان فصاحت کفزار مرا

سرسرچ و خیم تاکت دستار مرا

از زک کل با زانتا ساند منقار مرا

غنی زینق امان کردست خوار مرا

کیتوی او بر قفا بست دست نشانه را

تخته مشق الف کردست زلف نشانه را

میتواند با بهای کریمستانه را

کردش

کردنش خشم غزالی برده تا راجا مرا
سرفروشم از آن مکرار معینهای غزیش

تا بعنوان کرم رانندی بنامم خامه را
نامه ات را جابگیرم و ادم بصد عروبر
جبهه نورانی بنامم بزدان میشود
کو که چون بزم سخن صد احتیاج نمیشد
بلهوس دست از جاک کریبان گوشت
حاکم از کین نیست با هم ربط ارباب لباس
میشمارند این زمان مردم هنر را کسب
چون امان از شرح بخرافت کربان باره
نازلت در هم سخن تمام نیست

ز بس رسم است سو کند دروغ انادورا
ز بس بخوردان الفت بجار چشم نام
شور غلش همچنان در پیش دارد دیده را
در ریاض افرینش محاکم شنیده
قالب شوقش همی عمری سخن بهلکه
سیر برز و گرفتار میانند سیاهار
نه از بهر خدا کاهلکه زاید ز خوب آسنا
بود دریا کشتن و ابا عشق ایوانه را
ای ایمنه جوهری ننداری
برد در فانوس سخن بر روانه را
مختر قی کرد جوهرم از تابش عارضش

سر بجا داده چون صیاد این سبوعا مرا
هست مضمون مکرر قلقل مینام را

دست زربانش است زرافشان مکن نامه
تا بنام خون تن دیدم رقم سر نامه را
ساده در اندازم کفر جبین نامه را
نکته پنج انگشت داند صبر بر خامه را
بر قد عاشق بریدند از ارل این جامه را
با کوه بودند نمود بندهای جامه را
حکم انگشت ششم در دست سندان نامه
شوق دیگر نیست قطعا جاک چوب خامه را
بلود گرفته ایم درای خدا

قیامت تعجب است بردارند قوا را
نه ترک کنند بنض من انگشت چمباز
مرهم زنگار را بود که هست این خفته
با کمر خرقامت آن نازم کلدر نامه را
والذاد اندک بهستم آن میان بسته را
نکیر و مرد برود در زهر این رویا نامه را
به کار شک داند مصاحبه رنگ کاه را
اطمن شوراب دریا جان شیرین ماه را
ز کجتر نکردی عکس ادرا
عینش با نغمه است در یک بر هر بر روانه را
سخن هم خوش سازد با دزن بر روانه را

عاشقانه از نیست بکلکشت به از دیدار دوست
 ارد بحال غمخیز غیر من مزاج ما
 برسد بر تو زور ما حکم سه
 مکن تا بر دریا باریت دیده ما را
 کند حفظ نهره افاق حسن روز افزون
 عهد هر قبل ما بسند زلفش تو دوش
 بوه را در خوش قماشه نیستی ما کن نیست
 اهل دولت کوس فقار ز جوب بان میزند
 خصم ما من که علم کردد بکشد آن سخن
 زرق ما بوسه است از دهنش
 بولاله سوزنده بخت ما رسای تو دم
 دگر افتد ز تو اضع جو بر نشود شکستی
 داد تسکین اضطرار ما را اما نینداز
 مانند طغانه ما بوریای فخر
 متاع فعل و کله نیست در نظر ما را

کدام شیره خوش جا برسد بنزاد
 سخن نیست در خوقه در زم زم تراب
 ترسم ده بیاد بکسب هوا و حرص

دستگاه طبع ما اعجاز شو ما بس است
 که چه دارد سکنه اعجازت انوار کلام
 خوشوقت سالکی که خبرت از رسیده است

شمع شد یک خیا بان سخن بر دانه را
 جز شربت اصول نباشد علاج ما
 کشته ای بهلوان لیر ما را
 که با چشم تو ما نسبت المانع است دریا
 جو ارد و جاز بر و یار که در هیچ مسکون را
 در میان او زده با بزم صحف روی تو را
 نیست اب تاج کز زنت خود نمانده
 بچهند آنی بزور روح این کوسا سه ما
 تا بدست از ظاهر ما باشد نیزه خطی ما
 روزی از غیب میرسد ما را
 بلب بچهره از سینه دود او را
 که غنچه گل است حمیدن زمان حاطه را
 آهو نیز آید که ساکن میکند سیما را
 بر که روزگار نیند و چشم ما
 بود ده کان جو ابر دو چشم تر خارا

سوی باده بود در مذاق ما دود و غشا
 بو تشش لیمینه نشیندیم و تاق اقباب
 نقدی دمی که در گره است چون حساب

در گفت نشاء بیاض خود دید بهضاست
 حجت مطلق بر منم لکنت موسی است
 اسوده جاده ولاد درازی کشیده است

نشد
 در دهم
 امروز
 سینه
 خاکست
 سعاد
 در میان
 نیست
 فعل
 رس
 ده
 الما
 خیری
 آفر
 فاعل
 متا
 با
 نگاه
 بر
 طبع
 سوال
 کند

فصل خواب نرمی اور اندیدہ سب
 ہر صحتان عدو ہمندا بجز صحت
 فردا شود خدای جو قیامت سب
 افتد اگر قبول شان سعادت سب
 اندش کن کار خود اینجا کہ فرصت
 مرد را حصیل دنیا فرست مکتب
 تو و زویدہ نگاہ کہ کسی کم دیدت
 ترک جسم خرویدہ بغضت نامدست
 در حقیقت خواب اکامان کار حقیقت
 صلح و مسادرت نام یکی سب
 از ماہ تا باہمی دیدم فرق در پاست

امیدوار عطا تو این غلام خطیب
 ایک اور نتوان کرد کہ یکروز بہت
 روزی اطفال اندر رفت کہ شیر مادر
 قامت ابتدا بہرین قلم بالا نوشت
 اہل دولت اصلاحت صلح دولت
 در حیرت کم بر تو میانرا کہ ستمت
 شنیدہ قصہ حسن تر افروفت
 بیش تا کہ ز زانو دوہمین مشت زد
 میکشد نامور پیش کریم امام مقتدر
 جو معنی نتوانت شعر بگوئی سب
 ہمیں کہ نام خدا را کہ فرستہ کافی سب
 ہجو کر کسی کہ سماع صہبہ نامت

تشبیہ دادش بہ تبت ناملاہم سب
 در دہر بی نفاق ندیدم صحبت
 امروز اگر قضای نازت خود سہل
 سہمی ہمای نامو کہ پور استخوان من
 خاکت لہر کبور فرو رفت چہ سود
 در مہاجری محبت تو اند میرشد کسی
 من و جانسورانی کہ کسی شنیدت
 نیست مرکان برکتہ عاشق رشت
 فعل لغو عمار از عوامی عبادت کردت
 ز بس ترہ شد میتو ایام من
 وہ چند قدر پستے افزون ز رفت اند

اللہ از کرمت بندہ در اجارہ نامت
 خیری هست کہ خواہد من نامہ نوشت
 لغویہ بشبہ کم رزق کلان سالان شود
 خام عین وصف سراپا تو ای رخسار نوشت
 مویب از رویہ جاہ تو کلمات نوشت
 با قامت تو بیچ از کہم خود نوشت
 جاہ یوسف کل برہن مگوزت نوشت
 ہنم کہ دست گرم نیست ز زور بازو
 طبع ارسلان از کہ با طہر ارشاد نوشت
 جو لطف طبع نباشد چہ لطف فکر سخن
 سوال حاجت کن مسکمان کہ درویش
 کہ کند بر وارزنگ کسی مادور نوشت

بیای فتنه بر باکن خرامت
تو میکش بنجی که مجلس افروز
خردیاری ندارد و جز زحما
هیچ داور قیامت عمل را با بهر حسیست
گذشت اگر در حکایت داخل مجنون بود
پیش آن شیرین ادوی غشوه سازای کوهن
در اسنک ساخته بخیر و کیر ام فرقیست
کشاکش در عدم راه عدم طی میکند
کرتا کند تا شرح با پیشک بود
طالب دنیا که شد از دین از روی حساب
سیر کردن تمند فاقه مکرزه راه
دولت لم یزلی فقر و قناعت شایسته
برزبانهاست که لاشعور و پاک دارد

ز رویت آینه آن آب تاب بردارد
از جواب سلامی بلطف چشم مدارد
همه به عشق بالادست او مجنون بداشت
بطوفان طامان دامن از هر طرف خاتم
مسواک کلید در خلد گفته ه ه
شده که دلش با رویست بند
این مان که هیچ کند شست نشانیست
بر همه چه سالک من ره بوشن بخوابد
چنان بصدوق را که نیست نشانیست
شبنم ای چشم اگر بعد عا ذقم

قیامت میکند قائم قیامت
کجا پروانه کرد شمع میکشست
متاع حسن یوسف قید مال
بغض سبایت زاهد پس سر کردیست
کسوف رخساره ز رخساره و در شست
نقش شیرین خط اگر سخی جا دیست
که در میان کهر کانی در عمل است
کز نقاشی اجل یک کوجه را بجایست
از جواریار نهیم مار احوال است
طالب اللذرا زین هر دو پیر باید کش
در حسابم هیچ کم از روزه سه روزه
سینوای حواجه که حرف زد و نتوانست
ورنه این اصل ندارد سخن افواهیست

که ماه از نظر آفتاب بردارد
همان پس است که دست از عتبات بردارد
در میان عشق از آن کج من سر کوبند
نمود تا بخت عشق کیر عمر فوج میباید
این حرف از دمان تو را چه زیاد بود
از شیخ بر بد و از کمان کند
قائم شد در قیامت چون بدو نوا هر سه
زخاری که شکایت ز زنده باوش میباید
که شیر کرم بود آب عیش فرغاد
که چمنست یکف از خون من حنا باشد
حکوم

سب
بلکم در ک
و عطف
مغز ای
حکایت
تجرب
جوا عدل
رفیق از
کسول
چگونه
فان میکش
طریق است
نیز از
در که هر
با دنیوی
زیر شرف
اب تو
تا کرد
در ک
ز نام
چو طبع
از روی
به تکلیف
درین کوا

مویکون در اسدم و اقبه بنزله بود
 نذارند مانند بالنون و الصا و
 همان حرف زلف بود ایم نوزبان دارد
 از آن دو کمان که خیار شکل نوزبان دارد
 جام بر دارد بر نذران شیشه لاله در آید
 بر اسخون عاشق مسکن رسید کار و
 که شمع را بهین جرم بر سه پایه کشند
 متمش ز لوله هوش نشود
 که داع لوت شرحی خواصه مقدار درم باشد
 جدا چشمه حوافد بناله می آید
 هر که بگره خوب خواهد خوب خورد
 زدستن نام آید در وقت اسماک میکند
 دیده تا کورفتی نامه دریا میکند
 بیضه سان فکر بال و پر دارد
 کوپن نقش بر حجر دارد
 بر خوشن نور نیز از سر دارد
 خورون اب شب ضرر دارد
 بازان بجهج با زمی آید
 بر ذمام سر کفری علاج حبس بود
 که دلها را بدلهما راه باشد
 که در رشته بار کسک می شتر کرد
 ورق می ترسم از و کوی اغیار کرد
 بهم چون میرساند قطره سنگنه هم کرد
 هر آنکس میکند کرد آوری خود را بهر کرد

نسبت جنبل زلفش سالها حکم که صفت
 چگونه در وصف آن چشم و آبرو
 بوصف طره اش عاشق بطول اسان دارد
 بخرابی رسد آنکس نندان در عیاش
 محبتش نه بر منش عشق نعت جا کنید
 همچون مقطر مع و افتود مبدم
 جو با عذار نوشد چه هر و شوم کردید
 ز فاق از خویش نکار عشق باق ست
 رخسار آن دنیا بشنود حرف نازی را
 جو کونه از وطن اسان کند آب
 فاش میگویم که با وصف قتل خوب او
 طرق سنگری بود اندو خوابی نیایل
 نیزت بر این صد کرد که چشم تر م
 در که هر که رسم و زرد دارد
 یا دیشمین ز خاطرش نرو و
 زیر تیغش کشی اگر جو عشقم
 اب خورد که مباد بهند
 تا خورد و بجوایش خون مرا
 در کلستان دی که در قمار حبس بود
 ز تار سیاه ام کردید معلوم
 جو طبع ناز که از کس زخمه مند و کتر کرد
 ز روی لطف گفت از هر کس با
 به تمکین نشنا هر کس کرد معتبر کرد
 درین آشوبگاه بر جدل از هر حفظ خود

سر از استانت رفتن خویش برتریم
نگرد معنی دیگر دستگیری از خند
جامه زین آن بر تن ما دیگر عشاق
گر بر ویتوز لیا مژه و او میگرد
سرم که در آن خون درشت خاک راه شود

دل خفت خونیم
سینه در آن سینه
خونم لب و دندانم
هر یک از او جدا جدا

بر عمل تو آن سد خال عینم
ز قبیل کمال کثرت بل شود وحدت
صحنه نیت بر اتفاق امروز

صحنه جد از تو بسمل اگر کردید دست
زواج عشق توان کرد در سبب حاصل
امان اگر چه رسید بدانش فرزندک
آوردنش بخد به دل و اگدا شستیم

دشمن تو که از آن سینه زاری
سخت کند آن که از آن سینه زاری

به بندد خواجهر خاطر جمیع
عی یا بیم با حسن کلو سوز
به نسبت میدد خاک درت را
بلندش خواجهر کردن بحساب است

ز شوق بینی هندی لکاری
فزون ز زرق کسب جبهه با بد
بلطف ای نازنین دل نوازم

که ما بر کرد و از کو توفیقا صد بجز کرد
جز اینکه خواجهر گرفت دستت از اطراف
چون سپه پوشش شود ماه محرم باشد
انکه در خواب نبرد دست غاشم میگرد
بغیر لاله ازین کز این غمی روید

مانند نقاط شین شکر
الفیکرت تلغطه سباز دشمن ناچار
اتفاق سب اتفاق امروز

بگون برای چه غلطیده است تاج خروسی
که هست مرو و شاه از بر طاوسی
برای کشف لغات از چه باید قلموسی
کان طفل بی سوار نیاید بیای تویش

ز بهمان بر کمر تقوید امساک
صریحی کردید خون دختر تاک
شرف بر مرفت تویش افلاک
برابر میشود این کاخ با خاک
ولی دارم امان پوسته غمناک

جو موردی از زمین را اگر کند خواب
مرا نتوانی کابی جو سازم

بر اوست با ختم و برین و دل اما
 بلاست دوری همصحنان کرم اما
 با حق دولت رسید از طایفه او
 ای جنبش بی اباد تو کنعان بوره
 من مشکوه است خواهیم هرگز تو نشین
 ما از ازل در حق عتقم مستلا
 من و قاصد بی که از خوبه
 در میان جنون ما و سر بودی
 شد از تشبیه آن ساعد همایی
 بنا بر دو بهمن نام بزوان گشت نورانی
 ز جلال تو اصل بل همان جواب بد
 که کیفیت کس در دفتر در میرسد
 نه امروز محو تو هستم که بودم

نکته صید من دیگر چه بازم
 رشقه و در جو کرد در صد انجودین
 که کم کردت خود را سائیم او
 سوره بوشرف ز قرآن حالت سوره
 از خود مگر تر از ناله من دریده
 بر خود که خسته ایم مرا ای ضایع
 مست ابروش بیت مکتوبه
 غیر ز نجر ندیدیم ز کس همپایه
 ز شادی دست باکم کرد ما بی ه
 مرا همچون صبا و مکتوبه پان
 برو بکسر سر خود کرد چه بیخوابی
 در همان حسن طلو نورانی کردی
 جو ز کس نظر باز در راه سواری

کلمه سید محمد علی صاحب کمال
 باران در آن صاحب کمال
 بیوز اید نماز یاری
 کلمه در آن صاحب کمال

رکن دار الفضاقت میره او
 مینودیش قبض جان عدو
 سع او مالک الرقاب بود
 جوش از حشم محو بوست از مار
 عاقبت شد سیاه روی عدو
 نیت کس همسر سینه او
 زخم نافورده دید خنجر او
 حکم تیغش روان جواب بود
 کرد از سهم او خدا یکبار
 از تیغش سیر گرفت بر او
 تیغش از روشن عدو فی الحال
 مگذرد همچو آب از غوبال

که بنامش خان تنها بر خوان
 بهمان تنهانه در نانش شکر کند
 ز منصب یارشی این جوهری
 بریده بس بلند این جعد شکی
 از اصل او ازین شیم خبر نیست
 بود روشن بر ارباب فطانت
 نجیب افتاد همچون گوهر او
 بمردم میکند در جا بلوسه
 بود بیکس پدر تا رفتش از سر
 نقیبان نیز ننداز هر طرف جوش
 بر اید حاج ما ما بر سر در
 اله باد محفوظ از ضایع
 زهر در شد هر ذکر افانه او
 خوش کاشانه یارب تبارش
 لطافت این مکان پیش از بدارد
 بدرگاهش که باشد به تقاضا

خوشتر است و صافتر
 بر کاغذ است

خوزه لقمه به بهمنش
 بود از زن که بارانش شکر کند
 بهائی میکند این جعد بسند
 قضا خوب گری تیری تفنگی
 که خود نیست و ازین بگذر نیست
 ضایع را چه نسبت با امانت
 زن او مادر او خواهر او
 برای تخم مرغی خایه بویسه
 خدا بالا و دارد زیر مادر
 که خان بر خاستن پایش با
 بهینم تا کجا برون بر در سر
 بز خاک این نقد امانت
 سخن بودم از خانه او
 جو دریم بشیر و جاریت اش
 و بی پیش اب دارد همه دارد
 قضای حاجت خلقی مهتیا

تاریخ یوسف جن

چون توای قدوه آریا ریاست
 ببلقان شجر قدس شیندم که
 تاریخ فوت نصیحت خان در
 با تهن دعا تاریخ فوتش
 بته از در فارخت قامت رفت
 سال فوت تو سر و درند بخت رفت
 خرد گفتا حق از روی باد رفت

دل بوسید عجبونان کفو اوراق کواص ربط و قشرها ناز محمد خورشید مردم

169

کز کسب تو دره بهر دست
 کز شام در به در دست
 هر داده دیده بیاد منو
 با زور همت ره سپهر
 بیدار کن کسب از صحت
 کز صبا بزرگ بیدار کنند
 اقامه بران کردگار
 دره از زبان بدند
 تو درون ناز و دل برین
 کز بهای میکند بهمان
 ای حال کس بر ناله
 شرم ناید ناز زید
 در پیش تو نماند
 در هر هم همان ازاد و کامنت
 در دست او را کس
 از نظر کس نماند
 بزرگه طالبان تو هر کس
 و ازین تو تقصیر خطبه
 کامی از تو بهای او تو بهی

محمود ز دل سوی لب آید نفس ما
 بجز فی لب ما بهی لب چون خون است
 ما حوصله هر کس آنچه ندارد ایم
 در دل ز خاطر نفس غنچه بخوان است
 ما بار سفر رود میخانه کس تو ایم
 ساقی شنبعدیت جراته نشینیم
 در کعبه خوابات ز بنده بهی ساقی
 حرمت کز درمای خم افست که جز ایم
 همسایه و دو لاریه لوار ستر ایم

شنبه منقش خرمی تاب ندر ایم
 ساقی بصورت قدیر ستر ایم
 هر چند که تاب که کوهر و هلاکت
 تا چشم فتح باز تو واد است ندر ایم
 بر خیز که تا صبح شدن تاب ندر ایم
 دست از طلب کوهر تا باب ندر ایم

نشدند که تا صدم از غمزه ساق
چرا که زینت خود طاعتستان
بختی سنجی می جویم سترن بنام
عزت که در باکم افتاده حجابیم

در خون مزه چون خسته قصاب نداریم
سهل است از روی بخوابند از ستم
کردست تصرف بی نام نداریم

بمسامه و دووازد لواری ستر
مگر دلستان ز غم ازار ندارد
در کوی حجابات که اصرافه مشکب
عطر بد از دست بوس طریقه سلسله
ای زید فروشی از سر این کوی و گمان را

تا با که بود ستم کیسه کار ندارد
ایحانت که طریقه ستم کار ندارد
قانون طرب بهتر از این ندارد
بر چنین که مشاع تو طرب دارد ندارد

ساق بد آن ماله که در باک رسیده
در غنچه می تاب که این خورد و صفادست
لب بود در غنچه نه و در ستم سنان باغی
عاقبت کند در ستم از لغز حجابات
از روی غمخور چون از ستم
در کوی حجابات تکبر عنوان کرد
از میگرد هرگز نه به ستم کند دل

زندان خم و محنت ستمو کند
با سب عوق چاروی که در دام صید
زان بکر که چشم در ستمی خوب سید
کالی که خم ماله ز ستم خفت کشید
انغمه کرد و در ستم خدای ستم
کردن گذر از در ستمی نه خمیده
در پای خم دایه مکر نایف بر بند

ساق دم صدمت در ستم گمان زین
در نوبت و در ستم ای خود را بسامع
هر چه که ستمان ببرانند
سسامی دل مارا منسکن گمان همه ضمیمت
ما طاقت در ستمی میمانند نداریم

کشتن در ستمی ستم و از ستمی گمان زین
از ستمی را و ز ستمی ستم گمان زین
ناصن گمان ستمی ستم گمان زین
بر ستمی ستم که با ماله بود ستم گمان زین
ای طریقه گمان ستمی ستم گمان زین

تا که دست چون راهت و نه روی
رفیق خجالتی ستم لب ستم
با عود سازان قدم از ستم که شاید
سهمی ستمی ستمی ستمی ستمی ستمی
ان ماله که از ستمی او ستمی ستمی
ستمی ستمی ستمی ستمی ستمی ستمی

رویای ستمی ستمی ستمی ستمی
از ستمی ستمی ستمی ستمی ستمی
ستمی ستمی ستمی ستمی ستمی ستمی
عاقبت کند ستمی ستمی ستمی ستمی
ستمی ستمی ستمی ستمی ستمی ستمی
از ستمی ستمی ستمی ستمی ستمی ستمی

در کوی خوابات گرفتیم مقامی
 به نام کرامت بفرست آگاهی
 دارم تلف از ساختن ماهی
 در کوه کوه کوه طلعت ماهی
 مرغان حرم با مدد ز ابرو دایمی
 در کعبه صند که گرفتیم مقامی

ارضوعه در کوه کوه
 سخن لب محمود او در زاید
 است که در کوه کوه
 آن با که در ساختن او نور کعبه
 آن که در نشوونش کوه کوه
 ماهی برستان خوابات

کر سر بر دست زبانه نداریم
 در دست اگر چه صد در دست نداریم
 شامیست آن رلف اگر نشانه نداریم
 کج که درین کوه نشانه نداریم
 اثر و ز که لب کوه نشانه نداریم
 در کوه ارباب صفا خانه نداریم

ما در برین سخن خود نمی ننداریم
 در بریم تلف کوه بر کعبه نشانه
 در داده برین سخن کوه کوه
 آن کج که درین کوه کوه
 سخن لب کوه کوه
 ما در دست آن جا خوابات گرفتیم

گو ما در رحمت زور می کعبه باز است
 صد کعبه مقیم در میانه راز است
 ساقی به آن مان که ملکوت کعبه است
 در دل ز حمارش لب کعبه باز است
 یا صبح ز حمارش لب کعبه باز است
 کوهی کعبه برینم لغز ساز است
 ز ایدیم کوه کوه که ایدیم کوه کوه

امشب بیم از به لب کعبه باز است
 کعبه خوابات حرم جوی تو دیدم
 کوه کعبه با وقت در آن کعبه زود
 آن کوه کعبه کوه کعبه از جام
 دوران لب کعبه کعبه کعبه
 کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 تا من ل معصود در بازار کعبه

ای ایل حرم رو به لب کعبه شام
 بید کعبه کعبه و جام ایل ریاهم
 خوابات کعبه کعبه کعبه کعبه
 تا سر کعبه کعبه کعبه کعبه
 آن کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 ایل کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 فرما در زند ایل خوابات که ما می

و او ظاهر در کعبه کعبه
 از جاده بر خوابات درین دور
 کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 آن کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 سلطان کعبه کعبه کعبه کعبه
 آن کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
 کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه

دو روز ما در اول دوام

معرف نام از دست علی بن

انهم نبودند و در حق نماند

ما و من علی و روز ما در

در با و جهان در حق نماند

کف و لفظی از نظر ما نام

ما هم در کتب کربا و حقیق

در حد جهان کتبه و در باغ

بنا کردیم در کتب

ادوات

معروف و نام و نام و ما در

در در اول و در در

نشدند و در در اول

از نون و در در اول

ما هم در در در اول

در در اول و در در اول

دو روز ما در اول دوام
معرف نام از دست علی بن
انهم نبودند و در حق نماند
ما و من علی و روز ما در
در با و جهان در حق نماند
کف و لفظی از نظر ما نام
ما هم در کتب کربا و حقیق
در حد جهان کتبه و در باغ
بنا کردیم در کتب
ادوات
معروف و نام و نام و ما در
در در اول و در در
نشدند و در در اول
از نون و در در اول
ما هم در در در اول
در در اول و در در اول

امشب کجمن ساغرمی میباید ان تازه کل خسته بی میباید
 دار و لب التار قانون برود فواره غم خوش بی میباید
 برنگ ظفر فی را باده تو صید بخنایند و هر کم حوصله را از فرست
 تحقیق استوار شد که بیان هستی بیخبر می باید درید
 و در رتعلق را باطنی برای خود باید خراشید کشید
 بار لباس از سبک و جان نمی آید و نقدی و ضد همه آزادگان
 نمیشاید کلاه چهار رنگ عنصری بر سر کافیت و در قید
 خراگه بودن از کا و

و در سبک کا و بیکه افتادن از خرمی بهوایر نیست خاک بر سر آید
 و سیر عالم آب جاد در آتش سائنی خوشی تیان با دینیت
 رنگی و زلف خوبان هوایریت مشکلی بی عمل بیست
 می توان داد و نهد ام بقای این میتوان افتاد و فوج
 ما سوار معدوم غلبه و بغیر از خدا که موفوقند اند و در دوارند
 نعلی چه نماشا و در زمر زمین است فطره چه خط شکر که
 فریب از ایشان دنیا نخورده ام و بعین روز و روزی بر نهاده

ساده

نقش زرد در پیش من چون سکه کشید در دست کرده دارم قسم
 در ضربگاه بازی با تو کل دست در میان دست دارم در دست
 دست بر خوان که چشم جو کوب لشکری دل بفکر لغت
 تن بروری نمیدهم و نوا در سر در و مهر کاسه زانو نمی نام
 بمقتضای قلندری در قید اسباب بخردیم چشم
 تا بتعلق چه رسد و سر دست قدم و پوست بجهت کاغذ خرد
 لا ینفک کردیده والا ازینها تیر تیر دست میداد
 ریشه نهال محبت را به اره ساین سکون بریده ام
 و کوننده کشت راحت را به اس لام توکل در دیده
 طالب بی مطلم و از حق باطل بی مطلم با آنکه سو کند با
 منکر است در سن دشوی قسم یاد میکنم براه نوری
 ما کوی زبان و در اسرار باقی کارگاه دهر و بیاریک
 تار و پود نقش و خوش قماش بر نیان سخن خردای فغان
 عشق و کوشی بر صدای مقام شناسان و بگپای طفل لشک
 و چشم بر این کز به طلبان به تکلیف مریا به دایه و جوش

و در باری سینه و بتلاطم کفخ دل و لیکر خمهای ویرینه و
 بسوزن کاری خار و خار نوق و بلا قوت و شسته نگاه و بسته
 بخت نظر و وز مردمک و صبر پیمان خوب که آه و به پیمان
 جوئی تاب حسن و نیاز طبع ناز جانانه و بدینست با بخانه
 زلف و اندیشه به اختیارانه و به بخت خندان خنجر
 و جبین کن که کس و به بر بیداری که چشم و از و صفا
 تیغ ابر و بر زردی که ناز کامل و شایسته قدمی سینه نازگان
 و بر این خور و که با وقت لب و ناسته کمر و زرد دیدن
 و بد بجه دو دمان خال و خون گرمی اتش رخسار و بعونه
 بزنی سر و قامت و نور انگیزی ناز رفتار که طوری می آید
 از می خوانسته و بچی اید و خواهد و است از خدا نظر است
 مردم کذا طریق زاهدان خوش آمد کوندارم آنچه نامرغ
 دل است بر زبان نمی آید محالفت زبان و دل نفاق است
 و خدا را خوش آمدن بر سید النفاق در اتش معصیت
 بخته شده ام و خام طبع خجالت هر چه نستم اگر نقد علی می بود

صرف نغمت دیدار میشدند قیمت باغ نغم با در نغمه
 طلا صبح بچشم در قی عشق هر که خود را بناخته جان نبرد
 و در جهاد نفسی هر که نیست جنبیده سخت خورد
 ما که هنوز همان فرم جمله ندیدیم و تیر را ضمیمه
 نسیده قدر اندازان حقائق نشانند از اسرار
 بخوابند و صاحب قبضه رموز میدارند
 تنه نغمه را دسده طای طریقت و بیستون فرم
 قدر قان حقیقت ۵۵

در این کتاب
 از کتب معتبره
 در علم طب
 و کیمیای
 و ریاضی
 و نجوم
 و سایر
 علوم
 و فنون
 و صنایع
 و معادن
 و تجارت
 و امور
 دولتی
 و نظامی
 و غیره
 و در هر
 باب
 و فصل
 و مبحث
 و حکم
 و قانون
 و دستور
 و آیین
 و عادت
 و رسم
 و رواج
 و عیب
 و نسیب
 و عیب
 و نسیب
 و عیب
 و نسیب

از روی نفوسه تکیه ای
تساوی بر آن که جلال
تغییر قیامان از شمع در یک کلین
کند از نظر زینت و کرمی

رضی عنک ایام تو هم
فقط طبع با تو هم
کجاست در ایام تو هم
بسیار ایام تو هم
طلوه ماه رفت در نظم
بکن از هر طرف آنها بجزم

چهار حالت آوند
بگشتان زهالت آوند
تغییر از زهالت آوند
بهار حال لغت آوند

کرمی وصل ما هم ترک
تساوی سان شعله شوق برین
تغییر از زهالت آوند
تغییر از زهالت آوند

کرمی وصل ما هم ترک
تساوی سان شعله شوق برین

کرمی وصل ما هم ترک
تساوی سان شعله شوق برین

بهره کس از این کس
اگر کسی که اول ساله کس
کرمی وصل ما هم ترک
تساوی سان شعله شوق برین

کرمی وصل ما هم ترک
تساوی سان شعله شوق برین

بسم الله الرحمن الرحيم

ای گویم نام تو تا سر دیوانها
 در ره تو ای که هر چه بنام تو
 بر خورده که دل به عشق جبین فری را
 که تصرف کند خنوه تو بان در دل
 من از رخ خالی شهواری کرده ام پیدا
 ز لقا طبع روانه دم از شهر بند دل
 ز سفته گوهر سفته ام سر زشتیست
 به زنی صحابه حیدر ملال از چشم افتاد
 ز نام باقی بیدوشی را در آن ام زلف
 درسی زه چشم که نقد قلبه رفته از دم

در تو بعد عنوان از این سخنوانا
 ز این جهان بهمان کند گرفتار
 سلسله شکستیم ز با عقل کز بیای
 چه از خار ص کلکون وقد مودون را
 شکاری کرده ام کم جان نکالی کرده ام
 بمصر و ببری یوسف خدای کرده ام
 درنا سفته کوه ز شاری کرده ام بعد
 بلبله شواری تا جداری کرده ام بعد
 بجای اوی تو سمن خواری کرده ام بعد
 ز زون سکه کامل عنای کرده ام بعد

صبح اندک درشت پیش تو جام نزار
 دیدم چشم بادیه او بکشته کوز
 ممنونم کفتم که برو تو ما کز نوسف

در اقیار درج تو تونند اوقات
 اما در کجشم ندیدم خواس را
 زان سفته زنگ لقا حجاب

بصد اندیشه افکند انتم ان نیز دیدارها
 زبسی بر چشمم در ره خود در جوی کسب
 بار در خاصه وقت کوی بروی روزگار
 در کفر قیاس است ای تماشایندگان سخن
 به عقیده ایست گو که لیس را بخوبی
 من و منی کوی اندر پس ز انویستم

بجوی بادان سرخیل ناز با دنیا ناز
 نه مخزون گذرانان افسانه سوز
 ز کذب بهند انتم که کاه افروز
 که به افکاره لیسام بدست
 که در ان نشانی دست است هر دو کمال
 که بفرمودن ان شغل تو اضع فرما
 ز ان ان اکتی بر جان و بود ای کل
 محنتم خوی تو میداند و لب بدست

در رفتای نگاه تر نیز ان لب زبیدیها
 بسوم کرم کرم بدوش ان او کسبیدنها
 بخواند مردمان جا کسب زبیدیها
 به بیند ان عفان در کرمی جولان
 شناخت در دل مردم چه دیدنها
 که با هم بود تا ز انو بهی حاصل دیدنها

سیر کج افران تا کسب سر زبیدیها
 به اسفقت حالان خسر و محزون سبب
 که بر واری از زنده حیران سکنایها
 که باقی شری الود لب الود ای
 که ز اندیشه دل بر خطر الود ای
 که روح کرم شرم اهد فرمود ای
 سجده در بزم کدانا تو فرمود ای
 که در خانه و صفت کلک اندود ای
 میدادند در سر بهود ای

سوم

که در غم اشق در قفاست	نوم پاک جو غیری خورد خدایا
که از نسی غضب افروخته است	که کرده پیش تو اظهار روز ما امروز
زیاده از سر سوئی دستان سگ	مصون از سر موگفتند تا گشتند
میرا آب یک چشم نهان عالم را	که هم میز غم انب نزه بر غم را
اگر بودید بیضا در استی ما را	به سبکری که مانیدان مسخ نفس
چه حکمت که میدارد از احوال ما را	طسب که دشمن با بس روی میدارد
که اگر از فک ان جوان است	من از لبت فرافوتندم در و ارج عشق
من خود نمیروم در که میکند مرا	شوق درون بوی در می میکند مرا
در دیده تنزه نظری میکند مرا	صدیق آتین کجا به نگاه گرم
که داد مرده ضروری بسیار را	خزان جمال که حال تو لطف کرده او

فتنه در خانه ان چشم بیا به انب	بزم بر فتنه از ان طرف نگاه انب
از صفات ما سیده تحه ماه انب	دی که میان در حسن به کنوا بود
پیش ان سب هم در رسته انب	دو ستم از عشق نمان هر که با که بود
کار چشمش عم در دیده نگاه انب	بغض بازی من کرده همان یو صبرا

حسن انهم براتش رضا راه او
بر جو من بر کفند دیدم از خوشم
خوشم بیک نظر که صدکایند جا

دامن افش از اوطاف کلاه
نگار او اثر عفو کلاه
کوه نمکسی تو در وزن بولکاه

همه شمع شهبای رخ ان اوسا
بسته در صحرای صفتش که کند
در زمین آسمان در نرد اویات
چون کفتم در شش مردم بکافی که
بیره بچشم انقدر که طالع من میشود
شیر میادم از گاههای بچشم ان سودا
مدعی از سبک جان بکدر عمر دست که بود
خوشم در دستم بچشم کاندر شش او

دین کرایان سینه بران کلاز اوان
دل غمی خاطر خوش جان در بلایند
ایستم آمینه رو مهتاب در شب
دست از ان دل طبا ان شغول او
نور ظلمت از شب کوه هر چه دریا
سرا ان لب بر کله کل بر عین ز کس
بزم دلکش با چه بغض با بر سر خوشی
رحم ظلم ان بسیارت مهر کنی ز عیب

حسن از ان درون مکران سرورین
بود در خفته لقا افکنده خوب

دی بکله بود در صفایه و امرو
کوشش حرکت بر طرشت دی بکله

جرات من پس در جلا کشی رسیده ام
که بگوشی جانم بگشتن از طور من
قتل من که عشق به نام بگشتن ما بود
هر آخیز دینم آتش که بخواره شد
مختم درنگ صبر بگشتن از طوره عشق

دی زین امروز نعل ما دیوانه است
تنگد هراسی بگره بکلیج صبر است
دی گناه امروز خوارانند در این
سقام یکس نیم تنگ بکلیج صبر است
بودی شوشی از تنگ خور و امروز

تا پاره فوندم فوده جواب
تا به عشق و نفی است که گزاید است
بهره بجز خوارید از عاشق را
از نه برکت نیم افتد اگر بر کبر و
بست امروز است دم از صبر بر
رخه نخل و حوصم نندارد که بچشم
چه بر اثر بویاری که نشوی رسد

که بستی دل مرا حرم کرده گدا
میکند در دست خون ملک بگوشی
گشتن خوف عهد اصل از شر جواب
بگشتن ضلالت از رخ او و طوق
دایم ای خانه خوار است از مرغان خوار
ایشان کم کند طایر و ضعیف و زود
فشار با با بر مای خون تو نهی با بگوشی

هر از نش مصداق در بر تقا دل کردن

رضن با غیر و در انتفاش ما گشت

بی آنکه غمزه چشمش بر کمری لا افکنده
 در آن غمزه خندان چشم فرسوده با او
 خندانش بودی از آن جان من است
 نصیب هر که خواند نهان بود بقدر
 از آن خلعت که بر قدر وقت از لطف
 دمی بر چشم جماعی دیدار ای ساقی

نقابی کرد و دادم که چشمش بر من است
 حجاب اندر میان ناز که از هر این
 که با اسب نیم جانها هم در چشم
 مرا هم خوانده گویا فوئیت قبل من
 هزارم کوزن الحاس در بر این
 که دو قش جری خواه از باده کردن

ای گل امروز ادای تو بچهری نیست
 من نه ز بجز در صلح بمن صبری نیست
 میباید بهلوی خاصان باشی ز جام
 من بود انوع که نگارم و تو صبر
 رنگ اسبک از روی تو که ز عیان
 فاشی در کتقن مرا که بیلکوی هیچ
 محنت نم آنم اندک در عالم روز

خنده و سوسه فرمای تو چهری نیست
 اندر من باب نقاضای تو چهری نیست
 این خصوصیت بجا تو نمی نیست
 با من امروز مدارا تو چهری نیست
 بخش رف سحر تو چهری نیست
 جنبش لعل شکر خای تو چهری نیست
 اصغر ز دل شیدا تو چهری نیست

دلت امروز کی هست در این نیست

سندک اسرمانت در این نیست

ایکه

اگر روی آفتاب بر ما گفت بر پیش
 طوطی لطف خود را با ما لعل و کلب
 بزم خالی است ز ما محرم و لاجرم در بار
 سخنت ما من چشمت بر ابا بر سخنان
 محشم اینده ز لعلی و ترشی ابروی
 که ملبس بود ایدل چو بار جان بست
 نیزیم معدی آن هم از زمان غیب
 رست

از تو امر و ز جدا است در کیمت
 حاسمت ای همه غمانم و کیمت
 خاطر است برده کن در کیمت
 بر من نه سرو با سر در کیمت
 تا زبان خود را فانی در کیمت
 کمان مدد که دیگر که نوای زب
 در هزار شکایت ز کیمت دلایست

درین کردل بدی با من شکایت
 چون ملک خوانم نیست درین
 هر درد دیگر فواهد است لکن
 امور نامه بدید که دانند
 و لم از دست طغیان که سر که
 نه از عالم حریفهای حسن است
 اگر مرد در راه فنا بوی
 و در سیک در فکرم
 مرخان محشم لاکور کیمت

که نوای ز زبان با دل کیمت
 که بروی از تو زخم ناوی کیمت
 که ایوب ترا صبر اند کیمت
 درین گلش که مرع ز کیمت
 که بی ایست کشن تار کیمت
 که ملک عالم حرف کیمت
 که سالک را اید به کیمت
 و کس که مهلا را کیمت
 سکه کاندرو و کیمت

دادم از دست برودا من در بعثت
چهره عصمت و تقوی دروغ
بزرگت آینه بانی آن نه بخلاف
بعده در قضیه سخن اقلیم وصال
و صلح نقد که در دامن امیدم کجاست
جامه بیهوش که قامت صبر است دراز
مختم گزند اشقه دما ز زبون

بجای آن که خطه در قلم از آن در
منه بجزر من کشت مگر بعثت
شد سیر و در من سوخته اشتر بعثت
ناگهان با ختم آن ملک مسخر بعثت
من به صرفه نفع با ختم اکثر بعثت
بر قد خویش دیدم من را بر بعثت
یکه دادی زلف آن رلف معبر بعثت

ز به طعنا صفت بر سگست کار بعثت
نمانم از تو بر خیدارستم و ما از دم
تا غایت بنودی خانان در کلام
خدا فون بها از تو فواید چون کرد
ز ذوق امر و مردم حال غیر از من
سبک درم عیار فونی از غرض که فواید

ظهورت بر زوال عقل دعوی دارم با
که آن حسن نسیم فرماست برادر من با
تراند بر تطاول اینخ دیوار من بعثت
بهای لری خورک دیدن فونبار من با
که شد انواض بها بر استفسار من با
بر استیلا نازش صفت مقدار من با

در خفا نمانند از باد کا به در کاغ
ز بس صبرت که داور تو اضع کردن

قد صلی از خودت بلو کا به در کاغی که
کند نقی قدغی فراد کا به در کاغی که

نزد بر مرغ روح جبرئیل و ارباب و ملا
تزلزلت زمین می شود مانند شاخ کل
بلازه بر کمان بند بود در وقت آن سبب
کجا ز ابر کشید و دلنوار مدعی می شد
بفکر قدر زلفش خشمم دیوانه از شرب

انفاقه بر سر شمشاد کار را کار کش
بنادک صحنه از بادگاه و درشتی
گذر و عمارت و بنیاد کار را کار کش
که تیرش ز نشان افتاد کار چه در کار کش
صافی بسکه رو میداد کار را کار کش

اخیرا لایحه جان به اصیاح
در قتل من که ریخته جسم ز بیم جوش
خل تو کوی بی بریا غم بخش
که زنده دم کشد منت خضر
ارغبان باین کجیال تو فارغ
سر زنده دل هم از الفت ازل
بهر ثوب عشق خود بزم منکران
در فرقون گیری و طواری می آیند
وز دیگر است قاصد صاحب خشم
ز بهر تو دل ناوک سزای من جرم
حجت من که بر دعا تو دل سنگ

بدهد و بخت در مان چه اصیاح
کنش که شد سگته بطوفان اصیاح
و در سینه را بجدت در میان اصیاح
باینده را بچشمه کویان اصیاح
تا جان بود به صورت جان اصیاح
چون سینه بد به لبان جان اصیاح
دل جان که بی کار اصیاح
در ویش را بوی سلطان اصیاح
مرد صوفیه را سلیمان چه اصیاح
دلک معاد زینده های من جرم
ز شمشاد طامو که کنای من جرم

کلخندان ترا میت به بزم احتیاج
 از همه زکات ساندند و نمودند
 رتبه بسیار بیکدیگر چه بر ایشان
 از طرف او زدن بران ملک ساندند
 آنچه را بوی رفت نیتش را موی
 که چه از از اول حسن خدا دان بود
 خشم و توفیق است و زنده آرام

کارند او بابت مع سمندر خراج
 از همه شایان گفت شکرش تو بانی
 بدیدند ان مکر صحت سنج تاج
 از طرف کنی خروج و ز بیم بستان خراج
 مرد که دار در تنگت کرد که در او علاج
 عشق که بود آنکه در او حس را بر روی
 بود دمام چون گشت بلطف احتیاج

بوزبان خود این نکته صریح
 مدحا دل حق بستان می فهمند
 آنکه این حسن در اجزای او بود
 بود دل روشن چه شیرین نیک می باشد
 ما بیا کنیم و نصیب در آن کجاست
 این که دل درین شکست از تو در است
 محتاج از تو بیک شیخ زانو گشته ملاک
 با تو هم دشمنی زنده اندام و زحما
 بکنایت همه از جرم کس گفته و می

که نظر خیر و خوب قیمت قبیح
 باشد از اینها ز چهار است صریح
 معنی فاضل ادا کرد با لطف فصیح
 در حدیث مکن صفتش ان لغال مبلغ
 ما خواهم و طبعش در آن است مسیح
 اینکه شمار تو کردید صحت صریح
 چشم هر بر رفت از همه چه صید زب
 پس گویند غلط فو دهی تو صریح
 که محتشم از حسن بیان تو صریح

غیر مگذار که در بزم تو آید کسناخ
 از فریبده سخنها بود باد فسون
 بنگاه تو بچار لطف نثارت یابد
 دست جرات چون کند رخیا را غلط
 اندر زبان کندت سجده جو می با تو
 سرت نشسته فیض نظر پاک بستان
 محتشم تسلل باغ تو شد امانه جهان

گرم صحبت چو شود با تو در آید کسناخ
 برقع از جبهه شرم تو گشت بد کسناخ
 بانثارت ز لبیک همه در آید کسناخ
 دست بازی رضیال انوما بد کسناخ
 آید درخ بکف با تو آید کسناخ
 که نظر در رخس از بیم نثار کسناخ
 که در اندیشه کل نعمه سر آید کسناخ

ای تو مجموع شوقی و سر ابا شوخ
 هم اطوار تو دلکشی همه اوضاع خوش
 ستر حیرت چشم ز کس برسی ای گل
 فتنه در خلقت دل کنند دراز
 جامه ناز بقدر در آن شد کوناه
 منت بهمانه تو اورور کس در شوقی
 محتشم بود ز نامی قدامت در عشق

جلوه شوق تو رعنا قدر رخا شوخ
 همه اجزای تو شیرین همه اجزاء شوخ
 کافر بدینت جنبی ز کس شهلا شوخ
 میان نماید اگر از طرفی با شوخ
 ضلع حسن چو شد آینه با شوخ
 ای همی گوهر کنیا تو همما شوخ
 بر دباچی دلش از صاحب کتیا شوخ

چون بار خواجه را طلب نموده راه را افکند
 با ساج از نبرد بی کیفیت دیگر جان
 بهر چه پیشش را با جلا بهر گوید کس
 با تیر پیشش چون ببارم که فند
 نهان یک پیشش و چنان که جنونم

رویا نمانسته جو ما پیش نگرید
 بر سر سر و ملامت حرکات
 نگرش در من و رویش در پیش
 مهر من نشسته یک صد ز غرضی
 شاه جنتی سپه آورد ز غرض
 عدو خواجه گندم بعد از قتل
 میر و مخره زبان از کشته
 دو در جوی بر آلودم
 محشم کوه ستم را از دستون

از این ترانه صراحت اولی در طوطی افکند
 اثنی در این سفر و کان ارباب افکند
 بهر چه کرد و کرد و چه در دیده کور افکند
 رفته بود در لقمه جو میان نگرید
 گفته و امانت از برزم به نفس نگرید

خشم به سر من سیاه پیش نگرید
 جنبش بر کلاه پیش نگرید
 غلط انداز نگاه پیش نگرید
 اثر مهر کجا پیش نگرید
 عالم اتوب سیاه پیش نگرید
 عزیزید ترکنا پیش نگرید
 بیستهار سر را پیش نگرید
 رفته شعله از پیش نگرید
 تن گامیده جو گام پیش نگرید

بجان عقباران شاه جنت گمان باشد
 تدر و عصمت را برترین شاخ آستان
 نه صحتی ایمنی نفاذ در میان باشد
 ظهور دامنش در دامن آفرین باشد
 طابروی ز کز بر تکر در گمان باشد
 جو مار کنج یا قوت کلب با بیان باشد
 برین ناک و کسبم تو خراشون باشد

الله ما حسن خلقی در عالم نشان باشد
 الله ما زیاده حسنی در خلل استغنا
 الله ما هوشی باشد که رو بوس طالب
 الله صفتش که چنینست ظاهر انون
 الله کاش از معشوق باشد تا تو اضع
 الله ما طلب را مانند باد آروی بر حین
 الله محنتم چه خیاری با کس دوست

برق اس شعله هوید از آری میباید
 رخه کس تو غنا تر ازین میباید
 سگ کوی تو غنا تر ازین میباید
 غنا و سوسه فر ما تر ازین میباید
 شهبال تو بجز ز هر آبرو و یود دارد
 ان چشمه سون از قدر بطوی تو دارد
 دی کنم من و کوم خدا قبول کند

سوسه کس تو بالا تر ازین میباید
 طاق آبروی کج طاق حطاق
 با کدای که جو بخت بد تو را وصل
 چشمم تو ای که در غره ناکستی بازی
 هر مرغ محبت که با تمک حلی است
 هر ضیئه که از سوسه زده شده سپاس
 از خدای زیبا گان دی قبول کند

فتند انکه زماز استان اردو کون
 ز روی ساق سلطان بزنده نهباز
 در خرابی در دو دوا بویکن بند
 بلا و عاقبت ایند اگر بچو عرض
 قبول کن که دعوی محبت یک
 اگر قبول کن دردی دردست
 فقیه قابل عفو و فقیر ناقابل
 شوم بوجتتم از قبلان راه

کاینار من بی نوا قبول کند
 جلوه طعم ز درت کدا قبول کند
 که خیزد بچکر ایجا دوا قبول کند
 حرف حق بلا شک بلا قبول کند
 که لطفه بکدره دوق قبول کند
 کجی درو ندردی کی قبول کند
 در شی کرم تا که قبول کند
 کرم به بند که ایجا قبول کند

که همان داشت که روز تو سوز
 که مین بود که من گشته محبت
 که خبرت که یک شهر در اندیشه تو
 که در اندیشه این بود که از صیغ
 خیمه در کوه و بیابان زلفه باله رفان
 کسی دخت اموی و راجه او ای
 دلت از صیغ مهر دم نوا چه درت

رفد مار از شب تیره نوا چه کرد
 نوره بادیه را سپیده سر نوا چه کرد
 تو بهمان از همه آینهک سفر تو آگاه
 سر جوات تو با من مر سینه بر نوا چه کرد
 خانه عیبی هم از روزی خودم کرد
 ایوانی در و آگاه مد نوا چه کرد
 هوس بوسی مهر در نوا چه کرد

محبت استحق از بهر شرف ایست
 کس در وقت شکر تو بخورد وصال
 ندرت از هر چه اهل عرصه خوانند
 این نشان است بهیم بقدر تو او در وقت
 محبت کفایت از آن ایستد و دست در
 در هر که که بنده باشد از نگاه خود
 ذوق بر این به از آن صفای خوش
 و بر بر او که نشود در غیر ممکن
 و کس همان شوقی بید عالم می آید
 دست دعوی در کمال او پیش گناه بود
 بود همان در کفایتی که در آخر زمان
 رخت بر جان بندوی خالشی که کرم و کرم
 خلق را ضعیف نماید آنجا از ما سوی
 است عجز جان بهر ما خوش فزاید او
 پس از آن که او را آدم آید
 تا وقت ایست از ما سوی
 ملاک صفت بخیر آن نظر فولد که
 نه بدست نه بد فراه حذر و آرزو که
 ای نشان صبر بهیم بقدر تو که
 رو به به تاج و به صبری از فولد که
 بوقش به بند خانه زلف سیاه خود
 هم خود شوقی ز جان من حذر و آرزو
 تا بان مرتبه تا صبر که سایل کرد
 کان هر خانی که از زبان حسن انگیزند
 زان هر که در از نطق بلند او بختند
 بهر پند از آن انکار آدم بختند
 از مو امر قادی بر سر هم بختند
 از آن کفایت از لیا مشربان که بختند
 دیر بودند از زهم بودند به کس بختند
 عشق با او کان خوشم آید بختند

محبت استحق از بهر شرف ایست
 کس در وقت شکر تو بخورد وصال
 ندرت از هر چه اهل عرصه خوانند
 این نشان است بهیم بقدر تو او در وقت
 محبت کفایت از آن ایستد و دست در
 در هر که که بنده باشد از نگاه خود
 ذوق بر این به از آن صفای خوش
 و بر بر او که نشود در غیر ممکن
 و کس همان شوقی بید عالم می آید
 دست دعوی در کمال او پیش گناه بود
 بود همان در کفایتی که در آخر زمان
 رخت بر جان بندوی خالشی که کرم و کرم
 خلق را ضعیف نماید آنجا از ما سوی
 است عجز جان بهر ما خوش فزاید او
 پس از آن که او را آدم آید
 تا وقت ایست از ما سوی
 ملاک صفت بخیر آن نظر فولد که
 نه بدست نه بد فراه حذر و آرزو که
 ای نشان صبر بهیم بقدر تو که
 رو به به تاج و به صبری از فولد که
 بوقش به بند خانه زلف سیاه خود
 هم خود شوقی ز جان من حذر و آرزو
 تا بان مرتبه تا صبر که سایل کرد
 کان هر خانی که از زبان حسن انگیزند
 زان هر که در از نطق بلند او بختند
 بهر پند از آن انکار آدم بختند
 از مو امر قادی بر سر هم بختند
 از آن کفایت از لیا مشربان که بختند
 دیر بودند از زهم بودند به کس بختند
 عشق با او کان خوشم آید بختند

بگویم مرده وصل اردو در بار می آید
 سهند این شوخ که هر دم تاقف دیگر
 بگو در شوق افغان و خیزان مقدم
 عارفانیم با خدی می شویم از پیش
 بدام از انتظار وعده او نصیحت بودم
 به نقصان محشم کردل اردو بر باد این شادی
 عداوت بین که دشمن ترین دشمنان وی
 چه خسته صوبه گاه که بغیرم روض باجا
 طاعتگر که گاهی می ماه اردو در نیت میند

دلم هم می طید امشب تا نایا را می آید
 بگویم میند کان انشمن رخسار می آید
 تصور میکنم کان سر و خوشی رفتار می آید
 ز عطر سنگال کنو عجب بار می آید
 ولی هرگز نبود این اصطراب این بار می آید
 بگردد کردل میرود دلداری می آید
 شود خضم می بود او دست از دستان دارد
 قدرت او می جنبش که زمین جا بجنبند
 بیاید کاشک از روزی چشم منت میند

هیچ میکوی که ایستد چشم عانش بینه
 نه می بر که مرغی که دیاری گاه گاه
 هیچ کاک فکر میرد که ان دل خسته را
 در صحبت هیچ میکود که بار از فاده
 بنی خجرت هیچ آید که در وقت خیال
 بنی در وقت جاگری استاده بود حریفی

خسته من نیم جان است او انی صم شد
 میرسد زمانه من بود بر بالشی بینه
 جانان چون بر آمد چشم خون مان شد
 معروضش کردیم بگشت امسانش بینه
 اهو من بود مجنون بدینا نصی شد
 مرا افکنش ز باجم کرد با ما نصی شد

ملک عین محبت هم یارب چو اندر نکلون

گشتش سر نکلون بر گشت اقبالش چه کند

اخوای همان کسل یاران بیاران اینکند
در ره زینت نهادم حال هر دلی بیاد
مرهم از تبر تو جسته زخم بیدادم زود
خوایم که بسکین بینه آفت کردی مرا
روشنه وصل کردم تا عدم راندی مرا
مجت حوردم تو بر سجده می خوار شدم
مختم در جان سپاری بود خوشی بر بخت

دوستان همچو باد و سحر اران اینکند
شهبواران در روشنی خاک اران اینکند
دلنوازان جانمن با دلفکاران اینکند
ای خوار جان و دل با بیقراران اینکند
اخوای دانا و ناسا شهر یاران اینکند
یا حرفه ای بود حکم اران اینکند
ای هزارت جان فدای جان سپاران اینکند

بهر که گویند کردی اهلها با دمی آید
بماند در حال عشق لطف من خسرو را
بمان زام صفت واری نهان که حسرت را
ببسی ای بندگوان من و در جمع دیگر

هنوز از کوه تا دم منتره فرما دمی آید
که نامش گزانا نامگه از فرما دمی آید
بمان خاله خرفی از کس جز دمی آید
چراغ خوشی روشن کن که لایحا با جو آید

ولی دارم که از تنگ در و خونی نمکند
طبیعی و نیکاف سینه بر گشت از خود کند
سپه و امنت اسرار خودان شب بگردد
توای غیر این زمان چون در میان و یار
اگر با خرم جهانم تنگای کردی
ایچه با کوه کشم رخ تابان تو کردی
سخت نارنج گشت بکشته با هر چه آید

خج دارم ز دل تنگی که در عالم نمکند
ملک رحمت که از دم صدم مرهم نمکند
بمن حرفی که در ظرف بنه آدم نمکند
باین نام حرفی که خرم هم نمکند
برق هر ضد گوشت بکند
شعله آتش خورنده بکند
کرد کار که سگ طبعی بیاید کند

طوری که آن گانه نمی آورد بیا در ده
نویکی کار از این رسیدن باد صفا
ز عمر بخورد اما که قصد هر چه
ز خود بگذرد تری دید و نسیم جا کردی
بخرامینت امر و رو صد میکندم

بهرت از همه چه دهمان در چه میرود
زان حرف خار هم بولسته در پیش که بون
صد هر از اینک سرخ آب مع فویشرا
حق از در کطل انگشس را نگید
وامس قی نون بر جان کنش را بکنند
مخو طیف که دهر بازی مرغان و نه
بگامان می بوسم سحر کوز و سینه
آن بزی بگذشت سوی ما که با هم بود
چهره ز کاند خمار از می گویم کم بود
بخت بگذرد هر چند ترش از دل کرم

کنم ترا معانی بهتر ز ما ز ما تابند
قد لبه و ازاد لبه سید را دل
دوقی جانمانند اینترشی نهان را
بون خانه فقهی می بی بجان کسرا

تا با رفیق تو هم سه منزل غیره
آه که آه می از در خاند میرود
بمنز خانی الش نفاق تو کرد
بهر که محشم اظهار اسحاق و کوه
که ملاقات تو فردای جزا خواهد که

انچه ان نازکین در بر می میرود
بصد هر که رسد از این وز غمش برورد
تشنه فدا از خون سر می بخورد
آب وانش بهم امیختنش را نگید
ساخت افکندن می رنگش را نگید
دام نهادن و کمر کنش را نگید
کراتنی که مصونان زبان خامه در کید
گشت در ره سکنایه را و آه هم بود
همجیاری در جوی او بکجا هم بود
از خون طره آب اهر بجان فرورد

از غنوا کلفت ازنی که شصتار تابند
ای جامه بر قدر او رسم در از تابند
مغشوق از غمش بقدر اختیار تابند
کا اول قدم در میره کوی حجار تابند

ضمیر از آن

خودم جز خبر از ارفق جانم موهب
یا تاں راه که اورفته فایم موهب
نام ان سر و خدار از نام موهب
خون مریکم کرده و اما نم موهب
جوشش را در دهر از راه و مقام موهب
واریکه جوهر کوی قلدم موهب

چیزیکه در صفت خود افتاب بود
ناریکه در میان لطف و عذاب بود
گفتم یک سخن که در آن صد کتاب بود
جز حکم که دیده کنش کجوار بود
بروز منظر آن جسم میگون بسته اند
میون این طاق ابوی و چون بسته اند
آردانند اکنیز تا این خاک خود بسته اند
مردم ظاهر که نامت کلگون بسته اند
ما وجود السای راه مجنون بسته اند
تجمل لب لبود سیرت مومن بسته اند
خواب در چشمم با جسم با سوا بسته اند

زوفج جان باس انداز اران مینود
میکند ماه صید الکان بنهان مینود
خون ندانم در دم بشمان مینود
ضده زد کسی که کوی او لی ان مینود
تا فتادی در کمر و رطوفان مینود

خبر از رفتن آن سرور و لایم موهب
یا جویندگان از منی موهب
تسم اقد ز بنام بتر و فک الش
بعد ازین خون مریحوت مینامی اویب
منه که از حسرت آن کوربه تنگ ز همان
ملوی چشم خون قلند خواب ارجل

هر صدم که عارض او به نقاب بود
صدنازد لیک حرازان میان گشت
در صد کتاب شکستی سر عشق زینت
در دم کسی نماند که لطفی نندید از و

بیتری طاقی که زیر طاق کردن بسته اند
صیرت دارم که بنایان شری کار صنع
از اول تا حال کویا کفندان قضای
خنده دل و کوشش لایکون میسون
از سنگان بیلم صیران که در احوال حسی
مژده مجنون را که امنف حرمان ارحله
ماز حرمی کجوانشی بهم مختسم

صنی که ناز او کالای دوکان مینود
مینود صیاد بنهان میکنند الفای صید
کوزود در ظلمت از دست کس اکلان
گفتش با قید و زمان که از و دم کج
مختسم یا کزیه را از صفت مده یا صبر کن

بلا پس که ندرم عم بقا جگند
بغض شده که شده منع جواب
کسی طورم دوی که چون بها بخت
لعلتو در سکت حیز ز من به بس بکند
را صله از دست روان کردم در اول طای
تا اضمار بود بوقیب ان لکار داد
تا او قرار داد که سوخود از غیر
من بار هر ما که کشدم لها لها

ای شربت خفا تو هم تلخ و هم لذیذ
در جام عشوه که صدهای ز چشم
امشب دهنده می و نقا که صد اوست
صلح صیات و مکر بهم دان که بود
وی زهر و انگبین بهم امینت که بود
آمدل بختم وصلی بان لب سپرده باز
در عشق کسی نداد شتر ابد بختم

کیم بوشیخ نیم او سوادر کا - غذ
فوشنه شتر کوا پی نولید از عینده
رحمت تاجه بد از عین نوشته بود که بار
مجلس نامه نوشتن مرا ز غده و کنت
نوشت نامه باغبان روانی بتر که نکند

که که دم ز فغان ز با و بلا بکند
میان الشن آیم تا خدا جگند
نهمند صحر حور و چون بها جگند
ا که تو هست میکنی دشمنی کشند
مکنند امشب از فغان ا که جرس مکنند
نا جارتی که او دل به اضمار داد
غیرت میان ما بجدات قرار داد
او غیره را ببار که وصلی بار داد

ضمایم حریفها تو هم تلخ و هم لذیذ
حسب غضب تا تو هم تلخ و هم لذیذ
بالعلی و لکن تو هم تلخ و هم لذیذ
وقت غضب او را تو هم تلخ و لذیذ
و شام جان تو تو هم تلخ و هم لذیذ
صد شربت ار را تو هم تلخ و هم لذیذ
از ما سوی سوا تو هم تلخ و هم لذیذ

سر یک مکنگذار دسوار و کافند
بقصد خط ان هر زاد بر کافند
ز عین نفقت جو بختش خفا و کافند
بنام غیر قدم چون نهاد بر کافند
بر من نام فوار از اتحاد بر کافند

بود بی خطی که نه خاتم نیز
بیاد بخش میسوی نبال چندید

زین شهر کاتب هم را این مدار
باد و دم را دم ازین همچنان مکن
با یک جهان از همه چنان صف مزه
ای باغیان جو باغ زمرغان آبی کن
که با علی خور مکن هر چه می توان
هر از جان و حسد با دم از روزی
لایه مانند که از گردنای من باستی

سواد رحمت اعظم در کافیه
قلم زد غده او سواد بر کاغذ

دوراه و صلح است لونه چنان مدار
با آه و ناله نسیم ازین ایمنان مدار
بر هم بود و اگر همان ناک از آن مدار
باری به سبیلان کنی آید مدار
با که از بلای کجاست تا توان مدار
کنه لفظ کناه انتقام از من ز کار
تو در عوض و من در مقام استغفار

یکصد بیام آورم چون که انداز
ز نماندند جو جهان بود کشتی مردم
هم درل مشتاق کشتی تیر ز کشتی
ای زینت بالی قیاس شده همی
تا غیر بگردن غف بکنم از وی
در کجایوس کشته ما کشته از عشق

حسب علی که آن طرف کله است امروز
ناز بالدی قدس در بند عشق همان
مهر بان جریب ای کام که بود

او زین معالم زن و خورشید در انداز
کوزه ز چنان لفظ ام که انداز
کج همی را که دست در انداز
در حسرت ز هم سبک ز هم بگذرانند
همان کس بود ز شهر ز و تمام ضرا انداز
تا غرق کردید تو خود در انداز

ناز را خوا بکنه آن چشم سیاه است امروز
فتنه در در بگذرشی چشم راه است امروز
سد فرخ می ترسگاه است امروز

نغمه عشق سبب میکند از دور باز
بر سگست فصل طافه و در اول کوه
تا بجای نوش بار دینش بر ما فایمان
که خصی از فی تو ایست را دلدارو
زان خط نوض بر ضل نیمان خرد
با وجود فقر اقبال عشق محترم

مردم و در دل حیرانم بار هنوز
چال صحرای و ممالی رقیب آتوم
دل در در سر فلک نغمه صید است
خوشه نسی لوضه حاکم و جانسوز همان
چشم امید شد از گرفت دلدار بعد

ر به روده لعل تو صد فون بردار
رقیب محرم راز تو نشد نزدیک
بصد عشق چشم از باجم و جانم سگست

اطول موضوع شمع دور و حال می خواهم
بنام نامی محمود در علم و عشق
بعهد دنیا و شیرین هزار خالق
بیرسی از نفسش سران دهر که خواو
بغیر دینش از قائم اثر نکند اشک

وای که عشق از سلامت منموم مهر باز
با دستان عشق بر باران تصور باز
فتنه نغمه خاک زد در خانه ز نور باز
من همان صفت طلق افکند در طور باز
خوش شکسته خواهد آوردن سیاه مو باز
صند روزی فرخ خواهد کرد بر جمهر باز

جان سگرفت و مر از عشق آن باز
من با نسی زاری و او بر سر از هنوز
که دلام آند و نغمه خبر دار هنوز
بهره کن ساخته کار حرم و در کار هنوز
خوشم مسطر هفت دیدار هنوز

و بی نوزده جنت نزار بنجده باز
که استک بر صد هم در روی باز
به کاکه سوخودم کن از باز

که بر تو عرض کنم قصه ملایق و در باز
زدند سکه بی ولی طفیل آبا نو
شدن زانی همه مجنون و کوه کج
کسی بر قلبم ای کلام که از میان باز
که شربت از همه گامی لب بر کوه کداز

چونند

چونست چشمت ایله زهد و مروت بدایع عشق لبوز لبوز مهر ساز

<p>حرف محرومانش از محرومان خود کس از فراموشان نام آن نماند بر سر کز توان حرفی زد در دو ما توان عهد بر سر از دل بی اعتقاد مدد کجا جو سر از کس دیگر میرسد از بهمان بود سر ماه تعبیر زبان از بهمن زمان جو سر حاشا خوار ز کارستان خود جو سر</p>	<p>ای تیر چرخ حال تو آن خود به بر سر نام خود را کفنادگان رویه از خاطر مهر چون طست برسد حرف بهاران عشق من نمیکوم بر سر از دیگران احوال شرح آن دردی که من در تاس میکنم ما بر سر احوال من تا که بند مدعی چشم در تاس است از دستم خود کم نمود</p>
---	--

<p>وز رسم آسجیها نوسند بپوس در ره صرغها زو بر سر کوب جنس دیقه است اصطراب مرغ و خشنه قوس ساز تو از صدی میناید و بانگر سر اخته نتوان کرد از آن لبس با و خنیت لب بکس صد جا اگر بچونند نام بانفس ذوق شیرینی تو اندر در ارض مکی حرف و افسوسه نیاید از زبان بچکی</p>	<p>عقل و صیدا عشق افشرد میراند فرس احکام مصطرب از سر آن لنگر سر حال دل در سینه صد خاکه مسی دانی لکر بس کی از طربت چمنوان ایلی دوش را کز خورند آب بهایی میکنند از آن رشته خایند چنان بارنگ کا ندر چشم زار میتوانند راندیم زین شکرتان هر که او چیف کرد دنیا و دل بد چشم در هیچ جا</p>
--	---

<p>دلبری اما که در عالم عینا ندکسی از دشت تنگش فارس فکند از دوس ان غلط مجلس اگر نشانی عشق از بوس</p>	<p>ما من از انبای عالم دلبری مانندت بی کار چشم نیم باز اوست در میدان نامه بار و در کی نشاندی غیر در بر کی شدی</p>
--	---

از کس که در دشت
فارس فکند از دوس
ان غلط مجلس اگر نشانی عشق از بوس

نست اثنتی شکل بسیار روز ما کرده اند
خون دل که رسیده تا لب خرد از مهر و طبعی
صد هم تا خواهم از بهر ملا کردان تو
مع طبع را مکن از ارکان را داده اند
می کلان انیس باجم که در بر این پیش
خشم را مکن سخن نافست و در پیش اولت

ز می است داغ بردل که ندرده ام منور
ز می است کام جام جو طبعی کوشه بر
ز زهر است لعل با ز می سر خشم در کون
کف کشم فکند سر زلف تا دل را
دل برده کوز دارد بوس همانی دروی
ز درد که محبت بدلم فداده بر تو
که ز خشم رساند بوس این غزل را

رخش شمع است که در او کند غنچه آردش
در می در بوم صده میکند از نیمه بوم
میان آب و انس دردم دعوا نه خوشی
جو کوی کی سپید دل بدست طفل بد باکی
غیر از لعلت برشته دل با کسی غنچه
لحظه نیم از مردم تو از آن آرد بان
طست خشم در عشق بر کار لب از قدت

بهر سر کردا همچون زبان بند حرس
عاقبت راه ترو دسته بر یک نفسی
چون خنجرای هم عالم دارد فزاه از لب
انسان را جا که امن نیست سیم از یکس
برق عالم نوز دارد صد خط افکار و سی
یک نکه دارد و غنچه یک خط دارد و موسی

ز کجاست خار در کف صیده ام منور
که کجاست خنجر نکرده ام منور
که کجاست سنده اما محبت ام منور
که کجاست خوشی کمون شده ام منور
که کجاست طاقت خود بر نه ام منور
ز چه بهار در در کی که ندرده ام منور
که من کلا بخدایت رسیده ام منور

محبت شمع است که آلا به مانان میرود
عاشق عشق را نیز و خطاب خنده آردش
که در یک خطه صدر من پیغم مقبول آردش
که تیس باز خوش دارد اما نماند زودش
که دارد کودی با صده ار را آشنودش
که میدارم بخوابی با نیت مقصودش
ز اما س جها نون میکند داغ یک سرش
خوشی

لذت انزوات انشای رخ از یون در روشن
 انزواتی می از لنگار شهنشاد و روشن
 اما که از سر دستار مایل سر و روشن
 ریس روی در افق و آسمان پر و روشن
 بر در عطره کجا نماند که تا سر کوشی که
 قنای تکلمه تکلمش زلف در آغوشی
 کجا نماند که در دلیکی بود در روشن
 لذت آن کجاست زبان عرض جوشی
 و ضمیر را و طرف کلمه بر شکستنی

که نرفت در بستر پیر دیدن روشن
 طایفه روح حور سید پیر روشن
 گشته اردو در دوار کلمه روشن
 جهان فتنه نوضیر قد در روشن
 از غمگانه از غم بر روشن
 زنگنه بروری کوشمهای از روشن
 بیابین که خوشی است بر سر روشن
 مکنده جگر شیر زلف زنگنه روشن
 ناز کافراد مد سال در جسم روشن
 نماند کسی در اندک در نماند روشن
 نامحمان بگری صد که یاد روشن
 مودت آن که بخ فتنه نماند روشن
 صبر بر آن در گذر و منبر از روشن

ز خانه تا صفت برون کرده ساق روشن
 چهار رفته ز سر تازه نش از می تیار
 جوشان کل نده کج در میان خانه روشن
 ز رختی را اندیشی از نادر روشن
 نمانده دوش بدوش بر او ان روشن
 بزنگ که هم اعوشش کجا مکارش ا
 ز حالت مراد عقل مانت مانده روشن
 نشاده چشم ار در هر عرض نیاز
 آن کجا حس می و مکنش نشستن

بری و تنه دل دیوانه میکند روشن
 همی که ز من صحت آرمی روشن
 سونکلی نکریم که میدمد جو کبیا
 همان صفت و فامت که موقوفه دمد
 ز کجا کویف کل بر هر در کل روشن
 بشن من و زمان گشته انشای کوب است
 هنوز چشمش آن نماند رسیده ز راه
 ایوی او که بویشته دل سیر کوشی
 از بد اموزی آن غم غمک دو سیر
 و همان گشته کجاست که از در و صواب
 وای که در و در و دل که نماند از زبان
 مکنده که مکنده خانه مردم و روشن
 چشم در گذران چشم که مردم روشن

بعضی رقص چون در جنبش اندر و بالایش
حرف طبیعت عاقل بودن از آغاز رقص او
بمنه هم پیشی مکنند قدناز که جز نام او
بر اندازد و ز دل سنا دارم آن همی با بالا
سکلف ای اندر رقص اما فتنه زد آنکه
فایم بگردانیم و او این طایفه که سنا
بر رقص ایند در رقص موشی نخستین فلها

اندز خانه بیرون در قبایح از رقص
سر و از قمار آن رقص او و او تو بریز
در سر و او جوان بر لبت فلها ده
چنگام که کتارشی طاق است در نظر
آن از پیشش ایستد بر حیل نظر از
دل و وضعی است نبیری غرض در خلاصه او
از صعد صفت طایفه ز بر تو او است

نماند زنده بجز از کجاست قدر خدایش
حخصص از کجاست جنبش است دمالایش
که در جنبش معر را سایه او زنت تمامش
خواند از در موشی جنبشش در برابرش
که مثل طبع با کله فتنه جلیق همایش
و کون طوی از است هم حضور از اجسادش
چو با و جلیق خود در سر زلف تمسکیش

در سر کشید خفتن شایانه لبه کش
ز یک در صفا در کون رقص از صفا موش
خاله است و فتنه آن خیری طایفه موش
ان جلیق زدن بر او و او هم زدن بر او
در باغ زوی او و او دیگر از باغش
با شیر در سلاسل با هم در کون کش
طبعی است محکم کانه است بیوفیش

نم از هر هم زود است ای بار جلیق
باغ صفت نوم از خون جلیق طلبید
زات است به جو صورت این هر که جو است
خنده و فای زدن صفت که این زاری است
مرض عشق مر آن مایه بدنا همها
ز فو حالها همای دهند رقص که بود
میسوا ای رقصاری عشقی که قریب

بار کس

شستی

طریق نشود طبع طلبکار هر چه
که کجاست نده ان عمره کو طو ارضی

بارگی نوع خود سلسله ضبان بوسی
مختم حوص تو ظاهر شد از دیدن

اهل حرمت هم محروم و بهمان او
جست که نشان با تو بری او محض
که شود با دقان زلف می بو مخصوص
دور و نیت صفت کما صان بود که مخصوص
هم موع و نیت می توانست مخصوص
آه از ان دم که شود با تو صفا و مخصوص
تو مان در هر صفت بدو مخصوص

مدعی ضد بود با سگان کو مخصوص
با حریم تو در رم بان بازی آخر
تا ز بیم سلسله حسن تا بر مگذار
گفته در خلوت صفت بدو مخصوص
و ده که کشتم بتمای خصوصیت تو
سوفت صد جان که صفت خاص تو
مختم هم قبولم که بعد قرن نوی

غیر از با عرضی نیت ترا صفت
بس از بیاری و اظهار وفا صفت
ای علق با زاری معظما صفت
کننی برت با بد در خوا صفت
زی سمان اندن اندن خوا صفت
که کومان همانی ز صفا صفت
مشاد را در نزار از ار که ا صفت

اقرای سنگدل از نشانی ما صفت
توضیحی بی یاری فدا اهل عرضی
ما ز در نیت علق با صفت
که کومان و کیش تو هم از صفت
خبر را هم نشی و را بدی از صفت
و هر دو صفت و صفا صفت
مختم و نیت صفا تو در ا صفت

مقدما ز تو و اوست بر خستار عرض
نند سجده تو که همه تنگی نما بر حق
مانند همان باطل و حق است از عرض
محو و را نند لب سجود ایا ز عرض

روز که گشت بر همه عالم نما عرض
تا در و بود اندی ای بخت مراد
نشان همه و همه در او بیان ترا
نیکو عشق و بو العجبها او زو

بختمت که نواز و که نشسته است
امر نه بدر دکن نام نصیب باد
زان مرغ عمره هم دلم محتمم بجاست

قدیم بچرم عشق اران و نواز فرض
کز نهوی و ورع شودم اضرار فرض
کجایک و عذر از راه باز فرض

صبر در حور و وفا مو علط بو علط
مستی روی که سخن صفا بو علط
باتوسط کج بوس جسدن کوهن ز غرور
در در در دنی و افروندن و صهار لوف
حوت بشاوم ای شوخ بلا بودی نشاد
بوعون را مور از سر برادر نصیب
خجتم حسرت با لوس را چون بودی کار

کنه که عذر و وفای تو علط بو علط
سر نهادن که صفا تو علط بو علط
اکبر از معطلها تو علط بو علط
بختمای دوا تو علط بو علط
شاد چون به بلای تو علط بو علط
دندان از راز تو علط بو علط
خان فانی نیش ما تو علط بو علط

رفتن از ره زمان تو علط بو علط
از تو هر که شد طاهر و کرم جز از
من به نام شای لبر کوی وفا
تا زختم بو و نام بنظر بازی غیر
دروغای تو در و بر عهدی سرگشته رفت
با تو از لبر لسی نش یلدا ای مراق
خجتم در طلبش را هم نش زنده که کرد

کونش کردن سخن تو علط بو علط
حمد ز لطف بیان تو علط بو علط
هر که میدادن تو علط بو علط
هر کار رفت کجا تو علط بو علط
خورد سو کند کجا تو علط بو علط
هر چه گفتم زبان تو علط بو علط
صبر بیان فغان تو علط بو علط

من نه تو نذر ام از سخن صفت
په رو متو در چمن نذر از نذر
با قدر تو مار و است کردن

دور از صحبت ز با همس صفت
از صحبت هم کل همس صفت
از دیدن سر و رخسار و ن صفت

یکدفع

بگذره نمی فروشم ای کل
 بوش میکنند در از دست
 با حسن طبیعتی است از وی
 بعد تو دقن طراز و دل را
 خون صام که دید از آن و هر کام
 ای می که بگویم از تو خون خیم
 ای بر هر این نوی که داری
 فی نام از سی که میکنند رلف
 لب میگویم از صد که دار و
 در عهد که دانه ساقش بود
 کوشیح کوان مرا خطا کار
 او برین کار و ان خانه است
 بر ز لوله شد جهان و دار و
 باله غنق ضرروی داشت
 بر دانه قرص تیغ با پیر
 شد گرم که ار دم با عرض
 بدوی تو محشم با سن لوی

دارم از طبعم من تو خطی و چه خط
 می کنم با بوس بر نه های نهان
 آنکه دی جرحه کشی نم تو لولو تو کت
 نیم سیم تن تیغ بوق فل امروز

تویش تو من بصد تو من خط
 اظوشی تو از تو بپاشی خط
 با لضع کنند مرد و در آن خط
 چون نشسته از آن چه دقن خط
 خراج به که کرد از آن بدن خط
 فوشی داری از آن لب و در هر خط
 زان بوبه بر بر به هر خط
 بازی باری از آن دقن خط
 خط زان دولت شکر نکلی خط
 میگرد از آن لیمان لبین خط
 من دارم از آن ت خطی خط
 و من قافله را در هر خط
 زان ز لوله شد جهان و دار و
 شترین ز بنداق کو بکس خط
 مرغی که کند بر سو حسن خط
 اعراض رقص کرد و من خط
 خطی است که در از دست خط

و روی شفاف انگر تو خطی و چه خط
 از کای عصف من تو خطی و چه خط
 بشی بخیار ز بر نیز تو خطی و چه خط
 میکنند از که من تو خطی و چه خط

دل از توفیق کلام تو کس کتاب
و وقت بخت عزارت که شد آفریده
مختتم که به یک موی دل او بخت

دارد در لعل بکر تو صحنی و چه خط
کردم از سزه تو نیز تو صحنی و چه خط
دارد از موی دلا و تو صحنی و چه خط

بهر خیر که از خیران نذر م خط
نوعی غم سختی است ای کل
نویسند بر دم مکتوبش غرضی نیست
بهم نرسد فرم کانی همان سکون
تو هم به زمین ری هم مان که بر باد
ره نهاد که مختتم کنون سر کس

جان خوشم که بو صدای جان نذر م خط
که چشم دارم از کلستان نذر م خط
که با تو بسکه بجایم ز جان نذر م خط
که از وطن حیرت می آن نذر م خط
هر زمان دارم از سمنان نذر م خط
که هر چه صحنی از سخنان نذر م خط

ای که بود از تو میگرف زبانی قانع
نهر از مرده دل و لب بکس بر لبش تو
اگر لطف بود سبک و دوانی مسئول
که زبیر من صحنی خوشی بکس کام رقیب
نیم زخمی بجگر دارم و دانم که بان
بیش از سبزه تها که بر مبرم صند بار
خیر را سناخت لصدایت ز غم زنده

ای زمان نرسد لطف لسانی قانع
نرسد انون کجاست کجا کجا قانع
قلب تشنه بیک قطره جگانی قانع
منشوم از تو کجا کجا کجا قانع
نشود بار من سخت کجا قانع
که کد آنست بیک کجا قانع
مختتم مردد نکند فکری قانع

که ایامی بود از استالها پیمان مانع
دگر نبیها سرها و فصل استنان وی
نمهبانان را داند در میان دل او و ج

مرا از استان و زمی و آسمان مانع
که انجی بکس کرده در اوستان مانع
که هر کس کجا کجا کجا از لطف پیمان مانع

حجاب از هر دو جانب که میسر در میان
کمان بدم از از صحبت آن بر کمان
که همیشگی بر از از ابتدا طوطی مان
شدان سه هم با یاری تغییر زمان طایع

ای با دهنش جیب استغ
دارد کشیده بید ز غم بر آستین
خوردن ز دولت آن همه مشکین استغ
بر اهوی محرم ز برای تو آب مع
مردم ز غم که دیر کشید آفتاب مع
ترسم بدگری ز یاد از اضطراب مع
تا میکشند آن شب رزی کباب مع
که ز کس کند غضب او کباب مع
می نیست یا رول همان از نسیاب مع

بادمای طوی در زنی باد لولان در دماغ
عشوه را از شرکس سملادی او می در دماغ
عشق را از عین ز کس که خود اندازد در دماغ
از کای کو می گشتی سرایغ اندر سرایغ
انکه در او ان صفت است طاق از کرایغ
لاسه و کل را از انکم تر کند در باغ و زراع
ان صنم با ای جان در احکام در کشت

بزم امت فایزنده بود و سخن خنده
با و خوشی صمیمیت اندر علم تا که
کلی اسرار بزم خوشی بخوابد بمان از رخ
چه مکتب در درستی که کوی کد خوشم پیدا

تا کی کنی بی کمان از عتاب تیغ
تا عکس بر و قد تو در در کشیده آب
در ذوق کم ز خوردن آب صفا نیست
عابد کنی است بدی قلم که میکشد
قلم فکنده دوشی بصر و من کبر
از بکه پیر کشته افتاده در نسیاب
خون فدایان ز رکانش کشته بود
با بند مدخلی مان سخنش کشته بر فراش
میدد سخت و دولت همه نترختم

انداز خلسی سون در سر هوای سیر باغ
صنی را از صهر رسای او کل بر طوی
صبر را از نشی ز تاب سینه در استخوان
صنوعی سیرش را ظهور بر اندر طوی
داد مع صیر تم راهای بر طاق بلند
یا سیر باغ با اخبار سر زوی که رنگ
مختتم از چشم که از نشی فان در دستم

ای بمن صدق و صفا تو دروغ
 نمانشی و غیر ز جور تو غلبه
 گوی و گوگان ما بوس گشته ز قب
 جسد کوم بهوس مادل ووش
 شدا صلح طای نو گتم
 وعده نوسه و مینو مای
 سکت از شوی اندنوی غیر
 کوی ای ابرهما می بار د
 رالت کوم بهوس منکون
 خائق از لر رضای تو محبت
 محشم اسیر منکونی و مکت

بعدم کرم غیر دانه تا سف بر طرف
 تا نگردد سیر خائق بر سر سوال اتصال
 خاصه حشر آرد ماع وصل را اما در آن
 فعلی منکر که چون هم بر سر آن
 جسد از می در میان بوی هم در میان
 کت است با هم از وصل در میان
 محشم بر روز موعود محفل صلح

ان بری را که بر عصمت ز کف بر صف
 طرح بگری می فکند از آن بهر کوه

مهر من رالت و فای تو دروغ
 بر زمانش طلیهای تو دروغ
 سری افکنده بیای تو دروغ
 حرف کجف صفا کور دروغ
 جسد کوم ز برای تو دروغ
 می ترا و در از ادای تو دروغ
 کفست صدره بکدای تو دروغ
 از در و بام سر ای تو دروغ
 ننگ از بهر رضای تو دروغ
 گر کوبید بکنزای تو دروغ
 کز زمان طله زای تو دروغ

می توان مردن برای او و کلف بر طرف
 بود در منور لیا حق بویف بر طرف
 ز تمامها نسیم تا در تصرف بر طرف
 در میان ابروی شد توقف بر طرف
 مانده صحت بدلت ابروی بر طرف
 کونودار و عدای تو کلف بر طرف
 تا اندر سطح که کرد از این مسو بر طرف

انچه بود نورش بر طرف شد صف
 کوه بر بکد از هم بکد بر صف

ان کمان کرد

سر طعن عیب جو ما نرا بد و نه حرف
 کنج مکنش نیا دانی لب بد حرف
 عاشق دل خوش کن صد مخلص
 و اله مالک و او اورد و نه حرف
 کوش نهر بار در دانی در راه حرف

ان گمان ابرو که کس انگشت بر حرفش نهاد
 آنکه کام از لعل او جستن ترز ممکن نبود
 آنکه خواندش ما در ایام فرزند خلف
 نو کالی که صوت بیل بیند اش در کوش بود
 محنت هم آورد کفیه آنکه در دل داشت

ما و صنون میدهم و دره مجید ان عشق
 و حاکم ایمنی ساند کرد کوهان عشق
 کنته مارا کجست سواد بهر جوان عشق
 تا که بفرمان دهر حاکم دیوان عشق
 و ه چه بدی کردند جسی بویان عشق
 صاحب صنون مرا اسلسله صنایع عشق
 عابد و زاهد زودند در دست سدا مان عشق
 این دل جو مان که مرتکب است کس عشق
 و این دل محنتم شمسه بوال عشق

بر در دل منزند نوبت سلطان عشق
 راسته صنون صلی نماید ز دور
 آنکه ز لعلت کند نور بدای حسن
 بر سر حرم منند عفو و خیر از کمان عشق
 عشق ز فرمان حسن او بدست تو ام
 زلف ترا آنکه در سلسله بودن
 کرد و صفت بر دهن سر ز کمان دهر
 کرد وی از لیس خدز مورند ارد کذر
 ماه صبح ان صبح هم به ربابت حسن

من در کمال محبت شما همان مشتاق
 که در ایم من هوش برست بان مشتاق
 جوان هر کس که باند کجا مان مشتاق
 و مرع عیب و بویا همان مشتاق
 رازهای نهالی بهمزبان مشتاق
 زنی که هر مقام گوشت دران مشتاق
 نفس تو مال زمان زمان مشتاق

ز بی از عشق هر که ترا جان مشتاق
 همان چشم بدان صورت ترا آنی است
 محفل در آن در بویا که تو ام
 ز دولت گوته تو در بویا زلف نام
 گنم سراج سبکت بچو ملک که بود
 محبت که در کوه خرد و شهادت نشود
 بخت هم چه فسون کرده که بسازد در

بلاگردان جانت جان عاشق
 بگردون میرسد افغان عاشق
 زود و سینه سوزان عاشق
 اصل می گرد آن فرمان عاشق
 ز جان عاشقان جانان عاشق
 که باشد درد و محنت زان عاشق

ز تب نالان شدی جانان عاشق
 ز روز سینه عاشق که از تب
 تب گرم تو عالم را رسیده کرد
 و می صد بار از درد تو می مرد
 کنی که آنچه از دل خندد عشق
 بجان محشم نه درد خود را

عزل

یوسف صروفانگه تکبیران نزدیک
 هر روزی وقت خودی حرمان نزدیک
 شده ره مورد بدگاه سلمان نزدیک
 در دایه پاک لب کشت در مان نزدیک
 کوی درویش به نرینه کسب سلطنت نزدیک
 جاک بر اهرمان ساخت بدمان نزدیک
 خانه راه طلب کشتگانان نزدیک

مزد دای صبر که شد بخت بجران نزدیک
 بخ غنی از صبر فرقت هماری شد و کشت
 کشت بر سر زنده بعد می از آن در کوتاه
 کرد و عیسی ز فلک بر حلقه چند نزول
 بوی ضربه ایدارس وضع که نمک زنده
 و در آن سو و همی بر همه از شوق م
 محشم که شد قطع ره بر تمام

از صفا او بجانم از بوی او هلاک
 از زوای لطف استغنائی او هلاک
 مشوم از رنگ تنگی قبای او هلاک
 بهر جنبشها زلف کسبای او هلاک
 بینی از آن روزی که درم از صفا او هلاک
 اصطرار کسب ناکر کسبای او هلاک
 مدعی لدرنگ و لیدرنگای او هلاک

مانه میسارم و در او وفا می او هلاک
 لطف او در رنگ استغنائی او هلاک
 منگه همک او در نشو و نشو او هلاک
 که بختند مادی میرم که از ناما بیم
 ای فلک کبر و کام از وفا او هلاک
 می نهد تا غیر نانو در کسبای او هلاک
 زخم دوا که خورد از دست هلال محشم

که نمیکند مرا عصبه میکشتم هلاک

دی که خلق را سینه غمزه کردی سینه پاک

ای فدای دامن پاک هر اراده جان پاک
تا نیفتد سایه سر و سر افروخت بجای تو
وقت حورت نشاد ما نم کلاه عطف نود خاک
گفت پس دل بر کن ای رضا گفت روح فدای تو
که حوسع این سر هم صد بار در آرزوی پاک
سر ز صفت فکر نشانی بر لب جان پاک

تنت از پای تا بسر نازک
همه های تو سیمیر نازک
ندمدون قدرت سحر نازک
بودش از یک مشت نازک
لف پای تو نیست نازک
دست قدرت بگردد نازک
که بدی خویشی ای بعد نازک
گوید سیمس گراه کمر نازک
خوی خون خوی آن بسر نازک

دارد سمیت زار خوان تنگ
آینه آفتاب در زنگ
صد چشمه و با کلاه و او زنگ
در خواب که در برت گنیم تنگ
کیفیت صبح و صورت جنگ
در هر رنگی هزار نهر تنگ

بر سر خاک نهید خود را دامن کشان
خواهم از کلهای اشکم بر شود روی زین
بسکه می سیم تغییر در مراح نازک
حال دل رسد ازین گفت قلبه لریک
روشن است از تو سعت حیرت جان من
حکم ز کما داعی وارد لاده سان

ای قدرت سحر نازک
بیمه عضو تو سر و قد ز بها
در زمان ارم زاب صحت
بجز زد که نیمه است زک جان
بست از روی نازک اندامان
بسته خوش طاقها ز ابرویت
جان مجنون که اخص لعل
دارد از اربکه افتاده
حکم نیست در بنی آدم

ای رو بو از می در خوان رنگ
در دور صط تو می نماید
در سلسله تو همچون مجنون
خواهم شومت که جار اما
از نمره بر فن تو بیدار است
صد رنگ فسون در آن حکم نیست

این دل که تو داری ای غلط مهر
دل می شنوایندم در آن زلف
ای کل بر به مر و که خاری
یک خط بغیر اگر بیایستی
از پای فدا و غم بگویت

ای دنیا را تو کل خط بر سبب
که کای انش هم بودی تک شرار
آب رود نیل را از دست نامد و مع ان
چشم صورت دوست که غیبت باش داد
گام کشی عالمی را یک عمر را استغاثان
ای بقتل با کسان خوشوقتی شوخی ان
خشم بود ز مرغ قدرت ما کرد او

رسید باز طمانند کبوتر دل
حردگی است که دارد دلوی صبر نگاه
رسیدش به عواری که در حوالی او
چو سگ ده نهالی تنم بلوزه فتاد
بصدق فرود نشند نوبت غم
از وجه دل طلم بهر حفظ کردن جان
ز جان خشم او از الامان بر حواک

کنند در عشق کار من مشکل
طرفه ترا که نمیت با معشوق

مزم است جو موم و سنجاب
نالیدن طایر شباهت
در دامن عصمت زنده جنگ
بگو مزم از و هزار فرسنگ
عذر است جو عذر محنت لنگ

رتبه سرد و رخ انشامان بجان کن سبیل
ز آنش بجان صلح مکر در در کار خلیل
عشق یوسف ز لریا چون کشید اکشتیل
بر عزت آنرا آن در کرده مثل من دلیل
حاجم وقع ولی کسب شبت بخیل خود کحل
کافند اندر وقت خشم چشم قیل بر قیل
نیت ممکن کرد بندند بال صبر شیل

سبک کنند همکس صبر و دل
که شد عیان علم ما دشت کسور دل
بگنشت است ز ما این از محرم کسور دل
زدیدنش صو طبعیدن گرفت بیکور دل
چو مکه عشق بیکار شد مسخو دل
که جان فر لقتش اوست صدر او بر دل
کنید ضربه و غم چون سبباه صدر در دل

مردن ایسان و زین من مشکل
لین زمان اختلاط من مشکل

نه بان نوش لب سنج مشکل
 سران زلف بر مشک مشک
 زان لبان خوردن لب مشک
 لبک زان سوری برین مشک
 غارت حرمین سمن مشک
 راه بردن بان دین مشک
 صحبت تنگ تن برین مشک
 میوه جیدن درین حرم مشک

نه بان ماه نکه دشوار
 ناکشدن بسوی خود کسناخ
 نه لب طفل آرزویم را
 دست باز بست اندکی اسان
 جیدن کل میترست اما
 بونه کم محرم یکام که هست
 کریمی خوابکه دو بگر راست
 محرم کل بچین فلاحه که هست

وزان یک لطف صدی تالی از اخبار فهمیدم
 حجاب الوده تغییری دران حصار فهمیدم
 تو اضع کردنی زان زکس بر کار فهمیدم
 که چون من دستت از جان من بنام فهمیدم
 ز اخبار ار تو وف کردن سوار فهمیدم
 که من بهلوشش بودم و دشوار فهمیدم
 ز لعلش مرز و انکاری زان اقرار فهمیدم
 ز شیرین صحبتش ان لعل شکر بار فهمیدم
 نهانی کرد عشق خود با و اظهار فهمیدم
 که طبع بزم خاصی از ادای یار فهمیدم

نخود دو نشینه لطف از ادای یار فهمیدم
 ز عشق کوئی آگاه افتد نگاه خود
 بکنکته که ز کانش جیدن شد قارل
 جفا و فساد مژگانش حکمت در کاهم
 جویره غمزه برین کرد برکش در دلش
 بطعم گفت حرفی اینتا لبیک ایمان محفی
 ز گل بر سر زون گفتیم که افتد کرمه
 نویدی ز وعده کردنت بوس افنا و بالاک
 رضن تا یافت تو فرار نگاهم هر که در مجلس
 بر نفس محترم مناسحتن مجلسی بودم

اشاره بها که بست هر طرف در کاری فهم
 نهانی اتفاق یار با اخبار محفی فهم
 که ز ما رغبت در جبهه اش دشوار محفی فهم

بدشمن ماری در قتل خویش از یار محفی فهم
 ازین لا وقت مجلسی بر سنگین بر بلا که خود
 چه بر کارانه طرح قتل من افکند

بخی خوردن مگر هر دم ز مجلس و در برون
 بنا حرم نسج دارد آن کل صحیح بنهال
 بوزن کس بلکه باز آفت استغنا نسج
 بی جنبه ای فلک است داغ و آن روی رخ
 چون نیست بی حشمت ز انوشیروان غم خور
 آن که چشم آفتاب چشم غمخوارش دارم
 رئیس که مهر تو با این فلان بقای دارم
 است این صله نظم محکم که رسد

که با چار از درت ای سرور عینا میروم
 رفتن ز آنکه میترسم کی مانع شود
 از سر کو تو با صد گونه عفو میروم
 دشت تقصان تو ز صوای قیامت میشود
 بمن صد آن گناه از به گمانی میکنند نسبت
 بنز منش چون موم تغییر در صحت کنند جنبه
 اگر می حمت با غیر غیرت میکنند زارم
 تو خود آن است که هر چون سیه بخن
 مرا هم نسبت الی غیرت نباید تو هم در آن
 نه اسان و بی غایت نه محک هر ای از کوبت
 بهر حال احسان بهتر که ارد در و افرو
 توی ای حیات و عو خوار اقبال بجا کی
 مکن بهر عمل که تهرت وصل خود امان
 بعد خاص از کون رو کم بهتر که بر سنا
 از آن نه محکم عرت مرا خوف که در آغو

درین

که کی بر کاری آفت آن رفتار می فهم
 من این صورت ز رنگ آن کل رضا می فهم
 سرش گرم است زان بحدن دستاره فهم
 ز آه ز ستم جان دارم آخر ادوی زارم
 که عالمی که هم خورد و چنانمانی را چه عشم
 از که کردن بسوی غیر ما ز سرش داشتیم
 بدوستی تو که با کائنات کیس دارم
 کی طو تو که نینده جنبش دارم

از قدر دلم ایجا است هر جا میروم
 میروم امروز و میگویم که فردا میروم
 داغ بوجان با روی دل خار در با میروم
 با قف دل چون من همچون لعل میروم
 که من هم در گمان افتاده بندارم کنه کارم
 که که در در زمان بیرون شدن این غم ناخام
 و در چشم از تو می بوشم بگردن میکنند کارم
 غمای یک اختیار و ز مگر کی شوی بازم
 که چون بینم ز ابا دیگر آن نادان الهام
 ندانم چون کنم در وادی صبرت که قنارم
 بگردن که شوم نرودت در کار تو دارم
 که با لب سلی هست اختر از ازارت ناچارم
 که مرید بهتر کردم چون بسی خوشی بیمارم
 مطوع عام ساری سرخ رو در سبک اجلام
 صد ناعم از طبع غمخور خود در آزارم

مفتون

مغفون چشمم که برفت شوم
 دامان تا ز زده کبر بلاک من
 زان تند خوری که توانم ز بیم گشت
 چون گشته بدشمن ناموس و لاشی دولت
 گو دل که محو ز کسی جادو رفت شوم
 از غیر تخم بر من که عن نتر از جبین
 خافل نگردم از بی موری جو خشمم

مغفون چشمم که برفت شوم
 دامان تا ز زده کبر بلاک من
 زان تند خوری که توانم ز بیم گشت
 چون گشته بدشمن ناموس و لاشی دولت
 گو دل که محو ز کسی جادو رفت شوم
 از غیر تخم بر من که عن نتر از جبین
 خافل نگردم از بی موری جو خشمم

ره تا را یکی میدارم
 آفتاب و مهی میدارم
 که از من به نگی میدارم
 سکه باد شمع میدارم
 بخاربات ر چه میدارم
 هر نگه را کنهی میدارم
 شد فزون در سهی میدارم
 درودی خوشدی بستم و با هم ختم
 را می گاندر بیامان خون افزا ختم
 ما ز نامص عیار و نوشی را تشما ختم

بفغانبده رهی میدارم
 سیم روی اگر جو رخ تو
 نیک کرد و عن فغانبده
 داعهای دل گو در نیک
 کوره صومعه را کردم کم
 واردان کت مره چندا که درو
 ختمم سایه ان نکیه سوار
 ما بجهت فانه دل از طاب بردار ختم
 سایه برور سافت صد مجنون صحرای کردار
 تا می فرسانند نقد جهان یک یک

هر از بار کرد سر و گلاهِ تو کردم
 ز بوی گشته نهای گاه تو کردم
 بدیده گام نشان از رخ و ماه تو کردم
 اسیر فتنه حسن گران سپاه تو کردم

برای نیم نگاه بود در خواه تو کردم
 ز اسطار شوم گشته نایان فدای تو
 همی بر اهدوی نادان میزد که یک شب
 بهتر دی و یکدستی گشته همی ز

زین به تیغ و شمشیر اربلاک من کنه فود
بکشتی مرا و میندیشی از کنه که بهما من
کدرا کار سبک است تا نکند از د
مرا بوجوشتم اسس ز باغ وصل که قانع

ز خم کبکیت به نهنه خوردم
تر کیم زدی جو بهمان
نه عصل وزمان مسته ام
سکنت کعب صفای کردوشی
از زخم اجل کشیده ز لجه
ای همدم محنتم درمی بزم
گوشه درش درون رخنه که بر دم
هر چه دارم می آید ز ز غنفت دا
وصلت از حاصه عشاق نود در

بزمش دوشی ریک منری ایبار کردم
مجلسی بخت از آن صفای با اعدا کردم
زبان در کس با اختیار و دل در توست با او
در انشای جدال با مدعی از مصیبت سینه
بچشم ریزه گو میگردم از زوایا
و او میدرد سوختم روی عمر میددم
مشت محنتم که دور است از لب من زبان
عزت در زار باد که و آنچه میتوان
می منفعل که بخت همان گناه دارم

بگردن در آن نه که من گواه تو کردم
بر و ضنه عقوبت کنایه تو کردم
که من با من تنی خالی غبار راه تو کردم
به نیم نکتع از عنبر من کیان تو کردم

پنهان نکتع ذکر که مردم
راه بنوارش تو کردم
خود را بتو این زمان سپردم
دامتکه که به میغش مردم
از دست تو صفتی که خوردم
صاف از تو که من حرف دردم
بنجام بود از داغ نهات جو نیم
روزی غیر بغیر از رخ روز افزونم
بسی از شوق زنده نه که من مجنونم

که بلفظ از بی وستی و من انظار کردم
که تا دلای فهم از ادای یار میکردم
من نذر دل بکسر نظاره دلداری میکردم
بظا هر وقت کوی تر با دلداری میکردم
با عارض شوقی خون مان که کار میکردم
صد ز کردن از و خاطراتان یار میکردم
عنان دسمان کی جرات ای معذرت میکردم
چیکن که من زیند تو کوه زبان نمودم
بچه روی عذر گویم که رخ سیاه دارم

زندان ترا کردم که نشه بها حسنی
ز درون شعبه خیم مشو از غور ایمن
یک نگاه جانم گمان که تا قیامت
من اگر گناه کارم تو بگو کار خود کن
نشه وادی بیخونم بدر آرز شد و بنگر
تو محبتی نداری نظری و من با عرضی

من اگر چه خود که ایام دل با دیناه دارم
که درین باده ترکشیم همه نمره آه دارم
دل خویشی را ایسای همان نگاه دارم
که زبان تو به کوی و لب خدر لاله دارم
که زو خشیان صحابه خدر سیاه دارم
که نگاه دور رهاری بتو نگاه نگاه دارم

نشه کان برویم اندام را در فراسیدیم
در آن بار یک لب از فرود غ ماه روی او
نمیدم تیش را از لطافت لیک روی خود
بجانا اب حیوان بود جسم ناز من او
تی عملی او تا فری غلطان در کنار من
در درج محسرتی زین ستر مکت

تن خود را طبعان زر عیشه جان سیدیم
ز روزی که رفتی هر دو سعه مهتاب سیدیم
در آن آنمه گل که در خزان در است سیدیم
که باغ روح را از روی طراوت با سیدیم
کنار حوالتی را بر زمین تاب سیدیم
که با در است کفایتی از حرم در خواست سیدیم

ز دستنی حسرت کل بر اینهای و جا که عیم
جانش ذره در قالد صورت میخاک میگذرد
تو زور حسنی ایمن مشو از سیاه آیم
ز تو خوشتریم به نمان که در بعضه امان

بر ایت فرق زین افسرانی خادیم
تای جنون که مرز ایله ادر است عیم
که من ضعیف بگر ملک می سیاهیم
ز تمان ما سلمان ضعیف ز دست را ایم

بمن حسرت سخته سیادت دار عشقیم
یک آنک نده ام از روی نامت مکن عیم
تو چون با حور خوشی داری لوتی بر لوتی
تو می کرده در و اسعیم ان عشقت

که بودم جان زهر و میرم تمام حسرتیم
که خود ای و صیت ده بنم بنه تا ایم
کنیم بار صفات زنده بنم بار منتیم
که سیدارم سازد نغمه صور قناییم

بره با خود می مال دستبازی و درانی کل
ز محرم بودن ز منس ملامی مدعی کاجای
ز قوت بیخراطر جمع دارانی خشم کاجای

هر که از زلف کبک می و تبا بنستم
ز لطف و مهر او در خنده گریه اودم
چو اندیشم دگر از کجی بازار بد کومان
صبر کویا تا نیاز او صد آن بدلم شوم
عقل کویا تا سر ششم کجند از طوق غوغا
چند غیرت بند کویا بند بر سر کاشک
صفت با دوسر موقوف بار و زنگ
چشم ندماغ قوت رقیب از کم او
رودر صفت چند آن فرا از فرمودی
اگر عمل بوجام بود کندم از آن ندان

ای ای رویت بوقت انصارت زبان
ز اندرندصال تو در نه راه چشم
از تر عشق امل ز میس بر او رند
کویا تعاریبی که ز لیغای کویا
صد آن نیافید دل اندر جهان خدا
عالم ز دل نمی مند و انتم منبند
رو که صد هم ارش از شر میفکنند
چشمیت که کم ز منت می خیزد
چو بهر شب کجا رحمت همانا نداد

که صحن از بی در د خرد انا عصمت
مرا بنی از تو این محرمی منی از صفت
قبول اندر لغت فعل دار ذوق بلیت

صد این دایم از آن به اصطلاح بنستم
سخن یام که مقبولم عند ام که مردودم
که نه فکر زبان مادت تا اندیشه سودم
تو کی او کویا بر ستارعت دگر ستو م
مع اراد در کجند آن بگری بیکی بنوم
کم نوحه صفت یار او کویا جگر بنوم
با دل در خون کجا جبارت در صفت خونی
در نه صفت کویا آن کجا آن در بنوم
که بی از رحمان و ب رویان دگر کشتم
در عشق تو دم بود از وی نیز دگر کشتم

نهت ده زبان دگر در زمان صفت
از کجا نمیکند کاروان صفت
آرد تو عجزه ات بکن کجی کجا صفت
در صفت بی تو بوسف کجا صفت
کجا کت کند بیرون شایان صفت
در دلبری با بنور زمانی افان صفت
مانند کرم بودی سر کرا صفت
بنهار بر در آینه در ایشان صفت
بیشی از صرف موسف نهان صفت

روزیکه که در او تو خزان حسن
باد او طای محسب باستان حسن

از نو بهار فتنه و گلها که شکفت
تا غارت بهار چمنها کند خزان

نقح بخت وقت بد صنع انکار از ان
مارالسنه خاری و صد خار از ان
دانسته که صورت ترست انظار از ان
تیر و دعای خسته و دل غمگین از ان
نوبت زمان از خشت تو ایام بصد غم
سر کوفه کوفه که در بر ایام می شد ایام
سمت و سن زین میکند می بروم می
چشم بکن ای ملاز ان صحت جان
مانده باز در قیامت و لطف امر کان
مردم چشم مر او ان رفت در امان

رویت که هست صورت صبی تر سار از
از کلمات او همه کس لاله کلف کل است
در بجز مید چه خبر آمدن بس
از آب نیست سرفه فلک کویا که برست
هر گز می گویم تا نم از کعبه عزالت با بروی
چون در میدان از انداز بهر بازی صلا
ضیل ملامت میکند صد ان دم از روین
جبه چشمت بسته بنید چشم کرد ان
گشت خزان تو کدم خون چکان وز درون
انکه از عاصی تم زورم که اچوی تو

تواند صد هزاران خانه را از روزی که
تواند درون من و ملک مهرش از کردن
تواند مردن افشرده را از روزی که
تواند مهر لیب از ان جنون بدر کردن
تواند دولت با بیوان شری در کمر کردن
تواند از کمال بوسی قطعه نظر کردن
تواند خسران انان کدای در در کردن

کس هم بوده که توفی بخورد یک نظر از ان
کس هم بوده که مردم به عالم شود خاست
کس هم بود که عشاقی چون بگریه نگذارد
کس هم بود که عاشق را بنها یک اما
کس هم بود که شوق وصلی کو کفن بها
کس هم بود که شمشیر بر او است
کس هم بود که زنا محسب که نوازند

کتر می بازی سوار از زینت من انداختی

ای نگاهت ای هوای که باز میمانی

عبره استغفل آن قدر دارد که در صید
 هرگز از کج روی سرور قفای او منته
 کاچو نای لاده در نرم جای جا که منت
 ظلم بیداد است اما آتش بد و دود است
 محسوم می آورد در آن کج غیرت شکست
 فینه تجر و از آن رکانه دامن کردن
 جانان بران رخش صفا و خاکساران
 ای از ازل در اقیانوس سینه جانان
 با او بنی از بحر می خواهم خواب ایام
 در پی دیده سخن ایمن کرد ای فینه قافان

ز بس آنست زار جان مسلای من
 بقدر رختی اگر در شتر باد رسته هر خاق
 نود و چون رستا معوقی با در شتر من
 نود و کار من سر اسر صرف کج خشتی فو با
 اگر در وادی وصلی نبوی بکجهان دریا
 ز بس در خانه با در کل مجلس عند رام
 ز هر چشمه شود صد چشمه و چشمه با
 جای خشن و عکس مراد در دره شکلی
 قضا جیل لب برده طاق ایوب بتر دست
 و او را غمت دان شکلی بدی در جهان
 آدم با بالهای زار همدم ایمنانی
 عاشق محرم در اندر کرد و دستم و صفا

و تو اندکم به بسجمل ساختی بر در خاص
 صید ناورد فرزده را در باجه لازم
 نقد شصت باطنی شوق از بر من ساختی
 بکسانی لا سوظن مطلق با مالکان ساختی
 منشی فرمان و مدم را من ز راه افروشی
 شوه سرور و از آن متنازل کل و سرور
 باری منی فواری مکنی بر در این شوی
 تکلی محو مکنی خواه از سرور از این شوی
 او و ج شرم افکنند از جاب ایام
 محبت گذشت از زنده ایدل خرونی افراشی

چو ریک از هم بیانند کوه اگر مانند کج
 بودی و دوشی مجنون در صف خسته لوان
 چو با نهم تو سنجید او در خسته و فای خسته
 کینه دانه خدا و آنکه بعد از ردی خرام
 مرا تنها در دو کما دای خدا ای خسته
 که بیرون اید از کل رور و خسته خرام
 چو افتد در میان رور قیامت چو خرام
 صنون را بر شیره و کی عقل را بر شیره
 با و طای دلدار از ناه تا به شکس
 مکلف را اجازت ده کمر بکشت کله شکس
 مهر و جاش خلق باقی عهد حکم ایمنان
 با همه نامی مها غیر محرم ایمنان

حال من از آن حال میدانم چه فواید
 در میان تیرا بر آن مکه خواهد شد
 با خوردی آن بر که و جاه و طلال
 گره کرده خودی در دل او که با از حسن
 ز چشم رفت تا در خاطر من باشد چهار
 غدا که آن همه با من او میداند با از حسن
 تو هم باید که در حرفی کنوی هیچ جا از حسن
 ایحاست که حسن خدای دلش بی
 وی سر ابا ناز قربان سر ابا بتوح
 بای در کل از خیال خل با لا بتوح
 که فلاح بودم از زخم بودا بتوح
 خار در بارفته راه تنها بتوح

راه را یک مکنی رقبه مار و مکنی
 طرف کله را پیش اری هماسه از مکنی
 در کشور خود راه مد خیل بلا را مکنی
 آفت حسن همان است بجوم مکنی
 که سجد در او در سر ز بر اوله مکنی

بهمان قطع تمای تو توان کردن
 بهر را مانع بودا بتو توان کردن
 چون خلاف مل دانا تو توان کردن
 که خدایت نما تو توان کردن

روز من از آن لف میدانم سیه خواهد شد
 بر کله منی و از چشم منی که مرهم کار می
 شامانه رختی را ندن آن خورد و سال منی
 بر لب سخن کویان گذشت آن دل از حسن
 جویی بر حای دل بر کس میگفتم اگر آن عکلی
 را بنمزد خون با هر فد و لب کند این است
 در غم غم از او غم منی محسوم یعنی
 ایمنه کرد او حسن جان تو ای خوش بینی
 ای با لافه سر کردن با لا بتوح
 لوی کردن را مر سر را حاد خدایم هنوز
 در صدف و دو مکان کوی عشق کامداد
 دست من کبر ای کل رعنا که مستم از فوق

ای بار س کعبه ز غم سران تو مکن
 بونا که هر چند شد در سایه بهمان تو
 بوزخ بقصد دل منه زلف و مار آن
 تا کی جان کس دلبری از آن کس
 ذوق شایسته چی صد دارد صغ

که در درین تو جای تو توان کردن
 و وصل را که بگوشتی تو توان کردن
 کنم از بهر تو دانسته خلاف دل تو
 که کفر است ز بی سر کشتی من رسم

در دل تنگی و این طرفه نه کردن را
که مرا با جو فلک دیده توان گشته هنوز
خواهم از خلق نهانت کنم اما بکنم
مجلسم که تو کنی ترک کسی صدگان

صد که بر یکتا بنویس توان کرد
سیر خود را ز کاشای تو سوال کرد
که تو خوشیدی و اوصافی تو سوال کرد
بدل طبع کبیرای تو توان کرد

را صید افکنی ز درخ و بند افکند در
هم از تنی هم از شکستی چون شوی شکر
سیران شمع فانوسی تیارم که از شوی
بان ره کار گندم کوی کالک است بارانی
انگاد معنوی امیجی با تو
کوه بر دریا شترهای میالو کوکبستان
چون بندم صیدت بکبوی تو دم در بند کن
ای گل رخسار ای بخند لب است نصف
کعبه مقصودی ای حق سیر کمران صحیح
میرود ای مادر ایام کار مار و دست

باروی هماندار و بکبوی کند افکنی
حرفم شش تنی و طایم در اندن
بجان طبع انسی در بند لون بر ز بند
که فرض افکا ای حاجی ارز و یک است
بندام در احوش صیانت ای لای
حوائج حکم که رو بند و شکر و شکر
تا ابد ما تو در هین بندم قوی بیوفایی
نبت کوشی زنی از تو در حق حسند کنی
قبده عاغانه آخر و کجا حکم کنی
یک سفارشی از برای ما باس از بند کنی

کفتم ز بند من شود تغییر در احوار تو
ان بند از تشریح با و فانی لغت و بند
از فصل مردم هرگز در کار است ای جان
تا آنکه براری ز سر تو ای افزون از بند
از هر کوی کون بگر از رنج و صند دیده
تا مردم صفت نظر صراحت تو در احوار تو
کفتم بگردن من ریح شود از بار سینه

تحفف تا بند کنی بد فانی سنا رنو
بر جان هر کس شرف از فانی سنا رنو
کو نیز شد در بار روان از سر باز سنا رنو
صیران روی قوم اجراء اندر کار تو
فون لسی کاند فونی حروف درار تو
در عمار خط به لب است ای همه در سنا رنو
سهیل این بر دهن ولی اصل تو دن

ای کردن بلند قدان در کمند تو
 چندم قیاده بین و بر سه که گشت
 و در دست جبار و باور انش سبند وار
 قلندش رگت که هم صید حرم بود
 صاید که تو عین فکندش به بند تو
 چون چشم لبه زداخت بسور دم
 در بنونم اگه می بست و اچ شد کنون
 یاد که راد از دم ذوقها در گوی او
 در قیامت که زمی صخره سبز از ان عشق
 جان ارش زرد که بیشتر نکند از دم
 و خوشی چون بدم همان در روی انکار
 چشم انوار شد ارغش و سری بیرون کرد

چون بر فرزند آمده زان افتاد و
 سبلا مع مار صاع تنز و قباد
 زلف تو خادوی است بر انش گرفته جان
 اید و تمان فقا که من بوده ساده لوح
 منزه روح یافته ضد انکه چشم
 مدتی در مجلسم حامید به بهلوی تو

ای مراد لبر و دل آرا تو
 بدف شر با عجا با من
 مردم چشم مرد مند تمان
 ز اهدم کاوم اگر با عشق
 رور و شب از اضا ایس طلبم

روح آفریده قد بلند تو
 سار لوشکسته تو در درمند تو
 چشم سود از برفی که بند تو
 هر صید کا اضطراب کند در کمند تو
 ضبط تو دید حسرت زون از طرد تو
 دست که میزدم بغمان سمند تو
 سخت می باشد که رخسار آرد از کبوی او
 انقدر رفاق تا شاده که هم روی او
 صد قیامت پیش خیره از زمین گوی او
 شاه چشمش ز پیمان حاجت آردی او
 یافت که حال عشق ای من سگ آردی او
 سوزن تدبیری از بکر هر صدها ک او

روی سوی هر که اورد انش زنده در و
 که بر کدشت ان مرا تر شد کلو
 چشم تو ای سوی است ب مردم هر گشته تو
 کشید مکنه بنان بهانه تو
 می میکند سرم خونان بسوسبو
 تا شود اگاه اگر ناگاه بنیم سوی تو

دل من کس نداد الله تو
 مرهم زخم من مدوا تو
 چشم من نور چشم آنها تو
 بهره داری ز دین و دنیا تو
 که بروز آورم شیخ ما تو

در حلقه بیان شد سر حلقه آن بر روی
خس تر از دست ان چشم و ابرو و اما
کونند جز نیای بی رنگی در کین باشد
لعل تو نقل و باده صرف تو بلخ و شیرینی
ما و سگش خالیم اما نیاری هم
م زلفش کزنده عطر گل کشته افعی
غیر از نوشته قوی که کمال است م اگر است

ز جویگان بازی آمد زلف بر خضار شفته
بند کوی تو جهان تا بتو فهمانیده
از قید مردم بندیده خود رسته بوده

باز روخته از دست بلا کرد سپاه
رازح تو به شکس منج گنجه حکمی نیست
دارد ای اختر تا بیده بدو تو جهان
محت و تو بوشیده به از صلی همان
انتظار تو غلط و عده ام از بیم و امید
محت هم بنحی از جبه رحمت کافی است

امت اندر نرم ان بر میز و ما بادناه
از زاری یک نکه بر روی ان عابد و نوب
زان نظر و طبع نظیر بر پا بودست ان

زهی که گشته ز اسرده سالی چشم سپاه

در لوش حلقه زر دروش حلقه مو
خیم گشته از کرات این ان و از او
بالا از سیاه است بالدی صمیمت او
روی تو آب و انش چشم تو میخ و بند
دروش محترم من سلطان محترم او
قامت چمنده شمش از کس چمنده او
من اومی بدینم مردم کس و ملک تو

اناقه با دو جوان فزوده و دستار شفته
از منت باز ماس مرثیه رخ جانیده
چهره با شفته هم بکس بیو د

آرزو سفاه سبب فتنه صمیمت کنش شاه
ا نشود هم که اوده لعلد کونر کناه
رو بر نور خورشید و زلفش کلاه
کوه رحمت هم دو جهان کلاه
بسته دست بسر کوش بد چشم همراه
که در ایند کشته هم همان نامه سپاه

ویده راضی نند کار است دل راضی آه
می توان رفیق بر بارک عالم کناه
بر رحمان نیز گنجه بایدش کردن کناه

دو عالمت نکر سن بهای چشم سپاه

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the word 'داده' (dādeh) and other illegible script.

Handwritten marginal notes on the right side of the page, including the word 'فاده' (fādeh) and other illegible script.

دو صاحب تو کمن گاه لشکر گشته
هر چشم تو کس نهاده اندمان
جلای حمزه رو رسیند بوشد اگر
هزار خانه بسیار در کمن دارد

سیده اند بان کونهای چشم سید
که بشکری و کندت فدای چشم سیه
برای سبکی رو بلای چشم سیه
بر او محنت آن سرورای چشم سیه

خجسته نام ز فخر احوال دکان داری ضریبانه
بوجای ز آست در رفتن بوقف هیچ نیگوشه
برای از مایش بار من بر کوه نه یکدم
نوشتم نامه در کمر ای طالع خجسته ام
ملوک چشم از بهر من دیوان خود بکن
شندم یار بهر من رعب لراری کرد

ز هر راس نامه ما در دولت دارد انزبانیه
که باید با تو وقف بار کشت زمین سمنویانیه
ببسی خواهد شکست کوه را صد جا کمر بانه
که خواه ره بان می روم به نامه و نامه
مسیر بشکر علم یارم اخومن طرف بانه
که از دستان صلح بود حوسه دلاری کرد

سنگ صفت نگاه که تو داری
سینه علی گوید در داری ترکان سپه
دیده ام صفت انداز و غرطان بر به
نخل انش عمری سرو و مرصع کمری
قدر با مده جان چشم و میبده دل
دارم سر بر انوب از طفل ای کلاه
بی اعتدال خسته که یک چشم سازد

ز چشمش او چشم سیه که تو داری
که فرو شدند در آن ملک صد قاصد
شاه منیب پیری ترک ووشی کج کل
رو در سینه علم افوار سینه
طقت طایوس خرا می بخت مو کل
تا قند شهر باری تا سکه با دوسه
صد کوه صبر و ملک با وزن می کاه

باز بهم زده اقلیم دلم را نشا به
تیره دراز از لوسف مصری تو ک
غیر بخاره در آمد شد از من اویت

بانج از محکمت خود بسیار است خواهی
گرم مینکامه تر از لوسف قاصد ماهی
که تکفای است از و قاصد و از من آبی

من جلوه جرات تو شیم بگوشت
چشم شیره دلی گشته رویت بگوشت

کی بودی که بگوشت رسد و در راهی
ان بگری در دل او بوسفی اندر جانی

دل خود را می مرا برده کل خود روی
طفل نوسلسله شوی تنگ و وصله
دید بر نور شود و نرسد نابینا را
باز ترس نظر افکنده نگار اندازی
قونهای قلمهای در انهای حساب
چشمت در غم زمره است و لبستان
بر دل افکنده بر تو نایب افغانی
نخستین که راضی طافت در حوضه کمانجی
خاشنا که که مانند بر ساحل سلاص

تو که خنجر کشی مردم نشانی
شاه دواند و نسی ماه بشویش موی
گر بکنشی رسد از بر مهر او بوی
نگار آید در درشت قلم سبببازی
یاد کنی خنده او کوشه صحنه نازی
اخرای بولعه عمر نفسان عجازی
در دروغ بازی کرد رخسار در نقالی
گرم نگار کرد و سیم کشی عقاب
ار قلمی که بیزدانشقان سقا

نکنی بدار من تا طور بارهای حین
ندای اختیار کنی حیرت گشت نا
کران بر م نگر دی از عم درازای خود
شده در جام هر ایتم باه و وصله
بوصد های کواندی دای از نوقه
شده گاری بچشم کلک فکر حشمت یعنی

نبردی دل در میان بسیار بهای حین
که در جان طای سینه اصهارهای حشمت
که با نازک دلهای و بارهای حشمت
که با جندی بوس بر مهر کارهای حشمت
که در زود حشمت طس قمارهای حشمت
نگار حشمتی دیوان نگارهای حشمت

این است که خوار و زارم از وی
این است این است ای که امروز
این است این است ای که زنیان

در هم شده کار و بارم از وی
افسانه در ور کارم از وی
با بسته دین دبارم از وی

دست می آهوس بندارم از روی
 شد دهنه خون گنارم از روی
 این است که حسیه گذارم از روی
 این است که رو بارم از روی
 این است که سینه کارم از روی
 این است که دانه دارم از روی
 این است که معوارم از روی
 این است که در خارم از روی
 که این است که انگارم از روی
 این است که سوگوارم از روی
 این است که دل نگارم از روی
 را آن مجنونم که عوارم از روی

مایای صباست من تلخ و ده
 روزی که بد ببری میان است
 اما صبحی فلان که من
 در زیر قماش آن بدن بین
 آن بند قبا که سینه من
 آن خال منی بر آن ترکدان
 آن زلف منی بر آن ساکوش
 آن درج عشق من می آلود
 آن که حسیت منی بلا بار
 آن که روی بقا منی حاق
 آن که نظرت نه کرده را منی
 حاصل بود که خشم او است ده

تو آن او در کاری خواهی بود
 خواهی کرد در اشخیرم دیداری
 ز سدادی که در کرده بچه منفعت
 در و داغ و فانی به من و محل کندی
 که بر نفس منم یک نفس بر کردی
 جهان کنی باری ای نامهربان
 ایله به نصبت و صدفان همان کل کردی
 بگردش خشم تو ما بد متصل کردی
 تو باز داده یادای همه حمله زبانی
 همه درون تو بزم که بر تو زبانی

و لا زان کل بریدی خاطر ایست
 تو ز خود بسته بباره راه آن آند
 اگر که ز اصل صحرای اردن دل کردی
 منی کل که جا کم در دل و کل که می رسم
 دولت روشن تر از آینه صبح است
 و با جوی به سبب بدو مع سینه بسجیل
 در صفا خون است بر آتش مهر زده مهرم
 اگر خواهی ز کرد غیر خالی کوی آن مرد

زبان نغمه را بود می بگویند
 اگر کم کردن زان که هم با جوی زبانی

دو هزارت ای صلیتے اگر کسی را
طلعت که نازیاری نکند به لوت او را
گذری بنار و کوی ز صبار دل کوانی
تو سیک همان دل و جان بکنی اگر قضاوت
اگر مقدار عشق با کرد دلدار دانست
بقدر در کرد دانشم در مقدار مقدار

دردی پار اختیار لایحه بان گوید
از دیدن او بنده گویند که منم میکند
درا از صبر کجا آورد کسی
بیدار شود ز اهل همان ثانی ترا
آز به صبر دادیم هر خطه منتهی کسی
از تو صفت و قتل خود درم کجا نامانی
ادبار و افعال تو کجا صفت رای ای بهر
سر در ضحی در عناد دل در کوهان در بلا
داری رسوا کنند کار تو ای در دشت غم

باز ای دل شور انگیز و سوی کسی داری
یکس ز غمی ای عاقل و در نه نفس دیگر
جنان مکی که مرا بمنقص ناه کسی
لکاه و مبدعت بس و شربت و زلف
ساربان و رفاهتی شکر عبت محمدی
محل در اینست کجا کم با صد آب و آب
بطرف و صفت بر و از باز جان سگار
شهر دکان کرده را باد سجاد و دمان

تو کسی صبری تو اندک بس آنچه منو آ
دل شوق کم دارد در زین زانی
ز صبر دل گردن نباشم که تو بار و کوانی
همه ما کیم فدایت که بیای نه جمان
مرا ای بار است قدر حسرت سار و دانست
چو شوق خودی اگر ما حزین ای مقدار در دشت

علاقه کجا که اصرار انگی بران با لودی
در عمر خود نشنیده ام بعدی با بی بود
به زانکه در دل بزبان آورد کسی
که باز و سنی کجا ان آور کسی
اوضاع و احوال صانع مکن بر رخ و خیز کسی
بر روی ای نامی کند میل بوی و و کسی
تسما هم چارم کنت و حرم همراه بجمع با کسی
فکر سگت چون کند با این ملاقات کسی
در سگت آن ششم سو او از روز کسی

خشم از همه بوشند با روی کسی داری
ز کج صون بر با از سوی کسی داری
همان کس منس از راه هر سناه کنی
عزیز کرده نگاه که گاه گاه کنی
چو کسی زانده شد در بر می طبعند آنانی
جای دیگر آن کم در کس به ای صبا
مکتوب در اصرار کس بر کس به صبا
با در دفعان طبع از وی بهر آن با در کس

وای بر صحرایان که نشسته اند و دیده
سپید و نازک افتد و بی آن کاروان
از بی ادبم ندیدم محبتش مانند او
رفتی و رفتی عارضت از دیده روشن
آن قدر که بود ضمیمه عشق ترا استوان

تا ترجم صید بندگی تا بشمان فانت
ز اقیانوس طوفان خط کامی شود میر منزلی
وصل زانما مستعدی انس لایقانی
در دیده مانند اسکی و آن نیز رفیق
از بار عشق کسفت یکبار منخی

بر در و درج سخن فقل ز دم بگنجدی
اگر ز ما در هر آن بیم نوسف زاید
تا به نزدیکی و عدل و عدلت برسم
دارم از مرغ عشق زدی فالان ز
بست و شام بیانی ز لب شیرینش
مختتم عشق طاق کسین ساقی نرم

عاقبت داد کن دنیست شکر صدی
نه نشند گو تو در دامن او فرزندی
از خدای طلبم عمر ابد بیو ندی
مسکه دارم ز دل و کمر گنجدی بندی
شربت شیر مکرر و مکرر قندگی
اگر ای بیست و در این می شکم سو گندی

ز میس فرسایم از سیرای شکر شده واجب
که سر در کلبه شکر دسر و آسمان ساسی

ع م م

پیرا حساب

آن روی که شد آینه دل اب از و
 نامسک که هیچ مر از نار کرد
 گوهر بر آن محیط عشق من خوش کرده ام
 ماه شکر دی که آینه من روشن است
 کل چه باشد بشی روی لاله رنگش اگر سب
 حرف کفایت در همان عشق و دل آینه است
 از حجاب عیب روی تو می کشد او

هرگز بر کار صبرت میشود سیاه از و
 چون دل سیاه میبرد دل حجاب
 حاتم جم میشود در حلقه کرد اب از و
 چاکها در سینه دارد چون گمان بهما
 خون خود را بخورد و در شید عالمات از و
 صاحب منزل بود منزل از و اسب از و
 رفت در ابرو و چشم ندادم آب از و

چند سال من جسم ای کلعد از از تو
 مگر در بالین شمیم اوصاب آمد
 شد از سکنه جبار هم دل شرم دشمن را
 مرا اثر منده کردی از دل امده وار خود
 بجای دستگیری کن جبار الوده خود را
 مرا فود متب بروای سوال اما چه بگو
 بقسمت راضیم ای سنگدل و بگو چه می آید
 نمشد زحمی مع معاول اسفند صفاک

که از کل بخورد صد کاسه خون هر دم بهار از تو
 نشد روشن شود بیکبار چشم از فلکبار از تو
 بی بهمان دیدنی هرگز نکند همسار از تو
 مساد ایچ کافر در جهان امده وار از تو
 چرا ای ابرو گمت بر لبی ماند بخار از تو
 اگر رسد کجا که کسی نفذ شمار از تو
 بخار به شکر از زخم شراب به خمار از تو
 اگر می بود محکم قطع امید ای دلکار از تو

در طبعی احوال شرب مدام کردند
 ای جانم محبت جانم از عصبان
 از آنکه ششها را از هر طرف بود
 جوانان خوشگسسته در دین کمالی نشست
 از خیل کام گویان قدسی که راه از
 نوبت با جو افادانش کام کردند
 اسانس فکین بر ما حرام کردند
 میخانه را از طاعت بیت اطرام کردند
 اسباب کربه انشعب گویان نام کردند
 گای قوم عاشقانی با شک نام کردند

وداع که فرات خار من بایست
 اگر چه میر منم بایر شد کفن نیست
 فسانه که ز شرم تو کو کفن نیست
 و کسفر کنی محنت وطن بایست

که نشست فصل گل در غنبت حسن بایست
 برای جیت دریدن نژدارم دست
 حکایت و دلیل لقای یار بسیار
 آرزوی بسفر غنبت نیست غم قدیست

بهر شاخ تو خجی اوقابش رس دارم
 هوای بایوس ناله فرمای چه رس دارم
 اگر امید دودی از جویان محکمی دارم
 از آن در برسی مکان نگاه در زلفی دارم
 کنون دست طلب در امن مال مکی دارم
 بری بدست بانی راه بر بام عیسی دارم
 جوانی اوقاب بر سر راه نفس دارم

جس بر صبح کیمای فار و سن دارم
 نه ذوق نالام تمام دارد غم محمل
 بر روانه ام در دست بر وزن کم باو
 کاش تا وقت اندر محنت هر چه بر داری
 منم بروانه کربال هم اگر اندر محرم
 همه وقت ناله مدد زدم ز لب و زیم میترسم
 قضی کرفسی که کند در سینه و انجی

چمن ناله در ایام که نسیم نسوم
 بچمن طره لیل که نسیم نسوم
 اگر نسیم قبول اول کلمه نسوم
 اگر کوه درین خلعتان که نسوم
 بهر زینش فروش امیدم نسوم
 دور دور در حضرت حق ارادتم نسوم

ز کیم موج زلف خلی نسیم نسوم
 مستدام خواهش منم شود در کام اب
 عذر استعدا اینم بود اندر اندر
 نیازم بر کویان کشد جو کیم ز نسیم
 اگر در غم زوم جوادری با بازار
 ترا بسوخت جو در کم و صدمه

فی بین ترکس ز چشم می برستش جام یا دست
 مانند در دل اضطرار شفق اخگر بر قرار
 مدتی چون ماه نواز غم دل خود جوید
 بردی بی چشم او از جوشن صیرت شنید
 داد کل را رنگ می زانق میبندار اثر آب
 از تو اندام جمل گمن هر یک باغی به سال
 کوه ملکش جو حواس به بردار فکند

سر و پیم از نخل قدش خلعت انعام باد
 چون رنگ گل موج می در ساغوم آرام باد
 هر که از کردون لب ما فی بعد آرام باد
 رخصت نظاره است نادیده با دوام باد
 از لبش در نوزد استعداد بهر کسی تمام باد
 غنچه بود کز کف ترکس جام و سر و اندام باد
 جوهر آینه شد مویض ز نس ارام باد

بهره از یاری و یاری نیستش
 هر که دل در زلف یاری نیستش
 هر که ترک سبد که کرده شفقار
 شاهد دنیا جانشی دلربا نیست
 بوی فامیش از کتاب دل زلفت
 تا نصیب از کا و کاوان مژه نیست
 منت خاک ما بیاد او رفت

هر که طبع بر دباری نیستش
 یکسر هوا عیناری نیستش
 کوه سا پروردگاری نیستش
 لیک رنگ از عینا نیستش
 آنکه آه شعله باری نیستش
 هر که در دل خار فاری نیستش
 که دل از کویا عیناری نیستش

لعبت لب او را ز رنگش زنگ
 کردید کبود از اثر بوسه لب یار
 شنایم که بنا کوش تو از بوده بر آید
 هر قطره خون شیون بلبیل نه هم درت
 جو با طهرم خون زخم شوق خالی است
 در طبع نیست
 وقت حسن خط را هم صبحی آرام
 دل که زشته در بکر بر یاد مکن

بغداد که از یافت حقیق بخت رنگ
 باشد کل سفالتوی او با معنی رنگ
 ناصح بود روی هوا شتر ز رنگ
 رفیع بود از خوش قنای چمن رنگ
 که رنگ مطنش باخته خاک صغیر رنگ
 و نه نمیداده چراغش خانه رنگ
 از بر سر خار با پند میر خول رنگ

میرزا داریاب حویا
 در این کتاب
 از کتب
 در این کتاب
 از کتب

فرد قطع مدل

195

نشد و پس در آن عبرت نفهم خندم رسد

چگونه سواد آدم ز کور رسد اولان الله

صبار کسوس کسارت اگر با ند ممانم

چو گسندم از دلف ندره آرد و چون زمانه

رقع میز کویع سنا به لب سینه لم رسد

سنت دلم و کتا در اند کوفه

قبول زنی م بدی که کج کولار کسر مدل

چو میوزند پس کور غواش چو ز خولک

چو گسندت باله فری در دل ز کدر درایه

مترک کلک در اردو جسم بوم دما دم

از سر حقیقتی که در این عالم

چو در این عالم کسوس کسارت

چو در این عالم کسوس کسارت

Handwritten marginal notes on the left side of the page, including the number 195 and various lines of text.

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد خدا اول متکلم نظم است و اوینه که سینه امیدسکان جارجو نظم مجموع
 استغراق و الشعراء یبتعم الغاء و من مستغرق کرد اب ایتمت کرده و سلسله
 استخبار اللذین امنوا براقوب شعراى اسلامى صحیح و سالم ساهل سخا به یکیش
 و سباس سقیاس اول ناظم آسمان و زمین که بسم الله نظیم افسر فرقی فرقان اید کرده
 مرزوعه قلوب اهل عرفانه نهال مودت و کلام موزون اکتش **نظم**
 زه ضافع که لوح جان کلمه توفیقى ^{توفیق} از لدن اقتضای نظم جان پرور رقم قلمش
 کمال شوکى ممکن اولزا ولدین اُندن ^{توفیق} انکامنت که طبع نظم لطف لیتیش گرم قلمش
 مبدعی کز خانه توفیق او در در قلم ^{توفیق} صفی ادراک از باب سخن توفیقى کمال قلمش
 طبع موزون لفظها متبای لفظها ^{توفیق} نیست چون علم در مقدر کسب کمال
 سبح من ابدی النفوس الی المسمی ^{توفیق} و قدر اشکال الامور و بدای
 تقدس من لولا اعانته ^{توفیق} و آدم الاسماء و علم کلمه
 و در و نامعد و اول ^{توفیق} کلام کلام معجز نظامه که فنون شعری مضمون
 و ما علمناه الشعر موهو طابع قلمش ^{توفیق} سانی حکمت ساینه ان من الشعر حکمة
 کرده

استغناء

تقریب پذیراید مقبول قلوب اهل حال و تمیض و تنای بی ریا اول قافیه
سبح نظم انبیا به که عدم النقات اریه زجه شعریا به اما متخذه قالمیش
سعادت انتسابت بغیر یعنی جمله در صبه اعتباره به تمیض **نقطه**

اول در درج انا افصح که صحت دایه است شعریه یله لب جان برورین تر فکله پیش

شعریه زیور در اما بر نمی ناقص لره اول که کلاهدرانی محتاج زبور فکله پیش

احمد مرسل انکه در عالم هر صبه باشد طفیل خلقت اوست

رتبه شعریه از دست طبعند حکم جوهر نموت اوست

اما بعد با تم تسویدات صحیف عصیان فضولیا تا توان بو طرز یله بیان

حال و بویج ایله شرح مافی البالی آیدر که چون زورق و هجوم باد بیان

طبیعت برله دریای طفولیتدن ساحل ادراکه و احساسه میدی و کویک

هو او هوس برله آتش بنون اشتعال بولوب حرارت جانانه و جنانه تاثیر

ایتدی رایش کمال معنوی عثمان نوسن اقبالی جانن آتسار ادا به منعطف

قلوب و اقیاب حکمت جوهر طبیعه اثر معارف صالوب رویت کسب

اداب قلده و قدده و کل خیم کسب نهر هوا سینه اجلده و قدده معدن

جوهر آتسار کمال بودستان جنت نشان ایدی که چون طبعی صفوف

علمی نبله خلد بر خیدن ضرور و روی و مطلع اثر حصول اقبالی بر

مکتب مهذب ایدی که فضای شریفی سر و قدضم بولوبه جانانه مژدودن

در کمال اقبال
تجربیه کمال
دانش تحقیق
و ادب تحقیق

نظم

بنور و روی می آید
 دیدارشان مبارک است همچون سلیمان و داود
 بو کتاب چنین کلید هر یک کشف بر کف
 اما هنوز اول نورس راه
 نزلت طبع در کتاب و قافی علوم و طاقت مشقت
 تعلیم صفای مدوه در سوم او لیا غایب دن محفل بهشت استارنده
 همیشه اشعار عاشقانه غیر سنه او قوی نری و مطالعه اشعار کوی
 او را قیود حکیم بود غزل اردن غیر فقط بجزدی **نظم**
 شعر بیست و قدر حسن عبارت بود جان و دلن بازی بود عارف
 اول طایفه کرامی مداومت صنایع اشعار ایه و مواظبت لطائف
 گفتار ایه هم حسن لایتن در قوف بولندوی و هم عشق کمال آید
 غیر در اول لایتنی **نظم** ای خوش اول طبع موز و لایتنی بود
 فیر و لایتنی مضمون اشعار اولی در **نظم** و بعدین هم اید هر کیفیت اشعار عشق
 عاشق بحان حالند غیر در اولی **نظم** که صفت جلیتمه روز از لادن
 کلاک قضا و فحمت نظمی رقم قلمندوی و صدیقه ضلعمده بدایت
 فطرندن شخم مودت موز و نیت اکلمندیه و اول مجموعا
 سیاب اشعار لادن نهال طبع نم جلوب اظهار از لادن استعداد
 نظم ابتدای و اول مجفلاک مولی اختلاف لادن سربز اولوب

ایشان

تاریخ احوال امیر کبیر
جلد اول
فصل اول
در بیان احوال امیر کبیر
در روز...

هر چه فراجم ده کل مذاق شعری
 قبلی اول بنام کوب فعل فصاحت
 بیده و بردی صبا رخصت تقریر کلام
 فطرتن رخصت بولدیم افق طلوع هلال موزونیت طلوع موزونیت
 ایدوب و اول کوشید و نسی اردن اقتاس نورثوق اینکون کون کومدن قوت
 اولدی او بر فایده متراید اولدی که از مدت ده اشعه انوار نظریه حقیقی
 و اولدی **نظم** صیت فصاحت المیزوم دوتنی عالمی من مرد اعتبارن طفل
 هنوز بوی خوشه اولدی معطر و ماضی من نافه و لوجن بر قطره خون هنوز
 زمان زمان سودای شوی سایر افعاله غالب دو خوب و کرده کرده لیلی و شکر
 مجنون کبی اجتماع شعرا چون باشم اونوشنا و لغم مقرر اولدی داوان
نظم ایله عالم اولدی طبیعت شیره شهر اولوعه میلتام آینه
 نه پنهان ایلم سودا بنی رسول عام آینه بویاله کورن مشاطه همت رو کورمدی مقارن
 که صن خذره **نظم** برایه معارف دن خالی عنصه دهرده جلوه کورله و صرا **نظم**
 علور فیت رضا ویرمدی که رشته سلاک شعرم لولیر علمدن عاری کردن بند عالم
 اولد زیر آله علم نیر شو بنیاد سیز دوار اولور و بنیاد سیز دیوار خایده **نظم**
 اولور پایه شعری علیه علمدن مواجوب موجب امانت بلوب و علم
 نیر شعردن قالب پارون که تنق قلوب بر مدت نفع صیانت کتاب فنون

علوم عقلی و نقلی و حاصل علم بدل فواید حکیم و مهندست قیلقیس مروریله
 لایه اصناف هنرون شاد بنظم برایه از مرتب قیلقیس و تدریج اید بتبع تفاسیر
 و احادیث ایدب فضیلت شعرون مومت استادی اتم اولد و بخینک
 صقیقین بیلدم **نظم** شعرو قدن اولسون واقف اهل نطقی ملائت المومنون
 کند و جهلینده انحراف اینسون هر کرامانه سحر بویلمسون
 الفظه انصراع فنون نظم مع اولوب مقصد ظهور انار اولد و غنچ زمان اده
 که هر دم دست قدرتم مخترعات مصلحت عدن کردن کایانه بر جماعت اصریدی
 و هر سالک سیر طبع صداتی مولفان بد بعدن بر کلماته قدم باصریدی
 بر کون بر نگار مشکلی خط که دانه خالینه ننگ طبعی دیگه خط ایدی و زلفی
 رنگدن نافه ناما در قوا اقدی سر و نازکی خوامان حرمان بن افصاک سینه
 سایه مرگمت مصالیدی و شیرین شیرین کلمات اید خاطر م سوب کونکام الیدی
 انمای مجاورت و عین مصاحبتده دیدی که ای شکوه بوستان مصاحبت
 ولی سزده نونهار سن عبارت اللوحه و اللحنه که اراده توفیق سبحانی
 و مثبت نایدبانه محاکم فنون نظم و نثر نرسن سنکامیسه تمیض دور
 و نوبن رسالت اقبالیم سخن تدریج اید سنکامیسه ندر اید عبده محمدن
 ترکده بکانه کانه کامله بوقدر اما سن کب جمیع لسانه قادر جامع جمع
 فنون نظم و نثره بوقدر حالاکه مفضل زبانتک روی رور کاره ابواب
 فیض

و در نگاری

فیض

فیض انجمده در خواص طبعناک خواص و عامه دریای فصاحتند
 و اولم جفوت ساجمده در االی عالمه بعضی لالی قنات و معانندکن
 بهره فیض المن و بعضی منوی و قصاید نکدان تمغع بولمک و بعضی قاصه
 خلد نکش ضمیر اتمشی او بعضی عود در جزایرک دو قننه نمک فاشا که
 ترک زاده جو بلری مصیظنندکن اهرمند او لمیه او طایفه اترک صاحب اقر
 بوستان کلامده شکوفه دیوان غزل بولمیه لری بوسیدن طبع بنای طبعناک

قابل قصور اولاد و بواسطه دن بنیه استعداد کمالک رضنه بولا **نظم**

غزل در صفحش اهل نظم	غزل در کلایع استان همزده
غزال غزل صیدی اسان دکل	غزل مشکری اهل عرفان دکل
غزل سبدرش بونک قدرتی	غزل رساین ایت جمله دن اقتدار
غزل بی که مشهور همزان اولم	غزل از نور زان طمناک شهرتین
غزل بوکلمات دلپذیری اول به نظردن ایستدم	خودمند در صنعت در غزل

از نور و
بهر اند

او قومقده باز مقده اسان اولم
 در خواندن خوشتر
 کور و ب احاب التماسه اقدام تمام ایتمدم اما اقتضای زمان کمال استعداد
 اصت و برمدی که صرف جمعی بعد اوقانه صرف تصانیف معبرانمکده
 ایکن بوجز و یاتہ صنایع ایدہ و شبهات طبیعت معظم صید لکوز در کن

بوخصه شکار و دیگه کیده ناما چار محاربه اعتبار بعده لکن در روز زمان طفق لیتمده
 صادر الوب متفرق اولان غزل اردن بر خشمه دیوان جمع اینکا صلاحی کورم
 و اول وقتده بدن الثامس الیه اللذون استعدا الیه الوب صوب
 جمعیتیں اقصا را و زره اتانمه بیور کلام امید که الهی اقصا صحت و
 ارباب بلاغت مشهوره و مطالع قیلد قدده و منبت و مولودیم
 اراق عرب اولوب تمام یحرم غیر مملکت لره سیاحت قیلد قدان و
 اولد قدده بو علیج موجب سقوط اعتبار بلبل و حجاز و مقام کوره
 رتبه استعدادمه تقاضای الیه نظر قیلد لری که اختیار وطن استعداد
 ذاته تاثیر ایتمه و توپرا خده یا تمغیله طلوعن جلاله کیمیزنه اهل
 بلاد اولمع الیه نادان صاحب قبول اولور و نه بیایان لرده
 اگر غیر ایتمه دانا قبول اهل اولور نظم
 در آن محقق بر صفا و روز
 بان اختلافی در انجام کار
 و کسانها کوهر تا بناک
 بر آن که کمتر نشیند اعتبار
 بولد صاک خیر دیهان کوهر
 نوع بود محمود امالی غیر اعتبارن
 کوه مردم خورمان بهشت
 ز صبر بملی لکن فنون ادب
 که هزار و چندی استعار
 قدر وارد و بقدر روی فکر
 ز خاکسایر آینه اعتبار
 شهبانلر ازنده اوشت

این کتاب در بیان طریقه
 تعلیم و تربیت است
 و در بیان اخلاص و
 تقوی و غیره است
 و در بیان طریقه
 تعلیم و تربیت است
 و در بیان اخلاص و
 تقوی و غیره است
 و در بیان طریقه
 تعلیم و تربیت است
 و در بیان اخلاص و
 تقوی و غیره است

خصوصاً بلغای روم و فضحای تاناردن که اگر شاهد حسن عبارتده اول
 دیار تک الفاظ و عبارات پندن زیور اولسه و مخذره نظم اول ملک لی
 لطایف ضرب المثل لریدن زمینت بولسه معذور بویر لر زمره که
 هر ملکک اهنه عادتیدن عار کلوز و هر طایفه ده هر کیم وار السیه
 تنوع اخباری موجب غیرت سلور بودیارتک اجطلد حاتی
 غیر مقدور اولمق عذر خواهیتر بهوده لغرضدن نه بتر الله
 الحمد که خاک کربلا سائر ممالکنک جوهرندن انرف الدوغی معلوم
 ورتبه شعری هر برده بلند ایدن حقیقت بو مفهوم در
 الهی بو محبت نامه و نای و بوقوزند دل بند کرامی که زاده طبع
 فنون ساز و قیامه اوراک سحر برداز مدر امتعه بحر و نیاز
 و بدرقه سوز و کداز بر له عزیمت عزیمت ایندی و جواهر
 معنی و یرب انجمنه تحت من المنه فضای عالمه محل جبار
 برندی نیشته کیم توفیق غنایت آیدب مصنیق عذرندن ترمکاه
 وجوده کتور دنک و تائید مرحمت معاون آیدب
 وادی غنبدن بادیه شهوده بتور دنک نه دیار دوه نیشته
 ونه ولایت کیشیه مقدم نرفین مبارک و میمون و مشا ابدیه لطیفان
 خسته و همایون ایده سن الهی بو محبوب زیبای و بوشا ابدی و خسته

بویر لر
فرمانده

روا

که مشاطه لطفنگ رخسار نه زینت و بر میشت در وحلیه
 توفیقنگ برانه احسن رتبه کمالیله یور میشت در عمو
 جمیع اهل فسادون خصوصاً اوج طایفه بدخوادون
 حفظ حمایتکنده محروس و مصون ایده سین بری اول
 کاتب ناقابل و مخجل جاهل که خامه مخالف تحریری تیشته
 بنیان معارف در و کلک کدورت تاثیر می معمار بنا می
 زخارف گاه بر لفظ ایله مجتبی محنت کو پیر رو گاه بر

طاهر کنده

حرف تغری ایله نعمت نعت او قودور
 تبت تبت کاتب لولاه ما خربت
 استیست بالعلم و الادب
 الاساد و لیسخته و یستظهم العیب لغیر من العیب
 نظم قلم اولسون الی اول کاتب بد تحریر نکست

که سواد رسمی سوز غری شوز ایلمر
 گاه بر لفظ قصور ایله کوزی کور ایلمر
 که بود تیشته بنیاد معارف قلمش
 برده شاه معنیست سواد قلمش
 گاه بر حرف سقوطیله قیلور ناصری
 شعر باد سر کشته با سلم ان الی سرود
 زینت صورت لفظ سب خط ایلمر
 بری اول ناقص بد سواد کتب

ناموز و نیله

ناموز و بنیله مجالس و محافلده استدعای استعداده
 قلوب شعرا و قودنی نظمدن تثری سچلمیه و ادوای است
 ایله شاهد معنی جمالندن شفا آچلمیه شعر عیاد و عزیمت و نظرد است
 کلت لسانه سقیمان منصرفه صاهرت لال عقود الظم منثورا
 اعرو القضا یا من لای نایح منطقه تصریفاً انقلب المضموم مکسورا
 بریده باور بانی که در فضای سخن از و مبنای افکار منهدم کردن
 ز انکلا تصاریف ایله بدو وجود حسن عبارات مقدم کردن
 بی نصیب اولسون نعم خلدن اول شکریم ناطق ایله یوزونی ناموزون ایله
 تیشه لفظی بنای بطوری بران المیوب است کفشاری نصا اهلنی مغنون
 بری اول جاسد خطابشده و معاند جفا اندیشه که طبع ناموزون ایله
 دعوائی شعرایده اما دقایق اشعاره صابر شعور اولمیه و ادراک
 رکیک ایله لاف نظم اویره اما حقایق کفشاره راه تصرف لولمیه
 لاجرم حده دیده انصاف کور ایدب ادراکه اعتماد ایدن جاهل
 حضورنده پهوده پهوده تعرضل ایده و هرزه هرزه دخلل ایله
 تا شعردن ذوق استمل کیده ما تم حساد الکلام عظیمه
 مضرهم محض الضلاله فی تصنیع مراعات الصنایع بی نام

س
 سچلمیه
 تفاوت
 مشهور

العلاج

تسدد منها الج الوصول الى

که ندارد و دل ظمانیش از عرفان نور
خوش را دیده بر از بانی بیت المعمور
کرد از کرد صد دیده انصافش کور
خزاندر کلشن عرفانه حاسد

الهی حاسدی زار ایله دارم
الشیدر معرفت اهلینه از ارا

الهی حاسدی زار ایله دارم
رحمت ایزدی اول حلال زاده

پاک اعتقاد کهیم بو نورس شاه راه نظر قلند قجه اعلا سنک

حلیه تحسین ایله جمال کمالنه زمیت توره و ادناسنک

شانه مروت برله زلف خطا سندن عقد عیوبین جو دوب

آئینه قدر سندن صیقل احسانیه نقصا

غبارین کو توره والله

المعان

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

الطاهرين

اتا الموع آنا انا ارفا ایتق مفا ارفا ایرتا املدفا اونفا اونفا اوتکا اونکا اوتکا اوتکا
پدر پسر کلان مادر اچوی بزگوه خانه بجاده اینان اینان اینان اینان اینان اینان اینان اینان اینان
اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا

اونجا
اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا اونجا

باب ازوب اکب ارب الب
اشطاع بکیردکتش بودشته شرب دلیر

آت انت ابهت ارفقت ایست اکتست اوت اویات
اندازد کوشت سوکند اراکوری بشت امروز کوجه سرفاب اونی دکا بئر مرقم صبا
واپ دام

اوزوت اولک اکبت ایت ایت اللکوت ایت
عول بند جوان بکیردکتش و کوم بچه مومنی کلان بیر

اوقج اوج
اوقج اوج
اوقج اوج

اوقج اوج
اوقج اوج

اوقج اوج
اوقج اوج

اوقج اوج
اوقج اوج

الله

سنگ در چنان است

اولی اویر ایغز ایگدر
موم بلندر ایسکن

از اجاز استر اجز اردنر آرینر ابریز ایغز اصلیه ایغز اوئوز
اینگر کیم نام نم نام نام اوزی
نایگز همزه میان فرج بچکلان باصد دن سغ عداد

اینگر ایوگر اینگر اینر ایگدر کنگر ایگ
کاو فرغ ووا بیعت
نام نام کاو تر بیون نام ضاع واصل خواب نام نام

الم الم

ایسی ایاسی اوسی اوس ایسی
فایغ ایغز بی تواریضه
مجانته به بوی

اوش اوقتی اوش ایویش اغلیش آدیش اکاش التمشیش اشی آشی
کاران ایگر لاف و فایغ نام نام
بیتنام

اوغنی اوروشی اییش اورتشی اورتشی اوکوش ایشی باشی اوچاغ
دعایض جنگ کاروبار جان وین دم بودند بصدان توشه دیکدان

ارباع استلوع استلوع اقراغ اولاع الوغ اوتاغ اوچاغ اوش
تساله کاره نام نام دردمز بکلاری اولی منزل و قلمه بار اریان تویم

اویغوغ رایغ ایغ استلوع
بیاد ایله سالا و پای لایس غله تلخ تلخ
فول

ایلیق آق اروق اریق اوچاق اییق اوق ایسین اولاق اوغلاق
سوردان سوردان لایق پاکر دوجر سلطان آقنی آدقده کرم حضرتید چار باریم کز قلم

اییق ایتوق آیتوق آتی اوشاق افساق ارفیاق اییق اوتاق
بکول مایه قیاب سغراب برزه و شکسته لنگه بار کیم سغره و زغدی چوک

پوسیدن خشیدن تشنیدن نشستن سرفتن سرفتن سرفتن سرفتن
اوجاق ایستاق اولتورخوزماق اولتورماق الماق ایتماق اجاق ایچاق

اوجاق اوچورماق اختارماق ایستاق ایتماق اورکاتاق اورکاتاق
بویون بکارتان دکارتان صحتی کم نده خوارستی بودن آموختن آموختن

اوسماق اوخورلاماق اوروشی ماق اوروشورماق اونونماق آسماق
بافتنی درویدن جیگک کردن جهلکامیدن فراموشی کردن اوچلتنی

اورماق اوزماق دورماق اودتماق اوشتماق الدورماق اولاماق
زمن و دروید کردن دیدن دلماسارون شکستی من کیم ایلدن نظار کردن

آماق استورماق ایلماق ایلمیلماق اوکارماق اوتماق اویماق
انداختنی انداختانیدن کشتنی زامته کشته شدن گذرانیدن گذشتنی ششم دروغنی

اولماق اولدورماق اولدورخوزماق اویالدورماق ریکدورماق اولدور
برون کشتنی کشتانیدن شترم کن نیدن حم کسانیدن

اچلاماق اولاشماق اریماق اریتماق ارباماق اوزتماق اوزاماق
چشمیدن چشم کردن باغ کویون بگورون بضم کورون و دایع کردن دراز شدن

الوماق اوزولماق اسراماق اقدماق اقاقرورماق اقرماق
دعایه کورون کندشدن تکهداشتنی سفیدشدن سفید کردن طاری کردن

ایچاق اقساماق اوعلاماق اعلاماق اوعلاماق اوچورماق اولکلاماق
جاری کردن لنگدن لاشندن معانه کردن معانه لانورون بوجورون

اچلاماق اولماق اچچاق اچچتماق ایللاماق ایاماق اولکلاماق
چوانیدن بونورکون انزوده کردن آردن کورن و چچاق دوطاعتنی بیزون

ایلماق ایسماق ایستماق اهرماق ایریلماق اویغتماق اویغتماق
بوییدن گرم کردن جهل کردن جهل اندن بیهوش شدن

اوللاماق اوللاماق ایلماماق ایرتماق آرتماق ایستماق ایستماق
فریاد کردن فریاد کساندن لور کردن کداغنی زیادنن ایشیدن

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ساک راه حقیقت عشقه ابراقدا
 میده تئور حرارت نیده تانیر صد
 کیم مشخص اول اول و اویده ^{سایه} کدا
 عاشقی معشوقدن معشوقی عاشقی
 سئویله کیم مکنمدر تغیر تقدیر خدا
 کیم اوله ثابت حقی انباتینه نغی ^{علم} بار
 بیله در هر ایش که حقی آدیله قلبینک ^{ایند}

بیله
تجربان

نی اینداسکا متصوره انهما
 کویا که خاک اینکادر نقد جان بهما

قد امار العشق للعناق من بهاج الهد
 عشق در اول نشا کامل کیم انند در مدام
 و اوی حدت صیفنده معام عشق در
 ایلمر خلوتسرای سر وحدت محرمی
 ایله اهل عشقه سوبلر ^{سویله} ملامت تر کین
 عشق کلکی جلدی خط حرف وجود عشقه
 ای فضولی اتمها بیره ذوق بولدیک عشقه

یا من احاط علیک الاشیاء کلها
 کیم ویرره جان بولنده بولور خاک مقد

کرده موسی

سند بن مظاہر امید و بیم اید
سند بن ابدر احمد مرسل مقام
یعقوبده تان نشو و تک غم و لم
بولطردی قهرنگ اجپسته ان بستان
یارب بلای فیده و فضولی اسیر در

موسیانی علم کنج عصا سینہ از دما
تختین باو سینده تشریف طاو نا
یوسفده نشو نظرنگ بوج و بهما
هل من مزید لقمسند دورخ اشتها
اول سیدی بودام کدورتند بیت

سند بن مظاہر امید و بیم اید

یارب همیشه لطفنگی ایت انما بکا
قطع ایله ایشمالغم اندن که غیر در
برولدہ نایب قدم اعتباری
یوق بندہ بر عمل سکا نشا ایت
توف و خطرده مضطرب وار امید کیم
بن بلزم بکا کر کین حکم سن
اول در بکا مراد که اول در سکا مراد

سند بن مظاہر امید و بیم اید

کسره اول طرفی که کیتیم سکا بکا
ایچی اوز ایشا لرنک ایت آشا بکا
کیم ره بر شریعت اوله مفسد ابکا
اعماله کوره ویرید لنگ جز ابکا
لطفنگ و بره بنارت عفو و عطا بکا
منع ایله و برمه هر نه کر کمر سکا بکا
حاشا که سندن اوز که اوله مدی بکا

متر باق
وون

بحوق
نقص و تکلی

جس تواده قویمه و فضولی صفت اسیر
یارب نایب ایله طرفت سکا بکا

زهی

زهی از آنکس که اول نهادن با سواد
 بلند و بیست عالم شاهد فیض بود نیکار
 کمال حکمتک اظهار قدرت قلعه ایتمش
 دوام عالمش در عالم فخر لطف کند
 کبی تیر اغیر حکمتک من لقا بنها
 جهان از غنای اسرار علمک فالیه محفی
 شاد شفقند که اوله انهار حدیثون

بکار ذاتک امواج پیدا قوایم
 دکل پهوده اولتی یوق ایکن رضیما
 عمارت سه دن آینه کنی نما بند
 اینک چون که دورت ظاهر المیر که صفا
 اهی صنعتک قلبه تیر افندن هم لقا
 قلبدر حکمتک افکار ایمنه
 فضو تیره طبعدن کلام جانفرا

اشرف من فلک البهیم شمس و نهما
 جعدی بر کون که ضیاء سنده نامی رسل
 اولدی باز جهان رونقی بر در شمیم
 رتبه حکمت معراج کمالینه کوره
 منهی معرفتی حال دلسیله دایم
 نجه تقریر ایدیم وصفنی بر شانهک کم
 ای فضولی رده شرحین دوت اوله بر

ملاء العالم نور او سرور او بهما
 اولدی محو ایله که نور شید شفا عده بها
 که دکل ایکی جهان حاصلی اول در بهما
 حکما فرقه دون فلسفه جمعی سفها
 قبلور اهل حق اسرار حقیق با نهما
 الکا وضا اوله یاسین و معرف طایما
 بو طرفه فضلالتدن اولدیک ایله رقا
 قدر ایکی

ایکین بود

اوله شود

بنیاد
فرداگاه

ای اولوب معراج بر با علوشان سکا
چین عوای نوب مدعی الزامند
کلمه کلمه بکدی حرف سیر ادرمانه
باقی معجزه حاجت دین حق اثباته
وصف صبر ایل ایل بنفش فعل ضد تنگ
سن اول حکم که رفع بنفش صبر کما
اول قدر فوق شفا و جوت بر ذائقه در
ماه نودریوقسن قلند قده سیر آسمان
بابنی طغنیک فضولیدن کیم ایتمه اول

مدعی الزامند

نورده

قالدورس
برداشتند و داشتند

ایتمه

ایتمه

ایتمه

ایتمه

یره اینمیش کولدن استقبال ابدت
جا ایلکین ایل سنک علمک ناک بر ایل سکا
حکم اثبات ایدی نفی سیر ادر ایل سکا
عالم اجره معجزه باقی تیر قران سکا
سهر حق شفیه انکله نوب فرمان سکا
خاتم حکم رسالت تا پشور و ب ان سکا
کیم کلور عرض خطا معینده بر اوصان سکا
قالدورس باقی کتورش آسمان ایمان سکا
کیم اولور تسلیم فتح در غفران سکا

کار کردوشم ضد کلمه دشمن سکا
ایتمه کوز سنک ملامت کیم اولوب برمی
آندم سواله سیلا سیر کیم جاک ایلد
دمیدم نوح جاننک منور اولسه
بیچ سکنده قرارم بو قدر اول ذوق

کثرت سکا تنک ایتیشدر دمردن سکا
اولدی زنجیر جنون بر قلعه آهن سکا
زخم شغفک فانی کیدر دو کجه بر آهن سکا
ای کوزم نوری کیم دیدر روشن سکا
کیم حاجن خاک سیر کونک اوله مسکن سکا

باشده

باشنده بر سر و صلیبک سودای وار
ای فضولی او دلار دیان سو ^{طیلم} سلطنت
ایله

سود قلمر باغبان نظاره کلشن کجا
یکدر آمدن حق بیلو ز کونته کلشن کجا

ای ملک جا که سندن انکه جیر اندر کجا
ویرین جایتین سکا بولمر حیات جا و دان
عالمی برداته شمع جمالک قلی سدی عشق
عاشقه شوغولکله جان ویرمک ان کل کل
چقمه یارم کجه را عیار طغسندان قش
پادشاهیم ظلم ایدب عاشق سنی ظلم عشق
ای فضولی خوب اولونردن تغافل در میان

حق بیلوران شادیم هر که کم که انساند سکا م
زنده جا وید ایکا ویرمک که قربا سکا م
جان عالم سق فدا هر خطه نیک جا بند سکا
چون سچ وقت سس جان ویرمک اساند سکا
سین اوج ملاحظه سس نقصان در سکا م
توبه لندردن ایمان کلمر نوبهتان در سکا
گر جفا هم کلسه انمردن بر احسان در سکا

جام ابجره می که دایره سالمنش جبار کجا
زاهد سوال ایدر سه که میدن نذر مراد
قان مایش نوکوب یا بنده کر ز ان شک کجا
ایرکون کلده انک خطمک دفعی فزون

آئینه در که عکس سوار افتاب انکجا
بزده صفادرانده کدورت سوار کجا
معنوق بکزدان عشق کباب کجا
اودون جعفر نجار صا جلد قهر آب کجا م
نقده اندر حلی اریان

بانشون
تغیر

از
یار

سکزر
تجانا
میکر
میکر

چشمک مرغی اولدی کونک اولغنا
تکلیف حنت ایلمه کونکده کونکده
مسدود و فضولی بیجا نه بول ای

مخانه اولی

رخ خارده دوستدی دوار درناب انکا
چون حنت ایلمدرنه و برورن غذاب
یارب هدایت ایله طریق صواب انکا

دوغم عالم سنجون کرا دلور دشمن سبکا
عشقه صالدم من بی بندالمی و دوست
جان من اولدی قیمندن برود و انک
وصل قدس سلیم فرقت ملاحس کلین
دود اضر در کاسرو ایله کل ای باغون
غمزه تنغ کلیدی اول ماه اولمه خافل ای کل
ای فضولی بیجه جان جقمس طریق غفدن

ایست

او کاس و درناب

غم دکل زیرا نیرسن دوست ای سبکا
بیم دشمن ایلمرانی که ایندی من سبکا
بغض جان خاک اولستین زجا کل سبکا
ظلمت ایندی جوق مبهم اینی روش سبکا
نیلرم من کلنه کلن سبکا کلن سبکا
کیم مقرر در بکون اولک کاشیون سبکا
ربگذر اهل عشق اچره قلنک مدق سبکا

کمال حسن بر و پدر نراب ناس سبکا
منه ملک کرده لی یاز نراب اولدی عشق کناه
لنک سوالنه و بر فر جواب عشق قنک

سبکا صلاله درای مغیره نراب سبکا
ولی یاز لدی بو بوزن بی صواب سبکا
سوال اولور سه بوسندن تدربور سبکا

حوا کونده

جرا گوینده یاز لمز جفا را ایلد کنک
 بی قرارم ایلد قویغرا اولدنگ ای کردون
 صفای جوهر شغدن او مه کام بدول
 فضولی باشنگ اول هر وسایه سالدا

یر فغانه من ویرد کم خدار سکا
 میر ندر اتم ایلد ویرسم انقلاب سکا
 ساغمنه سو ویرد ای نشه لک سکا
 علو و قوت ایلد یتمز افتاب سکا

رشته در جسم که دو جوی ویرش ایلک
 سایه زلفک شستارنده در شمع خنک
 دردی تک خرقه ثواب کوردم کویک
 درد دردیدر صفا بخش حریف بزم عشق
 قامت خم بر لبه بر اهل کرامت در قاف
 چشمکی اهل نظر قلمینه تعیین ایلین
 تریش خیار ایلد فواید آجول کونک
 سلک اهل حاله یکیش ز ایدی اشک با

مردم چشم دوزخ هر دم در سیر ایلک
 نیمه تیسون قدر ایلد فرسید عالم تابک
 کورنه کلدی باشنگا بندی نزار ایلک
 ساقا ووق اتمه تکلف نشه اناب ایلک
 دانش اولور ایشنگا باش کسه محراب ایلک
 ناز و غیر کلدن همیا ایلد ناساب ایلک
 کورنه کلشندر که آشندن ویرور ایلک
 عشق کی کم سیم قدرن بیلدر سما ایلک

ای فضولی قالمش شوغای مجنون من اثر
 مخالف افاشته لیلی کتور عیشی فوار ایلک

تیمز
 بیست
 روته
 محو

دور
 عیش

کجه

تریش
 عین

دردی که در
دردی که در
دردی که در
دردی که در

عشق طواری نام ایتمش کردون
قلدی بندک فغ کلف نازی مستلغ
باغبان کربلای نام و نام معذ و درو
کوز لرم فان باش تو کوفلدی سولای
او لرم هر فاند که لرم کرفار اولد
ای فصوله ناول که لرم انعام

موت که کم بلدی بو کردی تیدی مجنون
صالحی بر طریش جام می کلکون
سرودن کبرک کور اول قلموزون
ده دشمن حقدی اخزیده بر خون
بر بلاد کوز بر آفت ردل مخزون
دونه دونه که صید او آید خوج دون

صانور
شماره
تعمیر
دختر
برون کار
شماره
تعمیر

غم دارینده اجل سکی گذار ایتمشکا
یا جور ایتمشکا اغیار تعین ایتمدن
داغیدر خطه صبغینه آهیم ملی
عشق ذوقیدل غم ترک بویوت قیل
چرخدن شرمدن یاد نکلده آه آتین
نقد جان رایج غمدن قالمق شو اور

یوق سانب وارم مگر کیم اغیار ایتمشکا
بالله اغیار ایلمن اجسانی یا ایتمشکا
قازغی باغی ظلمد کیم روز کار ایتمشکا
بن که تریای میزاجم زهر کار ایتمشکا
قدر ایدب که دون شردن زهر کار ایتمشکا
عشق ناسک ملائمتدن حصار ایتمشکا

یاد لعلنکله فضولی کوز لیب راه عدم
وار بر تدبیری اما اشکار ایتمشکا

جامنک

جانم تک جوهری اول العنک کهر باره
 درد جگمش با شیم اول حال سیه و با
 کوز لر مدن کلن قطره شکم کهری
 چاک سینمه اولن قانلو جگر باره ای
 باره باره دل مجروح پریشاندن
 جان دل قیدنی جلگدن اوزم تو اوزم
 ای فضول اوله کراسا فایم جان غریز

عمر منک حاصلی اول شیوه قناره
 ناکوب رمش تنم اول طره طراره
 لبد رنگدن سا جلن لو لوی شو اوفه
 حشمت نکه اولن عمره خو خواره
 سه کو نیکده کمرن ابر ایتمه بر باره
 جانانایه قیلدم دلی دلداره
 وقت اوله کیم اوله بر شوخ شکاره

محمدن ادم دیدم حال دل راسکا
 اچ و می ناب که باغندن ایدر جمله کباب
 می کلکونده دکل بزکس تنک عکس
 عارضنک کلکل اچیدر می کلکون تاج
 باغچه سیرایت بو رخ ولعل ایله کیم غم کل
 دیر ایدم قامتنکا میر و ولی اوز که امش
 اکلوط شاکوشنکاره درد دلی

ای گل تازه روا کوردم از ارسکا
 افس عشق ایله عشاق جگر نو ارسکا
 قنچ اولیش کوز آهوت عاشق دیدر اسکا
 وه که بر کلدن اچلمش نچ کلزار اسکا
 کستره حال دل دیدره نو بار اسکا
 حرکات و زویشی بنیزه رفیاء اسکا
 یا اوطا قنک دیم با طره و عمار اسکا

سایه
 باشنده
 کورده
 قورارم
 قاصد

نایم
 اهلیم

تا که نمازکم از او و لیلی غمدن
لعل بانگ سی باغومی فان ایلدکن
ای فوضو فلکک وار سنکه نظری

بسی که او مسون ای سرو کر فاسکا
آه کیم قالمویاشم ایتمدی اظهار سکا
کیم غم و محنته ویردی نه کیم وار سکا

غزوه سین سودک کل جانک کمر می سکا
ایشین آهیله ایلرسن سکا کلف باغ
یله ویرمه داغیدوب بر دم ایقردن کتور
ای گمان بر ورقیه ویرمه غم کلدن
یا ندرت خانم هما نسوز ایتیمه برقی آتمه
کفر لغندن شیخه ایلمک لای کل
دونه لوم کیم لاشک سلابینه یوقدر غبار

تیغه اوردنک جسم عریانک کمر می سکا
باغبان کلبرک خندا ناک کمر می سکا
ای بری زلف برن ناک کمر می سکا
اوق آتیرسن انشه سکا شاک کمر می سکا
آسمان خورشید خندانک کمر می سکا
صوفی انصاف ایله ایما ناک کمر می سکا
ای فوضو چشم بر ایتنک کمر می سکا

هر کونکل
فریک
داشش

لغندن

که چه ایدل مار بچول یوز ویری اوغز سکا
ساقلمه نقد غم شفقنی جان ظاهر است
چاره مهبودی سوز دم محالجدن دیدی

فزه حیر قطع محبت ایتمدنک محبت سکا
تیا کیم ویرم ورسین بدن حقیقه خصیت سکا
درو در عشق ایلمسه مجلس کل صحت سکا

دو ترم یارن قیامتده حصیم منک
اهل غنی آتش بحرانه ایلم سن کبا
انجد نام سنه وه نوله که برنغ ایله
سنده دون کوردوم فضو میل عراب

سنت سن غفلت ایندن بوگون مهلت سکا
دونه دونه امتحان اتیدیم بو ذر عادت سکا
حشم جلا دنک قسکه ارسا بکامت سکا
ترک عشق اتمک سنه سن ندرت سکا

یارن یار
دوروزده

انجد
سنت

ای یوفا که عادت اولیدر حفا سکا
که ناز و که کرشمه که غمزه در ایشک
بیک خان اولیدی کاش بن دلنکسته
ایمل که بجز دوزیموب استرس اولیم
عققلده مبتلا لغی منبع ایمل صانور
اکال غمکنده اشک رخ زردم ایمل
دوشم یوشاه قربی فضو کدراه

بالله جفا در اوله دیک یوفا سکا
جان سونلر اولمسیک آشتا سکا
تا هر بریله برکتر اولیدم قدر سکا
شکر ایت بو حاله یوقسیه کلور برلا سکا
کم اولمق اختیار ایله در مبتلا سکا
بیلدر دی اوله صورت عالم صبا سکا
اول شه دن التفاتنه نسبت سکا سکا

بالتی

اولیدی
ی بود

دور میوب
نکشیده

شب مفتاح مه نوا اوله کنجینه کشا
کر لیوب چشمه نورشید سوبن کوزده جوج

قیله جاننه کردونی جواهر همیا
قطره قطره قیله انجم رشتان پیدا

لله زك اولدی شفق دل فلک مینا فام
 مه نوجا منی دوره کتوره سا در
 بن هم اول روح فراراجی تو کوم ساوه
 دو ترا اولم عجب س انکی در صفت
 جام دورنده فضو او و دم می

دوتم
 اول
 کاس

و شره ضالمینس کی عکس می کلک مینا
 انجی حریفه صالنه تا اثر هوا
 نخل همت رشتا شدن اله نشو و نما
 ایلیو پدیر نجه غیر انی بو اکیه طلا
 اتش خرمن غم آب حیات حکما

فقو ملکیت و عالم ترکی افسه در بنکا
 زلف و رخسار حنی خالیله ندر حالک و عبیه
 حور و طوبی و صفی ای و اعط بولون اکر ایلم
 اره دن ای شمع حق بر کوشه دوت کیم کیم
 ویردی باد صبح بر فور شید طلعت تر دین
 زاهدان سنل توجه کوشه خرابه کیم
 ای فضولی جمع اولور پوسته ایل ننگاره

زین

شکر الله دولت باقی میسه در بنکا
 ایلم کیم کیم کیم و کوندوز برابر در بنکا
 همدم اول طوبی قیام حور سیکر در بنکا
 بزم بر فور شید طلعت دن نور در بنکا
 شمع فضا و کیم بودم اولک مقبره در بنکا
 قبله طاعت خم ابروی دلبه در بنکا
 حوصه دشت صحنه صوای حشره در بنکا

شربت لعنک که دیر ارجیه حیوان بنکا

اول در روحان دیمه شامه بن جان بنکا

او قلندن که نمده ساجلید هر طرف
 خال و خطه بلبس اول انچه خارا فزده
 دو نمه ای فان دمدم طعمه ایست چای
 بحر لولو و شکر نیک و صفت مکر سوز صبا
 کو کلمه ساجلید نیک و صفت مکر سوز صبا
 ای فضوا اول ضم افغانکار حم ایلمز

کله غنچه در قدم هر غنچه بر بیکان ایجا
 یا کوزدن عکس ایست مرقوم و مرقان ایجا
 قوی و بنظر دلی نظار مقلید ایجا
 کیم قلاق و نمش صدف ابره در علقه
 طفل نیک کیم او تو در زجر ایله و ایجا
 داشته نکرز باغی تا نیر ایله افغان ایجا
 نیک مانده بکوش

مردم و
 طغیان آید
 سید اب کرد
 قلاق
 مکتوس

هر زمانه منظور بر شوخ ستمگر در مسکا
 ادم ابرو بیاقیم سجده هرست نوله
 غم دکل جسمه که سنگ است نیمی دار
 کوزده سخن ایوده بیکانک خنالیله خوشم
 ز غمزدن آنو اچدم ادای شکوه کیمه
 عقل ارشاد یله بولمق کام مکندر ولی
 اشته ختم دبالن کور کیم اول مه دن کلور
 ای فضوا منزل مقصوده یتم نه عجب

قانه اولیم بر بلا حقدن مقور در مسکا
 قبله ایله اول خم ابرو و بر ابرو در مسکا
 شسته بازار سودایم بوز یوز در مسکا
 هر بری کویا که بر رک کل تر در مسکا
 هر وقت که رغبت غیر مکر در مسکا
 دام راه اول حلقه زلف معینه در مسکا
 مهربان در اوزکیه جور و وفالار در مسکا
 خدمت بر معانی نشاد ای بهر در مسکا

مسکا
 اوزکیه
 بد بیکان

بمک مخرج کم زار و برین اول مسون
 دما دم جور در جلد کم بر هم بنار دن
 کور اندیشه قلمه اول ما بی بود در دم
 جعفری ایمنه لرزنده حکو بکاز اول برو
 جفا و جور ایله معادیم نیرینه اول عالم
 دیکه کیم عدلی بوق یاظله بوق هر
 فضو بولدی کنج خا^ص رنجا کجخده

اسیر در عشق و داغ بحر ان اول مسون
 بوکافر اسیری بر مسلمان اول مسون
 که بواندیشه دن اول مه بشمان اول مسون
 جعفر اول مسون دل محروم بکان اول مسون
 خفا سینه و جورینه با بیان اول مسون
 کوهل خنده اندن غیر سلطان اول مسون
 مبارک طلکد اول ویران اول مسون یاز

ای نا و کشف کس پری سینه اجبا
 محرابه شکل خم ابروی لطیفک
 سوزم دیریدیم نهم سکا ایلیه روشن
 خورشید جمالند اول صالحی نقاش
 دون صبح بودم فلکه موج سر شکم
 سحر اول لعل سوزن بری نایبه
 جمیعت اسبابه کوکل و برده فضولی

زلفک حه اربا و فاصیده قلاب
 واجب جهندن فتویه سجده بحر اب
 نظاره خسار کما بوق شمعده هم تاب
 صبح اولدی دوزای بخت در کوه کج فکر
 غرق ایندی فلک اوزره اولن انجی کزدا
 کیم دوشندی ایاغینه الن اوبدی حنی
 کیم تفرقه در خاطره جمعیعت اسباب

صحنه کس

صبح چکمش حربه جالمش داشته تیغ افشا
 دمیدم حرکت تیغیدن بولور باشلر صفا
 بر سر نمویده بر باش اولسه موی سر کمی
 کشف اسرار علامت بو هر تیغنده در
 غصه سندن باشتمک قبل کی انجلیش تنم
 تیغ جا یک سینه آهوی جین بر سرم نوله
 موی زولیده تیغیدن امیدم کسرم

ظاهر انتمش اول مه دلا که عین انسا
 ایله کیم سو موج اور ظایر قیلور بر دم
 کسه وارن تیغ فون سندن انجلیش
 کیم اولور شود باشلر کمال سندن تقا
 کیم تمله تیغی اور ماننده باشلر جا
 سیر قیلد فجه نوکر صحرای جنبه منکن
 ای فضولی خالی اولمز برقی لامعدن

وارن
 همه
 انجلیش
 کاسته
 قیل
 مور

صبح صالوب مهر رخکدن تقا
 رشته جانم نیرایت بر کره
 مست خوب صالمه نظر هرینکا
 کسمه نظر جانب عشاق دن
 دورده کیم فرستمن کن یانین
 شامه انجم سائرم صبحه دک
 صالده ای ایقدن عم عالم سین
 رحم قیل افکاره لرنک حالنه

بخی که تماشایه جفا آفت
 صالمه سر زلف سمن سایه تا
 کورمه رو اکیم اوله عالم خراب
 ناله دل سوزدن ایت اجنتاب
 قابل حبت و کل اهل عذاب
 ای شب بحر تک منکار روز حساب
 ویرنک انجم دفعنه سماعی شراب
 هیچ کرم غمی سکا بر نواب

باش
 سوزنده

ملکی بابا

یا سوال اینست که حال نک ندر

خسته فصولی نه ویرودن جوا

سین روز کند عالی روشن قبل صلا نک تقا

و کوندن صورت
بعد از هر روز

سین نور پاک سن ای منظر صنیع الیه

روز یک

عکس لعل نک سوسیه ایلمش سانه لعل نک

سب که است

نیلده بولمش بولمش لعل نک سوده لعل نک

لعلش
رضه

لعل نک بیدر لعل نک سانه سیمین الیه

کلاک قدرت لوح سینه سینه قیلش رقم

ای فصولی هر عمل قیلش نک نظار غیر عشق

یا زیه صالحان بو کوندن صورت نک نورل

کم آلور شمع رخش کندن آفتاب ماه تاب

عینه ایتمش تبر افونک آدن سونک اس کل

کیم بی باغری نه با سوسیه کور نکمش صبا

یا کتین لعل در شک لعل نک کن اولدی آس

ایلوب محبوب بلر محبوبه سندن انتخاب

بودر برین بیلد کم والند اعلم بالهوا

بای بند اولدم سز لفرین انک رو

یا قدم

اوده یا قدم شمع روشن جانم یا قور نک

افقارم
و اینها

کر دور هر بر بان کوزم شک از زلف ما نغم

دور دور
میکرد

بر زمان کچه که دل تنجیدن اولمزا کاک

کونکجه تمناغ ایله دی برین سینه ده

نطق کن دو شدم لب لعل در افونک کوند

چو صه حکم دود دل برده امانک

خلوف کلونه شس اوزده جولا نک کوروب

آچلورم دم دو تلمش کوعلم اص انک

اولمسه حیرت هر ماغده بکا نک کوروب

غالب بر اهل دل نیرا بخیر دور دست
 برق و بارانها نم که کورد و کوه است
 ای دوران عالم بویستوانوا اللذین
 دشت نمده خاک قبرم از زره سرور
 بیست و نه صلیب من لب و دندان
 دولت ابرو من صلیب محراب و نردین
 نقد من کرم خنده صرافیدک نام

که قلم حجت با کلمه و خوش نصده
 بیستم ندرم آغز نکا یا تر سحاب
 عالم ابرو من بوال ما ایشتم من جواب
 جلسته ش اول سرو و سوسکه اول بر
 بن که مجنون اولوب صحرا و شرف
 قوی بی زاهد کجا فوق ویرنه کرجون
 ای فضولی که از سندن بودی محراب

م
 با
 موران
 دستم
 دو روز
 کور
 قیوم
 کلاه

ازین صفتها

فلسفه صفا نام صید بر یوق
 کون که ساینک مندی بر و ز زبر
 اوله منجانه خشک درت جام ذوق
 نور زنگد اول مقصد که یگان
 غالباً مقصد وصالند که دن کون و دیو
 و نه زخمه شو فنکدر نسیم تر مزاج
 قید فیض من و صفا کوه و لیلین

م
 م
 در مدنی برم فاکد و زهره قانون
 قبلسه حق روزی چشم اشق اولد سرب
 جرح نبر کوان کدر ملیم در سرج و تعب
 تشنه جام وصالندک محط خشک
 یقوتور او ز که مقصدی سندن طلب

دو روز
 داشت

کر
 کرد

مش
یونز
تراشید

و کوزه
بعد
و غیر شمش
جاری شده
اولین
سویحه و
کوزه
در مرغ

کوهن شیشه اوزن نقش حکا و در قفس
قاشک زنگ یایی بر اوقی لطف ایلمش
نوتبا خاکبایانک فضینه یول بولسم
مضطر بد جاره در مدده و ده کم کور
برق آمدن اوم هر کوشه بولش
ای بیک صبر استین حال آمدن خیز
ای فضو انچه سندن بغافل سینه یاد

کوزه جا بلدر یونز و اشکن اوزنیه بر
بن هم اندان ایلم بر اوق تمنا یا نصیب
لور چشم منغ ایتمه کورا و لود و پرو
بر دو ایندورده او نو تیز اولسن کیم
کبل کور کیم کور قفسی عجز لب
خشق اولن دره نوز در اوم باند
رمد کیم شسته در حبابه شخا کیم

اولکه هر سبک کور چشم کیم کور
ایلمش تعیین اجزای مدا و اور
لاله ز خل کو کس کس کس کس کس کس
دو کور کور ای دو دلی بر شک دور کور
بر تو کور شمد صامکنک زده کیم دور فلک
سوده کلس سرد صاک کیم قبار
ای فضولی بیک اول کل قار کور ش

قبار
نوشته

آغل اولدی عالم بر جم جانام کور
ترک بدو بجمع ایتمه حال برن کیم
ایچ بر جم ایلمر اوزنجه نه نام کور
قالن سو صبرده چشم کیم ارفتم کور
یره و ازینش اقبان ماه تا بام کور
سوتو ماشین سرفنی بر دخر امام کور
کیم که منع ایلمریم چاک کیم کور

در کارم

رو کارم اولدی دوران فکدن
 سخته اهلک باندروم دل کشته تی
 لعلینکله باده کربتیمس کمره لغ
 ویرم اولدی اول وصله تیج زلفکیم
 اولدی دل مایه روشن باندروم جواد
 کورمه بیجا کشت لید سا جو برمان سر
 اولدی آیردودا هم برده رضی راه
 کسمدی بندن سر کونیده ازارن ر
 دروغم دفعه زحمت جکود ایم طیب
 برز باند شرحیم نفوسه هر رک کل
 بلسه و قوم وصلدن رفته ارون
 طعن عقلتندیردی طوفت راه اطهمال
 آه بیلیم قورتمیق اولمز قیدان
 شمع قریله قفا خویله ای بودا کیم
 نوله آخرسه فضولی روضه کونیک

قال ایجا اولدم ایاض جکد از محمد
 بر او د اولدم جگر کن جورده او مرقی
 اولدی واجب الملک اول با قیدن
 رشته تد بردن دوران کجرو اوضی
 یاد عن شیب بحر شمعک بستیوا اوقتا
 بر صد قطره باره ایله در زاب
 آه کم اتمروسی لکدن تنوز اول مرقا
 ای فضولی نینه جنت ایچره یوق در اعدا

شکر کم اولدی کجرت بکار اوست
 ایلمز هر ده کل اولد کد اوقتا
 و صلفن منغروا کوریزی یوشنک
 حکامه کیم احصا حالندن اولور حال
 جرنی ساد دل خیلر جا و لغوب
 حرم کجرتک کور برق قادان غریب
 لاجرم کریان اولوقله وطن یادن
 بینه کرده

لعلینکله

جانندن

قورتمک خلا

دنگلوب

ایسورمه اینکری او از تنک کو کل ذوق
 حرا اولن کو کل ای ب سگ مفانکدر
 اینتمدی کو کل عشق مثل اولدو غی
 خلف عاده جوق اولمه ای بری مال
 صبا ایسر لی باون ایلمش اول کل
 فصولی ایسک از دیوارنه فضل

نیز و اکیله هرزه هرزه فریاد است
 تعاقل ایلمه ریج ما و شمله اباد است
 سکا بو کل ایسه کیم دیدی که بنیاد است
 نیز فصوله شیخه اومی ز اولد است
 بزلی هم انده اکره و شکره فضیلت است
 دیار روم کورت ترک خاک بعد ادا است

عکس خسارک ایلم اولدی مزین مرآت
 نکر و در دم قد نوز و نکافی الجملة اگر
 خط بو مضمونه در طرف نکر انکده
 کاکلنک قیلدی مقرر بکار کشتکی
 غمزه بکان ایدر عاشقه شکر صدقه
 ایرون جوهر مقبولنکار کیم عالمده
 ای فضولی نرس و زهد ایله معناد اولد
 وصلنک شکر حیات در در فتنک حیات

بدن مرد در فیض نظر تک برهی حیات
 جان بخنده الف ایسید قبول حیات
 که بوزند انک بیره یوق امید جا
 دیمسون کیمسه که بوق کردش دورانه
 ایله کیم مردم منع و بیره حیات
 حکمن اولمز بو صفائیلده که سن زار
 بیلمنک حالنکی بهود کچورونک قاش
 سبحان خالق خلق الموت و الحیات

بحر انکا تحمل ایدن وصلنگی بولور
 مهر نکرور اقصا مقاصد وسیله
 تو کشتن ریاض طبعه باران شو قنکی
 حق او نینسه سببندی بولور کنی
 ایزد سر حسنه سنه ابتدی بادشاه
 قبله کس ادرای نعم فضول نام قبل

طوبی لمن یساعده الصبر والنجا
 ماشاء من اراد به الفوز والنجا
من اتزل المیاه واحیایه النبا
 او جبت بالظهور ظهورا ملکوتنا
اعلی کمال ذالک فی احسن الصفا
 کلمه بالسلامه ونعمه بالصلوات

صروده جسم التفاتنگدن بولور مردم صفا
 یازده پیل لیلک وصفن تمام عمرده
 بن فقرم سخن ویر کل زکات کیم
 کور منجه غنقنا ایمانه کلمه شفا کیم
 منظر انار قدرت قدر تو کو کاملک
 جوهر ذاتنگده در مجموع او صفا کیم
 عنقه ما ووشنگده صفا کیم
 ای سردام غم بر گوشه بیجانده دوت

اولورم کر قلنگدن مردم کابر التفات
 اکیو او بر سر خضره کلک ظلمتدن دوات
 شرح ایچنده هم سکا در هم سکا واجب
 یوز هم جمع اولوب کتر سه اربنا کیم
 فیض فطرندن غرض طفیلک کاینا
 بوصفاینده که سنن فایده در بر پاک
 بیل که قید عشق ایش دام نعلی حیا کیم
 دو نعره ز یاد کمال فایده بیجانده دوت

دشده

دشمنه بعدنکای قائم تو کین المله
 خیر کینور کن با کاشغی خنکدن جاغی
 کرسکا افغانی هپوده پوره مدی
 دو مخرم ز بحر زلفی ترک کن ای ناصح
 ای اولوس سلطان دین بناده بندن
 ای وضولی دهرزا اینک فریبدن ساقی

دوت که فان ایتم عدالت الیه قافا
 منع قلمه انی هم اول منجه بر وین
 اول سوزده دو تمه قلایع بن حکلم ایجا
 خواه بر عاقل خیال ایست خواه بر دیوانه
 سینه بر جغدیل دنیانی بر ویرانه
 عاقل اولمه ابرکی نهرن انک کمر دانه دو
 میوه زلفی خردا کیر

بحر عشق و دوشدنک ایمل فوق دنیانی
 ویردی صلندن ضمیری سفید و کوزرد
 چکند امتدن کورک و دودل و توک فانیوش
 کور غنیمت فغ ملکند کدایع شپوه سن
 چکمه عالم قیدی ای سر بلند فقا اولن
 لوح خاطر صورت جانانه قبل ایتمه
 ای فصوله چک ملایمت ریکند ایتمدن

بالع اولدنک کلی رحمدن ایچکدن کافانی
 جهره خندان زلف برشانی او تو
 سر فزاری ترک قل کلبرک خندان ای او
 اعتبار منصب درگاه سلطانی او تو
 سلطنت تخفیه ابر دکنید وزندان
 ای بی یادایت بر نه کیم یاد نکرده ویرانی
 لحظه خطه چکد کنکس هپوده افغانی

صبا اغیار دن پنهان غم دلداره اظهار

خبر سیز یاری حال خرابدن خبر داره

کتور یا دم آنک باندن اگر دستک فتر
 کو کل غم کو ملن تہا کی مہ ایت برہم
 جو یوں عشق ایت بر شعلہ طاق فتک ای
 بنے پروانہ تگ شکر او دینہ ای شمع باندہ
 گرفتار غم عشق اولی ازادہ دہرم
 فضولی باغ جنی اولور اول انشاد بلہ ہر

خوش اولہ سیرہ شام تقویہ مکرار ایت
 اجل خواہ بدن افعالہ کلوت محضنی سیدار ایت
 باش از غمہ دم عشق اور غمہ عشق تالہ زار ایت
 بر فور سید رخسار تک حراغہ نزم عیار ایت
 غم عشقہ بنے بوندن تریار ک گرفتار ایت
 نہ و جہاں کیم اولسہ کون کچر فکر تیب ایت

جہاں ایجرہ ہر فنہ کیم اولسہ حادث
 مدار سہ ک تحقیق موی میانک
 موحد لہ قبلمہ انکار زاہد
 ایکی دیدہ سیرہ عالمہ یوسف و سن
 بنکا جمع اولور فاندہ کیم وار غم
 نو کو انشک ک بندہ وصلک اول
 عذار اولینک وصفن ایہ فضوی

الکاسر وقد نکر البتہ باعث
 وفا یقین اور تابیہ صالمتی مبا
 می وحدتی صائمہ ام الحجابیت
 سیرہ یوق جہاں ایجرہ امکان تالہ
 بنم ملک عشق ایجرہ مجنونہ وارث
 سیرہ نفعی ن دانہ تیرہ انہ حادث
 انکا ہم مفسرہ دیرم ہم محدث

فطر صاکنہ

خط خشارنگ ایدر لطیفه بجانم بخت
 جنه کو بکار بند ای مندا و سیه لره
 یوز و بکار دور سواینه اور و لاف
 که چشمش اوده چوق لاف طرف واردر
 قیلده جان بعلیله فرض متور مکاشن
 و و شر او شمع دلینه بوسیده که قیلور

حصص سوزنده جالنگ کل خندانم بخت
 نه مناب که قلم بر بنجه نادانم بخت
 نه روانه قیلده خورشید درختانم بخت
 یوز و لور ایسه اول سر و خالمانم بخت
 جانم بخت دو ای کو کل ایست که بخت
 و بل اور اوب کیمه را اول تانه بخت

جان چیتند کو کل فکر لب بار ایلیک
 قلمه ای افغان کون میدار سب ایلی
 صحبت عار ایدو ای کلننه ترک تمیمه کیم
 وارمی فکر دنا کله یوق ایندم که قضا
 عنف ضار ای بکون ای که او سو کوله
 هر زبان بر تغیر کو یارنجا قصدنه
 ناله زارم فضو نوش کسلور اول کله
 منخ قدر سا قیاندود دنیا دوزخ

تن بو بور جا هر نفس یولفط کرار ایلیک
 اولیه برفته سیدار اولسه سید ایلیک
 کل لور زنده ترک صحبت زار ایلیک
 بیده امر ایتمش یوقدینه وار ایلیک
 ایله کیم اجم الور کون عرض زار ایلیک
 یوسفی المغده اهل عشق بازار ایلیک
 آجلور کل کو کل مثل ناله ایلیک
 باده دور کیم علت اندر و غفتمند علیک

صفت سکر ایتر حرمه فضا نام بخت
 کیم قضا اود که ایله صحرای و

کولینه

فقو ملکن دوت که استخوانه سرین کمال
 چکه کت قیاج قید سر و بالان کوزت
 ترک بجزید افتخار این کیم دیار عقده
 بر بری زلفی دوت خالند این کمال
 نقش زایل در امور دهره قیامه اعتبار
 ای فصول ملکت سلطانیم

اصباح
 سلطنت کیم کیم اول دادیده بود قدر
 کیم ایاز بنید در کت فیل در شاه تاج
 فقو باز اینه اسبافند در رواج
 دوت که صین ملکن دوت کن بندد الذکر
 اوله حاصل فقون خون بخندان
 برف آیم تاج زریم سر کیم کت تاج

ای غبار قدمک عرش برین باشه تاج
 منی شتر علیا ادبانی تافی رسل
 خازن کیم سعادت سی قیلمش ایزد
 خلقه تقلید سوکنک سبب معاش
 قائم او طردی نظام و خواصل وجود

شرف درانکا ادنای مراتب معراج
 بحر حسن سایر ارباب رسالت امواج
 بیج کیم یوق که سکا اولیای خرد
 طاعتک معصیت امر اضنه بدعلاج
 در میسیدک اثر عد لیله دنیا به رواج

شکرند که فضولنی ایدو داخل
 ای کونکل یاری ایسته جانکن کیم

رخبتک دره خوفدن ایتمس اجاج
 سر کوبین کوزت جهاندن کیم

باطم کس

باطمع کس حیات ذوقدن
ملک تخرید ایشیش فراغت اوی
لامکان سیرنگ عزمین ایت
اعتبار ایتمه ملک دنیا به
اهل دنیا تنگ او طر آخرت
سکنک بزماکاه وحدت

یاب لعل دلستان کج
ترک مال ایله خان ماندن کج
بو خواب او بچو مکان کج
اعتبار عدوتش اندن کج
کرونی استر اینک اندن کج
ای وضوی بو خاکدا اندن کج

کوکلم آجلور زلف برنکی کورج
باقدری سگافان بجلور دیده لردن
روغناغ ایله قامت نمنن دقلین یاد
نار کلکله غنجه خندانی ایدن کر
جووق عشفه بوس ایدینی کوردوم که هوا
کافر که دکل معتقد نار وجهتم
سن حال دلنک سوله سنک نوله وضو
اولور قدم دوغاشفکین لندن بر بلا کجه

نظم دو تولور غنجه خندانی کورج که
بانوم دلنوزناوک ترکمانکی کورج که
اولور می خجل سرو خرامانکی کورج
ایتمرمی جبالعل در افشانی کورج
ترک ایدنی سنک عاشق لاناکی کورج
ایمانه کلور اتش همراهنکی کورج
ایل هم قیلور جاک کر بیانی کورج
طریق ایلندن ادر نواضع اشنا کورج

دانه کوه
خون حی کوه

بهمان غنچه معلوم انبیه عالم دود آید
 فروان اولد قیغ غنچه کرم اولور انبیک لولور
 غنچه کرم خطه کیم جانم داکو کلم قفان
 رواج افقد نقش سکه ندر نوله قدر
 بنه درونش ایلیم بود ایدرسون بر قلد قیغ
 فضولینه یا شوقی ضعف هوش ابر فاسد

ش

عجب بو قیغ کیم کمان اید ر ضلعی از دیا کورج
 اگر چه سو بود کتسه ایلر هو ا کورج
 بعینه ایلد کیم فریاد ایدر ایت ا کورج
 بنکار ایل جسم سزیا عنده نقش لوریا کورج
 کیم ایل ظلم معنی بادشا هم رسن رو کورج
 که مهنول اقلور انبیک صفابر منسل کورج

کرد کل بر راه مهر ایلد نیم تک زار صبح
 کون کال بر کون برای مهر لیه کواکب ایلد
 تیغ خورشید ایلد رفیع اولسید ایدر لیم ام
 صبحی شام و شام صبح اولیش نیم عالمده
 کورنه قاشق قدر که بر نورشید وصلن لولف
 غنچه صادق اظهار ایددی غنی ایلد
 ابرج شامده غم ایلد و صوفی قصد

با مشن ایلد نبشیه هر کون یقه سن بر نار صبح
 تازه تازه داغ ایدر کیم قیلور اظهار صبح م
 یا ندر بر بر وانه شمع ویرور آزار صبح
 نسام شمع بزم اولور ایلدی خندنک نار صبح
 صرف ایدر هر خطه بنک لولوی شولور صبح
 غالب ایدر روی کاغذی آندن عار صبح
 اولسید هر محمد دم اور عجب ایلد صبح

اکرماد

فرورد
بوده
نفرما

م
یوا
اشنان
م
اوی

فلک مثالی بیوت سانه سر صبح
که کوریه انی دو تر خرم ترک تو به صبح
کم ایتمه انی طوفان اولده کنش نوح
یوا باشده دوش قوشل ایله بوج
نه سود حال لم اولدی سنا شروع
در بلا بو کلید ایله در سنا مفتح
هنوز بولدی اول سیره اصحال وضوح

اگر مراد اینه ویر مک صفا جوهر روح
بجو رسته توبه منکا او تر ابدن ناصح
بجو م غده بجان ایتمدی زور قی
مدام چشمه قان اولد ب سنا شک
دل اولدی تیغ و افکنده سینه ویلی
تمده ساجلونا و کل کل شادم کیم
فضو اولدی بکنک فکر ایله مثالی
بفکر کرد

هر کون بر خلقه بر داغ اظهار صبح
تو کدی در انشک و صکیدی آه آتبار صبح
ذکر اعلت کدی کیم ایدر د چیدم نکر صبح
صفحه اردونه نقش فارض دلدار صبح
کیم نثار ایله انکا یوزنک در شهر صبح
ایله صلی یهوسندن قلب سیر صبح
بر سیدر سنا بو سوز که دیر لردان صبح

قانی ما نیک سیر مده ایله اولتس زار صبح
باتدی کیم جفدی کون با بر غیر شکر
توله کرا هو انما احیا ویر صبح
بر صورت که زین کلکله هر کون بکر
مزده نور شید ویر بشدر مگر باد صبح
عاشق صفا قدر اظهار غم ایله صبح
ای فصولی شام غم احامنه یوقدر صبح

باتدی
فوشد و غم

السواح

انظر

اول شب بوغزاله احوالم ايلدواص
اولغ حبيبه واصل بزود هم اولغ
يوزده مرثك فاني سوز غم نهاني
بن مبتلاي بحران بندين ايراق جانان
غشغش فصول زار ترك اتمك الذي مشوار

بمنه جديت الديه واليه
لوني لانه من اليبان

بلغ فبا سلام مسكك الروايح
لا تقطع الرسائل لانكم الصوايح
قد فطر المعاني الخط واللوحي
والعمريف ما كان الونايح
يا عانظا بما صار لا فكل الصايح

بمنه جديت الديه واليه
لوني لانه من اليبان

كيمسه در خمار كاطقت نظاره بويح
بانوي تونل ساطفه ايدر امدام
يعدي نيم باشمه در غم نلسيون
دهرده همتا سكا وارمي بو قدر ديم
كوزده كرر خون قطره اشك مدام
چاك كدوب كو كسي فيله علاج طب
زار لغم غفده وار فضولي ولي

بمنه
بمنه
درست

عاشق اولدر ادي نوق بر نظره جاره بويح
حالي نوح اتمك بر جكري باره بويح
باديه غفده بن كسي اولدره بويح
وار كوزيل جوق ولي سن كيم غفواره بويح
قطره اشك كيم جرخنده سياره بويح
ضايغ اولور مره منك بنده سواره بويح
اول مني مهرون درم بن زارده بويح

لعل آنک لعل و لفظ آنک در شهر او
 لعل و گوهر حق لعل آنک لعل گوهر بار او
 سندان ایمن داد جوینک و از لطف آنک بوی گویند
 مست جام شوقم بر دریا غده و از بوی
 که از لعل ابدی بیخون همان دردی
 و از بوی زینک در دستان قدرت
 دور مست شهر عقلت ایمنش عالمی
 موی که بر مستک تا شایسته بر شایر او
 خلق مدیونش ایمنش غایت طول
 صحت حقیقتک علامتینه بر سید اربو
 و از بوی اما مستک بر لب و خوار او
 صورت بیاض لعل بوی در آنجا نده
 غم بودیم ننده نیک غم و از بر غم اربو
 ای سبیل در غم که غم اری اوله

نوله که فوجیه میانک کمر ز کسناخ
 کتود و اور تا به بوقلا در ز اربو کتا
 خاک سونم و مشد در ای بر معان
 خرابیت ساقیه تا دو نیمه ساق کسناخ
 رشک او دینه یا قلود در شهر کسناخ
 در اول عارضی کیسوی معجز کسناخ
 روزه فلک در فوجیه کیم کون دونه خلوتها
 حرم شاهانه نه لایق که جا کسناخ
 ساقله ای اشک ادب کینه سر کوبینه بوی
 که دو شهر کوزدن و یوزدن سودا در کسناخ
 بهوم باده کلکونه بو امید ایل در
 که اولم مست و دو تم دامن دلبر کسناخ
 بنگر درین اوزینکی اشک نینه هر ساعت
 ای فضولی اوله بیلم نسکا بنکار کسناخ

فوجیه

که

سناخ

رنگ درونیکندم از پیش سانسود صهبایان
 شمع با شندل حق برشش و شمع کاکلنگ
 ای سلسله ای اول خساره همه زینهار
 ببلدی عشقند بند بوش اولدم آینه و
 سینه می جایک المیه کور اول اصطر این عشقند
 ای زین یکم شام قبلانکست بوز در تیره
 ای فضولی هر چه منب ایسه صاحب

اقدابلیه قلوروشی دو تلمش آیه باغ
 بیله کورنه عمر ایله باغ کی سودا به باغ
 اضر از ایله متلدن سینه سوایه باغ
 رحم ایله برکات باغ خور استغنی باغ
 افزون آج هر دم میوان موج انور در باغ
 ساسایه اول کیموی غنچه ساسایه
 باغمه انک قونله بر کیمه در سایه باغ

ناله دندنی کی آوازه عشق بلند
 قبل بدای بخت بوضه کام دل ممکن کل
 داخل در او و کور کوسمه قلور من قیامش
 آجلور کونکلم کی کیم کریم تلخ کوروب
 خاک همکدن سینه قالدوره بجز سایه تک
 صام دوت ویر ساقی کلچره زاهد ترک کام
 ای فضولی هر چه منب ایسه صاحب

ناله ترکین قلمزم بر دم کسلسم بند بند
 بیله کیم اول با پیدر درین درد مند
 یا ثابت عشق ای کون او داووزه بر نوبه بند
 آجر اول کلخ بنیم بر له لعل نوشند
 قیلسه کردون آفتابک شعاعین بر کند
 ای کونکل فلز ایله کوریم قاضی درد و دل کون
 هیچ درویشی سنگت کوردم سلطان بند

گردن نام و همه مهر کلمه حریز لاورد
 صبحه منکر عاشق صادق و کماله کیم
 کهنه صانمه ای کو کل این خرد اطوارین
 ممکن اولد فیه فلک منصفه سندن قبل صد
 ظلمت غم اضطرابین حکیم اول ازاده کیم
 ای فضا که همه اول مهرش جان بندان

که سرشک آید اظهار که رخسار زرد
 بر نفس کجی که حکیم سوز دلدن آید
 اوله خافل عشق در دندن جان اولم
 نیشه کیم خالی دکل بیدار نقشین بونیز
 هر تعلقدن اوله خورشید تک عالمه
 صبر کیم دور دور اول کل بهبوده کرد

کسمه

کو خطنکدن مردمن محرابین بونیز
 اوله بیلیم چین لغنددن جدا کو زردی
 کو کللی آمدن رحم صورتین کسزدی
 اشک آهم نفرنی قطع ایند ایلدن
 کجی تندن اولد کتک نهما اولد ایلدیم

ضایع ایلر حسنکی خطنک سواد او زره
 جاری اولمشدر بوموز کیم طرفینیر اولم
 موجودن و نقشه جوق ایشک اولمز عتماد
 چو کیش چو برده یا کرد آیدر یا رو باد
 ناله لریلر کجین بتمدن ایند کجه یاد

کسمه

چاک سندان کونچه قدقمه شاد اوله
شیر شونه قدنک رسه ایلی باخان
قومیه ناقص اهل در دایره فضول طبیب

ایله فتنه قیاس قیارتان اولموشاد
اعتدال سرودن ایله سلب اعتقاد
ایله بردرمان که درون ایله کونکوندن زیاد

ای مذاق جانانه بوزنک شهید و شکر لایق
آتش برق فراقتک دور و صحن الیم
شرح اولم سکا مسنه نصیحت کیم تلخ
دایره عشقک دردی و قیاس طغیانک

دبدم زهر غمناک قند مکر تک لذید
جرعه جام وصال تک آب کونتر تک لذید
تبخلفقار تک بنجا حمزه ساعه تک لذید
خاک کونتر تک سیری فتح هفت کونتر تک لذید

نوله بولسم فوق کویدر دجه کولم اوزره
مازه تازه دایره در دنگل درل سوزانم
ای فضول عالمک کوردم قوم غمناک

اهل درده دایره اولور سپرده زینور تک لذید
فی المنل حرص ایله جمعیت زینور تک لذید
بیخ نعمت کوردم دیدار دایره تک لذید

بنی کر ابراهیل اف نه مجبونه مایلدور

نه بنکر ز اول بنجا دردی انگن قریه قابلدور

بسیار آن که در مجنونان غم و دردم سوال آید

نه بپسوند که حال اول که فترت گاهی حاصل

بیم که اوله بپلم شهره شهر بلا محسنون

قبول ایلمی بوس سوالغی هر کم که عاقله

نه مشکل حالی اوله عاشقک معشوق ایدر جاره

که اول سپرد و بپلمر سه بو عالی حال منگلد

ذوق ایامی بیکله بتر شکم دن خبر سور مرز

قیامت ماجرا سندن که اول ظالمه ^{فلسه} قائله

فقیه مدرسه معذور در انکار عشق اینسه

یوق اوز که علمنه انکار میز تو علمه حاصله

فضول ایل سنی مجنونان افرون ^{متمده} در بر طلاء

بونا منگلد ککل مجنون ^{قائله} در خم معقوله

اول بر پوش کم ملاحات مالکنک لطایندر

حکم انک حکمی بکاف و مان انک فو ما سندر

سور دی مجنون نون بین شهیدی نیم ^{عشق} رسوا

دوغری دیر لر هر زمان بر عاشقک ^{سندر} دورا

لحظه لحظه کو تکلم او دندن شیر لر در جعفر

قطره قطره کوز تو کن صامتک ^{سندر} سر شنگ قا

خوار بافتنک که کو ککل جاک اولسه ^{عشق} منع عشقک

کیم جنون کلن اری نیک بو نلر کل ^{سندر} خندا

ای فضول اوله کیم رحم ایدر یا رفعاگانا

آغلیخل زار اری کیم زار ^{سندر} آغلیخل ایگانا

سور دی
گذرا سندر

دوغری
راند

اغلیخل
کریستن

ذوق شوقیه جهان قیدین حکم ز حکم

کون حکم بردن کو که هر دم بخار را بهنگی

خا ایتیمس غیر ذل فنگ حیالی کو بکلمه

ای حکم غیر الیه پنهان مزم ایدوب می گاه

چک صبوحی صبح نقاشیه عوض حاضر است

هر وفا منبرین خاره لر زمبر اغیدر

قطره اشکم قطاری سینه چاک کردن

ای فصول باقیم نایغره هر فوسین جزه

اهل ذوق اولدر کیم اندن دامن چیت حکم

قوتیا بچون ولی بردن کو که منت حکم

نوله صفا کشف اوله بر عمر در خلوت حکم

یاد ایدوب اندن که بز منک یاد ایدوب حسرت

بیله حکم کز فلک لوجینه بر صورت حکم

هر سمن کیم اچلور هر سر و کیم قامت حکم

من اوندن دشره دن بارغ من حکم

اتن بر میلدر کیم چشمه غیرت حکم

هر کتابه کیم لب لعلک حدیثین یازه

بونه سردر سر غنک دیمدن کیمیه

شیر میخانه دن یوزدوند زلر مسجده

دو ادا بنده اند

رشته جان برله ذوق اعلی ای شتراره

شهره دویش بن سینه سود دیوب آوازه لر

بی طریقت ار کر کیم ذوقی بولدن آزه لر

چاکله

چاکر کوسه صانک کم آید ز عیش
ای فضولی یار اگر جو اینه اندن آنچه

کوکلیک شهر نینه هر کجای که دروازه
یار جوی عاشقه هر دم محبت نماز کرد

سیر قل کوریم کلماتکنت اب بنای دار
بچه بزرگ چهار ایتش همیا شاندر
راهنک چون فرس صالینس بزه ز کاشنه
بولوفور بر درده استرس کلستانه دوا
غالب ایتش خلفه ذوق سیر کلشن عالیاه
کولدی کل ایلدی نکل له دولدی له
کرفصو لیل میل کلزار ایتسه فصل کل نوله

هر طرف بنک و در سبز و کل سیرابی دار
اکلمیش کویا که سبیل کا کلنکنت نابی دار
زکنت کور میش کونن محو صانمش خونی دار
حقه سنده غنچه تنک کویا شفا جالبی دار
چاکمه خلقی بنفشه زلفنکنت قلابی دار
ای خوش اول کم عشرت عیش ایتجه اسباب
عیش لچون چنابه دلدن شراب نابی دار

اکلمیش
فصده

سرد ازاده قد کلک سکا یکسان کور دوز
جان کور نخر ویسه لر شده اینا منم نشسته کیم
دیدم احوالی جانانه قیلم عرض ولی
ای دین صبر قیل آه ایلمه یاسی کور چاک

ینه سر کشته اولن باقسه خرامان کور دوز
لطفدن پنجه باقسه سکا جان کور دوز
کوره سلیم اونی انده که جانان کور دوز
سکا و شوار در اول کرسکا آسان کور دوز

اینا من
با درمکن

سوره زمره

با خدا رطالع او بنده دیدم برقان که کوز
یقد و ناک صیده نه زخم و نه سیکان کوزند
که فصولینک این جا برشان کوزند

سوردم او المی عشقنکه همج لرون
نه گماند ارسن ای که آتوب غمراه قسن
بر صغرم زلفه کو با که دیر بدر کو کلن

یقد غنک
زند اصف
این
مشکلات

اشر جو دار خراب او لمجه بهانه میتر
دیمنک که بی گمانداره برتانه میتر
ز بانم اتش لدن حقیق ز بانم میتر
حجاب اشک هو انقدنه خزانه میتر
کواه حال بگا اشک دانه دانه میتر
ترانه طریم آه عاشقانه میتر
بگانشمن دولت شرابخانه میتر

صبح ایچون سگارد می شبانه میتر
جفا و قن بگایا قدورم ایچی ای افلاک
بیانه اینکه در دو غم فسانه لری ۵
قو بر دی مردم چشم کو کل نیاسن کم
لینک ضالیله باره باره اولدی جگر
حریف بزم غم خون دل شرابم اولو
فصول ایسرم مندم جم و جمید

دتر معی رسد اوج
بریت ۱۲
تدکا
معنی هفت
قویاردی
معنی برکنند

هر فائده اولسه فانیونی البتقان دوتر
فاروخس ایلمز انده که قوش آنتیان دوتر
اشک کیم کیم او قوش افسون ایلمن دوتر

که کوزده که کونکلده ضد نلنگ مکان دوتر
دل چکسه نوله جان دتی خاک کویینکا
ذکر لیتنکله زلفنکا جان بولد می دسترس

دل و وندی

دل دودی غنچه ایله بر ابرو دانگی
خورشید خرمینه اورر شعله شعله اود
جان ایله کجه میل تماشای مشتک
دوتمق درقا بونکده فضیله مقام لکم

بو عقل ناقص ایله وزن خنده دان دوتر
آهیم که خطه خطره آسمان دوتر
کوز روشن سرشک روانم روان دوتر
بوسری کبسیه آجه بلمز بهمان دوتر

در
خا

وه نه قامت قیامت بونه شاخ کل نرد
کوز لولیدر که کولک ملکنه خوبه کبر اندن
نه کهر بولسه بکنم بر اقور یازیه دریا
عشق عینی بیلورس نترای اهد غافل
سستمک که چه جان درانی ترک ایله بالند
آخو اولخر خیریم کوز یاشما آخوسه ایمانا
سر سری با سینه قدم عشق طریقه فصولی

نه بلاد نظر ایله نه خوش مد نظر در
دوتمه ای شک ای بالند که عجب را کوز در
غالباً کیم انکا مقصود دوشک کهر در
بهر کک عید را ما دید کک عیب نتر
که تعافل ستمکندن رضی البته بیز در
که دما دم انکا امداد قیلن چون جگر در
احتیاط ایله که غایتده خطر ناک سفر در

بکنم
غی بسند
که دیدک

غبار سجده کونیک خط لوج حبیبند
اگر غم بر دهنم ذوق وصلنکادی بهرام

سجود در کهنک سر مایه دنیا و دیند
دگر آرام دوشم هم خیالکک تنمشند

هوای گلشن کونیکت بهار روضه جانم
 یقینم که مقصودم اولو حاصل استگایم
 طلبکار و صالم فرود صلیک در بیغ ایتمه
 کتوردی فوق فصلک خاطر مدنی بر روی
 سبکایوز کستر هر لحظه یوز نکشاید
 سر بر سلطنت قدس فرزند سبکایوز
 بری اولدم فضولی بخیر اول در با بختی

زار اولور
 حسرتک لدر قی فرود عشق ایلی رونق
 جنت بچون منبع ایدن عاشققلری دیدار
 زاهد بخود بیله دور دنی عشق اهلنک
 عشق دلدن اولو عاشق ماییم
 عشق سودا سینه ایترق فضولی عمرنی

بنده مجنونند فرود عاشققل استعد اولور

ذوق

جان
 معنی

بهاال فامنک سر دم عذار نیک با سمنه
 بجد الله سبکاسدن سکار بهر یقیندر
 کیم اول نژده فرج بخش دل اندوهکیندر
 سوزنک کوز منور مجلسک صلدر بریندر
 جو مراد خنک منظر چشم پاک بیندر
 که لطف ایدوب بپیش سن بر غلام کمره
 اینم موز نسیم بارم کارم نماز بیندر

حسن هر مقدار اولور عشق اول مقدار اولور
 بیلمشیم که جنتی عاشققلر نیک دیدار اولور
 بر عجب سید رحمت کیم ایچین نیشمار اولور
 عاشققلک فرودینه درمان ایتسه لر سچار اولور
 بیلمرم بو خواب عفلدن چنان سید اولور

عاشق صادق نیم مجنونک ایچین اولور

۱۰۵

نقطه قابل در غم رنگ کبی استادی وار / نوله فان تو گلده ما هر اولسه چشم مردی

لیلینک مجنون فی شیرینک اگر نوادی وار / قتل تهاخر کیم سنک هم وار سن تک عا

درده یوخ صبری انک خط بوز فواد وار / اهل مکنیم بی نکر تمه ای کل بلسه

هر کیمنک کیم دور جورندن انی انشادی وار / ایله بد حالیم که احوالم کورنده شاد اولد

کترمه ای کو کلم قونشی غافل قضای عشقه / کیم بوجو انک کدر گاه لرده بوجو صیاحا
ای فضولی عشق منغ قیلیمه ناصحن قبول
عقل تدبری در اول صاعمه که بر بنیادی وار

قلج لردر که فایله تو گلک ایله زنگ ^{تمشله} / مقوس قاشانک کیم وسمه برله رنگ ^{تمشله}

حرامی قاشانک ^{کوزاند} سم ورنه بزنگ ^{تمشله} / قلوب تغییر صورت و سمدن ^{بیرمه دن} بغیا قیلور اول

کوزارم باش کورب شور اتمه نغرت کیم بوم

اول مکنه ندر که لعل شکر افرا مکنده در

مست فغانک لوب جمع دل صد باره می

کیم آتک بر باره بر نوک نرکانکده در

بکه بحر انگه در خاصیت قطع هیت

اول حیا ایلینه حیرانم که بحر انگه در

ای فضولی شمع و شش مطلق آجله یانیدن

تاب لر کیم سنبیلدن رشته جانکده در

سلوک فخر الطوارم مذاق عشق عالمدر

تجرده عالمی سیرنده عالم بیایمدر

خیالده بودر کیم بولشم عالمده بر خلقت

نه عالم قانی خلقت صمانده و نم باطل صمانده

جنون فیضله آزاد اولشم قید علا یقین

کمال و فضل ترکی رتبه فضل و کمالدر

طیبیا قیلدیشتم بچشم در عشق در دردم

علامت آه سرد و روی زرد و اشک آلمدر

هو ادن موجود کلیمش کج دردم شاهد عالم

دل بر اضطراب ناله بی اعدا امددر

بیم پروانه و شش شمع وصاله یانیدن اران

فناهی مطلق جانانه بزم وصالدر

فضولی عالم فقر و فدا ده منع و هر دم

دیار مسکنت نقد قناعت ملک و مالدر

کوکل مرا تنی ایلر مکده عقل تکلیفی خوش اول بی یاکلر کیم ترک نام و ننگ تمشیل

فضای عمر دن کویا دکل لر غنجه تک قضا اوزلرن دینا غنجه تک تمشیل

مبارک دولت
که فیضش جاری اوزرگاه
باز و چون سعد که
عجب نجمی ز مرج
کلی در کلشن سلطانی
بسیه نیر و له لخواه آمد
چو جسم سال او کفنا سعاد
کل اقبالک باغ جاه آمد
۱۹۶

بنیم کیم سنکسار خنجم باز در عشق ایجا

لینک و رنده زاهد لر دور بخفا

سحر بلبل لرا

فضول نار

آشیان مرغ دل لفظین ننگ

عشق در دیرله نوستم ال حکم علاج

چکدر امن ناز ایدوب افتاده لر

جان دیر کویا دکل لر غنجه تک تمشیل
عشق اوستان الدونق غنجه تک تمشیل
بنیم کیم سنکسار خنجم باز در عشق ایجا
لینک و رنده زاهد لر دور بخفا
سحر بلبل لرا
فضول نار
آشیان مرغ دل لفظین ننگ
عشق در دیرله نوستم ال حکم علاج
چکدر امن ناز ایدوب افتاده لر

کودلم

کوزارم باش که رب شورانم نفرت کیم بوم

اول مکنند که لعل شکر افشاننده در

مست فغانا لب جمع دل صد باره می

کیم آتک بر باره بر نوک نژاکننده در

بکه بحر انکده در خاصیت قطع حیات

اول حیا اهلین حیرانم که بحر انکده در

ای فضولی شمع و شش مطلق آینه یانندن

تاب لر کیم سببندان شسته جانکننده در

سلوک فقا اطوارم مذاق عشق عالمدر

تجرده عالمی سیرنده عالم پایا ملدر

حیا لده بود کیم بولشم عالمده بر خلقت

نه عالم فانی خلقت صماند و نم باطل حیا

جنون فیصله آزا اولشم قید علا یقین

کمال و فضل ترکی رتبه فضل و کمالدر

طیبا قیلد لخص در عشق در در دم

علامت آه سرد و روی زرد و اشک آلودر

هو ادن و وجه کلیمش کبر دردم شاهد عالم

دل بر اضطراب ناله بی اعتدالدر

نیم پروانه و شمع وصاله یانند زان

فناهی مطلق جانانده بر زم وصالدر

فضولی عالم فقر و فاقه منعم و بهرم

دیار مسکن نقد قناعت ملک و مالدر

لوک دوک
علاج ن
او تشنگ

صبرم آو فلک بنکا بوزنک جفا و برور
 دو ندم ملای عتوه در منده عصر ایکن
 صانمنک عجب رطب برینه درسه لعل تر
 خالدرنگدراول که دون کون اب چون
 نه کی جسم اولدی غمشنگدن لک لک
 هر در سیزدن او مده مضولی دواي درد

آز اولسه بر معاع انکا جوقی بها و برور
 ابل شندی بدن الدوغی بندی کجا و برور
 تخی که فان یا شیم انکا نشوه نما و برور
 ام آیه سرمه هم کوننده تو تیا و برور
 دم اورد غی بر لو بر بدن صد اورور
 صبر امله اول که درد و برور دوا و برور

از کاتلی عتاقی چنن قاره یازمشکل
 خواص خاک پانیک شرمینی تحقیق ایندم
 کلک ناسر کونیک صفاتن باب ای کل
 اکی سطر ایلیبوت اول اکی میگون لعل صفت
 کیر و بختا نده قیاسنک کلک مان بو شکی
 محرر یازنده هر کیمه عالمده بر روزی
 یازنده و امن و فرنا در مجنون مضمون لعل

بو مضمونیله خط اول صحه صحه حاره یازمشکل
 غبار ایلی بیاض دیده خونباره یازمشکل
 خطر یکانده بدل چکوب کلاره یازمشکل
 کورنلر بر برین بر چشم کوه یاره یازمشکل
 مصور لرنه صورت کیم در و دیواره یازمشکل
 بنکار کون اول صد بار دن بر باره یازمشکل
 وضو آدنی ام کوردم اول طومارده یازمشکل

برن ن غلق

برشان خلق عالم آه و افغان نیکم نذر
 تن زار مده درد عشق کونکوندن فزون
 کوزم کیم باغ منک فتن تو که بر کاله و کاله
 دکل مهوده کرایه فلک با شمه در شل
 چن رسوا اولور دم نایبود صبر باده
 خطا سده کل کیم او فکله نایمید او
 فضا اضلاله مردم عالم دن اگر ایم

نرم بر چشمه منزل دوش شفته محزون
 سواد نقطه کرد این بیکر مردم چشم
 خمیده قامت کیم دانه دلدن خون
 ایشت افش در دو دم حیوه میل ایتمه
 فرج کجی دل معشوق اولور شمع غم عشق
 کند جان لغتک و سیه کیم زار کونکله دن
 فضا ویرمدی طعن او قلری کوز بانه

برشان اولدوغ غم خلق برشا نیکم نذر
 بین بیدر دند بیدریدر ما نیکم نذر
 دعادم آرزو لعل جانان نیکم نذر
 نیا سن نیشنه آهمله ویر نیکم نذر
 ملاحت کیم پهوده افغان نیکم نذر
 جفا اشک کلون لکجه بیجا نیکم نذر
 بر یوشل خیال مونس جان نیکم نذر

اینجون سینه زخم لیل اشک کلون لا
 که دایم غرقه کردی اشک خون لا
 اجنده لفظه کویاقا التند کوندر
 کیم اول افشادن هم انجلیس نون
 سرود بزم شیرین ناله فرماد محزون
 بک اول رشته از دوقین سدا افسوس
 او کن بند ایتمک اولمز خارو خاشاک لیل

ن
ایتمک نذر

باغچه
بارد

م

م

چشم

م

م

او

سپنجک اندیشه است یک بجز خونند
 دیار در در سرگردانیم هر کیم بنده است
 فلکده برق آمدن سر اسرمانی کو کبیر
 کلین تا و کلنگ بر با قوت قوت غم بوم
 سر کونکند کو کلنگ برق آهن صانعه بود
 لبش برین ارنگ خنده فرادی نیم نگر
 فضولی عالی اولمق جامم خاصها

ص
 و نغ
 و قاری

خونم دفعه ذکر لب کلنگ فسو نمند
 دلیل راه قطره قطره کلنگ کو نمند
 قلبی او دلاره یاری غمش کو کجاست بنومند
 بنه حومان او دینه یاندرن سوز درونمند
 فونو کچه عزم کو کلنگ استیم رهنومند
 یاننده جمع اول سنگ طلاعت سبتومند
 ن نالجت تا فوجام اقبال زبونمند

جانکسرخک آئنده ای شکر
 برق آیم کو که بزرگ و کس شکر بر بول
 شخص سعی که بود کل میر در مانند در
 داغ در زنگ و افکند سلمی که کوزون
 و عده وصلنگ بق اما بخت او لمره بود
 تازد فکند می خسانده جانکسکن
 اول سر کوا تیلری ایچر فضولی یوق برام

لد و قیوم

روشن آفتاب که چو شمشیر آید نور
 صحنه هم و کوش آفتاب هم طیبور
 درد اهل بی با بیدر دست غرور
 نور ماه افزون او نور خورشید آید نور
 کل کتور خرابش او اینجه خاک شهور
 یا بر اقبیس بره سرخ و خم کلزاره نور
 پس حکامتم سرا بکندن برام سرور

یا من عشق آفتبند انفس در خندان آمد
 بر قدم زورق دل عشق بحر نه ساقی امی
 غمگیم تو کس قائم دلدار کن اولدی
 جگر داغینه مرهم اولدی بجانک محمد
 رشکدن نورا و غرل شمع باشن کسه لر جایز
 فضو ساج اولم خاق اول دو فکر کن

نه کیم بزرگ باغز باغز من انی غیر محکمه
 تیغ و زهر سون اولمش الحاکم انده ساکنند
 که طوطی کنگ تاجی بری سیری کشف
 سعادت کونیه اختر ختم مقارن در
 بود بر قول مر حاجی که سله خانیه
 بو معنی که نیت الله دیر اولد

چشم صورت بازه مرکان صفی همکامه
 ناخطنگ او زده جم ابرو لنگ کویم
 کتیر بر دم علامه قاتل قزک
 یوزده نقش خون دل از نهانم فاش
 در دم اولدر کم مسلمان اولمش اول ترنگ
 ای صبارم ایت کیم اول میردش ترک
 ای فصول اولدم رنگ ریادک بر صفا
 قیرم در شیشه کیم غم او دندان زبانه در

قانه با تمش بر مرم بر نوح کلکون
 هر روزم درد دل املا سینه بر نامه
 قائم اتمش خنجر بران عجب علامه
 شرح غم تقریر نه هر کیم بکیم بر نامه
 کفره اولن ظلم طغنی بو کون سلامه
 چاره درد دم موقوف بر علامه
 نوله کرمیم بوزنک ایله می کلفامه
 طعن او قن آتمه کیم خطری هو قنانه در

اوغرا
 می دزا
 با تمش
 تو ایدر

م
 م
 م
 چاره ام درد

سار طراش نه لب

۲

ایرقدح ز ماغمن دفع غالباً
 فالدردی اول استانه
 داخط سورینه دو قولی ناقص اوله
 نذر ایتشم خاقنکیم یوق بهارینه
 جان ویریم می غریبه کیم بی طوعه
 ایدل صدرلش آتیکله یاغیبون
 بندن مصوبه ایتمه شعار مدح و

۲

۲

ایچیزم سندن
 نه رنجم ارتو

۲

دور قرح مخالف دور زمانه در
 کیم مقصدم نیم دخی اول استانه در
 غفلت یوق سنگ بسی اول آفسانه در
 نقد سرشکی که نوکنز خزانه در
 یاد وطن فغانه سنسیر بهانه در
 جسم که درد قوشانه آستانه در
 بن جانم تیرنه سورم عاشقانه در

خوشم کیم بو مبدوم کرا کوز اول خاک ایدر
 دادم مردم نیم ایجر قارق اول لنگدن
 دیمه فراده قان توکنی ایچی شمشیر
 معنیه سبیلنگدن آلدوم اولدم سوا
 صابنک اچنده می اولبدله فخرالم
 وفار سکن اوغمن سن دیو ایچم فرسند
 کمال حشمت عایی اولمقدر تعرض دن
 فضول توکمه جوق باش ایتمه سنون

زیانی اول اول کوز یا سنگ کیم تو بیادند
 بی اکثر معاش اول درسانک فرادند ره
 نیم کور قالمو یانم کیم بوییم اول ماجوادند
 بویوغ نغ بکاسندن کل باوصبادند
 باشنده بو جهان لوسا اول قانباوند
 بو کیم بندن جفا کیم ایلمز سنیم فقادند
 ریا ایلینه جوق الواض ایتمک تک ریادند
 کوزندن سر مبر کیم کردره اهل صفا دند

سور
و طلبه و
سور
دوست وارم

جانم جانان چون سور سه جانان سور
بن لب جانان خضر اصبح این سور
اول سید متصل چشم حکر قان سور
قانه خوشک سلیزم بر نانی سور
غالب بر کلر شک سر و خا مان سور
کیم که بر سر مت ساق لعل خدا این سور
خانی در بر اوله بر بنده سلطان سور

جانم جانان چون سور سه جانان سور
هر کنیک عالمه مفدار کجه در عالمه
باشه دم دو شد کجه تقصیر المیز ایلر
منک صبی اواره اولمشدر جهانده بن کجه
سوک سرگردان اولوب شبنه واردر
قیب رسوا اولوب تک دوغرا ایل اتونه
نوله جقدر ترک عشق ایتیمه فصوله هم ایدر

دو
اقد

کوردم

ایل آنغون و تخی اولر قور قورم ای کل سکا
بو کون منهور اولر ای سکا جنون سکا
عقلدر کم سن بی بر او قور ا سو فاد
زهی ای کایو قور لفر سولر ا خطا دیول
کور نرس فقیره کو کدن آیش بر بلادر
معا جگر بو بهک دره نکدر و واردر
دیگر زوی خطا تغیر قیل حکم قضا

دعش بر غمجه سقا غم رانی صبا دیولر
ایر در عشق دست عام حسن صبی ا ما
سنگ مهره وفا کیک بخاره چون ا ما
سکا دور لب جان لعلکاز مار سولر
سکا دیولر ای اول بر ملکدر سو دنگه
مر عشق بقدر لعلک ایلک آرزو زیرا
فضول حقیقه ایلر که دیر بر ترک عشق ایلر

ملد و نم
سنتم

قدم

خیز زمانه
ن زمانه

سندم
سنتم

سندم
سنتم

کبه

آه ایله و کم سرو خرو اما بگو ندر
 سه کشنک کاکل سکنک او خند
 بجار تم نر کس سنک المندن
 یا قدم نمی وصل کونین شیخ تک اما
 قور مار غمه بغای غمکنک دل و جان
 جان ویر کو کل اول غم غم که موی زان
 واعظ بزه دون روز غمی صفی

قان افلا غم غمی خند انکو ندر
 استغنا غم زلف برین بگو ندر
 خونین حکرم لعل در اف بگو ندر
 میل کم بو ندر ک شب بجر انکو ندر
 سعیم نظر نر کس غم بگو ندر
 جانیده سنک سبل کم آنکو ندر
 اول وصف سنک کلبه اخر انکو ندر

ققی کلین کلین سرو خرو اما بگو ندر
 ققی کلر ابرجه بر کل ایله سنک کبه
 ققی باغک و ابر بر کجا قد کتک باغ
 ققی فونی سنک جلاده او میند در
 قعی بزم اولین منور بر قد کتک شعور
 ققی برده تا بلور سنک کبار کین
 ققی کلین کلین دیدار ققوس کبه

ققی کلین افزده غمی لعل خند انکو ندر
 ققی کلبه کلبه لعل در اف نکو ندر
 ققی کلنک حاصل سبب خند انکو ندر
 ققی جلاده کلبه قلی نوک کانکو ندر
 ققی شمک شعله سحر زمانا بگو ندر
 ققی کلنک از دری زلف بر کتک کبه
 ققی کلین کلین فریاد و افغان بگو ندر

ای کلن بحب سلسله سنگ نک وار
 آجندی بی آجی سوزنک تنگه سنگ
 بکانه ای دو دو و در چشم بر اجم
 اول سنگه نه ناله زار نک اثر آتمش
 شش و کونکل دیکه کونکل و کونکل
 چون هر کمه قیلد نکسه نظر بانون از رسن
 عشق ایلنه اول ماه فصول نظر آتمش

وی سروه خوشی جالی غنوه انک وار
 ای کلن ملا نه بلا تلخ بر نک وار
 ای کرمه نوری سنک ای کونکل
 ای دل سکا بودون میز تا اثر نک وار
 ای خافل اوزنک سنک ای کونکل
 بس کیمه که با قمر سنک ای کونکل
 سن هم اوزنکی کسه اگر بر نه نک وار

آجی
 آجی
 دو دو
 سوزنک

قطره خط لب نک ای کونکل افغانر
 قطره قطره دیمه قاندر که جگر چشم دن
 قاشق نکات سینه میل ایلی جان کونکل
 آجیه کاکل کره سنک کورده روا
 نل در زلف نک یا قویموب اوه حال ایل
 ایله شاقه جبار که وفار کوره سن
 سوزنک زاده فصوله در عین شک

قطره قطره ساچلور دیده امدن قانر
 دیمدم کونکل اودیله ارنور بجانر
 دون و کون سن بلورم کیم نه جگر آمل
 که بر نک اوله لر بر نجه نکر کرد انلر
 کوردرانی آدن اده بر دم جانر
 صاعقه کیم ضایع اولور ایله کونکل
 نه بیلور لر روشن اهل خرد نادانلر

باز

تو کند که قانمی او فک اول
اهل زمانه قاننه چون شسته در زبانی
می بچدن آخیز امینس ب مع
یعنی ده کوثر استمین رند می کند
غریک کور نمیب کوزه قانرا ایچرا
میدند اگر چه توبه رو ادد فضولیه

ساقور
بهر جا

بجایه وضع بید

ب
آنزوه

۲

۲
۶
بیری

بر برده ام سر که تبر انخی قان ایچر
قانن کیمتک تو کسه فلک در زمان ایچر
سو کندار بو با بیده بر معان ایچر
دنیاده بسو کل می ارغوان ایچر
زاهد کسی که با ده نی اییدن نهان ایچر
ای سر و سن قدح سا نور اولسن ایچر

کرب میجانه مشربله کیمه خویله
کریوانه در رود ابر و سلمه ایچر
دادم قطره کوز یا شمد کم
رعشند اوله تکدل سود ایچر مند
دیدم کیمدر پرت ایلین او الوانی
فضول افنکا با غلندی آلا ابله

اولوب من بهشته کافوم کر از زوار
یا قوب خرابه دایم اوز اوز بده کفکو
ویا بجان کیم اتش آل آنی سو ایچر
طریق سلطنت کم دو تر غوغایه لولای
صبا کندی تار سنل افنک کیم لولای
که لویا ضعف لانی ام زلفکا بر تار لولای

ساقا جام دست شفق که قنولور

قیغوبکات ایچون طایفه عالم دولور

ملح کفتا

تج تقاریر او ملقب باری عاشق
فویوم بشم باده ایامیسه کلنک
موجیه که صفت باشم و اشرا و اور
دل بر فوخته یا قدره بلا بکاشی
کوسکلنک زخمه بکاشی ایتم مرم
زکسک فاری مصلی کوز و کولکنده کرد

بوق هوس ایلمه اول شرتبه کیم انولودر
دو موق اولمر انک مقبر اولولودر
دیده بختم او یاخرنه انوا اولولودر
صدرایت شینیه ناکه ضرر ایله اولودر
کنج شدر نوله کربله دمور قاجولودر
دو تر ایبو وطن اول برده که اولو بولودر

ایضا
اویا
بیدر
م ایش
کران
یا قدره
مبار
کر
در ایله

بیم کیم بر لب خند ایچون کیم یالتم واردر
یا شیم تحت رواند تاج زین شعله ایتم
یه مو طرشک طعیانده او نریم یونبارم
شکم کورین ای برادر کیم خیال ایتم
فصول جام بزرگ قیلوب زهد ایله تقوید

برن طرد اردورنده سر کردانلم واردر
کوزنک دولت عقیده فی سلطون واردر
خیال صورت جان فوش صبر انلم واردر
هو ای عقیده بن جبه انک افشا انلم واردر
قودانایه روشند رو کیم نادانلم واردر

یومول
بیم غا

شعله شمع خنک اختیاره بزم افوز اولور
خیر ضمیمکن بلور هر دم نگاه محبت

اه کیم تنک بکار برقی عالم سوز اولور
بن ققدم کیم نصیم دکلدر و ز اولور

هر کون آبرو نیکو در فوق و صفا کوی کحل
تا آنکه جگر او نیدن ماه طلعت مدام
ساعتی که فکر ایله ترک هفتی بی کالی

که کلدر آجغه بر لبه بر نور و اولور
هر که بینک در قمر ده طالع فرزند اولور
میل صحرا ایله بر قوش که دست اهور اولور

از این جمله
در کتب

شفا می صل قیدل بحر ایله بیمار اولندن
لنگ سهری کیلوت کفاره بند اوز که دن
هر کوزی باشلور انک طاقن بلسو مردم غافل
خبریز اولور قنای کوز انک بلسو کون
مغز نکلدن شمع تک باندیم صیان احوالم
خر جام غم ترک مستنک سلور حالم
محبوب لبتدن بجز در زار بد غافل

زالال شوق ذوقن ششمه دیدار اولندن
بو بهمان نکته بیرو واقف اسرار اولندن
کواکب سیر شبت ساحر سیدار اولندن
خبریز مست لر پیدا دی بشیار اولندن
بوا احوال شبت بحر ان بنملن یار اولندن
خوابات ایله تک احوالی نهار اولندن
فضول عتیق ذوقن ذوق عتیق وار اولندن

مجمد اندک محرم اوزمانور جمعیم اریز
بویا ندجه جگر قاغینه قدر و قیمتم اریز
بوسور شخا فدی کورد که نفس صیرم اریز

مجمد اندک محرم اوزمانور جمعیم اریز
بویا ندجه جگر قاغینه قدر و قیمتم اریز
بوسور شخا فدی کورد که نفس صیرم اریز

وز نامور
از شود
او ق
جمع دراز
ک
در اندک

مریضی درد

مرض دردم ترک عالمه در ادم کیم
بوکلای قاف من فرست بوکلان که عالمه
نه شربت معدنی کیم الجدی که اسولور صرم
جوق اولدی غنیم و دردم ره عشق اولدی و شفا

بنا خوش ملکه اکلند که زخمی بود
ایمیدم اسولور خطه بود بنک صرم اولدی
نه سحر اولدی زخم کیم با خود و غنیم اولدی
فضول شاد اولدی شکر ایندی غنیم اولدی

نوله که رنگ ضار کله باغی بلرک قاندر
مرنگ سنک لار کوکلنی السجک اولدی
بر یوشل اول سختیه و دشمنی ضار کله
دانتک و بی کیم قیدک حکم اولدی
ایشک بوکلنده خوب اسولور یوز نوله اولدی
قنیه کوکلنه باغی اشک دو شمشیر غنیم
کندر کوکلده ارا باجوق اربابان کلر ضار

دیش ما شیر ایلعل ایلیش سید زنده
آشک کیم ایلوس اول لالی بولای کاند
سنگ حکم کیم اولدی کوز کوز اولدی
بیری اولدی بون خاتم حکم سلیماندر
ملک ضلع سجود ادم اشک لرضی قراندر
بر او در عشق دلسوز کیم دیشلر برده
بور کلکی وضعی اولدی کوز کوز کوز

اولدی کوکلده دو اولدی کلر
زاهد اولدی سینه جا شعله سن برفن سن

آشک غنیم کوز کوز کوکلده و بیچاره
بر او باغی زنده که سوز اندر در اولدی

بوکلای
صمد
اسولور
کیم

کوز کوز
آشک

سوزنده
اکر یا
بجسن

رنکین

نونه که اولدیسه فاکو کهن بن باقیم
اهل ترکک کیموز اولدیزه جاننکیز
اشکر اودان اومر منباده سیست
ای فضول بور یار و طعه افیاردن

عشق بزدند ربعا بو قدر عوق اولم وار
لوسف اولسه خودوش اخله یوق بارام
کوزنه ای قدر لیکله جبر کوز بر کار مزه
وار یوز نیک غم بو هم بر غم نه یوق غم

حم قدیده اخلرم اول طرفه طرار سیر
سینه جا کدن کسوک اتمه تر غم نکی
ساقلمز دم و کنگ زده بله صحن کیم
یول ادرن ظلمت حیرتده ای دل اول
م که یزار ایله فو شیام که کج عشقده
جانه آزار خدنک فوش کلورای قانی
زهدن کیم فضول ایلر ترک مهر لای

که چه دیر اجه کنگد کیم ترنم سنا تار سینه
ای کل رعنا بیلور سن کیم کل اول طرفه
سود و یروب بیل میدم اول کخی اولدینه
زینهار اول کوی کیمه کیم انشبار سینه
اشک سینه کوز بر صد فدر اولوی شهوار سینه
بر سفارش قیل که بزدن کیم حسون آزار سینه
بند یوق و یروم ایشتم غار سینه در غار سینه

طریق فقر و تم طبع تابع نفس رام اولمز
مقیم کوی در دایلم بنی آه جگر سوزم

شخه قیدلیم بجا جمعیت تمام اولمز
که بواه بلا اینه نه بوندن یک مقام اولمز

عشق

مرید ساقیم

نه حاصل اول بهدک شفقند که مدام
سبت اولین شفق بلکه نه نظام اول
شکردن اول یعنی قطره است کویا اول
که بازار چون هوا زنده شد نام اول

درید ساقیم که لطفی اهل فوفه درایم در
دیدم من چه جور ایتم دیدی اول فوفه نشانی
لبنگه قطره قطره قایود که کلام که است
فصو لینی ملافت ایلین سید در سلیمی

آجله نیمی نیمه میدم نیمی بر و بر
کل خنده شور دم طاره یار اولتی در
لی که بزرد نهاله ویر مین سو شو ویر
که اول با نیش الخه قصه ایتمی تاج در
فلک مهوده صاف شد کلبرک تر در
صد سو المینه ابر نیساندن که بر و بر

سکا باد صبا اول او سر و کلر صدن ضروف
کوزده مسکن است فارغند از انصاری
الرجا المن ستر ستن ستن ستن کیسه
فاس است شفقند و هم ایچر خفت انقلد
بلا صغیننده را دشمن بهار ایدر خلقه
فصو و درون کام الم اول اولدن

صحن

بوروشند که رنگ آینه انظار کم
داخی میت سجاد کوشه محرابم چشم
الرجه سنگد لدر سید اولدم چشم

نم اشکم مکر خاطر مدفع نم قبلم
نم ابروی مشکینک کورسه ابر خودین
سنگای شوخ سکلین اولدم بیت چشم

جفا و جور از قیام اولدی ما غم یاز اول
مرادم کینه دن کسب کدار بگذار نکدر
خطتک درنده اشک آلبله در دو غم چین
وصیه مینو آما رو کونیکده درکن

بنجوان کونیکده ایله اولدی بر کرم قلم
کوزوم یاد مدهم چه می بپوده نم قلم
دم اولدی کیم رخ زرد او زره تر کاه م
تمنای بهشت میل کلر ار ارم قلم

غم فیکان کوزنک مستلادین ساقل
دل ندر با نده جون قلم غم غلام
جا جسم اول ضد کیم غم اولر ناه
عشق دن بر دم من دور آرد اتم فلک
عاشیدا قیلور کرا اولسه هم کوزدن
ایلم بجه و فغان کور دجه کونیک
اولدین

صرف ایله اهل نظر نقدن کدادین ساقل
چکلی صکر اول تعویبه بارن کیم بلادن ساقل
بهر جوشن کیمسه تر قضا دده ساقل
وه بجه قانون در شعی هوادین ساقل
هر پرپوشن کیم نه زلفن صبادین ساقل
اشناد در نهان اشنادین ساقل

فغان کیم باغونونک اولدین قان
تجیم کونیکلی جمع ایلم خیار دورنده
قیلور تقصیر ایله بر لطف مردم کونیک
المغده

بکیر کاله سندن وانجه نهان اولدی سلم
کوز لقی کونیکلم برن اولدین سلم
وقار من صنوره و شوار آسمان اولدین سلم

بجه کونیک
بجه کونیک
بجه کونیک

تجیم کونیک

کوزلردو وصلن بولوب مغرور اولون باش
دل صد باره دن کسرم بنیاد غمزه مستنک
صافوز اهد اوزن قاضا ککده غلطدر
مضو خسته دشمین سوز ایل اول و اهور

نکاح وصلده اندده بح اولدغین سلخ
نه خیال پادشاهه دیرملکی ویر اولدغین سلخ
بوصیر اولدغیندندکله صیر اولدغین سلخ
زی ساده معارض قولی ایتم اولدغین سلخ

کونخل ده بنک غم واردر که بهما ایملک
نیکل در و اولورسه بولوب اولده در مان
فنا مکنیند غم اتمه ایل کجه رحمت کیم
ساق کویکلم یورن سینه دم اورسای ص
دعالم ایلرم بندن نکار دم کزار اینمز
مضو عالم قید ایلر دم اورم عشقند

بوم غم که ایل طمنن افقا ایملک اولمز
نیکل در دامن عشق که دره ایملک اولمز
بوتد بر ایلدفع وردیجر ان ایملک اولمز
هو آنفس ایل بر طلی ویران ایملک اولمز
نه چاره سحر ایله سروی حرام ایملک اولمز
کمال جیلله دعوائی عرفان ایملک اولمز

نجیریل اردر سر کوی ملامت بکلر فر
کس خاک دیمحی بوز و شام و سحر
حیفه سادهل کسکه مطلوب ستر

نکر سلسله عافوز ولایت بکلر فر
ارتقای قدر کون سعادت بکلر فر
بر بلوک عسفالرور فاقیعت بکلر فر

میکرو
مانکمه

خواب گیر ز چشم اندیشه اغیاردن
کار و راه بر بند ز خطر نونی بگوب
صالحان کز کیم کیم بر پروده در افتا نم
یا تندی از فرغانه و همچون مست ^{عالمی}

با سباز کین بر سر محبت بکل روز
گاه جنون گاه بن دور ایلمه نوبت بکل روز
ملک عشق ایچره حصار استغنا بکل روز
ای فضولیز اولار یا تدمه بحیث بکل روز

خلاقه انوشک ز هر دم ایله اظهار سوز
ار تیران سوز قدیم صد قبله قدرل اوتور
دیروزه ایچکله ده تدمه مننه قور اصل
بر کار خیرین نظر کو کلر آججه
خازن کینجه ایله ار در هر دم جگر
اولین خواص که معرفت عارف کل
کر چه آهش فضولی غررتک از ایست سوزی

بونه سوز کیم اولور هر خطه بوقدرن وار سوز
کیم نه مقدار اولسه ایلمه اولمقدار سوز
اید هر شایسته اول بقدرن سوز
کسته در هر دم تقاضا خیدن سوز
رشته اظهاره بیکنک کون هر شجره سوز
کیم صد ترکیب کیندر لولوی شهر سوز
کیم چون اولمقدن قبله حق سوزی

اولدی عالم سندن ان سوز
جان بخشردی کینک اظهار نقار

عالم ایندی ترک غم بنده غم عالم سوز
اور مدن عیب له جان کینلقدن سوز

سجده گاه

سجده گاه ایتمندی عشق باغی فاشنگ
 جان در دنگ جسم بجانک رو ایتمندی
 اشک صرف ایلم فلکدن کام حاصل فلغه
 برده چینه مقام ایتمندی بر ترسایچه
 ای فضولی ایلمدی هر دروه در مان
 اول طب

فلکدن جنل مالیک سجده آدم نمود
 جسمه جان ارتباطی اولمدن محکم نمود
 بو کبر قدرنی بیلمز دیده بر کم نمود
 اولمدن بهمد سجاد امن مریم نمود
 بو نیم ز محمد را سخن بولین ایتم نمود

کوبلنگ کور نور کوه ده انار نمود
 جلدی مجنون ایفن با دیده دن لیک نمود
 وادی عقده سود ایلمه کشته ایتم
 نقطه خالنه با علمه سید جان کونکل
 ناله زار طه خلقه حرام اولدی تقو
 ماهه جگدم شب سیران علم شعله ده
 مریم وصلی ایلم بولدی نمود دره دوا

اول نه بکوز نیگا اشک اثری ان نمود
 قالمو کلر ایغدن چکلن نار بنمود
 کلدرن کردیشه بو کنبه دو لجر بنمود
 کزندن دایره دوزده بر کار نمود
 ورا کتم بقودن اولدی سید ان نمود
 آه کیم اولدی اول ماه خبر در ان نمود
 بو وضولی الم بهر ایلمه بچار نمود

راز عقبتک سا قلام ایلمدن کای ناز

کیفته باشم شمع کلس کل افشای از

خوبتر محراب بر و سینه میل اینم فقیه
یکمسه اول بدخوبه اظهار ایدیه سبز صالح
قالیم کوروشی تو ملک در بر تازده روح
بن خود اولدم ای تو بدن اولن ساغوم
خوبتر تلون ای ناصح نبی مع ایتم کیم

نقل
بدن نیاز

اولسه کافر در مسلمانرا نکا قلمک نماز
ای سرود نامه نگر چون سن اولکل چاره ساز
برق آیم که کلن بیجا نکا ویر مش کداز
رندار بزمن کیزوب بر بر بوزر بزوق نیاز
بر تو انوار خورشید حقیقت در مجاز

تشریح جام وصالک کجوان ایتم
ظلمت زندگنک کفایتدم اور غم زود
جوردن او ایتمه ای عاشق که طیف در
عاشق اینک نند و روح الفدن آراه کیم
ایلمر میل بهنت افتاده خاک در رنگ
عشقدن و هم ایتمون عاشق کور کولم
ای فضا متصل دور افحاشکد شکا

مایل مور خطک ملک سلیمان ایتم
طالب شیخ در خاک خورشید تا بلان ایتم
دونت اسبا کمال حسنه نقصان ایتم
عشق ترین اقتضای در دهنمان ایتم
ساکن کنج غمناک سیر گلستان ایتم
بیج سلطانم دین ملکنه ویران ایتم
غالما ارباب استعدادی دوران ایتم

خیال ایدلسی در کوی کل میل وصال ایتم
حقیقی تو چون منور بر نقصان کل مطلق
کمال عشقه طالب محشر در صوغرت

کوی کلدن دینره بریار اولدغین عاشق خال
اوزین ایل حقیقت دلره حسن جمال ایتم
که قید حسن صورت عاشقی صاحب کمال ایتم

و این جمله عشق الهی صورت پرست
کو کلمه دست ممکن اولی بود
سواد ما سواد لوح دل خالی است
ارادت ضایع اینتر ایل معنی صورت هر که
مقید اولی صورتیک نیکینه حال ایل

که عاقل افتراق ممکن ایل اتصال آخر
مجت ثابت اولی صورتی انتقال آخر
موتد صفی اولی نفسی صفت و حال آخر
صفتی صورتی اهل مجازه با ایل آخر
فضولی که مقید در مکر اولی حال آخر

ای کو کل اولی صورتی کانه ایل بر سن بوس
جمله غیبی غنای سارا تحمل ساقی
حال زار مدنی سن و یادیم اگاه لیدی
میر بریندیس که سا جلدی تمده او قلر
طعمه اهل طامتنده نفضان عاشقه
عشقک شدن ناکه بولسون نفضا
ای فضولی قناری ملکک سلطانیم

فصد جان ایندیک بقای ایل مردن ایل
کیم بویولده بیم غنبدن ارقان جرس
شکر لید اولی فریادیم بیجا و بار سا
حرم غرور و جم قیدنه اولی مقبرس
بر فی لامع دفعت ایلری تجوم خاروسا
بنا صغیر استرم حقیقه شدن بر نفس
سلطنت ایلبار ایلنده بیلدیس قوس

خاکه ایندی عاشق کینه بو بوس

کیم خاک پای یاره قوی بولده دست رس
کیمی غنیمی

کیمی غنیمی

ایلدی

ایلدی

دیشب
بکوی

راز دروغ دیشب به صامی رواد کل
دیدارد دستند را یکی عالم غیب
سینم هوا حقیقت دلمی سینه
هر قید اولورده محض بلا در که عیبه
اول غره دن کون کل اگر ترس التفت
اولم وجودن سینه تی پیره اعتماد

که سینه

دو پیر

بودر کنایه کی کم اصلور متصل حرس
یوق بوندن اوز که شفق عالمه ملنس
دم اور دمی آه و فغان در حق نفس
کوشاخ کلدن اولورده کور سوره نفس
سرخ بر دایله همان دن علامه کس
دو پیر فضولی اتنی سوزانه خاروس

م کوزیا نمدن نوز نهام قبلور عارف قیاس
فان تر کیم دیمدم کوزدن انجوب تریم
خشت لرنک لری اوززه جگر بر کاله سن
ای صان زولیده بر بادیده جگونیاساق
خط خط خم قدم بجانک استر باقلور
م تیغ غم رنگ بر اندر که جلا در اصل
ای فضولی زهر فخر ایله دودور طرس
مسکن ای بیلسل سکا که کلدر که نفس

از نوب
نور دانه

توشتر

بخر تا غیر انجمن دکل اجم شناس
دشتم مجنونیم بن قاننک قاننک لباس
کوزیا نوب سالمنه حیایون مایه چون ایساک
بی تکلف کتیمه کیم ایسای در اول کلاس
دزه دزه ماه نوز نوز سید دن نورفتاس
توکسه قان تعجلدن تیغ اندن ایله التماس
جگر انک فخر زهر کیم جگر بر دودو طراس
بچه خاشاک که آماندن توشتر خاروس

یا کونده

یار کونینده کراولسید عسکری بزم
 کوه فریادی صد اسیر بود فریادک لنگ
 ناله لیلی محسن حکیمش سببان سیرینه
 بر نفس قالمیش تمدن جسم صبح تنگ
 خا آیدم دل هوا افتلا صلفدن
 ای فضا کرسکا جمعیت دل در مراد

کافوم کر و ضنه رضوا ایلام بزم
 نفس شیرین در دروازه اولوب با دریا
 ایله مجنون بو جانندن خبر دلدای حس
 نوله کر بر نه کسه سنگک آخر نفس
 بزم غمده لی کبی اهدم کافو یاروس
 باغده بر دلداره کونک لنگ غیر دن بزم

ای خوش اول است بزم عالم نه امیش
 بر بریمی سلسله عشقنه دو مشدم ناکه
 وانظ او صاهتم ایلدای ایل وریع
 اوقی کوسمه اولو قالمیش سیکایه
 ای فصولی مزه ساق و صهب ابلد لنگ

نه جگر عالم ایچون غم نه بلور غم نه امیش
 شمدی بیلدم صیبت خلقت آدم نه امیش
 وار اناک مجلسنه کور که جهنم نه امیش
 آه بیلدم صیبت آه دمام نه امیش
 توبه قیل تا بیلد سنی بزم وریا هم نه امیش

بو کون تغنی جکوبی بزم اول نامهران
 انکا بنسار اکیس در اول ستردم دیم ساقه

ساقی ای حم ایکن جانیم بیلر امان بزم
 بیای صوغمه جام قیلیم اول سرور و امیش

فریادرس

شده
 و حال او

قالمش

صحبته

ممش
ت شده

دکل تقوید انیم باده تر کنیم اندید
مکرفان اچکینده ایشند ز کس مستک
عی غنقله مت اولدم ایلدن قان
کولکن نا اولدی تجودالدی غنقله کت
فضویله یئر ایله زما کوریم ایشی کلان

چلم ایدیم بیک انوشکسی شور ایش
عاجز اولمش ماقیمه اید کوه کوهی
دشمنکسی چون فرما دیشری صورتی
کجه اجمینه زاهد تیریل باقلدی
عمر لدر ایلوم احوال دنیا ایخان
ذوق دیدر ایدر ایدر ایدر ایدم
دون فضویله قار کور کن زور

اولمش
بت نوریم غازه شبت زور ایش

که اظهار ایلیم ضعی ابره غشی ایلان ایش
که بوقعی ایش ایدر کوردم اولمز بیل قان
حال غنقله کیم سقلیه رازن نهان ایش
ویرور غماجه کیم ایش او یق با ایلان ایش
رقب کردی کوردم بویون یارسی ایلان ایش

انوشکی دیر ایش بوق ایدر کلور اولمش
نیلسو کیم ایش عشی اول مقدار ایش
عرض قلمنسی ضلعه مجنون حجب ایش
ایلدم تحقیق ایش ما غنقله زمار ایش
نقد کور حاصل دنیا ایجان بر بار ایش
دولت ایشی که دهر اولمش
لاف ایشی ویرد که جام بر امانت ایش

اولمش
بونه دیندر اللہ اللہ تبه سجده واجب

اثر قبول

از قبول طایف انکار پیش ایست
و رحم کور حفا حسنا در اصل ایله
نه بجز کراولسه غمدن و نونم و کونم بر ابر
نجم بجز در که از اثر ایله عشق ذوقی

زیاده کند باغ

دل که در مغز اول زلف بر نشان اولیش
شاد و سبک ملاحتده سکا فو لایق
رحم ایله دعا شفا کسز کون باقیه لر
باز غماجن در خیال دهنک
ادم اول سر کونک ویردیش حبت
ای نضونیم احواله برواقف یوق

که قلوب اهل حاله کما جازت اولیش
نه ملک کیم اول برینک علی بنه کانت
نظر مدن اول یوزی کون نجه کون
غلط ایلمش فصوله که وصاله طالبش

نوله جرمی که اصدا سنه فرمان اولیش
بری اولدر که وار بر صوره سلطان اولیش
که بود نیاده اسیر نغم بجز ان اولیش
سببیت غنچه خندان اولیش
ایندوب طبع ملک صوکره پیمان اولیش
بیله کیم عالم انک سنه صبر اولیش

بلای عشق بن سو ایلی نام و نشان تمیش
بنام او زده ملاوتش ایچون ارشمان اولیش
طواف کونک انکی قصه مدنی مکان اولیش

جایانک فوجین جسمی ایلدن نهان ایتمیش
کونوز خاکین طغیان و درم خار و فاشا
بو کوجبت یو کندن قدمی جفتش تمدن

از بار طوفان

صوکره
نمای الحال
ایندوب
شعبه

سنگه ایند چون دعوی تقدیم حرم
مکروه است کوهه خاکه که پهنکند
فصلی در این حرف کوردم بو کون

فلک تغیر ایدو لیلے سوائی
که دورش خاکدن قدر ایدو حرم
مکروه است بولوب بر شمه حال

تا که طاق رنگارنج ویران ایلمیش
کات تقدیر خط سبز خرم ایتمکه
قطع ایدو فصل خان ایوان
دور چون کور که زیمت بخش ایلمیش
ایلمیش بر نشویش خزان تیار چندک
روز کاران تیره بخش قاره لاله
ای فصوله در حال سناخ کلدن قیاس

شست برین صبا فرنی کلتن ایلمیش
لوح کلان خزان کی زرافقان ایلمیش
نشم کلوز رنگ اوراق بریشان ایلمیش
جو بیاروشه زنجیره زندان ایلمیش
لاله رنگی رختنه دانه ایچره مهمان ایلمیش
ماتم کل بیزار ایدو یکسان ایلمیش
کم ویردب اول تحمل صونکوره خریان ایلمیش

جسمه باندورم در حمت باشم ای باغی
خوش کور نظاره سنگه محرم وار
طوف کونیکده ایدو مایه بر شمش

اصحاب ایلمیشونما که قور دیاننده باش
کم قنده مقبول درگاهه بنجسته معاش
نوله کوردم بو کوب هر دم ایاغ او

یا شمه باغی

بو کوب
خمشده

قورمه جا

کیم اورسن عالمه اتش جا تو بوسنه قاش
کیم بور سو اوردی جا ک اتندی سیم قلدی
کوز لولندن قطره قطره فالوب سینی کاش
کوره کیم قلدن کانه اور لسون قالیوش

فنه یاقین قورمه اتش و اول اوصاف
ای صبا اشک نایب آیت سن عریانی
یاره یاره کولکمه سوزدوم نابی بوق
ای فضا یغوق توکما اتندی کوز مردم

در شفا چون کرحمته خواص
قیم حصول ماثر سهیل کسوت
قرار دو تمیوب لبش بویرید در فاص
هوای مرمت کند رامیده ضرر و خلاص
سنگار مانده نقش صحیفه اخلاص

زهی حواهر احسان عامه معدن خاص
تو بجز صور کا معراج و قیلمینار
فلک هم اول کچه بولم تصفا کصو
رته بنا بعنکدر طریق فور و نجابت
تفاخر ایله فضا که اندن اوز که دخل

عاشق ایچی تصرف نمانا در عرض
کرغذاسکن بهمان غلمان حور در عرض
سک کلیمه و جام مصفا در عرض
کیم اکا دنیا دن ایچی ذوق دنیا در عرض

خلقه خوب بدنصال راحت در عرض
زاهد ترک ایتمه همدار و صالی ارض
حور و کوشدن که دیر لر و ضیوضوانده
ذوق سینه لازم حفر دنیا دن ایلیجا بر

الحق
لفظ و بین

را اول سید دنیا دیده است در خلق
عارف اول سودا عشق الکاظم است
قبل فصول اول ابرام و تکلم کم می

خالیا کم خلفه بر بوده عوفاد عرض
کم وجود خلقند انجمن بودا در عرض
صورت عالی که اظهار تمنا در عرض

قبل صبا کو کلام برین اولد غن جانانه عرض
دریم و کس نیست که ناکه قبلیش در کا
شده جانم بر برینکدر امانت ساقرا
خلق کفر ایلینه کان عرض ایدرین مردم
صورت بی ایل جنبت دوله تیجانه تک
منعکف عرض بجملد رینه فقر ایلنه
ای فصول بیله نه تا دو تمه اشک النکی

صورت حال بو ویرا ملک است سلطانه عرض
مومبو حاله دللا اوزاد و شبانه عرض
اول زماندن کم امانت قبلد لرا اناسه
کفر لغت ایلیم کو کس می دی ایامنه عرض
قبلد جنبته تصور تک حکم غلامنه عرض
نوله کردل قبلیشه مردم در و غنقناک طایفه عرض
ایله هر زیکیده کم وار اول کل خذانه عرض

قبل فعل محکم کو کل دنیا به عقد ارباب
بو جنبته سخن اول کوزن فار بیلور
ایل عرفانه ایل عارفان کفایت حق ایدن

سن بر آواره فوسن بر ارباب
کم بنا او شده قالم بیج فرض ایضا
کم نطنن بو لورم بو زخم محمدن

شوق

عشق دور است بجانان نور
هر بین هر دویم فایم فضا سحر کنی

خا او ز نقش آریا و فاضل بود
بوقار دل خرد قبل دوست طریق

در صدر لعل روان خنک در شهوار
ایله آنک تنگ در کم سویشو سبک
تیمک او کم لفظ جان خنک آنک سینه
نیزه لعلک کلور کفاره کویا کم کور
عجی لعلک لعل لفظ منم او منس سلمم
ای فضا سحر استرم دلدار حام سور

در حدن در لعل کس اینک لفظ
کرجه نازک در ویرور البینه بر آزار
وحی در کویا کیم مطلق آنخو یوق
بن کله اول لعلدن ای بیغی مشوا لفظ
نیل انهار ایله اول کوه بار لفظ
رشدن که بولیده لعل اول لفظ

افک طلعتک و تدقیه اوج ارتعاع
شبت و لعل عادن فیکشندی بن
زرق بیسنده رضاشاکر کیم خیر کفور
کجدم دنیا و عقوبت چون اولدی فاشی
اول بکشرش کلوب صابن خال بندن لقا

قل اهل عشقه شع غمزه آدن شعاع
شبهه شهر اولمغناک رسم بن استم شعاع
صوفی شیدا کیم دورا ووتو ای شعاع
لوقه ویر کل سر جا ورت لایه شعاع
ای سلامت الفراق ای عقل ایمان شعاع

کلی کلوی
دیر
فعل

دوغی
راش

جان ابرو در تنگن ابرو اصل
ای فضا آخرت ملکنه لازم در سفر

کردن تنگن سنگ اور تا به قطع اول
بیدر خافل گزیده تقویدن بهما قلم

یا صلوات برین کسک که جانند طبع
آرزوی جانان آفرین کونکل
چو بخار زده بود قدر ناشایصال

هر کس که صلوات برین کسک آیدن طبع
یا تعلق جانان او فریاد وصل جانان
بن کیم و ایتمک اول خورشید تابانند طبع

عاشق اولدر کیم تمنای بلای آجر آیده
رشته طول دل دام بلاد در سلیم
عاشق کور یک صیانت تازه ایله و عیب

یوقسه جو قدر بهر اولین اول ماه تابانند طبع
اوز مکمل اول سزلف برین اندک طبع
کرده او به معاشن قلبیه سلطانند طبع

منصل حرماتیلور حاصل طمعدن اهل حرمی
است اول کسک حرماتیلور دم و تنگن

طرف کیم آرزو ای کله کجه حرماتیلور طبع
کس فضولی دهر دن امید دور اندک طبع

دل او زار و کجند اول عارض جانانه شمع
نور غیرت آینه جانان رسته موم سنگ
عارض جانان ایله کجست کمال حسن ابرو

او و جو آغوندن ایتمی حرماتیلور طبع
بونه سوزدر کیم در پیش عارض جانانه شمع
دل او جندندر کیم حرماتیلور و غیر نقصان

ایلمن ایوان

که رایخی

افز
بدن

حج
و

بربری عقیده او بلند کرد و او شیخ
رسید عالمه علی کل سوره و ان شیخ
رشته آن در اجلوب جمع می شود
متدکای غافل اگر مزی نسبت ان شیخ

کلمه

طریق فقر دویم که فقر امیر عالمه سلطان
نه حاصل سلطه اوله منقده مانع
که جمع ایدم هر خانه واردر برین
کیم اول اندن سرالجام بنده حال کن شیخ
فضول فقر اولوری کردیم بوقدر مسلمان

بر پشمانغ

مت لکدم قیلورم اهدنه شیخ ارنغ
بجه قیل که نیک بر اوله بوقلغ و ارنغ
طردکم صفانورم شفقتدر اول قدر ارنغ
دهر بر ایندن اول یک کیم قلم بر ارنغ

که اینی باغلو که بونی ندر سلیم
نوله جام ضنک استرسه کولکم فاشنگ
قبل شستام شرف کیم شادنگ قلمیغ
ای حضوره شوقدر باقدنک روز فصل

کل ای رحمت ای ساجمعه قلد ناد ارنغ
م ادر سلطه نام والد نعیمه تابع سن
برن بقدن ای دل جهان سر جمع ابدنگ
نه ظالعدر کیم عالمه افکار بنده بر این
بکا ظلم صرح اول ظالم ایدر کیم منع ایتمز

ساقای صونکر دایم غدر ز شمار لغ
دار فکری لوقی کلک بر جهان اید
جانما عینک با سعید کیم دوران
سندن اخر چون قیلور بر ارنغ ارباب

طغه اغیار حکمدر نسیم بر بار ایوان
چکمه خرمک نیکت بر در مدین
ای فضا ایلم قطع تعلق جمله دن

کیم اولوغ اغیاره بار ایلمسکا اغیار لغ
کیم کل سن یلد کنکت بن جلد کیم جار لغ
بو طرفی لجره بکما توفیق او مدیر یار لغ

غیس بر طرفه مندر بهار ایامی باغ
غیبار اجددی سیرغ ایدنک ای اهل
سند ای بیل فرزندره و فصل کل
باغ بروم کلد کن سیمش سحر دن شاغ کل
چکمه بر خیر ایله کلاره کیمین کیم بکما
موسم کلد و لی کیمین کلستان سیر
محررم او طر زنده از منیه می نوش اتمین

انده دونسون غنچه و شمر کیمیکه شین
کیم کوروب کل کوکلر لیلن جاغدر بو باغ
سنه سنک تازده کل حالان نیک تازده
روشن اتمش کلدر ای اهر باغ
سینل لفتک بو سنه مشوش دروغ
روضه کو بیک سکا اول سیر دن میرش فراغ
ای فضا ایلم اول نمدن یا بک باغ

اوتاغ
او
باغ
توقت

ای خدنگ غمگنا سینه احباب پرف
خاک در لگا نیکاه صبح سوز کون بوزی
حاشی ننگه بودیوانه شوق خطنگاه

منظر خرم کانا جانر صنف
عالمنا بدن انکا حاصل اولیدر بو طرف
سبب ایوله زنجیر مطور مصحف

دوس

که جوهر دخی گوهر ناسفته صدف
خاله کریم الکا لعل قبله که صدف
دور جوهر زدن ایمنش نوحه بناله
جهلیله حاصل اوفا شرف ریمه

صالحی در پایه صبا خمر تک صدف
ای کوکل عالمه الدر نه سنگار تک دور
بزم جیشد فنا بولونه بیدم کیم
ای و علی طلب رتبه عرفان ایله

عقور بود که خم بولونه انک التندة
کردار سن ایدس آینه ادراکی صفا
تومر صیام آسنده طریقی اضلال
غیر قدناک لاج سمنه ویرش کرا
بونده بر دم آنده هر نوت اول طرف
فرح اللهم یعنی بختی مما کنی
نقی ذوق عقده کهنینه علی اعتبار

خشت خنق ایل آساند دیو جوق لاف
اوله فافل دروش ار جیشد ای کوکل
صیوم لفتکد ارفق ما شام عرض صاف
رنگ رخسار تک خورشید صفا لاج اضطرار
خاک کوینک کعبه نسبت کن بمرقی کیم
و هم آندند که ممکن اولیه غمکن جات
ای مضمونی ز اهدار دیو ای قیل ایلر نه سود

انواریت

سما اشود کل کوکلن نیز برون تر شاق
او کوکلن افزون قوکلن نیز برون تر شاق

اولور در کا کون لعل کا کلرک تر شاق
سما مقصود تر شاق ایسی که کیم بی حسد

تماشای کنکند نظر اهل منع ایتمه
 جندجای بسنن اولدیریزه ارجوم
 قیلورسن بر حکوفان میریکا باقدوقای
 قورسن اهل عشقی دوتلوم کیم لیکدوقم
 نه بر وانه دوزدر بر شغلیه نه شمع بر آیه

اووزر
 کردو

نه سو و اول غویجی دن کیم کایقلمه
 همان رسنیزه اولدوقه عالم ده تیر عاقی
 نه با مقدر بوهر دم فاندن لیسون بر کاشی
 نه ایندیر کرمی سکا ای سیمه عاشق
 فضو صانکه کیم نیکر سکا عالمده کرم

تانغ زیند مدروینکا ویرش رونق
 عکس قد کاکون وایره اینده
 سکا کلشنده تارا ایشک لاجون میرکس
 هر صم مصحف حسیه صفا برایت در
 دمدرونقه کلک قاشی یا یاردن اوق
 سکا عشق لغم دریزه برمان سون
 شاهدر سن ساسطنده بو کون اول کرف

ولو

تانه زینا خط لاجون اوله بو تیزدوق
 ویرمه بدردر ایشک بو تیزدوق
 کتور بدرباننه آتون ولو بر سیم طبع
 ملک عشقه هر دل ایکا بر طفل سنی
 عشق سید اولی ایلله نور غایب سنی
 حسه عقل اهل معید اوله سیم مطلق
 ای فصو دل اواره سورمش سیدق

اولم اولدی کوردوب ای ایل بلره عاشق

عشق بئینده بویر و اوله کور شریه موافق

کلوا و تنگ قیلورم فرس تنگ برده چشم
کلوب بجم اولور دهنلدرن مکر اولدر
یاغ تنگ باره لرن کوزلم اجمنی مزه لرد
کجه لرنمغ فرانسک تو کوب صبح کلنجه
سبقت ایشنه جگر فاکوزم یا شنه لرد
ای فصولی اوز ترکی کوشنه این تنگ می

داغی نم وار جیبیم کوزه قوشو سکا لایق
جزو کیم لایجینی دیر انکا اهل علالیق
مردم کوشنه تنین فاندن فاندن علالیق
جان و برو صبح کلن دمه رعای نین صا
عشق حکم ایتدی نینه جاسی اوله عادت سایی
اوله ناکه اوله سن کاشف اسرار خفایی

دقاری

ای فراق لب جان حکم خون ایتدی تنگ
جگرم فانه کوز یا شنه تو که تک ایدل
نجه حسینه نه لیلله نیت قبلیم
سویلدنک کم دو ترم شاد کوز کلورده مقام
عبد قیلدنک جفا کسینه سن عاشقن
حرفه حرمه می کوز بجمال آرتور تنگ
ای فصولی آقوب بیل تنگ اغلیه

چهره زرد می شکیده لرون ایتدی تنگ
واره وارده انی فلرم بونی چو ایتدی تنگ
بلمیوت می ترک بن مجنون ایتدی تنگ
شاد اکیبن کوسوز ایلکه کوز کلورده مقام
عاشق و عدده انله ممنون ایتدی تنگ
زده ذره کوز تنگ فرسی افرور ایتدی تنگ
عشق ایلینه فغان تنگی قانون ایتدی تنگ

براز ای پیرد سوز فرزند حالک تنگ

قیلدی زلفک کسیر این حالک تنگ

شکستی

کیتی باشکدن کونکل اول سروقدنک سایه سے
زمینت اچوکه دم یوارنده ایتمردم برن
تیز کلیم سن جفا تیغین بنه اولدر مکه
غرق نوباب بکر قیلدی کوزم مردمان
دلمکاه عشقن موت برکنار می تیغ
سایه یوقدن فضولی خاکو تیک یا شنور

سندون
اشکته شود

سایه چون قدن

افله کیم اوباره تبدل املی اقبالنک سنک
چکمت عشق لوج جاننه نماننک سنک
اولدر رخر بنه برکون بو اهما لنگ سنک
آزوی خال شکلین رخ لنگ سنک
سندن ملا مندین بره یا لنگ سنک
بو امید امله که برکون اوله یا مالنگ سنک

جشمی اشکل کچ در مکنون ایتمدنک
می کلکونی یدنک عقله زباند زاهد
جانم لنگه ای ساقی بچوردنک ساقا
خطنک افس جان اولدغی بیلدر ننگ
دل دوتار مار سر زلفانی و هم ایلیموب
ناخرا اولدی بنه طغنه ایدن ایل ریا
ای فضویه نه مراد اولدی تیر سلسیم

مردم چشمی اصله قارون ایتمدنک
بو مید عقل که ترک می کلکون ایتمدنک
داوالنگدن که بی ایلله معجون ایتمدنک
لطیفه قیلدنک بنه و افق فضون ایتمدنک
بیلیم کیم انکا نعلیم نه افسون ایتمدنک
شکر کیم عالی اشک کدر کون ایتمدنک
موجبه کیم حسرت تعلیله صر خون ایتمدنک

جان و پرورد رایحه تربت انک لنگ لنگ

نور اللک لک الارض سقا اللک شرک

حسنت و یک میه تعظیمه و تو کساقی
 سر کوبینکده مجوز به بر موس یوق
 صفی و لده بولنخر اثر صورت بخیره
 ره عقده دکتور بخیر من ایدل رغبت
 ای فضولی نه بیلور اهل دروغی و ذوقن

اعظم اللذک الاجر علی اللذجر اک
 طال ما انما القلب جعلناه فدک
 حین ما حل فی الغیر عن القلب و اک
 فاذا شئت رفیقاً لم العسوق کفک
 انکر الحکمة من الذک جهلاً و اهانک

منذ حکمت کنت
که علامت کرد در اهل

شمع زد آفتاب عالم اراد رسنگ
 سین او ای بر اهل محکمت بجه بود کون
 جان سرور و لعنتک تمنا سنده کنایه
 سر و کل نظاره سن بر سکا صبر اونی
 راز شفتک خلق غدن قیلیم نهان ممکن دکل
 قیلدی شو قنک انشک کلامی کوزم مردم لرن
 جمله افاق ایدل حکیمش تعلق و امنن

نور فی حورشید خیار نکره بیدار سنک
 محکم اول عبد بن فایمک مین ار سنک
 فیض کالاشنه نور خضر و جا در سنک
 لیم قنک سر و رشک کلیم کرامت سنک
 عاشق ک اول و جهلن عالمه ار سنک
 ای کل ذر تر غنر کک کویا بودر مادر سنک
 تا فصول احسبه وصلک تمنا در سنک

قیمت کساک کونیک اولنه بیگانک

براجوم سوا یله آنر کدن جهانک

ناوک

ناوک کنگه دروغ ایستخوان
 استنگاب جانیدی خاک اینکتاب شود
 جانیه نیدم الم جو رنگه ای ظالم
 داد و خواهم سگاد این جگر سندن
 ظالم اولسنگ عجب یون غرض کاش
 وصل اباعی روان باره فدایمزدک

کسمه اربابو فادان احسانک
 یتدی اول خودیرنه شندی ندر فرما
 رحم قبل جانک چون وار اینه درما
 یوقمی دهمنگ که دوتم خسته کوئی دام
 سنگا نوزیمیه جگر رسک اوز جرا
 ای فضا یانم جرانله جیسون نجاب

م

ای مه بجله دستری دشمن ایلدو
 بکامل رنگه دولدی تم آفرین سنگا
 شی بین کاکه کونکالم اوین قوی
 اولسون باده رفعتک ای اوشین
 اسکسوسطراونک ای انشک لاله کون
 چاپقسته مترا تیمکه اودوب حبابا
 ممکن کل جهانده فضا اقامنگ
 صبا لطف ایلدو ک ایل درده درماندن

دشمن هم ایلدو بانیسی کیم سن ایلدو
 بیداد جملگه تخمی آهن ایلدو
 هر زخم ما و کنگ انکار روزن ایلدو
 محنت سراسری بو کچه روشن ایلدو
 کل کل داموب مقام مخری کوشن ایلدو
 ای کوزنایه که فصد بنده سن ایلدو
 بهوده سن بو مرحله ده مسکن ایلدو
 تن مجروره جاندن شایماندن خبر دیزد

داموب
 بیلدو
 او
 نه

بهار ایامی که طبرک خداوند خرد و نیک
 بهما و خوشی کنی کفر با نیک خرد و نیک
 بگویم باره عشاق بر پستاندن خرد و نیک
 دگر دوه خاتم حکم سلیمان خرد و نیک
 زنجیر نیک خرد و نیک خرد و نیک

خزان غمده کور و نیک اضطرارین لیل زار نیک
 سوزنی و خنای دل کردیم بنیچ کفر اول
 دیدم یار عشاق کله و نیک جمع ایتمه کوه کلن
 سلیمان مسنددن دیو کمره و نیک غیبت کس نیک
 فضو لار و نیک کاره کوره کور و نیک شام چاره

دگر دوه
 در دریا

اتک حکم کرد کندلن آفتا عالم ارا نیک
 اگر عالمه بر کون کور یک ستر من حی نیک
 خرد فعل دانشه عالمه بنشینن فرما نیک
 ساق ستر نیک و نیک دره دلره محبوب نیک
 وجود نیکن کیم عالمه بر ادایه عقا نیک
 قوارایت هر مردان اوله نیک نور نیک
 ندامت سینه نیک بوق نیک صرف نیک تماشا نیک

بقا ملک درس و نیک بوق ایله دنیا نیک
 بحر و نیک طمان نیک خرد و نیک سید نیک قیل مطلع
 کوه کلن هر صورت نیک نیک و نیک نیک
 رفیق نیک اولسه دلیر جانور نیک ساقه از نیک
 نیک طاووس نیک عالمه قیل آرایش صورت
 کهر نیک قلمبه نیک تغییر طبیعت نیک لرا نیک
 فضو کای نیک با نیک نیک قیلیم نیک ما نیک

قاشک مسلی بوزینی قیلدی خردی نیک

لینک نیک خراج نیک قیلدی باده نیک

توز
گردوغار

که لر بولدی جانم رشته بیست باره تنگ
ایا خاک کوزه یوز سورمه ویرمه صبار
صبا اول رفی تیر بد کیم شوره ز یاد اول
درو دیوار کاکساج یوز سورمه کوز
محبت هر اتیم سر سنجاقان تو کاکساج
فضو لغمه مردم کشند التفات استر

شکا کوریتدی آخار زلفی زلف تیر تنگ
یوزنا یوزکه بنیم یوزدن کلر کیم تنگ
ساقی تیر کیم باغ غده دریا شیشه تنگ
یوزنی کیم لر سور تیر به با صبح تنگ
صبر موی کیم هم رفیق ندر زجر نیت تنگ
صانور کیم التفاتی رحم اولور قرمانه تنگ

نفوشدر عارضه کیم زنده زلف محنت
رشتک ورنده بر دیوار بود نور لک کیم
هو ادا کلندر تیرین یار رشته جاندر
مسلسل زلف کیم کوز نور منی تنگ کوز
قرار بدر تو تو تنگ روز کارم اول نامان
اشدر سایه تنگ کیم یزه نور اول کوز
فضو لغمه ایغدن صادی با رحمت تنگ

بود درانده نه خوش جمعیه وار اول یار تنگ
برن ملعد اول من کیم مشهور دور تنگ
که مردم باشکاج کوز کوز اول قریب تنگ
زهی سنبل کیم اولین زلفی کلر کیم تنگ
تم فاشا کیم اولور اورد برقی تنگ
که باشم کیم بد سایه سر و خا امان تنگ
بخون دو تخم سن ای کافو النی بر سلمان تنگ

ای صورت یار تمنا لینه صورت بر تنگ

زلف ورج جلدر کولی تاب طراوت بر تنگ

عشق

عشق بود اسندان ای صاحب بی غمغ ایلد و تک
دو نکه فرصت می خاک در کهنه گام آیم
کوز بوموم عالمده ستردم آیم خردار کا
بومیدر حمدت که خالتک ایلمر ایکن قصد جان
دیور حسن ایلنیز ایت قدرت رسم جفاها
ای عضو اولدک افغان ایتمدک رحمت سکا

بوقش عشق ک سنک سکا خسته نصیب دیر بر تک
نولدی ای کوز بیا کوز آجیجه اهلست دیر تک
جام الدنک کوز بیور اوجیجه اهلست دیر تک
چقدی خطنک کیم ای منع ایده اهلست دیر تک
چون جفا جلگه عشق ایلنیز طاقت دیر تک
رحم قیلد زلفه افغان کرحمت دیر تک

کوز بوموم

ایله رغبت در کلمه سرو خا مانا تک سنک
کاکلنک تک باشکا چر تک استر خا طم
عارض تک دوزنده چو چوید اولشونا اید
جو حق عی در لعد کوبانی نه معجز دیو کیم
جو خ یا بندن آنکلی سینه ترا جل
دانه بر ایگ اودین بکر تک اولمز دوزخه

کیم کورن بر کز اولور الفیه حیران تک سنک
ایس یوزن کیم سر کشته قومان تک سنک
اولجین اشفته رفت برین تک سنک
ایله اظهار تکلم لعل خند ان تک سنک
لیک آندن تیر تک تیرندی تر کانا تک سنک
اولمسون کوز ایدر درمچر ان تک سنک

چند

چرخه آری باشنه صافن قاشنکدن بر خیال

بوجهت نذر بر ای باشنده اولمق بر بلبل

ماه نو اول قاشک سودا سنگ کشته
 ابتدا کجی حسنکافو شو جمال اطهار کون
 صبح قیلندک جلوه کون جلیدی اوزن بر کونیه
 قلم کوزدن حجره و خالک نمان کیم قلمیه
 اولیست مقبول خاک در کاشک ماه تمام
 ای قضوی اهر نه بیست قبل وارنگ تمام

شهر دن شهره گذر اواره کونک ما قیال
 بر کون اول کیم انکار دون میوز برزد اول
 شام عوض ابتدا در خاک شمع ارشدی
 دود اهرم افتالی حجره کرده حال
 ضعف طالع و بر روی کون کونک تاثیر
 کرد اسن بولمن اول فر شید اید بر نصال

ملک سنگ سیاه ظالم باد شاهی اولمغل
 خمره تنج کجی بر عت کون کل بیخاسنه
 آینه ای ماه رخ فکست بوز کون کون
 کرد اسن شمع کجی عت او دینه یا بکیم
 شاهی رمو کور منع اینه ای ناصیه
 ای قضوی اید طالع ریائی تر کنه

کیم سنگا ظالم دیت عادل کون ای اولمغل
 حکم تابع ملک غارتگر سپای اولمغل
 درد اهرم کشتان تر اهی اولمغل
 شام اهرم اختیاره شمع بر مکابی اولمغل
 منکر امارت قدر اهی اولمغل
 توبه قبل من بعد مشغول منای اولمغل

بکینه ضعف دن هر کون یا بر تغییر حال

او جعفر عید ای ماه تمام بر بلبل

قلیدی

یوسفی کو روزی کور و کدر خیال
 روزی که کور کور خورشید است
 کیم بو آبی کوندن بولید مهران نام حال
 روزه دو بخش غالباً افطار چون حال
 بر ثواب است صحت نام است غرض حال
 ناواندرانده تکلیف یوسفی حال

سند ای جان منقطع قبله بنی الاجل
 عقدر بر حال کیم اول حاله کونکلمه محل
 جوهره تغیر شاعر عرض ویرم زخل

کونه اهل علم در ادب ایله ایل حد
 حجت مقطوع بوی ایله قیاس اهل
 یلدر در میخانه ده بر جام ویرم کوزل
 مطلع خورشید ایجاد اولدن حال

نافه جنبه سیمک نیک در امان جان کل

قیدی ماه روز اول خورشید کونکون
 دونه بیسندم بجر دم قبله در فغنی
 ای دونه روزه ایامنده کونکون
 قانج ایچک در لعل لعل میگون هر کیم
 یک ایچک فکر ایمل روزه دن کونکون
 روزه تکلیف منقولیدن کونکون محنت

ایله مسکوزل کیم کونکون
 نیه صورت باغسون کونکون
 عشقه تقصیر بوز کور کونکون

ایله ایله سوا کونکون جاک کربان ادب
 حال کور کونکون منع اهل عشق ایله فقیه
 مدد اجره مایه رس و کونکون نیک در سدن
 ای فضولی بن دم اورمدم فضایی عشق

پنج سبیل سبیل نهد کیم سبیلان وکل

وار کله کند هم الحی طراوت بر لرنک
مهر بادیر استه اعتباره لکن بر انکا
فوج حجاب و سینه قبله سس نماز
تا مصوف قامت و رخسار کا و پیش لویکل

ای خضک عبیه جاناک در تک قبله دل
لاله زنت کی کوزم فانه خاک رنگی
اولکه یار تک شب بجزینه قیامت کوفه در
قیامت کله زلف کو بگردن
ایمک او طرنسی گاه کو کل حالندن
سوم خرم زاهدی کم کوشه حجاب سور
دلو دیریم نوله عیاقه کله لرنک
سینه جانان صانورم حق بدندان ای جان
ای فضول یا نرم کیم خون اول بوز کل

بوزنی کوز کویه غیبته او خندان

سورم
کویه

لیک کار برور العنک کیم شین دکل
باور ایمن کیم سنگا مهر ایماک ایمن کل
دیکل دوند کل ای زاهد کیم شین دکل
مایل برود هو انواه کل و نسین دکل

ره عقده فانه صدی اول منزل
کیمیا کرد در ایدر کوردکی تیراخی قزل
ضلع ارهنده قیامت کونی اول طرنی خجل
صبر و مشکلی دیر ارج اما مشکله
یا زوق اولکم کوره کون کل سنگا خندان
خیم ابرو کله رفیم اولوب اول طرن مایل
اوزنی کوز کوره او دلاراه صالور می
بن جانانم ارهنده جوق اول طرن مایل
بشکایان او اوله اوز کیه شمع خجل

دوقته یوز بوزره اول طرنی اول اراده خجل

براق

بر او نفاق که بلیستو کمال صنع کورب
 حدیثی و شکر ضایع اینم اخیاره
 حرم کونکلی کسرمونه ایله نواب
 سے قویوت ایله عبادنی کافر
 حکیمه نفی قیامت خطا سے بیلدره
 غرض فضولیة الجنی النکده اولمکه

فوشه خلق آوده سجده سطل
 رواندر ایده سن قدر آیتنک نامل
 که اوله جنت بون خلق طاقه مامل
 عذاب دوزخه اول وجهم اولور
 قیام کسرا کما اعتقادنی است
 ولی محالدر اول هم سن اولی قائل

جانه باسد شیخ و شکر کانکی ای نازکل
 وه نه ساحر سن کیم او ددن سوچه کسود
 باندروب اجالی ترکیم کلم ویر سنکت
 مردم جنتیم بو اولکر نکت محسن صانور
 صورت ارای اوله تحصیل کمال معنی است
 نوله دیریم قدر ایله افزون مسخادنی سن
 اتش دل ایله سوز اندر که باسنم تیج کیم
 حاصلنک اول غم جانمدر آخر کیم

دوزمکیون بجر کادوز دم دمور دن برکل
 ترلد و شب ارکی کل کل قیلنده نابل
 بوق بولندن دوتیم وارم سنکدر حرورکل
 بو انجیل برله یا یمن اشک دریا سینه نابل
 کیم هابیم نوبن استیج آدمی زربفت کل
 یرو که کسمران اولوب ق اولیش نوبن
 رحم ایدوب ناکلرندن اولر که زخم افورده
 بو ایتمش قسمت فضولی خواه آغدا اول کل

کل بکاه
 خاکسه

ره روز فانه بسدر عروسی دل
 اولسه تعداد عارف قابل ادراک
 که چنانکه تقدیر بدین مقصودی بودی
 جنته زاهد پورین و برین همی
 ای قلم اهل وقت مشوه عزت
 وعده و صلک بنی صاخره ایضا

حلیل
 نیم و خوشیدین بولش تناسیل
 افرق رسالتی هر ذره در بر جبریل
 اهل عشق استرزال اول وصل اهل سلسیل
 جانه فیر افر تمنا سنده در مکنیل
 نیم بود که همه مقدر و غیر از اول زبیل
 نیم یطوال مل سرشته عمر طویل

اینی فضوی جویدر کمالیله خوشم
 شکر کیم استمیشم عالمه بر زر جبریل

دکل سحیفین ی کردین بیرون
 ترازوی چهار محتم بار از عشق اجره
 سرگم آل و بانوم پاره بر کوه بلا کیم
 بنکا مانند بر دیو آصورت باغ لویا
 فضوی خازن کینج و فایم اول سبده

نوله خم اول فیه نک سندن بر تقدیر نیم یاشم
 کوزم هر دم در ولوب داشه بر ساد لویا
 همیشه لاله و لعیله زینکند راجم در انیم
 قلم سندی رضوی بر مکنیدن صوفی نقاش
 کبرار تو کدی اسرافله چشم کهر یاشم

تمده زخم تیغ نک چشم خون افشانه نیکر
 چشم

او فک کیم صف اطرافه در کانه
 شکرم

چنانکه دیدم باغ غم با بسدم خانه شکستم
 حوامیلر باغی منزل دیرانه بنکرتم
 بچه باغچن بنیدن که ذوق صابکرتم
 که بچون بار لعلن چشمه بجا بنکرتم

بقای روحی بیدم خیال لعل مانکندن
 سو کون کوس کیمی دولودر غم خالی
 تمدن جنوب بختسندان جا کیم بجا
 فضولی اولدو بدم بایل نظر طوف

خلقه نهان دردم اظهار ایتمه زهار حکیم
 قوی بی درد دله درمان ایلمه واری حکیم
 وار ایتمش زوقی قامت قبله انکاری حکیم
 ال قامت قبله هر بیدرده اظهار حکیم
 کیم اولام بودرده رونق روق کوفتاری حکیم
 کیم اولور درمان درد عشق دشواری حکیم
 کیم قبول صحت انتمز بیله بیماری حکیم

عشق دن جاننده بهامرض واری حکیم
 وار بر دردم که جوق در ماندن بقدر
 کورتن بر بانه او المی بجران کوی
 که سوب ال بنظمه تجیض قبلتک دردی
 که نیم تدبیر بهودرده سن بر سعی قبل
 چکنه چاره دردمده رحمت بیلدنک
 رخ چکنه صحت امیدن فضولیدن کویله

که صبح اولنجه مرد صبح تیر افغانه باشوردم
 که محنت او قی بکاملدم غم با بی فوردم

خمنکندن باشنه دون حسرت البیله اولقدردم
 بو کله دی قدم آهیم بیدی نشیده قوی ام

کینار

انوردم
از صد گذرانیدم

یوالتش
انسان کرده

دو کفک منحنونه عاشق کیم بنده
کماندن مرتب ایلدی بر کمان ایشاقین
بجز دیرینه جانم دن اوز که بولدم بهره
هوای عشق کوردانی او ایشاق کیم
فضول عشق هلاک ویردم اول مهرش زینا نغزی

م

شیل

نیم عاشق که میل اشک با شمدن انوردم
نه صاحب کشف کیم درج دمانک ز سوزدم
طرف عشق الجنده بوقل اولدوردم او نوردم
ساوردم کو کوله نیراغی هر برده کیم دوردم
بجد الله که جان ویرمک طرفه قیله ایماندردم

یار حال دلی زار بیلیدر سلوردم
یار ای اختیار بیلیدر که بیجا بار اولم
زلفی اهل وفا صید نه دام ایلیدی
بن صاحب که قیلم درودم باره جان
یار همصحنم اولم نه فضول نه عجب

دل زار مده نه کیم وار بیلیدر سلوردم
بن دانی انی که اختیار بیلیدر سلوردم
بنی اول دامه که قار بیلیدر سلوردم
قمو در دلی یار سلیدر سلوردم
اوز می صحنه عار بیلیدر سلوردم

دینک شوقنی جان سوز کجان ایتمردم
وصل فال بنکی بیلیدم نامقدور
خوبر عاشق میل ایندی کس بیلیدم

یوقسه بردم آنی بن مونی جان ایتمردم
ارز و سنده قوا باغی قان ایتمردم
اوز می شعله رولی ایهمان ایتمردم

دو نهمندی

دوشمسبد کوزنک باشد فیض نظر نک
سالمیتدم لیرانه عمارت طرح
ستم طعنه اغیاره دکلم و قف
ایتمسدی تم یار فضولی بنی زار

ای بر سر وایا غنچه روان ایتمردم
انده کنج کهر عشقی نهان ایتمردم
یوقسه یار نک سر کونیده مکان
موجب فریاد چکوب اه و فغان ایتمردم

بر قول او غنچه کو کل شهره سلطان ایتمردم
دل که برد لبره سر منزل اییدی ایتمردم
عشق ترک کن دل جان کوردی که اولی
جانم شک حکمتند و ارایدی بوینده جفی
ره عشقک دو تو ایتمردم غم و درد دفع
سکا تابشورد و غم افلا زیاقد و ایتمردم
سز که قیلدی فضولی جفروب اشک عیان

مصر اییدی باد شهرین یوسف کنعان ایتمردم
یله ویردم آنی در تحت سلیمان ایتمردم
ترک عشق ایله دیدنک دل جان ایتمردم
بوانک اجری اییدی کیم سکا قربان ایتمردم
کوزه جمعی بو طریقه برینان ایتمردم
ضلع ایتمردنک قدر کیم سکا احسان ایتمردم
تن بخارنده او قن بر خیمه نهان ایتمردم

نورینی ماهه نیکدن الور مدام
حراب ایتمیش فاشنک او کافر سوکنک

انکار ایتمردسه شهر کو ایتمردم تمام
صفت کلور قیامه قیلور غمزه امام

مه
کیر کنک

مه کانو

اول خورد و غده بنه بهشت وصال اچون
 عکس خنک او غله غنچه دو نه دو نه
 دشت او رزه کرد با دوی کلدم کورب
 دور غنچه بولاردن بولورب تکه ای سر شک
 همه صحت اولدی دانه انکور زابده
 بیخانه در جهانده فضولی مقام امن

توانچه افسان ایدیم حاصل کلام
 اصلدی کوز کونهرده ایلدن سورلنی
 مجنون خیار ایدر که دورب ایلد اصرام
 اول سر و ایدنده ناز ایلدیندن کجا خرام
 اصلی بودر که او قدر با دنی حرام
 جهدایت بر او حجاب کی انده دوت

بنه هم داغ اچره نه مانند ریدیم
 جانی جانان ایلدین سن بر کیمک او خزان
 دانش لر ایم اوقی شهرت لیک شو قند
 طوق بر بخر جنون دایره دولت در
 عشق کشته سیم سبیل بر شک اچره بریم
 بلبل غم خنده ام باغ و بهار سنسن
 اید من ترک فضولی سر کوین بار یک

دیری اولد قبه لباسم بود اولد کیم
 نه نزاع ایلدیه لوم اول نه سنگد تر بجم
 نوله زبور او نه بکتر نه بیت الحزنم
 نه رو اکیم بی آذن جوقه ضعف تنم
 بر جبابکم که هوادن لودر بر بریم
 دهن قدر و خنک غنچه و سه و سمنم
 نه قدر ظلم تیر سه بکافوشد رو ظم

فاش قیلدنگ غم ای دیده خنجا بنیم

ایلدنگ مدد نه غم اولد غن اظهار نیم

دین ستم ای عشق بوقایت دارم غم
 جفتس اغیار ایله سیر نیکی اولم دیم
 بو تمنا دیم اول شمع علیه بصحبت
 مویه کونکله ای اشک قویار یا مدد
 جفتس اول شوخ بو کون بلکه فاش کوزیک
 ای شوخی درد و دیواره غم یا مقدر

که یوق اولمقدن بو کون بر غرضم واریم
 بو عجب دمی جفتس کوزم اغلار بنم
 دو دآه ابتدی نونک کونخی مار بنم
 ناله ایله یا بنم اغرتدی بو چهار بنم
 کورم ای کوز کورم سبت خانم نه چهار بنم
 شاید درد درد لمد درد دیوار بنم

اغلا
اطفال

اغرتدی
مدد آه

اول طاه وصالیده خوشایت بر کیمه عالم
 فریاد که بر دریدی جدا دون اوز که
 اول شمع خیالیده خوشتم اوله که دایم
 ستمش نه تک خلق کوزندن قدریش
 سوز اندر او مدد نتمه سا جمل او قلم
 ساقی غم دور ایله غایبده ملولم
 اطف ایله فضولیم احوالی عرضت
 بر حساب شکمه بر عکس صالمش کیم

ای اختر طالع قومه بونیکده و باط
 کوز یا شی ایله بسلد کم طرفه نه باط
 بر صورتله جگر که فانوس خیالیم
 نظاره ضعف بدن موی مشالم
 پروانه ام ای شمع تو تو شمش بر و عالم
 بر جام فرح بخش ایله دفع ایله ملا
 اول سرور که سویلشمکه قوی کا دی
 شاه ملک محنتم دویش جهانیشکم

دین ستم ای عشق بوقایت دارم غم
 جفتس اغیار ایله سیر نیکی اولم دیم
 بو تمنا دیم اول شمع علیه بصحبت
 مویه کونکله ای اشک قویار یا مدد
 جفتس اول شوخ بو کون بلکه فاش کوزیک
 ای شوخی درد و دیواره غم یا مقدر
 اول طاه وصالیده خوشایت بر کیمه عالم
 فریاد که بر دریدی جدا دون اوز که
 اول شمع خیالیده خوشتم اوله که دایم
 ستمش نه تک خلق کوزندن قدریش
 سوز اندر او مدد نتمه سا جمل او قلم
 ساقی غم دور ایله غایبده ملولم
 اطف ایله فضولیم احوالی عرضت
 بر حساب شکمه بر عکس صالمش کیم

اهل در دم یا می عشق او دهنه برداشتن
 جسم یا قد کسبه یا مال بزمه کو کلمه ساق
 عشق سرگردانیم کو کسده بنکند و غلغله
 چشم ما جسم دوزخ مثل اشک کو برین
 نوله بر سا اودا و سینه در رسم دود
 ای فصوله بوق ملائکتین برع ایتم کیم

سرمه چشم بپوشد شمع حل خاک سرم
 کلیم الکسود کل خالسته مده اخکرم
 بر هر سایرم ثابت جمیع اخسرم
 آه کیم صبح او زمین او زمین او زمین
 خودم عشق اشک در با طابستم
 بن نهال گلشن در دم ملامندر برم

زلفی که باغ غن فویز او بزم نکازم
 انصاف نشد رای عشق ای عشق زنی زلفت
 بیلدی تمام عالم کیم درد مندم عشق
 وصلنگدن ایرد نوله قائم نوله کل کل
 تصویر این بودم باز پیش آمده
 دور استمن زمانی می سایه سن ما شدن
 رو الندن اول می سایه نری فضویا
 در دوش سر کشته جام و محرر ابادم

یوقوز آنک بمانده بر فله اعتبارم
 تا بید محبت ایله کچون می روز کارم
 یارب بنور عالم بپنرمی اوله یارم
 بن کلبن بهارم بو فصلدر بهارم
 رفع اولغه بو صور یوق اولده ارم
 تبر این اولنده یارب دردمی ایت
 دیوانه اولیم می دنیا ده یوقی عارم
 اعتبارم بوق ایاق تبر اینی بر افتادم

همه رفته

همچو رنگینکجا آبادک ممکن مکل
دیگر م دگر نجانم خدنگی یاد کر
آب چشم کنور کونیده اما قدری بوق
زاهد بندن حاصل کم او قورس مسجده
جوخ ذوق بن حاصل کم و پرور تغیر
ذوق استرس فضولی ترک دنیا قیل کین

بن خواب باد صفا و غذا ساده ام
دکه قیدی حکیم عالمده بر اراده ام
دیسمو بودورده کسه که مردم زاده ام
بنده طاعت بوق همان الانیس سجاه
و برمدن ذوق ارتور مسکین طام باده ام
بولدم بر ذوق بوندن خیره نادیناه

عقل یار اولسیدی ترک عشق یار اتمیز میدم
خط خط صورتی کور سیدم اول شیرین لبتیک
ایسه محرم ایله نک شمع بی محروم بدوب
در دمی عالمده بهمان دود غم ناچار در
یار ایله ایضا مردم کور مکه اولسیدی
و اعظک صدق نیم رسو الغمدن قیل
اول کل خدانی کور مک ممکن اولسیدی کجا
ای فضولی داعی هجر ایله با تمس کوی کل

اختیار اولسید راحت اختیار اتمیز میدم
سین کهای مستون بن هم قرار اتمیز میدم
بن سنگ منده جان نقیض اتمیز میدم
او غره سیدم بر طیبیه آشکار اتمیز میدم
ترک غریب با یلیوب غم دیار اتمیز میدم
انده صدق اولسید بن نقیض شعار اتمیز میدم
سنگ ای طیبی کلسانه گذار اتمیز میدم
لاذر از آجسیدی سیر لانه زار اتمیز میدم

جان و رویت نک که جانانه تیمش
 شکرانه وصال نکا جان بر دم کویم
 عالم دیوبت ادمه تیمم عجب دکل
 مور محفوم که مر اسیمه جوق کروب
 بر بلبلیم که گلشن اولیدر ششمنم
 دور فلک متسیر ایدیدر مرادوی
 مسکین و مضو لیم سکا دو تیمم نوزم
 بودم

رحم ابله که پنجه سکا جانانه تیمش
 جوق درد جگنم که بودر مانه تیمش
 بر بنده ام که حضرت سلطانه تیمش
 ناکاه بارگاه سلیمان تیمش
 یا طوطیم که بر شکر ستانه تیمش
 کو با که طالب کهرم کانه تیمش
 یازر کینه قطره که عمانه تیمش

انگشک دانشه قائمه بودی جسم ترم
 حکرم دانغنه مریم بولامادم سندن
 دیدی اول ماه سحر و قی کلم لیکت سود
 ای قش اول شام که بخود کدم اول کوینج
 دو شمرم کو نکلنگایع اولیم ایدیه ضعف
 پنجه تک عاشقنه بر اوق آندنگ دیدنگ
 ای مضوی اووره بنین الی تعلیم وفا

با کلکدن دانشی لعل ایلدی فیض نظرم
 نیجه ایلیم آه یانید رحبکرم
 وقت معلوم دکل شاعله بر در محرم
 نیلدم انده و دیوانه دن آله خرم
 درد عشقنکل که کوز کوره کورنخر اترم
 که دوش بر بر بر
 ناکه از مرقد مجنونه دوش سره گذرم

فوش اول زمان که حرم و صاله محرم ایدم
 کردم اینک کعبه فرای گوینده
 همه سجده که خاک است آنک ایدی
 کدی گوینک ایدم بیده ذلتم یوضی
 زمان مان فر بر تو جانک دن
 زیاده غم زده بحر ایدم فوش اول کوبل
 فضولی او کز بخش محنت فراده مقید

نه مبتلای بلدته مقید غم ایدم
 یرم بهشت برین ایدی بن بر ایدم
 بو اعتبار ایلر بر سر بلند عالم ایدم
 سر سلطنت فریده معظم ایدم
 معالج دل پر درد و چشم بر غم ایدم
 کین بو غم زده کت دن زیاده غم ایدم
 که بر وقت باره مقدم ایدم

قبلی اول سر و سخا ایلر عامه حرام
 کوفوری بدنی خاک کریانند دن
 نیکنون فوطیه ساری بدن عریان
 اولدی با پوش یغیله منرف لب عوض
 صاندلر کیم صانلور دانه در حرقی
 کاکلیش نه اوجوب قبلی هوای مسکین
 طاس ابن او بدی حسد قبلی قرابان قان

شیخ رضای ایلر اولدی مزین جام
 جامه دن جوقدی تاکی اینی کوشه تمام
 صان بنقنه اچنه دو شندی مقشر با دام
 بولدی دیدار لطفیله ضیا دیده جام
 جو قرا کسینه او روی قیلوب نه ضام
 تیغ موین داغوب اتمدی بری عیضام
 بیدی سو حشبه زینک ایدی تمدن اام

چقدی حامدن اول بر خشم صارتو
مردم بم ایغینه روان سو تو کدی
مزدحام فضولی و پرورم جان بقدرن

ای کمان برو شهیدان و کز کاکام
کاکلنگ نارینه بونداتم شاه سیدین
نوله فیلسم ترک می منت قلوب کز پاره
شاهوش بوزنا و ک غم سا جلوبد برجا
ال حکیب قطع نظر قلند علاج جمدن طیب
غنجی قلم نشاد و کل اجر ذو تو نس کوا
ای فضولی التی بهنکه یاندر دنگ سینه

قالب
کدرشته

باندی جانم بحر اوله صل رخ بار ستم
بیل زارم دکل سهوده افغان تدم کم
دهر باز زنده کاسد در متاع بهتم

دو تدی سانش ایلد کوشه چشمه مقام
که کرک سو تو کوله سر دنگ ایغینه مدام
قیلنک صرف راول سر و قدم اندام

بولیم فیض نظر سندن سنگ قمانکام
باشنگ بجن بر زخم قیل که سر کردانک
بیلوم می ناسین بن کیم سنگ رانک
تا ابر حلقه کیتوی منک افشانکام
بیلدی کویا کیم خراب نر کس افشانکام
ازرو مندرخ آل دلب خند انکام
خالنا صاندیک که شمع کله اصر انکام

در دمنده فرقم در مان دیدار ستم
قالبشمالان قفس قیدنده کلر ار ستم
بو متاع آرایله براوز که بار ار ستم

نج رومتی

فانی اولم استرم یعنی بلای دهر دن
نوله ارفیلم شب بحر ان تمنای اصل
جون بغا بزنده در دلدارین هم دور

راحت جسم ضعیف و جان افکار استرم
تعلیم جو قدر غم و فقیسه محو استرم
بوفنا و بزنده بزرم وصل دلدار

نه کی بر که که بزرم وصلنکی یاد ایلم
انجن هر چه کم ایثار پیدا ایلم
تا که مایل اولسون اول ما هم هر گز

تاقص وارد ر قور و جمله و یاد ایلم
یار جور بخون کون کل بدها و معاد ایلم
کیتمه غم و جور دن انک یاد ایلم
موجب کم خون جگر دن انکا یاد ایلم
گاهه اوز خاطر بنیادی یاد ایلم
ای مصو کون داخی عالمه بر یاد ایلم

لیک امیده
لوح عالم دن بودم انکیله چون آردن

شمع شام و ققم صبح و صالی نیلم

بولوشتم تا مقده بر حال اوز که خانیلم
بن که اهل ذوقم اسباب ملائی نیلم
بن کلدای کوی غنیم ملک ملائی نیلم
حال بیلمد کس کجای نیلم

غیره موض ایت
یوق عجب
ای هر دو
که قیلمن الصفا
اهل عالم دیمت وصفن کجای ایت بر

احتمال بحر ثولینینه دگر ذوق وصل
 نخل قد نیک استرم گاندن بلا در ^{حاصل}
 فوضوی قبل کمال عقل کسب فی سینه

وصل کیم واراندزه بحر ان اصحابی استرم
 با قهرم شمت ده بر بی بر نهایی استرم
 کامل عشقم داخی اوز که کجایی استرم

بایزه کردم سر کور نیک انکوب افغان استرم
 با قوین نر کسه سجاد کوز یک قیلدم یاد
 غمخ لاله دیکه داغ فرا سن قویا رب
 کل ترا ورزه درون شنبه دوشی نظرم
 بر ک کل صانکه که ضو نابه تو کرمه کورم
 کور یکا کسنلی انکدم کسک کالکنلی
 ای فوضوی روشن عقل زبون استدی بن

بچه

سنبلی کریمه و آیدله بر شان استرم
 سه قیلدم که جنون دردنه در مان استرم

بهر ایتمه یانز کیم لر رشته جانم
 بر شمع شبتان بلا عم که در کل کم
 ای ضلوت که شمع رخصدن بر افق نور

روشن

دردار کاشفاق ایدی چشم نکرانم

سه

ای مه سگایم بینی اوله آه فغانم
 غمگین سو که جسم دله بزم بجه فغانم
 خون حکوم دن مژه اشک فغانم
 یارب که بنم نمم کس یانه ز بانم

مقید اولدی اول ازاد کورد کنگ کونکلم
 فرای غنچه آباد کورد کنگ کونکلم
 مرید مشرب زنا کورد کنگ کونکلم

باشتم دن ساینه سرو قدنگ کونکلم اولسون
 عمر بر کون بر زمان بر خطه بدم اولسون
 شهره عالم جهمین عجب مریم اولسون
 اغنمه ای کوز غباری در کیم نم اولسون
 الناس ایوردی کیم عالمده ادم اولسون

سینه کیم آه و فغانم نه ایشیدی
 جانانه رو ادر که چلوب تیغ دما دم
 همزنگ لنگردی و یوقطع نظر اتیمز
 بهمانی اودم عالمه فاش اولدی

تو توشدی غم او دنه شاد کورد کنگ کونکلم
 دیار بچره سیل سمدن اولدی خرا
 نه کوردی باوره ده بلمن کیم اولدی باوره

بار محنتدن بهمان قامتنگ خم اولسون
 کورم خیر رو قد و چشم لعلنگ دمیدم
 کور در اینک عمرم کورون ایمنی کیم بو قدر
 الناس ایتمدم صبادن تو تیا جلد رفتم
 تنک آف کلدن بیدم کیم صغدی

دیر بکیش زاهد که اولی بیدری رو عشق
بوسونی فاشی ایتمسور اول عالم او

ای مضوی ذوق عشقی ایله نقصان صفت

احتیاط ایست مینه داغنده مرهم اولمسون

اصل نغره خزینه بر آغو محمد نکستی
کسی نردن اشغالغناک ای نیت وازگون
ای صبح قبل فصولنگ ایتمدن ضرار
کیم رکون ایتمسه عیدی طاقنی سر نکون

کرم قبل کسمه فی النفا تنک منواران
النکدن کلکی ضعیفی دروغ ایتمه کدران

ایغوروز بریزین دن اوز که شناغریوق
ایانک کسمه باشکون بزم حفت بر اوزان

صبا کونیده دلدار ناز بچاره ایا
بزم یردن کلور سن بر ضرور ایشادان

دیغز اهد که ترک ایست بکیمه نیشا ساین
نی کیم قونادور شکر ای صانا شدرش ایلان

طبیعی خاک کوی بار دندر اشک کین
بزه اوزورمه زحمت کوزین ادر تو بیلان

فلکدر همی زایل بار خافل بمر بخت
نقد تدبیر سلیم جانیه تیدم مو فاردان

تمده نیکه مورخ سورخ اولسه ایتمی
مختدن هم اوردم ایچک اولم خفالا

فضول مازین کورسین طهار نیاز ایله
ترجمه اوسسه عیب اولم کدر ایا دشاردان

آله آلوده جک اول کل رعنا کین
وهم ایدر کیم توتنه بر عاشق شیدر کین

تأثیرش
حکمت
تربیت
ور
اند

بسدی که خاک اولدم تکیه تا خون
 داد از قلموه اول کار النذن کچه لر
 ایله عریان کرک آواره سحرای جنون
 شاعرفان دیوانم موجزه البته در
 رند خاک اولسه دافخی دردخم باده اولور
 کلدر آجلدی فضولی بخه ارجاک ای دین

کوتور در دو شمله قویغزیره محمد الکنس
 جفر ایم کو که تا دونه مسی الکنس
 که نعلی تکی دو تیه قطعا الکنس
 هر نیکه کیم کوتور در جرح معلا الکنس
 یئشه قویغز النذن می صهبای الکنس
 کل دو نام می و محبوبه صحرای الکنس

کودر شکر شب بجران میه کیم قاندر بو
 صاعکوز قانلود کون بینه دلوب باش
 کسمه میسید کو کلک باشنه جبر کنگدن
 ده بدم جی ای درد و بلا اچتمنک
 نه یا توس و فن ای انش دل وصل کونی
 کو کل اسره بر بزمه سر زلفنگدن
 دون بیخس سن که فضولی یگان اولسون

زره زره نثر آتش بجراندر بو
 شعله آتش آه ددل نوزاندر بو
 اوله انک آله فرصت دو شنه دوراندر بو
 لطف اید رنگ دم کیم بینه
 بزه بجران کیم شی شمع شستا بذر بو
 ویرمدن جان دل المی صانور اسلنده بو
 سکا قربان اولیم بینه احساندر بو

نهال درد در مجنون بر ایتمش سایه سن آه

باشنده فوش بو ای برک ایاغذه سلاسل

کوتور در
 بر صیدار

دگر
 بنورد

کجه دیکه

عالم او

کون
 کون
 کون

کون
 کون

کون
 کون
 کون

کون
 کون
 کون

کون
 کون
 کون

کون
 کون
 کون

بنکاران فلک صدوی اول موی این
 اول موی اول افروز شتابتک داشته مردم
 ترحم قیل بوی کینه قدیم و هم اید آمدن
 بندر دیدم رخ صاف کنده عکس مردم
 قاشنگ مای فراتندن خدنگ کنده کلام
 فضول ایرودوشندنگ مای در صید بیکه بر

کوزنگ تاره موی نچر اردو است اول صاود
 اگر چه رسد صافدن اگر اه انکسایرو
 ساقی حقیمیه ناکه مامدن اولی کمان ایرود
 دیدی کلمش کلمه رومه نایق اید ایرود
 نچر بر کله عفت کنگ کلمش کوی جدر بو
 دو شوب صحابه افغان اید لوم سن ایرود

پیل ول کلمش بخارنگ ایرارزو
 نامه و قاصد بیامید فوش اولم خاطر
 سرود کل نظاره سی بیاسکامه اولون
 ارزو ایراکه بن تک متصل بجای اوله
 بحر جاری تنم باد صباون دیدم
 ظلمت بچرند باقمه شمع چشم مردمی
 ارزو مند وصال کدر مضعی خندل

طوطی جان لعل شکر بارنگ ایرارزو
 اوز لیسکن لجه کفارنگ ایرارزو
 عارضه کله قد فوش قمارنگ ایرارزو
 کیمه وصل ترکس بجارنگ ایرارزو
 صحت بخون صحت اخبارنگ ایرارزو
 بر نورضا بر انوارنگ ایرارزو
 وصلنگ سنه دولت دیدارنگ ایرارزو

رضان اولدی کوشه موی برده بیرو

می ایکن جگه دوزخ تغیر اصدی سوسو

بیلد

بزمدن چکدی ایاغنی صراحی و سبوی
 بغلوب انیمه احاکم البیکنده غلو
 نه روادر اوله مجانه قبوی بغلو
 اوله کیم یوزمه اچله بر بغلو قبوی
 نه بلاد ریزه یارب نه فرا کوند بو
 باقه باقه اینه چکدر کوز مزه قره سو
 بنجه کون اچجسمی زهد ایله ناکه دره

نه خادو کئی چکدر دیک طاندن ایماند بو
 ایماند بو که حقیق ایمدن دیر ایماند بو
 که کلزار حیانتک فتمتیه سروروان در بو
 اگر چه بر شاره او دور اولن بر قطره قاندر
 قیامت استبداسی فتمتیه آخر زمان در بو
 خبر ویردی بکماندن کلن ادم یلاند بو
 هنوز اول ماه سور هر کیم نه فریاد و فغاندر بو

بیلدی مطرب کندر حال کتوردی قنوی
 نه نرم قانونی یوزلدی نه اچکلک بود
 رمضان ای کرک اچله جنت قبویست
 فتح میجا ایجون او قوبلم فاتحه لر
 آتاق قدح اینتر رمضان ای طلوع
 انتظار می کلر کله بر ام آینه
 رمضان اولدی بود و بهی فضولینک کیم

اگر حقیقست درد نک جسمدن دیر دم که جان
 دعا دم خوب جاریله آرتدی عیبتونک
 ضدکی سایه سنده خوش کجور افغانکی اید
 تو تو شدم انش و لدن بکر قانینه غرق اولد
 جهانه قدنک او زره کا کلندن لر دوش
 دیدیم بنجر ایاغ جنت کونیکا بنکر
 فضول قیلدی فریاد و فغانم تره کردو

میرا
 با

به دست خود اندازد

عاشق اولدم مینه بر تازمه کل رخایه
 لک او فربالب فرسودمی که حبس قیلور
 یوز منک فایله ال ایتمد کیم
 بونه ایندر که نری اکنه کنی اخلدوب
 ایغین باغلمس او اوره لزمک صنعت ایله
 نلیخت اولمیس اکنه غمزه در فتنه جلوب
 یقه جاک ایدی شیمق کبی سالور ایقه

که صالور ایله بر دم بنی یوز غوغایه
 که سر ایسه و یویان بر اوقور صحرا یه
 الکت صنعت اوله اول تبلی بروایه
 صالور ایملک کیم بر دم بر اوزون سودا
 یوق بهایت سر کوننده کرن شیدا
 چاره زا اولدی بر کون بن غم فرسایه
 ای مضویه کور انک ایتدی کی استغنا یه

اولسید بندگی غم فریاد مبتلا ده
 دیر سیدی آه جنون فریاد منک صدراکن
 فریاد و ذوق صورت مجنون میر صحرا
 اشک روانمه ایل جمع اولدی وار ایدر
 که غم نیک اچک استر قانمنی کاه ختمنک
 سرور لک استر اینک افتاده لغ شعار است
 کر کور همک دل رسن رسم جفا مضویله

براه ایله و بریدی بنک ستونی باده
 قوش می قرار ایدروی باشندی باده
 بر رحمت بجره هر کیم انجی بنم بلاده
 کیم اوله واره واره جمعیتم زیاده
 قور قوم بودر که ناکه برقان اوله راه
 کیم دو شمعی ایاغنه جفدی باشنه باده
 اولمه و فایه طالب دنیا یه بیوفاده

مذوق

خوش خاشاک میستغله سنگ استغله
 کیم کور سنگ او ز دینکده بکنیف
 خط کل خطرک منظور دوت سمشو مجاز
 امان ویر عافیه دیداره بر دم کنگ
 تیر سهوده تنگ انزه عرض نیار ایله
 خام ایت بر قدم ننگ کاسی فرمایله
 سکا کیم دیر که بر ما حرمه افشای راز ایله

بر الفد صانه سنگ کیم باز لوفان
 آنچه کیم باندی او فک سینه سوزان
 که دخل کز لوفم لعل لبتک جان
 حیفه ترا که ایسه مژگان
 عقد ششم خوش اولور عتیقه خندان
 دوره مر باد صبا هیچ گلستان
 یوق نیم کبی بیان التمش بحران

ندرل عشق او دندن چونکی عشاقه از ایله
 صنماری سید زرده طالع کج کون زاید
 حقیقت فیاض مع در سن لوح ذراتکده
 سنگ نازیک کورنده عقل قائم صبه للهد
 صنم سنگد لرد ایشتم از سوزی ترا چه
 یولنکده انتظار مقدمتک اکل اولور قدر
 فضولی نه تا بشورد کیم خیال شمدی

بانلی قانه کوکل دیده کریان اجره
 میریدرینه سوزانمه کلین دیسه لر
 جان اجره نه ساقردم اگر بیلیدم
 اله کور قارنی دیده لر مدن ایدل
 چاک کولم ارانده باران شور بکانتک
 قد کاسرودیش غمخارن طعنتدن
 ای فضولی کیمه سوز دل می شرح ایده دم

عارضتک کو شکست بر افرایم
 عارضتک عکس آویخته که هر دم سو
 یزید عکسنگا اینده دمور بند اور
 بولدغی برده دهن کون اور سکا کاتغ
 اوقه بکان بکلور اتمی ایچون پوسته
 لعل ناینگ صفتی شهید مصفا در لیک
 یار ساغر نه فضولی سکا میلین عجب

عکس آویخته که هر دم سو
 یزید عکسنگا اینده دمور بند اور

اویوب آهویه دوشی مشک خونیک سبانه
 چکر کافر کو ترک مردم جگردن غمزه بیکان
 بلانا و کلای ساچله سومی کو نکلده مردم
 اوقنک کلده کج سندن صدر ادر جفیلین
 صدر ادر نا و ننگ کلده کج جان خرم اولور
 یومانو قانه اولمش پاره پاره کلدر اعضا
 ملاحت اودینه باندونک فضولی تی بولد

صدر ادر نا و ننگ کلده کج جان خرم اولور
 یومانو قانه اولمش پاره پاره کلدر اعضا

زده ذره قیلورانی بر افر صحرایه
 رشکدن فان ایچرور برک کل رخسایه
 که بخون فر شو و در سن کبی بی هم تابه
 که رفیق اولدین سن ماه ملک سجایه
 تو قنور طعنه اوقی قاشنگ او جندقی
 ایچی ایتمش انی صفوی حسد صهبایه
 پنجه میل اینک اولور سن کبی بر سوانه

زده ذره قیلورانی بر افر صحرایه
 رشکدن فان ایچرور برک کل رخسایه

نوا جکینک افاز بجز زلف عجب اوقانه
 نه کو جدر بوردنه ویرودی آله پلیمه مسلمانه
 دو لاشور ساینه کیم هر خط اول زلف
 دل ایلمه ناله یا بکان در کیننده پیکانه
 بوزندان بلبدن جقمقو حضرت مبرور جانه
 مکر خیر جلوب سن هر دنک صفت کلمه سنا
 ترجم قیل روا کورم که عالم اولدره بانه

سو ویرور هر صجدم کوز باشتی تیغ اینه
 شمع رخسارنگ او دی قیلدی بی آتش بست
 تو ایماک شیم ارباب نظر و ز منزل
 غم کیمی اولدر قاندهک قاجر بندن یکا
 بر فقیرم دور سولکیمه شیکا تعظیم ایچون
 خافلم سر لبان پروردنگدن تا خطنگ
 ای فضولی یاره دندردم بوزم ایچارنگ

تا تو کم قانس پهرنگت لسته مهران ما همه
 چاک سندن عاشا ایلد آتش کا همه
 کرچه خاک بکنارم و دیده بد تو همه
 شاه در دم التجا ایلر علو جا همه
 قانده واریم ای عباد اینه
 قوندر بدر کردم ات دل کا همه
 خصی جوق کوردم سفندم صد قله همه

یورنکر عرقی مجلس ایچره باده ایله
 ویرورم سبق طفل خطنگار لفتنگ
 بنکار مانده مجنون مقدم اولسه بوله
 قاشنگت لاسنه دو شدم فلک غم چرک
 قابونکده خم قدمی کزدوریت یور و کولم
 بنم مدرس علم و فاقانی مجنون
 باشم ایاختنکار دو شدمه منعن الیمزم
 بیضاغنه فضولی غم ایچره مجنون تک

حرام زادنی قومنگ صلح زاده ایله
 قوم اول ای قرانی بولوغ ساده ایله
 اوینده شاه بر اردکل پیاده ایله
 بو کوجویایی چکر اولدم اول کباده ایله
 ایتونکدر ریزو کر هر طرف قلاده ایله
 که بر بر ادم اولم دورمه استفاده ایله
 نه ایلدی بنخاتم وار بر متاده ایله
 که من زیاده ام اندن غم زیاده ایله

کوردی

مکدر آن سینه دل با یور

استفاده

خوشداری کو طالع کیم دو شده اول خاک
 دانه و شمشیر شکارم کیم عدم صحرای
 لعینک فتنه خطنکن کون کل این کل
 خطنه حاجت اول فتنه رخسار کیم ^{بجای}
 سایه جالند کیم سیر و فانی شکر اول در کیم
 باشد کون عشق اول دندان بر تو نون کیم

عاشق اول در کیم قلوب جان فدا جانانه
 جانی جانانه ویر کمال عاشق ک
 وصل ایامی ویر جانانه خازر اجرت اول ک
 عشق سیمین عاشق اول ک ک بر روانه
 فانی اول عشق اجره کیم سکر ز قضا عاشق
 عشق در دینک و ای کیم کیم کیم

کوکل با وار النکده جام نسی اول در

اهل دولت و این دولت کیم سن بر پاره
 نکر کردن هر طرف اجتناب اصل نیکو
 اعتماد اول مریخی ایمانه کلبش کافه
 عالی و منفده کون محتاج اول ک
 بن دور کون دولت وصل کیم نسبت آخه
 چو کون ما شیم بلبل زنده سکر ز مجر

میل جانان تمیسه کیم کیم کیم جانانه
 ویر بین جانان خراف کیم کیم کیم
 یکدر آمدن کیم صانور جانان کیم
 کیم کیم کیم کیم کیم کیم کیم
 فیض کیم ویدایله خضر کیم چشمه حیران
 ترک کان ویر اول بود در کیم معبر در مانده

خازر ایلینه و کیم کیم کیم کیم

کسلو
 سابق
 نوز
 جماعت
 خطیب
 فصول
 ای کاک
 مظهر
 خورشید
 کوه

در
 در
 ک
 رفتن

بچه

وضو در سبب است بقوس کوه او بپوشد
 اگر با چاکر کینه انده نهن کی صوفی در مده
 جهنم قابوسن چدرمه واعظدن خبر صوم
 کدورت افزه لطف است کدورت هم
 اما من صامنه عاقل اختیار نک نکا با شور
 کرم قبل زرقی طاعت صورت زده دون

اکیلو سجدیه صامه فراغت باشد
 سابق با مال اولورسن بویانک مسجد کرم
 موزن ناله سن اله قولانه دو شمه نویسه
 جماعت از دحامی مسجد العیس کدورت
 خطیبین صانمه صداق مسجد کدورت
 فضول بهره ویر طاعت ناقص بر همه

مصدر ذات ترا

مصدر ذات ترا
 صفی افلاک نقش انمنس خطوط انضری
 قابل فیض اوله لطف کندن صفای بویبری
 ساده در خطنک صالیدن ضمیرم رفتی
 فان کر چشم خیال ابتدا کو بول خوشتری
 اولمغه مقبول در کابنه برنگ کویبری
 لیک ک کویبر که لطف صفدر انکا

ای کاملنک وجود اسم حکمت صدری
 مظهری هر حکمتنک کیم کلک قدرنک
 اثری معبود اولن اولدر که طبع پاکنک
 جوهری معیوب اولن ناقص نیم کیم متصل
 اعجازنک خط خطادن در سباه
 خوشترکم ویر ویر سیلابه کر روز جزا
 کویبر عشق کرمینک فضولی اشع

احاط

بنی اول وقت که بالفعل کمرودی

ای وجودنک اثری خلفت اشیا

سید ابی دعو کی زکی
 سب قلم دیوان رسالت صدی
 خرم جرح ابتدی چاکہ بولہ خور
 انبیادہ کیم سبک بو میتہ زر کیم
 خلف معتبر آدم و هو اسنسن
 یابی فیله فضولہ بو نکدن محوم

باشتمی مدنی خوشی عربی
 شرف اصله فہرست سل سستی
 بتقدی منزل مقصود و ہر طری طلب
 اوہ و ہر منہات اولہ و ہر و ہنی
 جعل اللہ فداء لک امی و ابی
 عفو قبل وار ایسہ در کا ہدہ ترک ابی

ای خوش اول کو نکہ خراز کبک نظر ابی
 قربتی غایت بخش منی بجا اولوب
 بخرتم شمع منور طالع غزنی قوی
 دامن ایما لکہ کرد عرض قوی نیوی
 آدم ایدو قرب در کا منده بولیشدم
 بخت مطلوبم بر قیلہ حکوم اولوب
 ہر دعا قیلہم قف سیر اولور دی سجا
 بحر و ہمدن پوز مردم کدورت کو بنگر
 تولہ کہ سالہ فضولہ نیم بجا ہر حرف

جسم امیدم جراح و صلہ کا بر نور اید
 وصل فوقی راحت افرازی دل ہو اید کا
 دولتم حکم روان عیشم اوی معور اید کا
 جسم حاسد جہرہ جمعیتدن دور اید کا
 منترلم جنت میم کو شتر اینم کو اید کا
 دہر اسباجم مہیا قیلہ ما مور اید کا
 ہر تمنا ایلم اہمال سیر مقدر اید کا
 کہہ دور انک خالف کز می شہور اید کا
 وصل ایامندہ اول خاقل این مغور اید کا

نہی نقلہ

ای خاقل

ای تعافل زله بر ساقین شید ایست
 ضعف ایلمدن یا بنورن احوالی ساق اول
 کرنی خوانه اشکم نهان ایلمه سود
 واره ذوق ایلمکون و چشم مستکم
 خالی ایتمدر بنیدن محبت دوستدر
 گوشه محراب روز در صلاح
 ای نضوی بر ضم زلفینه کونکلم با غلدم

واقف اولکم اولدورر بوکون بو
 ناله بی اضیاز مدر قلمن رسوا ایست
 قانده اولسم محبت عشقک قیلور مبد
 سا قیاضانمه خراب ایتمش می صهبایست
 بو قلمینک کور سنکر عالمه بی پروا
 قوبعدی اوز طایره اولر کس شهلاستی
 چکدی زنجیر خوننه عاقبت سود ایست

بر اقدی خاکه حسک افتاب عالم آرای
 ایکی کوزدن بو ان ایتمش سر شکم قامتک شفای
 بو کلینس قدمی قوتاره کوز قلاب لفتک
 رخک اوزره خم ابرو کنی کور مک اترم اما
 نثر ناب لطف ایست محبت قهر ایلمه جوق با
 یدی کوندر اول ای کورمزم ابرم نثر ایل
 وضوی اشک سینه بر کن اولمه صبر ایل

کوردی بر یوزندن معر لعلک سجای
 عصای مجزی کور کیم ایکی بولمش بو دریای
 خطا در جلدن جوق یاغوی بو کلینس نوق یا
 این دنوار اولور کون وار ایکن کور مک کتای
 مگر قیلر عکس تیره دن جام مصفا
 نوله قلمنات الغش ایله کیسان ثرای
 انکایم صبر اوله ادر دو توب دور می دیار

کومار دی
 بود

اوصاف دردی
راورد

مانع
کردن

ن
اوقسو

نی جانان اوصاف دردی جفا دل را اوصاف
قوم بیارنه جانان دوائی آید در احسان
غم نهیها دو مردم بن دیدیلر باره قیل
شبت جانان بیجانم نوکر قان بیجانم
کل رخسار کا فر شو کوزده قانوا اوسو
دکل دم بن کامایل سن استیک عقلم ایل
فضول زنده ادر بیمنه خلقه رسوا در

فکر باندی آمدن مرادم شععی باغرمی
بچون قیلر بیگا در مان بنی بجا صانم
دایم اول بوفا بیلن انا نوری انا نوری
اویا در خلقی افغانم و ایتیم اویا غرمی
صدیم فصل کلدر بو اخی سولر بولا غرمی
سکا طعن ایلن جا بیل سی کورج اویا غرمی
صورتکیم بونر سو و ادر سو و ادر سو

کیندی الدن صمنک سنل منک افش
ایله معاد اولوم انش حورانکا کیم
کوکده آیم بی سندر دیچر اخی کوکند
کوز بیاضینه چکر اعل کینک صورتی
چقدی جان کیمینه اظهار ایدیه بس
ایم در شنی بیدر راه ضایع ایدن
ویرسه جان تمیسه بانه فضولی نه محب

ینه دور ایتدی بریشان دل هر کرد اینی
کومسم بانددر القیه بنی ابحر اینی
برده ایشکم ایقه صالدی در خلط اینی
دم بدم خامه فر کانیله باغرم جان
نیلرم آه بودر دنگه اوله در مار اینی
پایه کور برنجه در شیکه دل ویر اینی
هر کتسه کیم سوز اوز جانی ایچون جانان

کیمی

ترک ایست بر سید ادنی بر مهر سید ایتمدی
 ای دین موعظی صفا قطع دریا ایتمدی
 سن این اظهار احوال رسجا ایتمدی
 کچدی طوف کعبه دلی او جماعه بر طایفه
 سجده دن درد قیغی غیر مصلای ایتمدی
 یوقسه روز رانجه ز ابد ترک دنیا ایتمدی
 کم قصولینی صدای ناله رسوا ایتمدی

کچه لانا حاکمه کردون تاشا ایتمدی
 ناوکن کور کیم یاروب شکم دو تر کوز برده
 هر دم نکلدن یوز میجا زنده جاوید اولاد
 اشیا نروضه کوننده دوستی مرغ دل
 هیچ خایه ایتمدی لعلنک که کوزن قان تو
 صوفی طالع کسه دنیا دن نصیب زانک
 ایتمدی ایلمدن بر کچه طوف کوینگی

حرز ایتمدی عشق کنگ ساقبل بلارون
 ایلمدنک مستغی اوز که دلربا ارون
 بر فقرم صانعنکر اول خود فالارون
 سوا ایله بکانه قیلدنک انشارون
 بر فسونیله خلاص ایست از دمارون
 وحی یوقی منع ایتمدنک کور ایتمدی
 عشق اطوارنده صانع خود فالارون

فارغ ایتمدی مهر نکل اوز که مره فالارون
 کونکلم الدنک کسروب یوز مهر منت جانم
 دامق فرمادکنک سوا یه قیلکه نسیم
 عشوه و ناز ایله رفیع ایتمدنک اندون
 قیل کلیم زلفنک اندون بینی کونکلدن کیدر
 غایبته بدووع زاهد وصال کور ایتمدی
 یوز خفا قیلدنک فصولنک شکایت قلمرم

اول کل رفایه بر سکه سپدر حالی
 ای مصور بگذران افزه چک تنهایی
 اطل سنگدن سلیمیم محقر سنایی
 حشر دیوانده کور کج نامه اعمالی
 شکر کم بود رسکا عرض المین احوالی
 مصحف خسار ای فیصل مبارک کفالی
 ای فضول شکر کوزدن ساقسون

چهره زردده کور مردم شکر آلی
 تا که سر و م بارانیم اوزده کابی بر قد
 ای فلک بفتور لباس فقر دن عار منم
 ای خوش او کیم عشق حرفی برداشتی نگراریم
 ای کیم بقدر که ناکه در شکایت ایلمز
 نیم اولدر که حراز کور با غم ویر
 صبح و شام اول قبله ابرو مقابله رنگا

ناملدن

فکندن

بر شوک ایلمدی ویران بو کهن بویاری
 کور و نکوز گاه بقوب گاه یا بان معاری
 کچه لویارده دوشند کچه در خساری
 بو چراغ ایلمدی ساق کچه اول چاری
 بز مدن مشره قوم بر مغان همیلمدی
 مشری ای قیچر بر کلیه لوم باز اری
 بر حصار ایله کور اندن اوز کار ناری

بقدی ساقی بر ای غیله تن افکاری
 گاه معقولور باده بنی گاه حزاب
 کون بقیه سا جرم کوه شکر ایلمک
 دل بفر داغ کوزنک فکر ایله بچو کونی
 یوق فزندن ضری کیمکه کلور دنیا یه
 بز هوق قدر بولنم جف لوم بیادان
 قید تعلیه فضولی سکا بر افست در

ایلمدن

تعلیه

یا صمیمه

بارقلمر سبک جورو صفادان غیرای
 ای دین غیره کونکل در برمه قانده کونکل
 قیلدی مجنون کسی بوقلمر هوس عشق و
 مشک حسن لفتکله ایلمسه دعوی عجب
 لبکا چشمه صوا دیمزم کیم لبسنگ
 ای فضولی بزه تقدیر غم اینمش رزری

بن کا ایلمزم مهر و دن غیرای
 سر لفتده اولن بخت فرادن غیرای
 دویدی در و ده بن بی سر دبادن غیرای
 نه اولور بوزی قرا فوله صفادان
 وار سگ حابه ذکر قضی بقادن غیرای
 ایده ایم صبر ندر جاره رضادان غیرای

نه کور اهل صفانده وفادان غیرای
 کل خرابانه نظر ساقیه قبل کیم بقدر
 ای اولوب کین مجده نه بولوب هیلین
 سر لبر وادی محنته رو غم ملک وجود
 جمله خلق سکا یار بچون اعمار اولدی
 غم کونینکده کونکل بار لیغ استر بزده
 فقر اینمش فقر فضولی شرف اهل وجود

نه نیلور شمع یقین کیم ضیادان غیرای
 رخ صاف معی صافنده صفادان غیرای
 بوبر یا سنده انکت یاریادان غیرای
 برفوغت بری بوق شهر فنادان غیرای
 قالمدی کیمسه سکا یار خدادان غیرای
 المزدن نه کلور انکا دعادان غیرای
 اوزنکا ایله هدم فقرادان غیرای

یه بوقور

حاشا بوق سر کونینکده بلادان غیرای
 خوضم بوق ره عشقنکده فنادان غیرای

بیکس
بیتخ

نه بزم غم ای ماه نه بوسنک بله در
برده چک بزم بحرانی ای قانلو
بندی بیکس لکم اول غایت که چورده
نه بانه کیمسه نکا انش دل دن اوز که
بوزمه ای انش کوزم یا حبان که بوسل
بزم عشق ایچره فضولی بنجه آه ایلمیم

اوده یا نمش قور و جسمده هوادن غری
که کوزم کورمه اول ماه لغادن غری
کیمه بوق خیر کینه کرد ای دن غری
نه آچر کیمسه قابوم باد صبادن غری
قوی عیدی بوج عمارت بونادن غری
نه تمنع بولونور ننده صدادن غری

ترش قمر منک دانشدن انتمش خیمت کیش
نه زیبا سن که صورت با قلم تصویر خازنک
نوله کرداب غم دیر سه دل سرکته دنیا به
بهر برکوا لبدن کل درده دوامکن
بقای غمکن اولغز اولسه کردیوار عینکه
ویور امواته اچما باده کوا ایم پوس
فضولی رختنکده انشک و آه ایدر رسوا

خیال ای کورن کیم لعل ندر قیر منک
تجیه صورت ای تصویر تک کله کده نقاش
صانور کیم چر کور و عالم کیمتک چر کور یا
خیال انیمک و بره تر باک نه هر غم بوختجاش
مه و نور سید دن خشت و بنا افلاک دن
صا لور فیض سجا باده به خجانه خفاش
بلاد هر کیمتک بولده غماز اوله بولداش

چکدی کلام صورتین منظور ایروب تنه لکنی

الدی کلزار ایچره سوعکس غدار آلکنی

اودن اینتو کون آلوب عکس مره فلک
 شرف بر کون قلمد فنک سبادی حکم خنده ک
 سید خون خالک خصالید بوز کوز مدنی
 مرغ دل قلمدی که صید اولدی مردم آد
 قلمد کیم کیمیه بر بک کیمکه رحم ایت دی
 نعم کونی او سده سندن اوز که بوقای برق
 ای فضولی که غمناک اولدی او ان سورن

صبح کسره دکده سن خسار فرخ فالنگی
 اول ملک کیم باز حق استر نامه اعمالنگی
 مردم اتمیش خیمه خیاره خیال خیالنگی
 ساکن ایت بر دانه نه باره شکلینگی
 منع قل خون بر لغدن غمزه قمالنگی
 لطف قل بزدن کتوز مسایه اقبالنگی
 عمن اولنگی کیم سو مزاجی اولنگی

مردمن

کبه در مردم آجن عمنش کوینگی
 ای بر پوشل جفا رهنم غمناک لطف اولنگی
 وعده وصلیده ای کلضه ایننگی مضطرب
 خنجر سبدا ایله مردم کور زخم اورده رحم
 بای سبدا لطف اولوب برده ساکی بولدم
 سیمبر اردن کلن داشلی بیغش جورمه
 هر زمان بر آن سن خسار سودا سن چکر

اشکدر خاقنل قاینده دولمش کوینگی
 ایلمناک بد خوجفا معنادی اولمش کوینگی
 محنت ایچ انله آرام بولمش کوینگی
 بیچ مردم کور مردم اونکنش اولمش کوینگی
 دشت حیرتده ترودن بولمش کوینگی
 عشق معمور ایلمک ستر بولمش کوینگی
 ای فضولی کور بو اولداده اورولمش کوینگی

صالحه که بیل آجر او چنانچه بال و پر برین
 کوزم و یوزم ارانده نزم سبده اولدی
 موج ارم کور بر رویه حالور و چن کج
 دوستی صف در دنیا آتوخون اوزده
 کوز یوز تک کور مسه قاطر تو کور آتولم
 رشوه جام نری دوستی له که رساخ
 اولدی نظاره مزه جمع فضول اطفال

کل با یقوب انی ساوریش کو که خاکستر
 که کوزدن سو یقوب بو میله خاک دره
 که سو دیر مک جعفر اول فلجک جوهر
 ایشدوب صالیدی بیابانه دنکر کور
 فتنه باسه منصف قله کور منظر
 کله قور تاره نری اله ایانی تر
 کج دو مالوم بو سپاه ایله کتون

تاب و زیننه دن اکسم سید کوزخی
 هر کوزم بر موج بردی اول دریا اوزده
 موی زولیدم ده در جمعیت اصغاع
 بجز واری دیده صل اناجی که خون
 ادغی دن جوق اولور ظهر پر یوشلر
 وصل یادیده که کل سوندرمه هم آت
 ای فضول قیلدی جام رشته سن برنج

کوز یوموب آجی سیلابه ویروردم عالی
 هر قاشدر موجودن بر سر نکلون اولمش
 ملک و انک بودر کویا سواد اعظمی
 از لولور واقع پر یوشلرده سنک آتی
 کلبه تار مدن اگر اه اینم سو بجران غنی
 بر پر یوش دلبر نک سح دانی الف برنجی

پیان

مرهم قویوب انکار نه بخنده او دوداش
 او عیش خفته کو نکلم ابرو کا ویرمه نو
 قدک نمده مروک سورمغه ضعف
 در تک دنیک سوزینی هر دم استک است
 زلفی صیمه اویش تک استک استک
 کرشک بر سره عاشق اول بوی لفسا
 دوران جواد شدن یوق باکر نضو

سوزنده اور انکله میندر دوشک
 نه اعتبار انکلم بچم خردن ایضی
 کلاردن کسلم بر مقلر تک ایضی
 بزنگ مدام انجون ساصلده در قلای
 عشقنکده هر برینک اوز زلفی بوی باغی
 شد اولمه بر قوج ویر تر الم سودا
 دارالاعظم در میخانه لربو جائی

جورای
 سعید از سبانه
 زلف خود کف راسته
 این وقت

قامتک خدمت نه روک انکلم باشی
 او کو نوز دیده که حیرانم از لدن نوزیکا
 اشک طفلی عشقنکده دو نوبد انکم
 بیدی اول غایبه ضعف که چکر تصویرم
 محنتک ای چون کل بکا جوق
 کسی بن شیفه دن اهل سلامت
 ای فضا نه بلا او قری کیم کلمه بکا

نه بیلور اهل طریقتک روش اول تاشی
 اولدی معلوم بولافنده که جو قدر
 فور قو قدر نجه سالو کید لوم بولدا
 هر زمان دایره حیرت نه نک نقاشی
 میل مسجدی ایدر میکده لار او باشی
 بکه طر افتمه جمع اولدی ملامت
 سبب اول قاشلری یا نیک کوزیدر باقا

اکلمه
 کج کلمه

فوش کلدی دو اول آیه شکر نظاره
 ای هر مرض علاجنه حکم ایلمن طلب
 دیر لر که وار و امین مجنون عجب کل
 تولدی کنور مدنگ اله صد باره
 سندن ممشه تریله در کلن بنکاه
 ای سویلین فضولیه عشق اجره صبر قل

بیل اولور که عاشقنک انیلر ستاره
 بیمار در عشق اولنک بو فی چاره
 داغلمس اوله ایش اہم شزاره
 وہم ایلمدنکی ال کسه اول شیشه باره
 بیل اولور می ان عشق معشوقنک اره
 سویله بومر ہمیله کیننک شندی باره

مکروا اجره کورک ای کوکل اول چشم
 بتوردی ایمی کردو اول بت کورنه کافر
 چکرسی مصورترین اول مہوشنک
 بلاد شہر اردہ کن رسوا خلق اولوق
 کورنمز یار و خلق اننگ کاشانه جمع او
 دو توب فوشل باشند شان فریاد کلنلر
 فضول خلق سودا سن قلم تک باشند سالمین

که قلندک فتمه العین اجره عرق اشک
 دیر کیم کو کده اہم اجدد ناکه سیجا
 نہ ممکندیر اذ بخجہ جلہک فاشلری یا
 نہ فوش فریاد و مجنون منزل اتم کوه و جگر
 اگر ناکه کورنسه اول بری کل کورنکاشانه
 جی ای اہم ادوی بر دم باشند ساو بو
 کیدر ناکه باشند جعفر مرین سودا

مبدل قلم معصیح و صالہ ستام بجر ای

ہم اہم آیدر صبح و صبح و صبح و صبح

کوزم

کوزم با لبه بزرگ اوله غنچه کشف از زنده
 دل بر خود سینه با اول قاشق را با نیک
 یوزنک کوزمک متناسده ام با بود در کل
 دیدنک ای غنچه بزرگ با رعلی آب حیوانه
 نادر خاک با نیک لایقی بر کوزم است در دم
 قشویک تر غنچه انکار ایله ای کردو

باغ کون باغورد و روشد کوزم منک باغ
 چکنه ناو کی جسمه قالمش قالمو بکالی
 که دم شد کجا آبد ز بنگا کوزمک کطفانی
 بو عظیمه شیر افدن کوزمک صوابه
 قمو کوزدن کوزم قطره قطره استک علی
 کواه حال نیم می سکا و یار دافغان

باخر کین

کوزم دینک
برداشت

یترای فک بو جفا نورین باره سرور وانی
 زخم اوزره ششک دفعات ایله قلم خرم
 حکرم او دینی نهان ایکن لیه فایر استدی
 دو مالوم که زلف سبانه کی دوشن اوزره تاش
 بو بلایه صالحی قدیک که باشم با شوره اوزر
 نیمه قد وصال و خط و ششک و در دروغ و بلا
 ستمک و اشکله با یاروق بدنی تنگمه فضولم

مطلعه عیله سولایت دل دیده نکرانغی
 رقم ایید و کچون ایل او قور بیلور اولدی
 کوره بی بره کچه جسم تر شتر ارد فضا
 نه روا که غمزه فانا نیک استمدن تو که قابغی
 بو بره بیوردی بی ششک که استدی قضا
 بو که قدمی تو که باشی بقیه کونعلی باوقا
 بو علاقت ایله بولور بی صورت اولسته نام

وردوم همیشه مصحف رخسار نیک ای

همای بر تکلم خط سبز نیک حکایت

ایریش صحیح نقله ارواح قدس
 دل کشوری غارت اید دردی بل
 بیلدم طریق عشق خطرناک دروی
 قدک بلاکم دوشه بدین ایغکا
 بیکمینه کوزده کیدر بدن اضیاء
 شکران فضول ایتمه فغان یار ایتمه

عجیبه معجز لب لعلنک و اربی
 منع ایتمه شیشه شوقناک حاجتی
 بر دردم بویولده اولوم اولده
 بر درده دوشتم که کورنم نهایی
 کلمه بیانه محبت عشقناک کایسته
 کیم اهل عشقه جور در انک غایسته

کوزد ایشک کلکونه خالک صدقه
 دو دایمکن فریش زار سر کز ایشک
 شوق وصلناک باندین ناقص بودم ماه
 ایشیان تنده ایتمی مزین روحی تربیت
 بحر کابا شرف اولسونه جانم الی
 یوسف کم کشته کیمدر کیم سکا مانند اول
 عفو ایدر خدمتده هر نقصانم برینجا

اشک کلکونم کل رخسار انک صدقه
 ایشک رخسار او زده مشکین ملائی صدقه
 ذره ذره افتاب بی پروا انک صدقه
 اولسه بیروانه تک شمع جمالناک صدقه
 ایتمدی انی تزدده ذوق وصالناک صدقه
 یوزنکا مانند حسن بی مثالناک صدقه
 ای مضمونی جاغز اهل کمالناک صدقه

لینک عکس کوزم یانی لاله کون ایتمدی

زخدا تنک سکا نین سکا نین سکا نین

سکا عکس

عکسک مقابل

سنگ عکسک کوز مقابل دور و غیور
انگ انگ کیم برن نفع ضیاع
اوزن نسبت فیله و دی لنگار
مزن بخار کنگ کیم باغونه
بقای صورت شمرس کج
فضولین نبات و صبر جورد

انی جام اجره نخرت غوغ دریا
بکجا بوزنگ زیاد اولق
بوسود الرانی سر حلقه
انکا جاد و کوزنگ
بنای عقیق فرماونک
که اول بخارن غنک

ای سا جنک فکی فموسود
باشن قویر هر صیدم
کور بخش مهن زمین
سنگ کسوس بن یور
برق آمدن و صولنگ

اولن کون باشن کسوک
بوسعاددن انگ کلنگ
دهر زالین قیلنس
کیم بکجا موی
دوئل افغانکله

حیرت دیدوم وورتنگ
مهر سالمرسن بکجا

صورت حاکم کورن
سایت کسودای زلفنگ

کجه

شمعک

صخره

ضعف طالع مانع توفیق اولور بخریم
بکین شامه بار اولوق امانیم
تیر غمخ ناک اتمه کیم بانوم در قانم توکر
دهر و ایمسن نورسن بر ابلر عقده
ای فضولی قلمم نرک طرغوش کیم

کوردم اول خورشید حسن اختیارم
بر کون اول طرطلعین کورمک سیراه کیم
باک قلدی صورتدن ضعف بر ایندن سن
غم کونی اهدم لر غم قی اولدی کوزیا
روز کارم غمش کیم چه درم آه کیم دوران
راه عشق بجه بکا انجی فاقصود
ای فضولی ایل قمو اختیارم اولدی ب

هر کورن منع ایدر اولدی دیده کریا

بجای
بجای

الشفاتک ارزومند وصال ایلر
آرزو سرتنه فکر حال ایلر
عقد زلفنک آج کیم کشفته حال ایلر
هر بن مہوش ایلر خط و حال ایلر
بو فضیلت داخل ایلر حال ایلر

ذره تک برده دور مانور فرارم قالد
ذره چه اول کون پانیده اعدبارم قالد
ایله محو اولدم که بر ذره غبارم قالد
سالمه کور یا شمی بر عکسارم قالد
اولدی اولم خراب اول روز کارم قالد
شکر کیم مقصوده یتیم انتظارم قالد
سوز دلن اوز که بر دلسوز یارم قالد
چمن از کوز دل

ایلمدم تحقیق ایلر کیم یوق جانانیم
کیم نبرده
لوط لوط

لحظه خطه خوب کردم که ان قصیده در
 جوق نورمه کو کلاه افغانم ای کافر تیر
 فدا که بر شانی رسوا خلق ای بوق آه
 جقمه ای دیوانه بازار ملامتدن دیو
 قانسی بند بزم ایماغ خادیت قیلن
 ای فضول جانه یتیمم کو کلکدن کرم
 خود را بر مک اول یمن وصلینه بر این کس
 عاقل سار نیکرم کوز کومر با قدم ضعفدن
 جمعد کو کلک سنک کیم وار تک بو قلو
 بو حین کلر خلیفه در ددل قلم اثر
 دامنک لدرسه کردون بر این ای بخت
 سال نظر دن لعل هم کور سنک سنک الگ
 کارگاه صنعدن بر صورت ریختن
 کوز یا شیله دانه دانه جمع ایتمه کیم

باره باره ایلمدیم بن هم دل سوراغ
 اینجنور ناکه بسجا ایندوب افکار غ
 ایلمه روشن شب غم کلبه احمر غ
 متصل جاک گریانم دو تر دامایغ
 سندو یمان یوق کلس الیک دیم ایماغ
 با غلام بر دلبزه قور تار دم اندن
 که ال او بیک استن تک که ایغ دامن کس
 عالم صورته بر شید اولغ نرسن کس
 بن برینانم که بولغ ننگا بر سن کس
 بوز دلسک و رایشه خاموش اول کونکل
 دراجون تلخ ایتمه کامنک بحر تر دامن کس
 لعل لحن بر دایشه اورده باشکی معدن
 بنک ضالک دو غم کل شیشه لوس
 نلیه و پروردهرانی با مال ایله حرم کس

شیر رشته

بجز این نیست مطلق ترا و لغز دست
قانه اولسن قاپوچی از کونک عیبت
ای وضو منزل مقصوده تمام است

فی بیای بیوغه ساقیده لا یعقل به
زهر قمرنگ آمدن و از این فکر قلمت
عاز قلمت سنگا نشنه آب تیغنا
بن سنگا میر او بندن غرسندن بخیر
دونه رونه لعل میگوینک برای
ذوق نقصا بر آفتد رنگا ای پرورد
قورلم غمدن بریم کوی سگده اما بخرم
ای وضو حق بلور با فنا دند رنگا

آینه سوره جانندن خاره جانای
ویاد که عکس او کیم کوریم و مردم

کر هو آخو ایله مملو اینک بلکن
آجمه کوز دیوار دن براده روزن
بهر ره بر یوق سنگا اطوار حسن

ایتمه بر دم دولت دیدار دن غافل
اب حیوان کچیم اولد رنگ او و مشکل
اولدر صرت کرا اولدر فرسن ای قائل
شکر انکار کیم عشقنا قیدش همس قائل
فلسوفی شنگ جام باده خونش
قویه نافرص بر نیجه جامیده قیل کامل
قور مار ورمی بریم موجدن اطل
کیم قنادر ایلی مقصوده و اصل

بر خایه یمش کیم ابرسه جفر جانای
آینه رخسارنگ لوح دل حیرا

کونکلمه کور اولدم اول طاهر خدای
 تیرنه صیبا لقا اول زلف پرست
 یوز آه که فاش اولدی درد و غم یها
 کیم رقد قیامتده بارنگ شمشیر
 خوش طکر بولدم اول درده بوردا
 دلداره فضوینک فریاد ایلد افغان

اول چایه رخد اندیرم ویرم کور کلم
 اواره لفت کونکلم جمعیتش کما اول
 درد و غم بهام فهم بندی ایل آیدن
 بجران کیم کور کور فرخ الم سلم
 جانن کیمی بولدم در غم جاننده
 بارب سبندند کیم شعر ایلد افغان

کرانده هم کور نمه کل کور قیامت
 الله بوانک حکم کور بر بند این
 بن تک شجر ایتدی ملک کلام
 او کندی شهر غنچه رسم اقامت
 اشکم قنایه ویر مسون ایل سلام
 جو قلاری یقندی بر مغناشک
 خوشد و قصولی ایش ایم ولایت

مختصر کونی برم کورم اول سهر و قیامت
 ترک می ایتدنگ ای کول ایام کل طوره
 همچون کیم باد شاه سباه و خوش ایدی
 صحرانورد اکی بنکا تصویر کوی کین
 سنگ ملا سید چکنک کیم حصار
 زاهد جو ق اورمه لطف غنی افشاده
 غم ظلمنده بولمه درد و بلا ای

کیم نقد کاکرنگ بوسفد کونکلم

رواجن نقد بکانکله بولمش حسن بلا ای

مکر و در هر طرحی که بخواهد صغری او روزه
 چنانکه در هر جور مدینه خراجی است
 کجرا نام فلکندیم قدری جنگ سکر تمنک
 یکنی آیدن سطحه نیک فایده است
 ضعیف است در طلب سیدان اجریه
 فضولین دمانک بر در درک موشی

کیم او پیش کوه اوقاف سلیک یک کار
 حمده قدمک بود هر کجرا بوی بر کار
 که جعفر برده دن جنگ صمدانی ناله زار
 ویریزه فاشلرنگ طاقتیه صورت صنع معاریه
 قتلورنگ شمشیر شمشیر شمشیر شمشیر
 نه بهمان نمکی همگند اول در دنک انهار

دو کونکل دلبه شرح غم بهمان ابتدای
 بر دو نم دیدی کونکل ناله ایله کونیکه
 وعده دیدی حکوم قانی کجرا کمانک
 غمزه تغیده کوزک کولمی نوبه باره
 قیلدی حرابه شکست دگری فقهی مایل
 کوریم جوق یا شاسو دیده که مردم کلید
 ای اجل جان طعن اتمیه فضولیند کیم

شاد و ایکن کونکلن بر باره برین ابتدای
 یتدی بریره هر نجه که افغان ابتدای
 انتظاری ایله بو حسرت حکوم قان ابتدای
 بر برین بره دف ماوک منزگان ابتدای
 کورنجه کافری اول وعظ مسلمان
 غم جو منده بنی اشکله بهمان ابتدای
 بر کمان ابرویه جو قدن انی قربان

ای کوز اول کز کس خواره کانی یتیمه دخی

روز کارم غم عقیده سیاه یتیمه دخی

باز می

ای کوزم

سرو قاتله قطع سر راه ایتمه دخی
 اصیاط ایله گناه اورزه گناه ایتمه دخی
 باقمه هر سو قد کلضاه ایتمه دخی
 صورت اطالی لهو ایله تباه ایتمه دخی
 برزه هرزه طلب رفعت جاه ایتمه دخی
 اوزنگی غاص درگاه آله ایتمه دخی

ای کوزم با یو کشته لکنک کن قبل
 باقمه ای دل خط خوار نه مجبو ملونک
 ای کونک عمر چی ضرورتک بله عاشق ایلم
 قبله ای عشق نکاصف بی بهره ای
 کتور ای نفس هو او سو سنک عالم دن
 ای فضولی و معنون مذاق نکر است

^{عید}
 اودی موی سر سودای لفظ باریمتری
 خیال طلقه کیسوی عنبر باریمتری
 هوای بیم حسیم مست غمزه فو خواریمتری
 نه دو مش سنجاشای کل خواریمتری
 حیا قبل یو قدر انصاف ک او کیم واریمتری
 صلالت بچه سن قالدنک سنک ابوعار
 سکادا مان شرح احمد مختاریمتری

کونک تیدی اصل ذوق رخ دلداریمتری
 جو ردی باشک اودن باقمه باریمتر دن
 سکایتد اجل نجاس نفس ایتمه نوبت
 تیر اولدی قولانویه بانک صلت دهر باخند
 نیز جمع ایله بار بعصیت تغیر اطوار است
 هویت منزلتیه تیدیر سعیده اوزانک
 فضول دیمه تنگ منزل مقصوده منکله

تمت الغزلیات و فضولی بغدادی تاریخ غزه شهر رجب المص

بورا
 فرود

همه کارها

نشانی از عدم کمالات
مهر و ماله و مویز او

بانه بدین
با او و مکتب

لفظ ذات
زبان زار خود

کشتن در این
و در این لفظ

تو که در این عالم
ایستاده ای

ایستاده ای
تو که در این عالم

ایستاده ای
تو که در این عالم

ایستاده ای
تو که در این عالم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

والشكر كما فيه من الشوق
لا انك في شمار ربّي احدا

يا امدح و ايماسواه ابد
الحمد لمن انا قلبی و هذا

من قام بامرہ و من فاز علا
من فضله لله بعز و علا

الحمد لمن عز كمالا و علاه
ثم الصلوات و التحيات على

و یست به وجوده نه موجود سکا
مرد و دکنی انجمنش به مرد سکا

ای فیض وجودش ه وجود سکا
امید قبول اعتماد کرمک

نابت سکا امتناع امکان حیوی
ارواح معارف ابد ابدان قلوب

ای ذاتکا ممکنات برهان خوب
شایسته نعمت حیات ابدی

رسم رسوم فصد آثار ادب
دعوی قبولتک سندی هر مذہب

ای عقده کس عجم و ترک حوب
مضمون حدیثک سبق هر ملت

سر مست یا نام قبرده نار و زب
نه فکر حساب اوله نه ادراک عذاب

خوش اول که دم اجل بکوب یاد نه
عوغای قیامده دورم نمس و خواب

جسمده اولن جو حسن و حکایت
زیاد که بهموده کچو دم اوقات

جانمده اولن ذخیره نطق و حیات
صرف اولدی خوبونک عبقده

وقایع

تعمیر بقا ده جمع مال امید و ننگ
چون عمر بقا سینه و نغم امید

هر آرزو آید و ننگ انگیند و ننگ
هر حال بد کسید کنگ کج کینند و ننگ

دیر لر که قبلور غنچه ایبار ایگشت
اول بر نجه دل سزاه نه دور بو

کلبه ک ترا اول محل کبر بار ایله کشت
دعوا ای ک ک لبره کفتار ایله کشت

ای مهر خنک قدیم و عالم حادش
کچدم سر کوشیده ایکی خالمدن

اظهار وجوده کشف از کشت با
بی بین معانی مقام نالشت

خیل خنک انیدی نقد عمر نایع
هر کیمسه که کوردی تیسک سو مزاج

صبر ایله میره اولمدی درده علاج
اول سوء مزاج قلبدی لطیفه علاج

هر شربت وصلنگ الم بهر مزاج
کردنسه خدنگ رک جانم عجب

بازار خنکده انک نقدینه رواج
بعض ایله قبلور طبیب تدبیر علاج

ای ذکر لنگ ناسخ انفا سرج
اظهار قبولنگ اثر لطف خفی

لفظنگ انا افصح کلماتده فصیح
احضای شریعتنگه در ظلم صریح

دو نمد و قی الامانو صهبای صبح
طغیان غم مفید دور ذوق می

از تر اثر ذوق دل و راحت روح
ظوقان خنجرده ایله کیم کشته نوع

کل دوره خوش اول کیم دو کله کفام
بر صبح که خورشید صفت فالده بال

می شوقی اولید و زنگ عادت شیخ
خوشد و زنگ می سنگ عادت شیخ

کو کونیکا انکم گذر ایتر کسناخ
منع ایتر رنگ چهره زرد می کور

بر آب بود و در اشک کم و دل برد
کل ز رنگ سفید و یا سمنه

تا دوره دایره کون و فساد
طاس فلک انجره کعبین انجسم

تا چاه می دور بوزنگاری مهید
بر در بزه بزنگاه عشقنده فلک

بر برده کیم اول سرو قد سبیل خند
رنگ کل بوی سبیل جلوه سرو

بزمنه دمی دو تبه آرام قدح
بزمن بز یوب که ذره تا نام قدح

کلده که بو شوق اولوز زیادت شیخ
زایله و کل عشق و ارادت شیخ

ور قدنگ چشم نظر ایتر کسناخ
کیم بوقلدی عالمده زرایر کسناخ

کیم آمدن آلود شود و ما کلین درد
دو و دل آشفته دور و چهره زرد

مکل و کل اولوق حو کاتدن شاد
کسره می بیج کیم بی نقش مراد

مهر نگله و فایجه نه دور محکم عهد
کر قهر ایله زهر ایله و زهر ایله شهید

معرض ایلیه عارض آجه سبیل حکیه قد
حکم ایلیزم کیم اوله مقبول خرد

تا بوی نیمه صالحی اول خم زلف کند
جو ق بند ویر لسی اولسی فایده

تدبیر ایله اچیلدی بو نمدن بند
یتیم می بجا بند ویرن خلقه بو بند

دفع نخ روز کاره دور ماوه مفید
ترک می و معشوقه در اول علت کم

دفع الم اعنفه رخ ساده مفید
اولمز اونکا هیچ نسته دنیا ده مفید

ای شهید لبناک سوزی شکر وار لذت
تنگ شکر اول مسیدی درج مینک

لوتک کبک فاندزه بر شکر وار لذت
اولمز دی بعضی لیکه کفار لذت بند

کر محنت درد دور و کر محنت صبر
هر نعمت و محنت که در ورسن یارب

صبر ایله قناعتده اکسسم و کبر
و بر نعمت بر قناعت و محنته صبر

هر دم بجا بار عرض خیار ایله
کویا که کمال عشق دهر سن او قودر

حسینت بی بنر گرفتار ایله
هر دم بجا تعلیق نکرار ایله

بجو تک جگر بنی هر کیمیا کان ایله
هر درد که وار در درمان اتک

تدریج ایله وصل تک انکا در مان ایله
بدر درانک درد نه در مان ایله

هر دل که ایسر نخم بجان اولمز
زلفنگ کبک کیمکه اولمه کافر دور

شناسته ذوق و صلح جان اولمز
لوتک کبک بر مرده مسلمان اولمز

منجانند درو درو بجای بوز	بر عالم عشق عالم آرای بوز
بز و جیشک طبل سبدازی بوز	کلارند اامت جمنند در عالم

درون سنگانله ایله الهلار ایتمز	کیمدر که غمناکده ناله زار ایتمز
فریاد که فریاد سنگا کار ایتمز	فریاد نه هیچ کیم سنگ تیزین

مقصود ایسه جان امید جانان کس	جانان ایسه مطلوب طمع جانان کس
یا بوندن امید با طمع اندن کس	جان سو مکه میسر اولمز جانان

اندو همی ضعف حالدن ایله قیاس	سوز دلم اشک آلدن ایله قیاس
ترک ادبن زو الدن ایله قیاس	خورشید که حسنا ابر کمال

اسما جهان بهمالک محنت امیش	ادوار زمان دایره حیرت امیش
جون اولی حرص و آخری حسرت امیش	دنیایه هر وس اتمک اتمکدن بیگ

قدم آنی غرق نوکوبن کوزدن بایش	کویینکده سنگد داشنه کیم اوردم بایش
بیدار نکا صبر ایدوب بهر باغونه	کوز یا شینه رحم قیل که بوق مدتدور

تخصیص کماله اجتهاد نک ناقص	ای کسب کماله اعتقاد نک ناقص
کامله اچنده اوله آونک ناقص	عار ایتمز طلبدن ایت خدر اندن کیم

تتیک
ادوست

خوش اول که قلوب پرده صدق اضطرار
صراف و قابونه تادیه سالیوب

خلوتکه فریده اوله اخلاصه خاص
هر عیب بدن ایده حسن حوریه خلوص

ای بادقل الحوائی جانانم عرض
اولدردی کتاید اغیار سینه

هر کشته لکم سروخوامانم عرض
بو ظلم صریحی اید سلطانم عرض

ای جوهر عشقک اثر جسم عرض
چون بیدمک ایسکیم ترجم قیل کیم

یوق عاشقه سندان اوزکه عالمده عرض
تدبیر کرک عشق عرض اولد قده مرض

زاید می نابدنور اگر اه غلط
مسجدان کردم دکل رعیتان

سین خواه سوزم درست دوت ^{غلط} خواه
هر مست لکم ده ایلمم راه ^{غلط}

دایخ اورمه دل حرنیه ای مشک ^{غلط}
کیم ایتمیش کاتب دیوان ^{غلط} فضا

کرمایل حسن خط ایسک ^{غلط} فکمه غلط
دل حرفلرین قابل ترین ^{غلط} فقط

می منع ایلیوب شمارای ^{غلط} و اعظ
ترک می معشوق ندرت ^{غلط} چون

دوتدنک ره طعن عشق یارای ^{غلط} و اعظ
شرح ایله که جفته نه واری ^{غلط} و اعظ

تهدید ایله کجدی رور کارای ^{غلط}
کرکوز و حورای ^{غلط} عرض و برده ^{غلط} عدا

فوت اولدی شراب و وصل یارای ^{غلط}
نه ترک بو بوزنه انظارای ^{غلط} و اعظ

ای وصف چنانکه در سما رفع
وصلند که در بغای طونه در غیا رنگ

در میس سکا اثبات کمال صانع
بجز نکرده بنی خیاله ایتمش قانع

بروانیه ظلم بحباب ایلر شمع
کو یا که بلور ظلم سر انجالی ندور

ظلم او دینه باغنی کباب ایلر شمع
بهبوده و کل که اضطراب ایلر شمع

هر شام تیر وصال جانانه جراحی
ریشک او دینه یا ندور بنی هر ساعت

یا صبح فالور بهدم و پختی نه جراحی
و هم ایلر ایم او دینه یا نه جراحی

تا خلق زلف یار دو تنک ابدل
افسوس که قطب ابد جمعیت ایکن

وام بخم روز کار دو تنک ابدل
اول دایره دن کنار دو تنک ابدل

خورشید که قلبی صمد هم عرض حال
چون کاطه تیدی قلبی سن مایه کشت

در کاهنکا بوز سوم کله بولدگی حال
اول ترک ادب و برودی کماله زوال

مه دور دی مقابل سکا بولد قده
بر خایینه تیدی انجلوب محمدن کیم

کور دی که اوزنده بخیر فوقی حال
ضعف بدینله بدر ایکن اولدی حال

ای رشته کتای رشته تدبیریم
تقصیر مه ایتمه اوز که نقد بر جزا

هر طاعنه عفو نک سب تقصیریم
نتر منده لکم نیز نکا نقد بریم

محمد کوراف شکرک المنی بنم
زنها که ببلد اول کل رخا به

دو نمیش رخ که با منالمنی بنم
بر زنگه بوضورت عالمی بنم

قد شرفک السطواف الحرمین
طوبی لمن ابغاک لان الحقیق
انی فی یومنا

من رویت مشهدين قوت مکین
من دارک قدر از خلیا و حسین

افغان دور اینم هر چه امانت
عشقند ه غم و عصه حکوت اولدم

قاندور حکرم غنچه خندانک
بن بره شرم این ایکت جانک

ای غایب اولی دیده خونبار
اوز قانغی ایلوم اوز مده و عوی

وی راحت آلم سینیه افکار
یتیم سه نوله آلم کر بیانم دن

قدنه دیدم که سر و لبستان دور بو
بایسته و خور و بنار بندور دیدنک

شند اولدی ای خسته نه بهیمان دور بو
خندان و قباوشی و خرامان دور بو

دیدم لبه لعاب حشمتان دور بو
بر داشته نه زنگه قبلور سبب

کلهدی دیدی ای فقیه بهیمان دور بو
شهرین و شکر قان و خندان دور بو

رضانکار لغنی بوشان ایله
بر نجه بوشان لوی خندان ایله

کوزدن کلوا رنکی بهیمان ایله
هر خطه سیر قصد دل و جان ایله

ترکانی ای شیخ کبر بار ایتمه
بالدکه نه طلعه در صفا ایتمه کند

بهمان شیخ عالمه الهمار ایتمه
ز بهار ایتمه بو طلعه ز بهار ایتمه

فریاد که عشق بفرار ایتمدی بسنه
در دو غم ایلمه زار و تر از ایتمدی بی

سره کشته و بفرار و فروار ایتمدی
خاکه سر کوشیده خبار ایتمدی بسنه

کوردم سنی آلدن اختیارم کیندی
خاک اولدم و هر نیکیا خبارم کیندی

با قدم قد خاک صبر و فرارم کیندی
القصه قاپونکرده اختیارم کیندی

رخسار کا جبهه ایتمه نگاه ایتمدی
ای بادشده حسن مردت جاغدر

کوز یا منی تو کوب نامه زار ایتمدی
بغضو ایلمه که بملینتم کفان ایتمدی

مهم مهم مهم

بن کیم بر سبک و بجا ره و مان
نمواشکدن هوا عملو او ندرن آسمان
پیر خجراتا شیر نام سبکمان
قانه بر نم ایتمه بل ایتمه سوزن
جفدی جان کونکلمه اندرده هم

طالع اشفته اقبالم کنون بنجم بمان ده
آه دنیا نام ناول بوسمه هم قدم کمان
متصدیحی نه سینعه یوز هم بهمان
یوق بنجا قید بلا و دام محمدن لمان
ای نیم جانم سنس کونکلمه سنگله شادمان

ایتمه

سنسینه اولم ای و محمدنک بلادن بر زمان

الآن هجران بلا و محمدنک اللد مان

فراخ ایدم جلد عالم دن بلور عالم بی
قویدی دوران صرخ اوز عالم خرم بی
عشق ناکاه اولدی پیدا دوستی حکم بی
شعدی مجنونم رخ عشق ایزده صانع کت
سند محمد بن صباحه اسد انکوب هر دم بی

عجب ایدردی سحر صاوب بی آدم بی
شاد ایکن خالده صرخ ایدی اریتم بی
صالی یوز بود اید اول کسی خم دم بی
یار چون قلم خرم وصله محمد بی
سویله ای کل کرنگا کت ایزده محمد

سنه اولمن آیر و مختدن بلادن بر زمان

الامان بجران بلاد و مختدن الامان

بلبل زارم کل خوار آنکدن جدا
دیر ایدم صبر ایلیم اولم وصالکدن جدا
تیره اولدی رور کارم زلفه ضلکدن جدا
موتیک ایلدی تنم نازک بنیا ایلکدن جدا
جبقدی جانان توان شیرین لالکدن جدا

طوطی لالم شکر نسبت مفاکدن جدا
بیلدم دشوار ایشی اولم جانکدن جدا
خم کتوردی قائم منکس مله لکدن جدا
اولدی صحرانم منکس غر آنکدن جدا
اولدم القصر رخ و ضده فالکدن جدا

سنه اولمن آیر و مختدن بلادن بر زمان

الامان بجران بلاد و مختدن الامان

سینه جا که دیده مننار و بدن افکار دور
بن بویم ایزده که دفعایی ایلیم دشوار
سویلدم در دو عالمی بیدی اولکم بار دور
داعی اظهاری ایلین نه حاجت اظهاری دور
جانم تیگنانه سنده قدرت کفشار دور
سنه اولمن آیر و مختدن بلادن بر زمان

جان حوی ظاهر حین سنده اولکلن بیار دور
مصلح سوردم دیدم ایلیم اظهاری دور
قلمدی بر رسم کیم ظالم و فوجی ایزده دور
ایلم صبر و صیانت وار دور دور
سویلدم ای کل تنگ ایزده ناچار دور
الامان بجران بلاد و مختدن الامان

عاقبت آیم نیم اول ماهه تا شتر ایتمه
یار حال زارم بر فکرتد بر ایتمه
اول جوان نازنین میل من زار ایتمه
یار یار اولم کو کحل عشا قله بر ایتمه
عاشقنک قیدینه بوزنگه کو تزد و بر ایتمه

موجبه افسونم بر بوش باکی خیر ایتمه
بوفانی رین کله که فغتر ایتمه
دو ترم بر بارین هم بو فغتر ایتمه
زلفی خاشقار نکبسه بو غنینه زخم ایتمه
کورین ساقده بوز غدر ایتمه

بی بی

سنه اولمن ایرو محنتدن بلادن بر زمان

اللامان بجان بلاد محنتدن اللامان

فوق عشق ایچره فضولی خود جا اهدوریم
در دمی ثابت قلن عشا که اهدوریم
که بریم مقصودی قیل بکنا اهدوریم
در که بر یمنان امید کا اهدوریم
ای که هر جرم اولسه لطفنک غدر خوا اهدوریم

شوه مهر و محبت رسم و راه دوریم
آه بود عویده بر عادل کو اهدوریم
محمد کل چون کنج بخانه جا اهدوریم
بنی آنک کفر قولیم اول بادشا اهدوریم
ایرک سندن بی کجت سب اهدوریم

سنه اولمن ایرو محنتدن بلادن بر زمان

اللامان بجان بلاد محنتدن اللامان

کتور ساقی قیج کیم نوهار عالم آرد
برک ان اوله کیم کلر کیمک حال بو کلنده
اجلدی لاد طلی کیم کیدی عشق زبانی
کوده اوز حالکی حکیمه غم ماضی مستقبل
سحر کلاره که بالبد بو موعوده و مردم

زمین سیزه هوا جان بخش کلش را اهدور
نک طو چشم چون امسا مجموعت مه اهدور
زمان حال سیزه عشق زبانی سیزه کوما و
که صلا موسم کلکنت و در جام و صهار
تماشای کل که دیوانه کل کلکنت کلکنت

اجلدی عشق طوماری و معلوم اولدی مضمونیه

بود و کیم فوت قید موسم کل جام کلکونی

کتور ساقی قدح کیم بکیم نعلن فریضه دور
زمین کیهیف کجی اللارضی با رضی خاصه
دیر ارجبت ابره آتش اوله بو محمد کیم
جهانی رشک کل اصل بدن بهمار ایش
انگک مانند کیم کلبر کلر معانی دور

بو فرضت وارا کیم فوت ایتمه کیم فریضه دور
نظر قیل کیم بو جم آثار قدر تدن بر آتید
کلسان آتش کل بر لبه رشک باغ حبت دور
بوضی بر عمل ابراهیم خان بکیم بر دور
انگک ز منده کیم رشک بهار باغ ابره دور

اجلدی غنچه طوماری و معلوم اولدی مضمونی
بودور کیم فوت قلمه موسم کل جام کلکونی

کتور ساقی قدح اولد کلسه حال دهر دن آله
خران بچوبیده کلر زب مندن از ان میل
کل اچمش خوان وصلن بلبه کلکلیف ایتمه
بجمنده دون مکر خاطر ایدم فال ابره چون

که دوران اوسته دور بوکست صبح و شام سالق
جوانه کل باقوب خلوتی ازی بزومه بولیتسی
که کره مان ایستک خوان صل الله بسم الله
سحر کلر زره کردم کل کتاین اجمعه تاکه

اجلدی غنچه طوماری و معلوم اولدی مضمونی
بودور کیم فوت قلمه موسم کل جام کلکونی

کتور ساقی قدح کیم عیش خوشد و کل زمانده
قاری تخمها الالهنا رسول بر سر و وصفده
هو اسبزه زبان تتر اگر قلبیسه بریدور کیم
صبا غنچه دمانس بر زرا ایشمش بهر عیون
قدح دو دمقدن اراده ایغزم تا کیم ایتمه کیم

زمان فوت ایتمه دهر تک غصه سودوزیا ننده
عنا دل بیزه جنات او نور کلر ایش ننده
تخای خوان ضرا انجام دور سینه زیا ننده
که مدح طاق فان قدر دور غنچه دمانده
سحر بلبه ننده کل قاتنده سینه یاننده

اجلدی غنچه طوماری و معلوم اولدی مضمونی
بودور کیم فوت قلمه موسم کل جام کلکونی

کتور ساقی قدح کیم باغ و صحرا لاله زار ایلمی
بج فصل غنچه موسم خوش نور بهار اولدی

شکوفه بر کی تبران او زره سپهرش دوریم
گلخانه کی کیمشده کی کوزدن تازه گل شکلی
جغدی بزه و گل خاکه کی جوق لعل و فرفره
فضولی کز خزان فی اولوردنک متغی جلالا

اساس حسن خلق اول خست زده سوار اولدی
بیز داغ دریل ایل دفانک انکار اولدی
ولی یوز شکر کیم خاک یائینه تار اولدی
می ایچ کیم موسم گل کیلیدی ایام بهار اولدی

کیم خان خاک یائینه

آجلدی شیخه ظوماری و معلوم اولدی مضمونی

بود و در کیم فوت قیلیمه موسم گل جام کلکونی

تاجینون رخسار کیو قیلیم فنا کوی وطن
هر قبادو بر هر کیم لبان شیخه سی بی
کورد اولسون اول قبا اکنده بر اینه کفنی

کرچه سودای سر زلفنکده ام زار و دل
صاعقه ترک ایدم بو سودانی اولور موسم اول
کچم اول سودا دن اولد قیبه نیجا عمر طویل
بیغمه سودانی لطف کلامه کوز ایدم

استخوان کلمه ایچره دوتسه صغریلو وطنه

خالد اولدی صدم شوق کل او بیک نیجا
کل کوربید دنگه درانک ساچدم هر نیجا
سیر باغ ایدم که بوی گل دیره کیمی قیفا
دوشندی شبنم باغ گل تا کل شاد اینسون

سینه نکت هر برکنه بر در که با پنور منشی حسن

دیر ایده ایدل کورمه هیچ درد ایدینه شک
الدنگه شید ایدی کاغذی سن اینکده ایچاک
تا سن هم سالمسون بر درده دوران فلک
ای کونکل عشق اینده هر شب کور دنگه شیخ تنک

ایچاک

بن دیر میدم که دایکله آغلیه سید در کلن

بواه نیجا بیسون فرشی قضوی فواه کل
یا دیر عشق اینک کللمکی ممکن د کل
هجر آرا مطلق تو کوز کوز کلنر کونکل
نیچدن کیمسون صیبه سنسره ای اندام کل
کیم با تر جسمه سنسره هر نوک اولمش برنگس

تن بوزلدی ارجیم خون فشانم بنم
تا اثر در جسم زار تا تو آمدن بنم
بیاندی جان کو کلدی کوز نه آمدن بنم
نخلم اولمز لور و کو کل جسم و جانم بنم

یو باشم دن ساو لوب اول کتسه یانم دن بنم
میل بزم اگینش قندنی چنک بزم یارتک
چنک نه عکس ابده زار نه بن زار تک
بسکه معلوم هو ای عشفه موسقار تک

بنک فخان هر دم جعفر بر استخوانم دن بنم

عالمی دوتدی سر شکم قانی دو تمز سنی بنم
فان یا بنم دن ساری کییم دو تمز یون کل کل
سالدی باشم رفته ادره قلتر سنی نظر
میل قل هر دم نکاسدن بو استغفایر

قانواریم داخی کل کچ شمدی قانم دن بنم

ای ضالم خلوتی نقدر وانم محرابی
لطف ارموب سنن بر کوبنده دویم
کوز یا بنم اولور هر که خیال مسم سنی
کل کوزم نوری فضولیم چون اعلمه بنم

انجزمی خاطر تک آه و فخانم دن بنم

دای یوز تک دای کییم دلدر دن آبرلمشم
بیل شوره ایدم کلزار دن آبرلمشم
فقدیم جسم سحر و فو بخوار دن آبرلمشم
کیمر سلیم کیمر نه نسبت یاردن آبرلمشم

برقدیمش دکلزار دن آبرلمشم

قد طوبی لعل فردوس تک شهر اکتی شری
برج افلاک تک سعادت لور فو کوهری
خلقی و فوئی ملک سیرت منال آدمی
حسن اراجموع فو بونک سر اهر دوری

برقدیمش دکلزار دن آبرلمشم

دوستی کر ناده و زیاد قلمم عب ایاسی
نغم دیارن عشفه اباد قلمم عب ایاسی
چوخ بو بهر تک آمدن داد قلمم عب ایاسی
یونبای بند اخی اباد قلمم عب ایاسی

برقدیمش دکلزار دن آبرلمشم

مهر اید بنوقنده با نرگین تن بریان هنوز	وصدا و موب جور و جفا سینه جلگه جان هنوز
بتمدن پیا پیا نه آه و ناله واقفان هنوز	جسم غمناکده وار یکی دل سوزان هنوز

برقدی شمشاد گلخا ردن آبر ملشم

عشق جامه مند دل و جان منبت محمود اولدن	ملک و صلی دلبر تک کو نکلده معمور اولدن
هم فضولی عشق و شغلی شمه اولدن	در دبدردمان بجز ندرن تنم دور اولدن

برقدی شمشاد گلخا ردن آبر ملشم

فولمه تا شام ابد اولسم که قنار کسنگ	جانده روز از لادن مهر خارا کسنگ
ای از لادن تا ابد کو نکلیم که قنار کسنگ	شمدی جان او ملشم من عاشق زار کسنگ

چاره قبل کیم بولدی کو نکلیم اسر و افکار کسنگ

بولدی صحت که صحتدن با قنار اولم	دو تدریشخصی درد را چون معالجور کیم
جان و برن دمه تا نکلیم نکلیم کل ای کیم	جون بغضی اولدی دو اسیر درد ابد جان کیم

باری کوروشی بولمغه بر طوطه دبدار کسنگ

ناله زار اید بیلدم درد دل بو نکلیم	خوبی ز امتحان ایتمکده بیلدم جوق صفا
چونکله خوب بولمده چنبره یوق ایغشی رسم وفا	بن خود اولدم شمدی کس بنیم از پیش قبل انفا

ای کو نکلیم بیره تنکای ناله زار کسنگ

شمدی جان قصدن هم ایتمیشله نکلیم	کو نکلیم آلدی اول ای عیار چشم بر خارا
نر عله کونوسه ارا و نرک بوز کله اعتبار	حرف ایچنجه اولسه هر عیار قومی استوار

قانه بزکای ناملغلی ایلی عیار کسنگ

کجه قیل کوفه جانم فدا سن قانکله	صانه جور ایتمک فضولی ایچنوب تر کنگ قنده
لطف اولدور نکلیم ای دلبر جفا شی بیله	بن خود اولدم شمدی کس تیغ نکلیم اولسه

اندویم بولمک منک روم مدکار کسنگ

برت خاکنک اولدم سوته نک حال برینم
سند برین روز کارم بیده و کجیون کونسل

ایرکرام غنک اولدی سندن وفا کورس
و فاه اشناغ زمنی سندن روا کورس

در هر دم وفا نیز حریف باندن بیگار آغ
سکا قالدی مروت سندن اولدی بیچاره

کوزم دن مبدوم باغوم ازو بیچاره کینه
اینم ظالم اولوسین کی مظلومی ایتمه

قانی کونکلاندن بو ظلمه سیداده را
سندک نازینه نازین ایستاده سیداد

تظر قدر سن اهل درد کوزدن اقدن
کل التی بوس بندگی جور ایتمه لطف ایتمه

فضول ایتمه احسان ایست بر کدایم کدور
اگر اولدور کز قوی مکن کدور ایست کدور

حاصلم بر حق اولدندن ملازم ایست
زار کونکلم تنده زندان دستایست

دور بوردن دل و جانده رحمت قالدی
محنت و غم بیکلمه من بعد عاقبت قالدی

کونکلنک ملکون خفا سیدله و بران ایلدی
بغری اندیشه جور فلک قان ایلدی

یونجه

بندگی

بغری اندیشه جور فلک قان ایلدی

غنمک درده دوشدم قید کت تیرم در غم
بیکم خانم اقدم بودکم دولتو سلطانم

سنه هر برده کوریم اهل درده اشاکوریم
بیکم خانم اقدم بودکم دولتو سلطانم

کجه شرح ایلمیم کیم محنت داندوه در غم
بیکم خانم اقدم بودکم دولتو سلطانم

سنه ترک ایتمیم چون بی بی سنداغی ترکیم
بیکم خانم اقدم بودکم دولتو سلطانم

کوزل صنیع اولمز خفا سندن نه اولم
بیکم خانم اقدم بودکم دولتو سلطانم

یانلقدر ایستک قله کنجی مبدی سید
بیکم خانم اقدم بودکم دولتو سلطانم

سندک کونکلاندن
بیکم خانم اقدم بودکم دولتو سلطانم

مسندم کوی ملازمنده بلا تیرا خیدور
رحم قیل دولتو سلطانم مروت جا خیدور

صورت حالده انار فرورعت قالدی
رحم قیل دولتو سلطانم مروت جا خیدور

تختنک هالین بیجوم بزم بران ایلدی
رحم قیل دولتو سلطانم مروت جا خیدور

تختنک هالین بیجوم بزم بران ایلدی

بنم که قافله سالار کاروان غم
 حفر باقمه بجا کیمه دن صاغمه کم
 سرشک سخت روان بن بخا دراه علم
 نه ملک و مال بجا ویرسه دهر ویرسه نمونم
 اگر چه مفلس و سیت و محفود و ونم
 کو کلده نقد و فاکنج لیک بهنای
 سرشک بزکل اندام لر هو اسید
 زمانه ایچره غم عشق ما جبر ای اید
 نه دور کردش کردون بنم مراد من
 حیا صرف ایرو بن درد قبلتم حاصل
 ضمیر کوز کوسنه کرد قبلتم حاصل
 ایتم فرا کیمه تا صبح ناله و فریاد
 سب و صورت اقباله نظر قبلتم

مسافره صحرای غصه و الم
 کدای بادنه آساقیر محشم
 صفا و جرم ملازم بلا و درد چشم
 نه ملک و مال دن آواره قیلسه محزونم
 دادم ایله خیالی ایلم که فاردم
 کوزم خزان کنج کهر ولی قانی
 شکسته حال سینه زلفا بلا سید
 همیشه مصلحتم اوز که رضای اید
 نه غایت عملم حسن اعتقاد این
 سرشک آل و رخ زرد قبلتم حاصل
 طبیعت سگ شب کرد قبلتم حاصل
 نه ویرسه لر انکاشا کر نه دیسه لر انکا
 جفا قیلور بن بیچاره به خدر قبلتم

صافور که ناله زارم انکار فلک

زمانه ای که مقرب را انتقام زمان

خوشم که خامه تقدیر از دست معال

رقم قبیلن اگر ادبار در و اقبال

سعادت ازلی قابل زوال اولمز

غزینقی حسد دشمن ایله اولمز خوار

اگر چه کلبنه گاهی خزانند آفتاب

غرض که هر کیم اولور سه از لده دوستمند

اگر چه برنج کون آفتاب عالم دون

زمانه صورت اقبال نمیدی در کون

بو کون مانه اول احوال دین شیمان

فضولی ایله کنک عهد نکاد فاعل

وجود کنی هر ف تاوک بلا فاعل

کم اوله دوست رضا همین کاس

انی مرور ایله عالمده در بدر قیلز

همیشه کجی خجی کجی کلور یمانه زمان

وجود لوحه تصویر اینده صورت حال

بولور نقیه انکار غیر دن بر امر حال

کنش بر او ستنه هم دو شسته با املز

صود حیدر سی اقبال ایلمز ادبار

تدارک ایله انکار عاقبت نسیم چهار

مخالدرینه انار د و لبتنه کز ند

جهانده ایله دی اقبال را اینی نکون

و فاضینه قلم جلدی جرح بوقلمون

اگر چه کافر ایدی حالیا مسلمان در

تیر سگایت اید و سبج ماچ اقلعین

قمو بلا لره صبر ایلیوب دعا فاعل

رضای دوست در اصل تمتع ای خافل

کیم قدی دلر با ایدی از قاری دیند
 بر پسته کوردم آنده نوکر ریزه ریزه
 بوق بوق دوی درد نهانکدر سنگ
 بوق و لنگ لنگ کور که بوزش آینه
 کوردم بوزنده حلقه زلف سیاه
 دور خنده رشته جانکدر سنگ
 سالدش سنگست بر قدی کل بدافته
 بر پنجه خار دن الم ایر میش ابا غنه
 مژگان چشم اشک افشانکدر سنگ
 انشفه حال ایدوب نیمه بصره و سید
 کوز کوردی قامتین جان اولدی ما
 منظور دیده نکرانکدر سنگ
 جان اولدی لعل لب و کف کوینه

دون ساینه صالدی باشمه بر سر و سر بلند
 کفاره کلدی ناکه آجوعیل تو شخند
 سوردوم مکر که درج دهندر دیدم دید
 اکمش لال او ستنه طرف کلده نه
 زلفن داغندی کوردی ابر ایچره مانع
 اول بیج و تا بوق نه رسندر دیدم دید
 ویریش فروغ غمغ ریخی کون چراغنه
 دون سرونگ باشنده قدم کوز بلطفنه
 کل برکنه باتن نه تکندر دیدم دیدی
 دو شمش غناری اوزره معینه سلا سلی
 عقلی واله ایلدی شکل دشمنایلی
 وه بونه بوزی طرفه چمندر دیدم دیدی
 سیر شکم اولدی روان خاک کوینه

دل دوستی دام سلسله مشکبویه
عقرب مینیره وطندر دیدم دیدک

اول لحظه کیم سانا شدی کوزم زلف
و هم ایله کیم نظر لوقا انکدر رسنا

۴ دون صحبدم که لاله و نسرن سنا بویضا
کلزاره جقدی بیره این اول انک افشا
یونلار ندر نه در عدن در دیدم دیدک

کل جهره سندن الدی صبا پرده حجاب
شبنم تشارن ایندی بوکش لوی غنای
ایسم فضولی انک و انکدر رسنا

۲ میرالیه باغی سالدی کدر اول سخن عذار
ایچمش کل اوزره سنبل کیمو مشکبلا
نسرینه نیک لاله نندنور دیدم دیدی

انواع زینت زینت ایله فیصل نوبهار
ماخمش لطیف ایاشنه کلبره یونیک
غمرم ضدنکی توکدکی قاشکدر و دور

ای حریز برجه تنک مطاق بلور بجره کلا
بیلک سر محجوب بوق نظارنگا عالدنه تا

کوکنک آروشن اول اوزره دکنک در صبا
و ای اگر برسد ملک تو چک بوق سنا

بج مشک بوق کیم نه نظارنگا کورج اولور عالم خور

دل حکوب زین او باغشک و بر دی لعلنگدن
دوتدی اول کفتار ایچون لعل نا کوشک قللق

دوتدی اول کفتار ایچون لعل نا کوشک قللق

دیش سالوب هر چه و تا آید فی زلفش گند

در عکاسم در اوق شفته بن اندن راق

رشته جانم فرسنگند و در سر بویج و تا

آتش خلعت کسویب دلاره مانند رنگ
آدم او غلندن سنگ دو غمرای

کویا آتشک مه نابا ندر آتشک آفتاب
کویا آتشک مه نابا ندر آتشک آفتاب

سپه ساق او زده قزل خلیا را با مار لیم
عارضتک دو زنده زرین سلسلنگ شتالیم

ال سیاه جاغنده بکین ساج برین ظلم
صاخره خلیا ننگ مهرنگدن ای مه خالیم

غمزنگ او جندن خیرین جانده بوزنگ اضطراب

بچه شایه بوق بور یکیده که سنس بوق و
غمزه و قاشغه میل ایلر فصوله پندر

سر مه دن کوزار فرار حاد ال له رنگ
وسر بوق یا شیل بوزلو کمان غمزنگ

قوش عجب در اتمک بر و کماندن اجتناب

استانک قبله حاجات ارباب یقین
وی جمال شوکتک پرایه دنیا وین

ای وجود کاملک آنمه دار فیض عین
وی کمال یافتنگ سر مایه امن و اما

حسن اینک افتاب عالم صدق و صفا

خاک اینک شمع جمیعت روی زمین

کلیمش ناکیزه گوهر بر سنک تک عالمه

تابناهی عالم ایتمش نقش بند ما و طین

مسند نو شیر وان بقوه در السلام

سند استحقاقه نو شیر وانه جان بین

جسمد معینده برج اولی روی با

برنگش در خط بغداد سن نقش نکیس

سرور ابو زینر کم فیض جمال رفتنک

اولیا بر صیغه ایتمش سنک فردوس

خاص عام اولیوس انک منشدن

آفرین ای شهر بار ملک بود در افروین

بن که بر کبره دعا گوید اطریق بلدنک

قویمد سنک خاک مذلتده فایم وارو

ضایع ایکن قدر می بگذردنک اصل عالمه

بیره ایکن ایله دنک خاک وجودم غیرین

نعمتک شکر می بکافرض ایتمی اظهار

شفقتک طوقی بنی قیلدی غلام کترین

ابر لطفک قیلدی خار خلی کلبر کتر

فیض بودنک قیلدی سنک طرفه می

خمد کل اهل غرض سن قیلدی فریض

خمد کل اهل حسد با غلر سه بن سکنه کین

رود کار ایله بنم مقصود می حال

کمد منع ایله اینک بد خواهی رب العالمین

راج شکر می که تمیر مقصوده فالز

خون لطفک اطرافده اولی نوشته

وار امیدم مهر و ایند که دور اوله

کامران کام بخش کام میا و کام بین

و انقضائیه

نهارت
خلقت
داره کله
س که عا
ایتم
خار
کور
در
ایل
جان
الف
ای
نکر
بر
ف
آ
ع
ع

اچی سوز ادا لوبو جامدن او صاندی بی سخته ۵
رحم قبل دولتو سلطانم مروت صاف خورده
شرح عالم سوز مرادوم ویرالم دوت فخرت
رحم قبل دولتو سلطانم مروت صاف خورده
رحم ایدوب بر کیمیه ایدر ایدوبی مطیحا
رحم قبل دولتو سلطانم مروت صاف خورده
برده ادماره حکمتی صورت اقبانی
رحم قبل دولتو سلطانم مروت صاف خورده

معدور دور ملائین ایتک رو ادکل
بر نفسه اقتضای طبیعت خطاد کل
جامه فضیلت اعلیه اشناد کل

زنکدن آینه اورا کنی باک بندیک
سن انورای ماره بو مصروفه اورا کن بند
کردار سن که نصیب اولد سکا آجینا
بره صالمیه سن بعد علودر حاجت
فیل اول جامه تقاضا که اوله ضایع ذرا
جاده اولو صانده سکا کثرت سکا
خیردن عارینک فی الیه هم بازده است

هنها سوز اورا اولاره با سدری سبته
خلفدن بیجوده افغانم او تاندروی
داره کلدم عدل دیوانینه فریادم شیت
سن که عادل سن کور افغانم نیندور غوره
ایستدم بر جاره جوق بلدم بو کوردم بر نیکا
چاره سیر فالدم مروت ایسی کلدم سکا
کوز فصولتک شرح زر زنده اسک آئی
در موندنک در غنا سول ایدوب صور صانی

ایل حاله جا بل اکر اشناد کل
جا بل طبیعتده مذاق کمال بوق
الف همیشه فی اولور اشناد کل

ای صفای صورتک فیدان کیم سلیم منور
زنکدر آینه اورا که هر صورت که وار
برده یاب عینه ظلمت کیمی خلفتک دایم
قلم غر شید کیمی عجیب ثانی که فلک
جهد قبل ذانتک اولد مظهر انار قبول
فضا اولور صانده سکا منزله اصل و
عاریندن اوز نکا قدمه قرنک زینت

ای معلم آتیز و برود و استراره علم
 حیدر چون علم تعلیمین قبلی مغسوره
 هر نه تفریر اولسه امل کمالی کا قلم نباش
 هر کیمتک در رایسه فراتمه نثر از کفری
 اگر ادا نشه قرال قائله زنگین نیک
 ایستک طوطیه تعلیم او ای کلمات
 کجید قلم صحیح استدی درم طرفی
 آندو که در می بذل قلمسه مسک
 نو کیمین هر کوا کبکش طلوع ایتم
 ایکه اندیشه عالیده سر ایسه اولوب
 جمع مال ایله کنگ راحت ایچون دور
 مال جوق ایتمه حذر ایله غدا بندن کیم
 بن صحیح و نسام دود دل و آه زار ایله
 جوت و حمل مدار ای ایله اسمان داخی
 دنیاده بوقی تراغنه امید نیشه کیم
 علم کسبیله رتبه رفعت
 عشق اکیتمش هر نه در عالمده
 اولمه مقصود کجی دوران فلک بر می کون
 قائل ابوا اجدانک عارف ایتمسه
 کلنگ ای تحقیق معلوم دنیا دن

هر راز اوده

اصل

قدمه ایلم کجی کوه تعلیم معارفه نباش
 قتل عام ایچون و برود و صلوه تیغ ایلم
 کوا ایلم علم دور اهل فساد و روزگار
 اصطلح ایلم علوم ایله مسلمان اولم
 طبعه تغیر و برود لعل بختان اولم
 لطفی ان کوا اولور اما اوزی انسان اولم
 نهال مقصدی سر سبز اولوب شمر و بر
 سنب غمینه امل مزده سحر و پیر مز
 نو کلیمین شکوفه نهال بر و بر مز
 دون و کون دهرده اشفته کجی اولم
 راضنک السو کوا اولور هر نیجه آرتنه مالک
 ربخی آرتنه آوا اولدغجه بوکی حمالک
 باغون کباب ایروب و برودم جوضه انقله
 قان یورد و رب و بر ردل سوزان اولم
 قان بود و اولدوره نیجه کجی کونور کباب
 آرزوی حاکم اکیتمش بیلم
 علم بر قبل و قابلیش بیلم
 اولمه مغرور ایکیه حال دهر روشن کجی
 اولمه آندن دوستل رسن که دشمن کجی
 غیر بر کونور اولم اولد که صفای کورده

سیرک

سیر کر میت غوغای قیامت قبله لوم
روشن سلسله دم زبون ایندی بزی

وضع جمعیت منکامه محشر کوره لوم
تجه برده اوضاع مکر کوره لوم

سوزم اول نکار سجده
نیشه کیم آنکا عشقبا ز نغم
حور ایله اول منعم ایدوب

که جفايشه و ستمک دور
معصیت اولدغی مقرر دور
زه ز بد و صلاحه رهبر دور

بهت دو ستم اولدور دیرم که مال و برود
عبادت حق و کسب لوم ایچون مطلق
مدام دشمن آنکا سولورم که مالم آتوب
حضور قلب درور رونق عبادت
فغانه دوستی دشمندن ایتیم فرق

قبله طبعی لبته علائق مال
قمر ملاحظه جمع مال بنده مجال
بنکارسته ایدر نفعت فرائض حال
فرائض خاطر اولور موجب حاصل
کمال جهلله اوقات صرف اولور مال

تجه بر نفس متاسی ایله
ایلمیوب زهد و ورعدن نفوت
معبد تک مطیع اوله شام و سحر
مونسک ایچون می اولوب سن مخلوق

یک و اربچک اوله دلخیزه تک
طاعت سعادت اوله اگر ایتک
ستر احواله زیارت کایه تک
بومیدور صلح سکا آله کتک

ظلم ایله اچه ارا اوب ظالم
بیلمز اوله که ایتدی کی ظلمه
مدعایه بو کیم رضای آله له
جنه المن اولمز اچه ایله

ایله افام خلفه منت ایله
کور چکدر حیا عدالت ایله
آنکا حاصل اوله بو عادت ایله
کرمک اولمز بهشته رشوت ایله

عز نقدن ضرور ایدوب سن کسب فان ایتیم
دیرم بازار دور هر کیم متاعی عوض ایدر

ایله دنیا هم کمال جهلیده تحصیل مال
اهل دنیا سیم وز راهل سنه فصد کمال

کیمکند نفع بولمز است نفع او ننگ
ایتمن نادان ننگا کرو بر سه کنج پیم وزر

ای قاضی خسته لقا کیم منی همیشه
جهد ایله کیم مله غظه نفع دینوی
مقبول خلق ایتمش ایمن اهر معرفت

اولدور غزل کیم فیض انک غلام اولم
وروز بان اهر صفا و سرود الوص
اندن نه سود کیم اوله مبهم عبارتی

ایلیون بادنه عرض فضل و اظهار مینر
سن بیلور سن مجلا آندن آتورسن ولی
ظاهر اسامی مینر المنی عطا بر سجد

سعد و خس الوالی قیست کیم نخت سوال
ایتمک مالدن تقدیر حال نیک و بد
نقطه اجرام رمل و سیر اشکال نجوم
پیلیمس کیم هر نه صادر اوله خوب و بد

سن آفت سن ننگا عقل باور کیم
طفل اردو بوانه آسندن مبر اولمغنی
اولکه و ایم تمنش ننگدور مقید و دردم
اول زماندن کیم ننگا ویر دم خندان
اولیبوب خالی نغم و اندوهدن قورم کما

اولکه بوق نفع او ننگا اولم ننگا نفعی طلال
کیم عوض نینر ماله دانادن نال

صاحب سر بر سندن حکم قضاسنی
حکم قضاده ایتمیه اهر قضاسنی
مزود خلق ایلمیه ارتناسنی

آرانیس مجالستی اهر قبول اوله
مضمونیه ذوق بخش

هر یرون استماعی ایدنلو طول اوله
نتر مسار تکیک عطا او من ندر ظلم صریح
بیلر اولکیم الدغنی سندن کنان یاقین
طفله ورنادان بوزر شرح استک صیح

مقداری معرفت بر صی و کیمو اندور انکا
مرند راه یقان ایکسی طیانندور انکا
کیمیه ربه اهر اولسه فیض عقول بهمانندور انکا
منظری بر علمدور کیم عقول صیح اندور انکا

بولمق اولمز صورت قور بنگده آثار نشط
دقیق و عقیدت بولمشر کمال انب
نیشیه کیم تکلیف حکم نتر علیه سنس مناظ
اول زمان کیم کلیم ایلر کیم مستحکم ارباب
خاله سیر دور ننگا بویسته خاکستر نط

اولمیدم کاشک هرگز نمکله بنشین
 ای خواججه کرفولنگدن اوغنی مراد است
 کرا و غلنگ او مرسن اوله صاحب ادب
 ای نظام ملک سرور کیم نظام ملک الجون
 حل و عقد عالی مقدمش مخصوص رزینکا
 قبل صدر کیم اولمه ناکه مرادک منقلب
 اوله سن انصاف الجون سر دفتر اهل
 اینکله معموره اصلاح ویران کندویه
 انیشکی مقصد خلق جهان اقبال ایله
 ای عالمه محبت آونی مقصوم ایدوب
 کجیدی بیگنیش هر مقصد عالی کور یوب
 عارف الینک دونه کور سر شیره فیض کفا
 دهر سر سبیل ایدوب ملتی عدم دریاسته
 چرخ کونور اول خار و صیقل اولد قیروان
 کف حصیله دایم دینای دون تنسک
 ماموش اولم یوب خیر ایدر یغنیک بو عالمک
 ای کوزل زار تنک معارف یوله زنگینی ایدوب
 صحبت ارباب علم و معرفت دن کسب قبل
 جهد قبل کیم کوز میه نور شیدر زنگ زوال
 آننگدن آله ای کور کت سیاهیم کیم

قیلمیدم کاشک مطلق سکله ضلالت
 شفقت کوز ایله باقی آنکادایم اوغنی
 البته ایله دلنه معناد قول کیم
 انجلی انجمنی جمیع خلقدن سلطان سین
 نایب حکم خلافت ایلوب دولتی سن
 قلمه سر مست جام توکت دیوان سن
 ایدین ایلینه آفت قلت ایمان سن
 اعظم الخوان انصاف ایلیم شکران سن
 ازل ایلن چمن ایلیم سحران سن
 هر زمان هر ماه خیار تک اولور سن مالی
 شاپر مقصد صاحب غنم سن اراده عالی
 ترکه قیلین صورت فایده نقی زانی
 بز که سر کرد انوز اول دریا یه دول خاروش
 بتمدن دریا یه رشت مکی اولمز بر نفس
 زمانه شور کت ایلرسته پوسته دریا تک
 سن زال فلک کور شیدر حقیقت ایلر سحر تک
 خط مشکین برده حصار کلکون اولدن
 حسن صورت صورت عالنگد کون اولدن
 نور فیشننگدن بلبل قدر تک افزون اولدن
 بی خلقی ایزه عاقد رکی غایتده خوار ایدوب

مفوض

مصمم

درنگ

قلوب خورشید همان مطلع امید کردون
 سوادید در می مطلعی با جوی عینیه دو نذر
 ای کو کل مطلعی بجا بدت قلمی عجمی کیم
 ساج آتودی کل نیز مرآت بختی کیم
 خود مندر که در ایام عالم علم البرهه بر ای
 مذاق شعری هم بر روز که عالم دور صفیقه
 بادشاه ملک دنیا رو درم رشوت بود
 یوزف دو مکر خریکه بر کشور دو توب
 کسفر ساعده دوران فلک بر انقاد
 کورنه سلطان بن درویش کیم فیضی سخن
 هر روزم بر پهلواندور کیم بو تو تاشدی
 با یال ایتمزانی است در روزگار
 قلمسوز دنیا ده سلطان بن کاکلیف بود
 هر چه بدن فارغ عالمده حاشا کیم
 متصدع فت اینی افکاره صالوب
 اولکه جا پلدر و ایدوب جمله را در اصل
 بو سبدن بپورم کیم بو جهان بخورد
 یقینی هر چه خوبه خویش ره شرع دو تر
 زنگ افلاس دو تر آینه اراصفی
 هیچ حالتده بولنزه اثر راحت دل

عازر

وجود من مثال سایه سلب اعتباراتند
 باضی حسن عالم خال روی روزگار پند
 ایله نکه بود ای زلف بر بری خساره
 عمر دن بروم که قالیشی ایله استخاره
 اسالیب فنون شعرون البته عالم دور
 ایکی عالم مسخر ایملک غایتده ممکن دور
 فتح کشور قلیغه ایله مهبیات کرمی
 اولد اخی آنا را من و استغاف مندن بری
 هم اوزی قایغی اولور هم نکر کایم کتوری
 ایلمیشی اقبالی انار نصرت مظهری
 خرم قبله قدره دو تر خریکه بر ویوی
 ایلمز تا غیر انکا دوران صبح جنبی
 لبر در با شمه توفیق قافیه افسری
 زرق ایچون ایل قیابده قنک کارای
 فلک سفله قیلور محنت و غم با پای
 اعتبار ایله قیلور مسند و قدرن عا
 عورت ننگ جمله دور اولدی ایله افح
 دامن معرفت اهل ریاست دورم
 اولورم مضطرب اطال نه حالت دورم
 اولورم مضطرب اطال نه حالت دورم

دوغری

دوغری
 دوغری
 با الصلا
 مدعی اول
 بهلوان
 اول سیر
 ایتمز
 که سوار
 که ز اول
 سیده
 اول که
 توفیق

کله که بحاله ویره دور فکره وراج
یا حرفه ای یا غیره بر اقیس در خروج
باشده مقام دوتدی الف نصر تدریج
افز

دوغوی لغتله سینه مقام علوی بکیم
دوغوی لغتله حرفه صدر اولور الف
یا اصله لغتله سریر اولدی یا مال

لسک نام مربوط الفظ مکرر آوارده
طفله جولان لبدرا اما اقیس آنی وار
ذرات و
تیا قیدی
از جبر

مدعی این بنا تقلید نظم و منشرده
بهلولوانر باد با سرگزنده هر طرف
دولتده

نظم نازک ترک لغتله این ذرات اولور
التر الفظ نام مربوط و نا هموار اولور
لین کون

اول سبدن فارغه لغتله جو قدریم
البحر تری قبول نظم ترکیب استیوب
سجده

بنده توفیق اولسه بو شعرا ایسان ایلوم
نوبهار اولق تکندن برک کل اظهار اولور
سجده تا شود

خلف امکان و جوب ذاتی ایجاب لدر

حمد سجد و مبدم اول مبد انشا بکیم

روشنای دیده خورشید عالم تاید
یر یوزنده سبزه بزم مرده سیر لدر
سیمبر لر زلفی جان فیدنه قلاب لدر

که سواد کرد باد قهری خاک تیره
که نزول قطره بارانی ابر رحمتی
میده مضمرا ایلیوب کیفیت تغیر صا

کیم عمل تکلیف جمعیت اسباب لدر

اوله کیم مقبول ایده غدر کنا هم جوان

سیم فور جمعیت اهل غور ایلر سنی

بحق تعافر انیم جمع مالیده ای حاجه کیم

بارگاه فریدن جمعیت عالی منزل
کوه لغوت بحق قضا و عدل تجاوز ایوم

هر نه مقدور اوله اول مقدور دور
امثال بار بدن بر حضور اعلی

شاه آید که در کوه
ایستاده ای که در کوه

شاه آید که در کوه
ایستاده ای که در کوه

کوه لغوت بحق قضا و عدل
بارگاه فریدن جمعیت عالی

کوه لغوت بحق قضا و عدل
بارگاه فریدن جمعیت عالی

کوه لغوت بحق قضا و عدل
بارگاه فریدن جمعیت عالی

کوه لغوت بحق قضا و عدل
بارگاه فریدن جمعیت عالی

کوه لغوت بحق قضا و عدل
بارگاه فریدن جمعیت عالی

کوه لغوت بحق قضا و عدل
بارگاه فریدن جمعیت عالی

کوه لغوت بحق قضا و عدل
بارگاه فریدن جمعیت عالی

کوه لغوت بحق قضا و عدل
بارگاه فریدن جمعیت عالی

کوه لغوت بحق قضا و عدل
بارگاه فریدن جمعیت عالی

کوه لغوت بحق قضا و عدل
بارگاه فریدن جمعیت عالی

کوه لغوت بحق قضا و عدل
بارگاه فریدن جمعیت عالی

کوه لغوت بحق قضا و عدل
بارگاه فریدن جمعیت عالی

تعريف بحرف نصر ف م ر ك

كيد ابق امدن كيدماق نيادن كيدفونج تا امدن كيدكاج مهنكام امدن
كيدمش امدن كيدب امدن كيدكان امدن كيدبشور امدن كيدست كيدبشور

كيدب امدن كيدب امدن كيدب امدن كيدب امدن كيدب امدن كيدب امدن
ايا امدن كيدب امدن كيدب امدن كيدب امدن كيدب امدن كيدب امدن

كيدبوم امدن كيدبمير امدن كيدبوك امدن كيدب
كيدببدي نياده بود كيدبشور نياده بود كيدببنياده كيدبشور

كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده
كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده

كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده
كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده

كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده
كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده

كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده
كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده

كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده
كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده كيدببنياده

سودا کردن کار کردن کارگامیدن
بر نیلاق اینلاق اینلاق ایورولاق اورنلاق اینلاق اینلاق
نبردن سوار کردن

ایکارلاق ایجارلاق ایچاق ایچلاق ایورملاق ایجلاق اینلاق
نق کردن بین کسانیدن سکیدن مکتانیدن نکون کردن ظرف پاک کردن جلوهوان کردن

ایبیاق اییچاق اوشاق ارزباق
نویسن ترکون شستی ارزین

اورک ایتک ایبرک ایبرک ایبرک ایبرک
موزه دامن سفت نان و قوزی نزدیک برش انگشت سرد و بدم می آید او را

اوزیلدک اکسوک اک ایچتک ایچک اویوک اوزاک اولاندک
آزبان کم و قدر کجالت قی خانه دار فساد جوی اوزاک اولاندک

اوروک ارگ الانک ایبرکانک اودک ایچک ایچک ایچک
کلبه قلعه طولانی جوار دروازه نزدیک باد کاور بستان کافه دروازه

ایچک ایچک اویچک اوردک اوزاک ملاوزک اودک اوندک
تیم سوهون نیز بام میانه در کعبه اویچک اویچک اویچک

اویوک اینک ایچک ایچک ایچک
مخ ابا دروازه بیمار گونی انگور دیوانه جویبیز ارومیده اویچک

ال اول اوشاق اغل اغل اغل اغل اغل اغل اغل اغل اغل
پرسهعت آنراو بجان ادم غدا السلام دروغ قوزند دروغ و نام نیک دروغ کردن سفیدریش مردم

ایچم ایچم ایچم ایچم ایچم ایچم ایچم ایچم
برق شام صدق قشازن کردار زود ویدل کردت یا نه

ایچم ایچم ایچم ایچم ایچم ایچم ایچم ایچم
سک عید فطر جنگ و بربلا خانه دیوار قله انور ظلم کرده و پیک

ایچان آیدین اولدورگان ارسلان ایسلان ایچن ایچن ایچن
مار تار ماه براننده پش درنده سلامت کوفه پشانه از روی

توفنده و زانها دراز او بیرون در دراز
دیده نشد

کیا کردارک
و یاد و دود و دراز

المردین اوزون المون ادون ایکنی ابون اون اوچون ادون

ایشان اوزاوکون المون اوتین آستین اوچین اولین ایران الفینی
ایزار طلا بالا زیر زده بوسی بازی دویغ کچر

ارتو ازولو اروغوا اسلو اسلو او اولو ایاکو اولاد
بولش اوزمیند جوراب اویق اولیوم بوم صید شریکین دانتین

ایتالکو اوشتو اورتکو ایگکو
کتاب اوده

اوکه اته اوتلرته اورتی
میانه اوتی و کین مع علی ازانو ایل و ایلین قید لاری ایجا ویر

انه الم الم ایل اوکیم اوقره ارقه ایگمه اریه اونقه اوش
شش کاکنه پشت بینه چشمه سرد بو آن

ای لوی اوتلی ایگی ایچی اریک اراچی اردنگی اریک اری
ماه طیب سوار درون کازرهنر زمان کچل

ایکی ایکی اریه ایچی ایدی ایدی ایدی ایدی ایدی
کجه کهنه سروو اوز بوش بو و بویرازارد ازانو

ایکی ایکی ایکی اوی اوی اوی اوی اوی اوی اوی اوی اوی
صیاد فله کازرورد کلک کلا و اوتور

ایکی ایکی ایکی اوی اوی اوی اوی اوی اوی اوی اوی اوی
کوش کوش کوش اوی اوی اوی اوی اوی اوی اوی اوی اوی

ایکی ایکی ایکی اوی اوی اوی اوی اوی اوی اوی اوی اوی
خیز شیند بیزه جگاه ۶۰ ماه بازنده

ای ویر
عشق
کیم
کله
ای
می
بار
فول
بزم
فیل
شیر
اول
شیر
باز
اول
نظم
باز
ساق

بسم الله الرحمن الرحيم

ای و برین بزم گایانه نسق
عشق میخانه سین قبیلین معبور
کیم ایدوب اول سرور جاییش
جلدن محفی ایدن امراری
ای صفاتنکده صیره بر مدرک
حی عشقنکده افونیش مت
یارب افسرده ام بین نا اهل
فویه افسرده و برکن حال
بزم عشق ایچره صون نکا ابر جام
قبله انار معرفت اظهار ده
نه شرایکه حقل ز ایدن ایدره
اوله مطلق فاندن سیم
نیمه شمع که بزم و حبود
میر میخانه نه قدم قدم
هر زمان نیک سلام و نیک صلوات
اولدر آینه و در صورت حق
ناظم شرح صدر صفدر
یار سلمان و فواجیه قنبر
ساقیا صحیرم در ایدن شتاب

بور اخین جام عشقنکده حق
صونین اندن صبوح جام دور
ابد لطف اوله واله و مد هوش
اوله سیمه کیم صبر و اری
ما یوقنا که حق معرفتک
مشوق وصلنکده حمد بادیه پش
صدون اوندی خیار بادیه اهل
عشق اودندن نکا حور حال
لیک جامی که تقصم ایدره تمام
اوله مفتاح مخزن ابرار
طالع عشقنکدن کونکله غافل ایدره
نایه اوندن زوال شرح سیم
جام عشقنکدن الی تا بود
ساقی بزم بزمه صدعا جم
انکا اول امانه کیم نصیات
وصح و نفس مصطفی مطلق
باب شیبیه و والد شیبیه
والی روضه ساقی کوش
دوره کلون چه بهر عالمنا

بور اخین
صونین
بجایینه
اوله
ساقی
بزم
بزمه
صدعا
جم
انکا
اول
امانه
کیم
نصیات
وصح
و نفس
مصطفی
مطلق
باب
شیبیه
و والد
شیبیه
والی
روضه
ساقی
کوش
دوره
کلون
چه
بهر
عالمنا

اصطراب الجوه ام خارم دار
 جام می صون که تا دلیرانه
 اول صفا بخش جام هم که مدام
 اول که باشد لرز مانه بزم وزغ
 می کمی خلقه فیضت آرسان
 سابقا بلزم بنم فخر
 غم می لعل اشتدی با شتم دن
 کله زن اول غم چونک بتر
 تا منکا بر محبت حکا بیدیم
 بر کون ایام نوبهار اده دن
 لاله و گل صولده صانع ده
 نیک نکت ابله با شتم خوش
 باغ عنبرت اولو پخت برین
 گل نردن نسیم عنبر بو
 نقل اید دو همیشه ایدی کل طبعی
 دولدورب ساقی صبا هر دم
 بلبک حسنه دن ایار میش هوش
 یا سمن دولدورب صراحی زر
 سبزه اینمیش ابله لایعقل
 کوروم اول بزم ابجد هجده بر محبوب
 طرف آدی زمانه مشهوری
 اینمیش اول باده بهیل نواص

بادیده خبلی انتظارم دار
 مدح ایدیم بادشاه کمر دانه
 کجالت اهلینه در جو باده حوام
 بادسته را با شنده ایلو ایا سغ
 نازنگ صلی اید با شنده روغ
 همدم عصه محرم غم در
 غصه بنکم او صورتی با شتم دن
 بر ایاغ اید دماخی تره
 نیک ابله باده دن روایتیم
 دو تمیش ایدیم جلاله طرف حسن
 نیک با شتم ده می ایاغ ده
 می کمی مخاط معاشم خویش ده
 بزم فور میش سار خلد امین
 عنجه مینا رس اینمیش مملو
 قوص لیمو تو کوب سمن ورتی
 جام می ابجره باده ششتم
 قمری زراحی اینمیش مد هوش
 زرد رخ باده ابله وقت سحر
 که دو سئوب جو به رختن اینمیش کلید
 صورتی خوب لیره مر خوب
 لقی باده اب انکو ریب
 نیمه بخش ابله صحت خاصه ده

مجموعه

روان شد و وقت
 و صفا بخش
 ش ایدیم
 رفقه بودم
 و سنار
 میشش
 رده و نشسته
 و نشسته
 و نشسته
 و نشسته
 و نشسته
 و نشسته

حاضر و جمع خدمتند جو جام
 صفت ایلد فرینه خور شید
 گرم ایکن بنج مجلسی بجه نوشا نوشی
 که بنم برنه وار او نکا فایق
 اوله می کیمسه کو ستره جرات
 باوه قلیق شخاعت اظهار
 دیری او ستره روان بو کوب ساقی
 دون که محروم ایدیم وصالنگدن
 ایستد ایدم سنه که و بسیکه
 صدر بزم اولمش اونده بزم
 ظاهرین خوب کوردم ایلد که وار
 دعوی ایدر که خضر دورنگا بر
 بزم زمان سن که اونکا مهدم ایدیم
 صحیته دلکت اوزی خوشی
 اورد اولیم بجانه یغدن دم
 باش چکن سندن اولسه اولدور
 قانی مغرور خود برست ایدی می
 اوز که سوزینه اعتماد ایدی
 تند و تلخ اولدی اول حکایتدن
 دیدی ای ساقی رکلیک سخن
 انکلام بیده رنگ رویندن
 که جهان نفاق ایدرسن سن
 بواردن نمی کتومغ ایچون

عرق و بوزه و بنیذ تمام
 لطف جم سلاله همشید
 او ترکست اولوب می اید می خوش
 خدمت خلق در نیکالایق
 نیکا ایددور میه سر طاعت
 گرم ایدوب زرق للاف بازار
 دیدی ای باده صحبتک باقی
 دو شمش ایدیم خدا جمالننگدن
 بز عجب بزمه اوغرا دم ناکه
 سرکش و بنیز بویش و صوغنی رنگ
 باطنیم دکلهدی بی اسرار
 آندن آلام دعا ایله تکبیر
 بی تکلف که شاد و ضمیم ایدیم
 لیکت غایتده زرق و للاف اولو
 دیر که عالمده مهر نه وار بنیم
 بیده منفک کیم ایلد اولما کسی
 اغر مجلس ایدی سرت ایدی می
 ناسزا ایله نیکی یاد ایدی ۵
 غضب و قهری اوندی غایتدن
 بونه سوز دور مکر که نیکی سن
 بود لیرانه کفت و کوبیندن
 نیک ایله اتفاق ایدرسن
 اولی بود ولنه بیور مغ ایچون

ایکن
 شده
 مهر نه وار
 هر چه هست

کوره یم اول خیال خام اولسون
 نجه بر لده کوردم ای او باش
 شغدی ناچار بوز و نکاحم
 دورمه وار امیددی که موافق اینک
 دید و نکدی سر کنشک کتور باشن
 ساقی اول نیده تا بدی خبر ایلغ
 قیلدی مکر ایله اول شر اینجیل
 صیحه دم کیم دو شر کدر ارم انکا
 لونی دانش ایله سنکسار ایله ییم
 باوه تنه اولدی او قتل دن
 ساقی دو تنه می جان دوتدی
 اولدی ساقی مینک گرفتاری
 ساقی قیلدی ترک باده باب
 میدور امینه جمال ایتدی
 بیه قرح باشلش ایله ملام
 ساقی اولدی ابروی مضطر
 یغدی باشینه باده اصحابین
 که بودنوفاده چاره ندر
 دیدی اول عوق که ای می ناب
 شاه سن خصم جاگر ایتیه اوزنک
 صورت حالته نظر قیلدی نه
 دو شمه بود اسبینه تغافل قبل
 اول سنک قدر و شوکت کتور

ش

نورس کتور

التفاتم سنک حرام اولسون
 سنه اگری قیلدم ایله فاش
 سندن اولدی که کونکله ییم
 نقدنک ضد منتهه صادق اینک
 دستگیر ایله یار بولد اینین
 جلدی اول قصه دن بشتما نلغ
 دیدی ستم بنکا آمان منه بو محل
 وارده ییم یازده ییم حرام اوکا
 سیندورب جیفه عیبار ایله ییم
 برغرض آنکلدی تغافل دن
 بیله دوتدی کیم که قان دوتدی
 فاش ایدن بیله اولور ابروی
 ایسه سن میدن ایستیه قیه البای
 زینهار اولدن ایلمه اکر اه
 که تا ییم قوت ادای کلام
 آتش فتنه جلدی شعله شر
 آجیدی تدبیر دولت البوا بین
 چاره اول زشت ناچاره ندر
 قیلدی خیالی ایله شتاب
 بر قول ایله برابر ایتمه اوزنک
 بو بودب اوز معتبر قیلدی
 نجه کون خبر ایدوب تکمل قبل
 اوز اوزیله جواب اولور اوزیلور

چون عین

دیدی ای نطفه زخم و جنبید
 صد او ندن جهانی باک ایده لی
 درخی دفعینه جاره سه بوخ اوله
 دیدی بوزه که ای می کفام
 بوایشه قیل بر او زله اندیشه
 اوله کهیم اختلاطی اوله نصیب
 ایله مکر ایله دفعیح آسان
 نه تعافک کون آرتیه فاد
 کلدی هیچ سوز او نکا مقبول
 قبله ایم ارتکاب جنگ جدول
 برنجیه بند سود مند و برکم
 اولسه جنگ خود شعار مدور
 سایه دولتیم جناه قیل
 سوز می سویه جوابین آله
 لاف او روی اول تک محرام
 بن سفر شد تینه معنادم
 کورمه بک او نده صلح استقبال
 ازه ایم بیده چه زبون ایده ایم
 دیدی ای بوزه کجسته سن بوز نک سخ
 باد بای بخور و رون ایندر
 دلو سن ایله بو حیوننه علاج
 باشنگا جاره تاب مد او اقبل
 متصل نکتیه ارتکاب پاسته

ارجمی قاصدا
 جنگ

چون عرق سوز لر بن بکشد
 نرسنگن او نی ملامک ایده لی
 اولجه از اینک بوایش جوج اوله
 چون بنید ایله دی سوزنی تمام
 نه تعافل نه جنگ قیل میشه
 و برانکا لطف مزده سیده فریب
 یا ننگا کلک اول فساد زبان
 نه مصاف ایله بکم بیان اوله
 قیلدی هیچ قوی باوه قبول
 دیدی اولده و صلح بکم اول
 کوندریم قاصدا ایله بند و برکم
 بند ایله تابع اولسه یار بکده
 کیمد و راییدی بخم راه قیل
 اوزینه ننگ مجلسینه صاله
 کلدی کفاره بوزه کجتر نام
 که ننگا امر ننگ اولسه منقادم
 بنگه بیغام ننگ ایده ایم ارسال
 ضرب ایله اولی سر کون ایده ایم
 دو توی می بوزه ننگ سوزینه قولدغ
 بری او ننگ شکو منی سندر
 سویه مندک که ای فزده مزاج
 بو علاج ایله دفع سود اقبل
 ای زنا ک شور ننگ او پاسته

ای اساس نانی هر دو سواس
 ای سر امر تصور تک باطل
 کویا کیم خمیر و نکی تقدیر ۵
 دیر ایش سن که ار نه وار نیم
 سن جان جهل ایچنده فالیش سن
 هیچ معقول سوز دیز سن سن
 اکل وقت سکا دورای بر شکل
 ایش مجالی قبول سن ای سر سام
 ای خود ر بگذار نین سن
 باعث نکت و فلاکت سن
 خواه در ویش درد خواه غنچه
 بر سعادت نیز اولسه بارسکا
 محو اولور اوند م دلک انری
 خرم اوله که سبز دور سنکار
 سندن اولور بونکل آغوش لو
 عجلنکدور مخالف حکمت
 بوانه بنمکنک کرک ناجار
 یا بواقلیم دن باشنک آلکت
 مست نیک سندن اوله بپروا
 بن اگر ارض اولم سن سندن
 کله خشت اولی شعار ایتمه
 باضمه حص او دینه فور باشنک
 شرم قبل سر کرانج ایتمه بوش

الحناس فی صدور الناس
 ضیق و اعلامه روز و شب مایل
 ایلمیشس یوز فساد ایله تخمیر
 کعب سن که باشنک سیر کو که هم
 مینه اور باشنکا اولامیش سن
 خاندن دور کیم کونک سیر سن
 بر اینک فنی بز زمانج اکل
 بز زمانک اینجه بر ایله تمام ۵
 شکر ایضار ایلو سن سنه اکتی ۵
 بخش العین بظهارت سن ۵
 اوسته آرزو دوشنده کور سن
 دزره قیله اعتبار سنکا
 مطلق اولم شخاعتنکا حکمیت
 سن سن ایینه طبیعت زنگ
 اله مهر کیم سن الورد اش لو
 خلق سندن در اصل عدلت
 که اور سن قابو نه ضد شکار
 بوضه باشنک کو تو ایایه عت
 التفاتم دن ایتمه استغنا ۵
 باشنکا جوق بلا طوره سندن
 کل دماغنک تر ایله عار ایتمه
 حذر ایت کیم خطره در باشنک
 حد نکی تانی کل ایایه دوش

یوخ اوزنک

بوخ اوزمکن مکر سنک خیر تک
کوش قبل فصلنکی میان ایده ایلم

کوردنه ترکیب سن ندور بیز تک
اولن اسرارونکی عیان ایده ایلم

کتابت

وار ایدی اصفهانده بر میکش
بهر عجب قصوده دو نوب منزل
بر کون اول رنده کجاسنده شراب
حاصل اولدی او کجا صدراعضاد
اشرتیک ایدب هجوم کسام
شب پیدا و ماه شب افروز
رنک مهتاب ایدی نمونه آب
قصرون دیشره قیلدی رنده نگاه
دیددی که وای اولدی اینش مشکل
سویه جارم بودور اوزم بورانم
اوزمی قورنم شماحت ایده
اله بر کخته پاره سین آلدی
لت کورب باشی فرش داشندن
در دسرتا بیدی و کورب حکما
سنگا بودر بیز که شرح ایتمدم
بنم اصلم کوکم نفیس قیل
ایلش اولکم عزیز و حیارم
کیم که کجک ایلد باش دور بیزه بوکجا
ایله هوش آوردم دماغندن
بن کیم بیدم جم و جمشید

بنک مانند متصل سرخوش
میه اولیندی روز و شب مایم
اولدی مانند کیمیا نایاب
یدی دفعینه ذره اسرار
تا بیدی مرات عقدر تک ظلام
قیلندی جهانی بغیرت روز
قصر اول آب ایچنده مثل حباب
سوکورندی کوزینه بر تو ماه
سیل دو تیش جهانی بن غافل
دولدین قصر بر کناره جیقم
بر کناره جیقم فراعفت ایله
یره مهتاب تک اوزین صالک
ضربدن بنکی اوجدی باشندن
دیدم در دینه شراب دوا
اهل ادراک کور که بن نیدنم
حرمتم آرزوغ اولدوغین بلکل
سرکش و سر فرار و سردارم
کرفیدون ایسه حریم آنکاه
که باشین بلز اول ایاغندن
پالکده قرینه خورشید

دو نوبه نیکا

محک جو ہر تمام عیار
 بر بنا دور وجود نوع بشر
 بر بنا دہ کہ سندور امکان
 بوسیدن بنکابن اصحاب
 دوشدی دوا دن ضمیر مہ شوق
 عرض قیلدم کلیہ صورت حال ہ
 قوم تر سایہ بن تانید تم را ہ
 بن حقیقت ہ اہل عرفانم
 آدمہ سجدہ قبیلہ بن شیطان
 بنکامید امتیہ ایدی اول بر دم
 رقت افزای عاشق زارم
 نظر عاشق رخ محبوب
 بحر ایہ مشکل ایکی اونزہ حال
 کرجہ دشمن لغدہ قیج جوخ
 دروا اولوسہ انکاد اولیور دم
 بن خرد مند عالم ماہ سر
 مکوت و میگردہ شام و سحر
 بادشہ لرین ایسم آسان ہ
 بنم اول بادشاہ ہفت اقلیم
 ہر یکم اولوسہ باستین ایانہ دور
 حسنا تھے آندن ایلہ قیاس
 وصف ذاتمدہ بر حکایہ وار
 وار ایدی زیدہ ہر خجہ حصال

لالہ گوہر حاکم و وقار
 نہ تحقیق اولغہ منظر
 اونی اصل ایلہ ایلم و بران
 کی خوشحال اولو کبیر خراب
 حسن آواز حاصل استیدی ذوق
 شہری قیلدی امینہ صلاح ہ
 کابندیر اقتدای روح اللہ
 دیخونلر شریک شیطانم ہ
 تا بد و غندہ غزور ایلہ عصیان
 نیک کز ایلیدی سجدہ آدم
 جہرہ افروز بزم دلدارم
 بری طالب دور بری مظلوم
 بن بورا خدم آرایہ طرح وصال
 دوستلغزہ و بی مثالم یوخ
 طبع کوز کوسینہ جلد و بیورم
 باطن احوالین ایلم ظاہر ہ
 شرح تجرید او خرد رس لہ
 ایلم بر کرد ایلہ یکسان ہ
 کہ نیکاشاہ لقبور قوطیم
 بن کلخہ قمو ایانہ دور
 کہ دیکش حق منافع للناس
 کوش کر قیلنک ایلم تکرار
 ماہ طلعت نکار مشکین حال

حکایت

مید و نمیشد عکس ایدق نام
 بر کون اول سرو قد کل خسار
 کوردی بر عابد بران حال
 بلیبمش که مذاق باده ندور
 خلقه ایلر حکایت مخشر
 نوجوان قیلدی میل جنت و نور
 وار امیدم که اهل جنت اولم
 مخمیدن کلدی بر ندانی لطیف
 تنگری بر بادناه عادل دور
 کرم عام قادر قیوم
 کمی دنیا ده نشادمان ایلر
 سن که دنیا ده اهل عشرت سن
 اجد و کند و رنک ایلدی صاف
 خضنگ کوثر ایلدی میدان کج
 باده مجرمی آب کوثر ایلدی
 بودلیل ایلدی باده کوثر ایلدی
 نیک کیم دور حریف باده اولدی
 جدیام جفون ای اسرار
 کلوب ایندور سنک ایلدی
 قلمدین نبره روز کار نیک
 دولتسم ارام بقرار اولدی
 باده قلف نام کفایرین
 قیلدی عزم ره محله نیک
 نیک خوشی سیرت و نیکو کفایر

اولون مقصد قد حدن کام
 قیلدی زبانه مجلسینه گذار
 کجیش اوقاتی زهد ایلدی مه سال
 خط مشکیں و روی ساده ندور
 صورت حور و جنت و کوثر
 دیدی عجز ایلدی کای خدای غفور
 بند الحق مستعد راحت اولم
 قولانغنه که ای حریف ظریف
 فیض مجموع خلقه شامل دور
 ایلدی هیچ کس نه محروم
 کمی عقبا ده خطا کاران ایلر
 ساکن مسند فراغت سن
 کوثر او منق و کل سکا انصاف
 یوسف ال نقدی نسبه الیمتیه
 کیمسه کوثر کجودیز مکر را کج
 لورنه خوشی نسبه سیر برار امین
 کجت قبله حوا فراده اولدی
 اول سنک در کیمده حد متکار
 این سنک عاقبت نجه له سواش
 کوکه صاور مدین عیار نیک سینه
 رد در کاه کرد کار اولدی
 بوزره نقش ضمیر ایدب و این
 اولون قاصدمی کلر نیک
 نجه بدم لایله فصلت بیسار

بر حجب منوار الجذبه مدام
 برش ایدی مفرح و ازیون
 که دو نوب علم شرع دن گفتار
 گرم ایکن بخت علم و فضل و کمال
 ویر دیر نیک حضرتینه خبر
 دیر که میدان کنوز میثم بیغام
 بنکدن رحمت ایوب حاصل
 کیردی اول نرزه خاص و عامه
 می سوزین دیدی اول پید کیریه
 بو خبر لردن اولدی شیدا بنک
 باشینه جفدی قهر دن سودا
 کای پلید و غلیظ نامموار
 سن از لدن نیم السید انک
 باده ننگ یونج سنکله هم میلی
 حیف می هم اگر چه دشمن دور
 کوردن و احمق و ترش رومن
 چونکه اولدنک بوفتنه اور تیغ
 فرض اولدی سنگا جفا قیلغ
 مبهمان سن بو کیم ایچک فراب
 حالیا چون رسول سن ناچار
 بوزه اول مجموعه همت بر اولدی
 مجلس خاص ایدی و جمع قریب
 چون کدورت کید بصفای کدی
 جکدی ا طرفه طرفه مایدن

سیدن کیر یادون
 به نیک

دو تخمیش ایدی ان ط ایلد آرام
 هر بری ایدی ایلد بر افلاطون
 گاه حکمت سوزی اولوب نزار
 متواتر اولوب حوات سوال
 که دور بدور قابونکده بر جا
 ایسترم رخصت ادای کلام
 بوزه زنت رومی ناقابل
 باشلدی هرزه هرزه افانه
 بلکه بوزنکنه هم مزید فیه
 لرزه پیه دوشدی با محی انانک
 بوزیه ایدی طعن ایلد ازینا
 کنده وزنت نام تام حیار
 نه انیم که کاسه لیم ایدانک
 اولسه او ندن بدیع دور چینی
 که رفیق بو نوع کورد دور
 بدر که بد صفات و بد بو سن
 سنه جقد و رشک باشنده جناغ
 آغ ایکن بوزونکی قوا قیلغ
 ویره ایم صبح بوز لرینه جواب
 سنگا بندن رور و دل زرار
 خوب لر خس اید فرین اولدی
 قادم سن پاک ایدی و قوم لطیف
 گرم اولوب معده اشتهای کدی
 نیجه کیمت عوچم سو بیره

هر ص بندینه

مطبخی رفت و در زمان آورد
 که مزعفر چکلدی که بغیر
 عینین ظاهر استدی بوزه خام
 اولدی گفت رمی فراموشی
 کیتیزم اول بانکا به بن انداجدم
 ایسکنده غلام کمتر و نکم
 بنده وور فقر و مسکنت اثری
 بنک فیضینه واقف اسرار
 استدی لر راحت و سرود ایله خور
 مساجدی بنک بوز بنده می کلفام
 صاف می کیمی چقدی شعله خسر
 ارابه طرفه منورت صالحدی
 نجه نکیس تا پار حرارت می
 بنم اول زهر دفعینه تر یا ک
 انو بدوب بهم نشین از نک بوسکی
 اونک ایله نه حاصل ایله جنک
 علف خشک نیتون اتش ایله
 کیمت میل ایله سنکا مطلق
 بتون ایکن بو ملکن کیده می
 نه هنر کمیت ته جنک ایله شعار
 کطلت قیله بائنه کیده سن
 صاف دل دوریری فر اصبه کبر
 حیله بیکر دکل می غوغا دن

هر چه اندیشه در کمان آورد
 گاه پالوده کلدی که جلسوا
 بس که جوخ کوزدنی طعام
 قالدی قلدطبانک اول بیوشی
 دیدی ای نیک باده دن کچدم
 بن سنگ بر کمینه جا که و نکم
 جو خدر اول باده ده فنا دوشی
 بوزه جون اولدی بنک خدر نکار
 اول کیم بنک مسایر اصحاب
 صحبدم چون شهر جام خرام
 در دسان تلتش بن اولوب اختر
 بنک فکر ت و کرمینه دالدی
 که ندر و جاره ندر لرت می
 دیدی اقبیون که اولمکار عجماک
 ایده ایم ضایع استدی املی
 برشته جون دوشندی سوز دیدی نیک
 نه وادور جدل اول سرکش ایله
 بر خجه ملکه اول ویرور رونق
 ستمدن بو تتر ایی ترک ایده لی
 دیدی معجون اونکا که ای اسرار
 لایق اولدور او تنکله صلح ایده لی
 ایله دفعینه مکر ایله تدمیر
 خافل ایتیمه اوزنک مدارا دن

ایله آورد
 کله طون
 حرارت نکار
 سبب سوال
 دره بر جا ک
 ای طلام
 قاب
 افانه
 قیب
 اما بنک
 ایضا
 عیار
 م ایکن
 دور بلی
 ندر
 بدوسن
 قده بیایغ
 قیلیم
 یوب
 کل آزار
 اولدی
 لطف
 قوم
 کلدی
 بر ۵

ارکان قاصد و کما
بیر

ایتمدی هیچ قوی نیک پند
دیدنی بن هم رسول گویند رایم
قیسه طاعت رعایت کورسون
ای مفرح سنگا دور ایلمدی امید
سند ده دور حسن خلقی و لطف ادا
سند ده عرفان جو اهری بود در
غرضم کیمتکه سن ایله شتاب
وارنیدن میه نصیحت قیل
سویله ای بجایا و بهنده کرد
محمد منک بر کیم اولت لیل و نهار
بو جه مانده بود دور سنگا کاشیر
سین اول رعینای ایل عذر
مک ایله ان ایل او رینه بیقرار
ای باب اهر کت صاحب تاج
ای لب اهر شمنه و فرزانه
یاعت فتنه و شرارت سن
آنمل خر آیتی اوسه
خواننده کیر اول مهنه دور
اولو لوسندن ایتمه آگراه
کجه رسندن ایتمه بر بهیر
چون خمیر نیک زیانه را نوز دور
رسن اولن مقید اوز اوزینه
کیمه اولد و نسه محرم بولدش

اولدی بیج سوز ایلو خرسند
سوزارینه جواب دونده رایم
ایتمه ایله سیما ستم کورسون
اوله کور فتح قابو بسنه کلید
سند ده جو خرد و رجا هر حکمی
سند و کی رتبه کیم سیدی بود در
سین سنگا یارس نه بو اصحاب
کو قبول ایتمه نصیحت قیل
مفسد هر صلاح اولن نامرد
که دیوانه اولور کجا بهمار
اول جه مانده داخی زقوم زضر
که ابا خنک دکانی بر اولدی خراب
بوف دیک صاغنه بانته جقار
که قیلوب سن بر ایتمه محتاج
که قیلوب سن صرکج دیوانه
کجس العین بظهارت سن
که سنندور کنا تینده جوخی
بو سبیدن که دین دین دور
اولور البته عاصی در کا ۵۵
اولور البته کون در برده اصیر
آخته قیلوق سنه منار حور
جوزوی ایتمه نیک جوقس ایل بوزینه
جمله برینه ایتمه نیک ایلمه فاش

قیلیمز اهل شریعت او نده ناز
 دامنگ دوتدی در د خوار اولد
 ایلدنک سر آیلد ایوبن خراب
 ترک دین ایندی باقلدی ناز
 ناقه صالحه بتوردی حسله
 سن ادب بیسن اونلوا ایل اولد
 سن منافق سن اول سعادت مند
 محاسن اهل عرفه راه وصول
 نشینکی دانسته جالمه صالحه ادب
 خواننده یور ووندن سپه اولدن
 جوق جکولر کنا بدور سندن
 درد نسبت مکرر اولمز اینک

اشرن دوشه هریره جوق آرز
 چاکن اولدی چکن اولدی
 دوتدی بر ایوجا بتنده حساب
 شیخ صغانه بر دم اولدن یار
 همز تد بیرون ایلد ایندی محفل
 سنده یوقدور طریقہ جدوات
 سنده یوقدور طریقہ فرزند
 کیم که سندن دوترسه تا پدی قبول
 یولونوب هرزه هرزه ایندی غضب
 سن که اهل خطاسن و مرتد
 لسه ایولر خراب دور سندن
 آجرم سیر و پتیه طراولمز اینک

حکایت

هرگز اصلاحی بولمسن فقیر
 اینتمسن چشم ایلد صیانته میل
 صالحدی ترکیفه مرصدن عیب
 دیدیلر باده دور بودره علاج
 ایلدی بر جرحه می کدورت ایلد
 آرزو قیلدی مطرب طنبور
 ایلدی قارنوسنده غنوه و ناز
 قوت نفس حاصل اولدی اونکا
 نوله ویرسن منی شکسته کام
 بر اینکس بیلکد نکس جوان اینک
 نک دین اضطلد فی مشکل دور

مصر ملکنده وار ایدی بر پیر
 عارف عالم از ییل طغنیس
 اخیره اولنده رنگ طیب
 اولدی تد بیره علتی محتاج
 ایلدی میل می ضرورت ایلد
 ذوق می صالحدی چون دماغه شور
 مغیبه مطربا یکوب آواز
 بر نشوقیلد مایل اولدی اونکا
 دیدی ای سر وقد سیم اندام
 بنه وصل ایلدیه کامران اینک
 دیدی سندن مراد حاصل دور

پیر تاراضی اوله خاطر یار
 اولدی ضایع جمیع طاعایه
 کورورانی زلفت خود بود و در عملتک
 بنم آینه در فیض از لاله
 سبز خط دلبرم حکایم یوخ
 ویرسم آینه ضمیره جلایه
 ای بس بیخوار و مفلس دون
 چکیت صدمت حورارت نار
 عملی بر خیال دور دیر لمر
 قطب عالم بوگون بنم مشهور
 در کز دایم صانع آسان دور
 بنم اول نثر طبع پاک ضمیره
 بنده دور شکل کشنده خضرا
 شیخ لمر ایله احقر ام بنیکا
 جوهرم قدر ایله مکرّم دور
 فلاح ایچمن مهندسیم
 نوله طلسه بنیکا صفار و کبار
 خضر و واقف اولوب حقیقته
 بنیکا ایلمدن دگر شایکجه وزور
 کنج هر مدرسه مقامیم دور
 شوکت اهلینه اولزم مہدم
 چون بیایته دولتم جو خدور
 خاندہ بر مفلس و قلندر وار
 بنده یوخ می کئی محبت شور

یوسف

ترک دین قیلدی باقلدی نزار
 کور او کانی ندری می ملاقات
 دین و دنیا یہ نوح دور و در خلعتک
 صور نیم زنگ سر نیم صفتک
 بنیکا عاشق بوکش مقید جوخ
 کوره نور او نده جمله اشیا
 که خیال ایله ایلمم فارون
 حقیقتیم خالص و کام عیار
 اعتمادی مجال دور دیر لمر
 که قیلور نیک خیال بنده ظهور
 سر و کاریم ده عقل صبران دور
 که لطیف ابتدی طینتم نقدیر
 اخترم شاه دانه دن پیدا
 باش لری اوزده دور مقام بنیکا
 کل تر کیمه جو و اعظم دور
 جمله عشق اهل ننگ مدرسیم
 المغه درسی مخزن اسرار
 کیر در اول رتبه ایله کسوتمه
 ایله بندن میترن ط و سرور
 فرقه اهل علم را مہم دور
 چکیم شدت و شفق و غم
 دولتم وار و نگیتم یو خدور
 بنم اول مفلس و قلندر باره
 دار سو مکده اولم مشهور

اما المؤمنون في اطلون ه
 منصف اول فقره بولد اسم ه
 صحت بكون بنكا اوله و مخدج ه
 قالمز اوله نشان خفته و غم ه
 عارف اوله در كه صاحبده اسرار
 اوز صفاتمه بر صهارت فوب

میده ایمانه کلیمیشم افزون
 فقره اوله سینه بن باشم
 سندن اوله اسیر در و مزاج
 خانه اوله مقرب و محرم
 سنگا عارف از نیک ارادتی و در
 بیلیم خانه کور میشم مکتوب

طکات

بنکه اولیشدی اوزونب مایل
 هر زمان بر ضیاله لید و بنار
 ذوق بنک ایله خوشی کوی طالبین
 ایته دی ممنوع ضد مشندان آینه
 صالحی بخیر ایله بر صا رو کذر
 اوستادم معلم هم سرم
 نکلنا اسمیشم که خوار اولوبم
 که بنه نه بوالشده ایتمه جواب
 ذوق ایله کاشف اسرار
 جوج قیلور سن تجیلات بنید
 سنگا در که حاجی پیر غیر نیک
 ترک درسی معلک قیلورم
 خلق آندن مراد حاصل اعینش
 قیلدی بحون رساله اقدام
 اوزنیدی بنک کره دعای قوج
 قالمیش اییدی ملکر و مضطر
 دو نه برداختی اول جگر سوزنه

بصده بر مرید روشن دل
 اونی صالحیندی نشا اسرار
 بلدی اول بر نیک احوالین
 قلدی ممنوع صفتندن آینه
 بر کون اول نامراد حسته صکر
 دیدی ای هر کماله راه برم
 نه سبیدن کنه کار اولو کم
 بر صالح مریده و یردی جواب
 و یرا اسرار ایله اولوب سن بار
 صالحون قصر آسمانه کسندر
 کوکده دور منصف سنگ سیر نیک
 کامل اسیر دنک اولو غلبن بلورم
 بودله ایله نیک کامل امینش
 ایدی یک نیک سوز لرینغ تمام
 نیک تا کور میه جفای قدرج
 باده روح بخش جان برور
 انتظار ایجره کم حاجی بوزه

فقدی زار
 ملاقات
 در روز خلک
 هم صفت
 تقدیر بون
 له اشیا
 راون
 قام عیار
 در لمر
 بنده ظهور
 بران دور
 نتم نقد
 بیدار
 در مقام
 در
 در سیم
 اسرار
 سونمه
 و هر دور
 بیم دور
 و غم
 خدر
 دره باره
 مشهور

قبله ننگ حکایتی تعویذ
 دیدیر ننگه دروستی بوزه و
 میه معجون ویرب خبر دارین
 باده ننگ صحتی فزون اولدی
 دیدی معجون احتیاج ننگ وار
 طبلدی معجون که انیش اولو مغلوب
 ننگدن بنجدی باده نوار اولدی
 ننگ هم خالدن اولو لطفه
 هر بری بر طر فده چکدی صفی
 اولدی ابرار کیردی میدانه
 باشن آجلدی و کونوردی ننگ
 اوردی غایتده بملوانلوی
 نقد کوردی کیم اول ایکی بباک
 ننگ شنبه چر کسوب مردم
 بلدی کراونو ایلا اولسه خدال
 که مکرخ اوله طریقه ننگ
 وار ایلدی بر صده بر آدی بو
 هم شرا ننگ اتاشنی فرداش
 شام اقلیدی صبح ناصح وار
 اولدی و غط و بند فایده
 نقد جغدی اول ننگه قیلدی
 ایتدی بخم مصاف ننگ بو
 حوصه رزمی کرم قیلدی کباب
 کوردی باده که شکری بر بهر

سطره
 سطره

کورده لر کیم ندور انکا تدبیر
 کیک کلدی رساله معجون
 ننگه لبرط ابر ایتدی ابرازین
 قهر دن رنگی لاکون اولدی
 خواه کیت خواه مونده ایله نوار
 اوز چیه ایتدی بانیه نسوب
 صاحب خردا عشار اولدی
 یقدی تقد در اولدو غنی سباه
 بولدی رنگس لب طهر طرس
 صحن میدانده کلدی جولانه
 کیردی میدانده بملوان رنگ
 ایتدی بملوان کیم ایده رض
 ایتک ایتدی بری برنه ننگ
 بالوارب دو شندی می یافه هم
 ایانق آتنده اول اولور بامال
 نه می ایتد سوزین قبول ننگ
 واقع اول عصاره بر اید سینه
 هم سفر لده ننگ بولد اش
 ایتدی اونورده و غط لر ننگ
 اجهت جهلینه سود و غط ایلر بند
 قیلدی بر جمله ده تمید او ننگ
 اولد اخی اولدی حرف سینه
 اولد اخی حرمینه کونوردی تاب
 اولدی اول بجا آتنده اسیر

او زنی جلدی اور تالی غیرت
 او نکاتد میر جبک ظاہر ایدی
 او زنی یا لغوز مصافحہ کیری
 بوزہ جلدی جبا بدن قلیان
 ایدی برنجہ سوال و جواب
 نیک ایدرش بیدین باکم
 نیک ایدرش بیدین باکم
 نیک ایدر قطب عالم میں ہم
 نیک ایدر رشک سترہ چشمہ
 نیک ایدر اول بنم بنایم دور
 نیک ایدر برداشش آموزم
 نیک ایدر برداشتی تارنی
 فقیر صلح و صلادہ جلدی دہ
 برنجہ حمد اولدی رد و بدل
 نیک قوت تا بوب می اولدی بون
 ایستدی عذر سیات عمال
 کہ بودشمن بو نوب اولسد تباہ
 قلمیم کیم سنک ف دین یاد
 صاف قلبی نظیری اولدی قبول
 اولدی نیکس سیباہ زبر و زبر
 کیم خورد و کیم حسب اولدی
 نذر قلمش دی نذرہ اییدی وفا
 ساقی و برش او بوزہ و بنکی
 عالی قلیدی عدلیہ معمور

ویرمدی غم جنک چون رخصت
 چون سباج لغ اچرہ ماہر ایدی
 برنجہ عشرت اییدی کس ۵
 کیردی میدانه ایدی جوانی
 نیک ایدر چون مقابله اولدی نزار
 می ایدرش بنیزہ تا سم
 می ایدرش شفق کس آلمہ
 می ایدر خوش بنمدر عالم
 می ایدرش چراغ انجمنم
 می ایدر عشق بہر راہم دور
 می ایدر نورس جہان نوزم
 می ایدر ایدرم سنس فانی
 کجٹ ایله اولدی اولدغ تراغ
 ابتدا اولدی چونکہ جنک و جدل
 حدت نیک میدان اولدی فرزدن
 کوردی چون دو لیتینہ ہم ضلل
 نظر ایروب ایلی خدای کو اہ
 کیم کہ دولتم ایلم آزاد
 تا پدی شایب اجابت مقبول
 جقدی ناکہ کلین دن اول شو
 بوزہ و نیک برش ایر اولدی
 بادہ نیک خاطرینہ اییدی صفا
 اییدی آزاد دورت سر نمکی
 ہر ہر ان اییدی برایشہ مامور

صالح

باده شک صد مینه ایندی فرار
 شندی کردو کچی قورقه قورق کذر
 اوز بیخ مطلق اشکارا بیتمز
 شکر لند که صلی دوندی بوبک
 توبه ای کرد کار عذر بزم
 لطف و بیرون که وصفه اش اینیم
 ندور او صاف می قلوب عذرا
 اللہ اللہ بو محض خصیا ندور
 چون فضولید در بنم لعیم

عاقبت نیک ایوب اول امر
 باده هر خانه کورسه او غار زر
 می اولین بر لاله گذار اینتمز
 آخر اولدی اداوت می و نیک
 سوزا مدن که اینتمز تقریر
 شرح کیفیت صفاتش اینیم
 نیک وصفی دن ایبلد مع کویا
 عاقبت چهار علی کفر اندور
 محب اولمزا اولمسه اولیم

وار امیدم که عذرم اوله قبول
 اولیه رده جرم ایله سئول
 تمام شدنجه مسکرات ترک
 بید و مع الحقر بر بعد اللہ
 بیست و چهار محمد اللہ
 ۱۰۰۰

دو نیم فلک و در اول کیم
 در بجا که مال بر لاله کار
 بی نره و گاه و اولد
 در اصل اول طوفان
 در اصل اول طوفان
 در اصل اول طوفان

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ در صد گانه

ارض غایت را با تشکین بوداغ	زرا که جوان اکلیم دارش ایاغ
بغضه این می خوران از جام هم	کرم تر کن ارض حکمت را دماغ
دهن تا حاصل کنی زین ارض	در ترک چون شناور پای مانع
سرخ تر از لاله نمان کنی	چون کل صوری میان صحرای مانع
اینچیس دینه ز آینه ارض سرخ	در انا بغر و ز از هر سو جرانع
تیمم از باقوت چون بغر و نجه	در سر آستان این ایوان زراع
بر جسدای کد از ان طرح کنی	تا شوی از قور و شدت با فراع
زین صنایع تمار هر را افتاده	میغوب دم بدم نیت اولاع
تا تو بر اسرار حق واقف شوی	در لفظ مننایم صد بلراع
بر سیاه کرسفیدی کسری	سبز و زرد و سرخ کرد و پزراع
حق شناس این چند بیت گفت	بر صفت نیک کنی چند لاف
مالکم بر کنجهای شرق و غرب	که به شب اندر جرانم نیت مانع

بسم الله الرحمن الرحيم
 و ذکر کرم الدود
 جهاد جاد بهود
 ارض سایل نام
 اجاد

اول مرتبه
 سه اوزار
 را بنام
 بی و نیک
 هم تقریر
 ای ایوان
 در هم گویا
 غر اندر
 ادم
 در اسرار
 در اسرار
 در اسرار
 در اسرار

باز کوبند درین و خنده صاع	بهموشن طین تو دیدی و اصلا
چون برون آید و به بند زود	نمک اندر فکن مگوزه آب
زواج نیز اینجین مع اند بود	بسی تند کج در گذار آید
کج بخشد مدت من ارس بود	اصلا آن ماه دان در کوشید

من عین القضاة بعد

که تو اگر میکنی آغاز ه	شمس و اهر سکه که بگذارد از
در میانش هر کس سرخ انداز	تو مکلس کن و مشتق کن
بعد از آن غور جو مهره انداز ^{در کوشید}	تو مغلب کن و بنقره فکن
بمخوری او رو نش بجز دراز	چون تو کردی تمام این کسیر
بقوع انبسی از اهرت تدبیر	از خواجه که حل سازی تعظیم
تو از اصل همه خواجه که کند	که اطلاع و فزاجات کن بد
شبه و با مدادش هم بهنجار	بکن نمناک اینهارا تو بگذارد
همان نمناک ساعات در زنی	مقطر کن بوج انبسی با زنی

تقطر تا شود گارا در بد به بد بیه

و گراناقص شود ما گام نا چار

بدان کان جنبه تو خون کش مجلول

چشم از سر مریخ محرم هر کس ^{و عکاسینا}

ز نجار از ان بساز انکه بد از ان

از آب بجی ارض آن ارض کن نشسته

از آب زمین کن و انکا کنش نشسته

ارض مطهر بنا خون معصف بر بر

در تن باغی مهر فروز زومی بویش

ارض مطهر با در مهر محرم دیش

بیکجا ازین ارض سر فرور انکه چند

ز مریخ جزوی منقا کبیر ^{لدادری}

قمر همسر ز مهره باید بوزن

ز مهره ه جزوی بود بر زمین

جو مریخ باید ز شهر تد بهر جا

صحت
است

ولی از سبب بود مستین	بوزن همه مستتر را بسج
برسته نوار غصه جیح بر	بقانون حکمت بود ادراج
که آن خیر باشد ز ادسنگیر	بخیرد بیکر مکن هیچ خیره
از آن هر چهار است صنعت نوار	بهار است ارکان کبیرت احر
بهار است میزان خاک مطهر	دو باد و هوائی چهار است
سختی است و آتش که در آب بود	آب است و مهر و ماه صلا و انامی ما
آن آب را که حاصل او کیمیاد	آب است از خاک که این در آتش
کز جنین عسل است و نعلی حور	عسل است که کرم میخند از آب
زوق ناپا تو پاره کن نشاب	بند و انفقار اردنای صعب
خورانشی با زبان رنق کن که آرد جنبی باهر	بخت ز بقوت کرم تا نشی کن و لاجار
جنبی مگر در هر من نر آن پندار کیم	نرمی ز بقوت کرم که آرد بند بر پیری
خوابی نمیدری صنعت کیمیا	به بند آن باب و باقی کن
اگر جای رسد وقت در صفها	جوابی هر که دلند یعنی گفت

لابی ولد

ماهی

تج غلا و الدوده سکا

بولی

چو بست در باره اش باز کن
 که ناگویی از نغمه بعلی رخ ۵
 درین گفته ما اگر بر میرسی
 دری زده بعلی دان و نیت کیهام

شاه نعمت الله

چاروی دست در زنا می حکیم
 خار را کنی کجک برد جدا
 خار را در هر کجی کجی قارم
 بود در این بخور از او صبا
 که سبب است زمره را مکن
 و وجودی رخ غمگس کس مه را

ز دروی و سفید دل و بدیم
 کویا مرده بود در یرقان
 کفتم از صحبت زردی رویت
 گفت زردم همت از تقویان
 داغ دارم هزار بر دل ریش
 زان شدم زار و دلخوار
 کفتم آخر علاج چیست مکیو
 گفت سهلت مرا و درمان
 خورش من عفا بخت جو باده
 تا جو او بر برم بدی ایوان
 ظاهر و باطنم سفید شود
 شوم امین ز روزش نیران
 روح و جسم بهم ملحق کن
 تا بیایم حیات جاویدان
 چون شوم کشته باز و محنتی
 در کفن بج و در قفس ایوان
 چون مانم در آن کفن کینب
 زنده کردم بقدرت یزدان
 آنکه از حقیقتم میرسی
 روح عیس و حکمت لغمان
 معیش تیر فاش میگویم
 تا نماند ز جهل کردان

سخن
 زنده
 میگویم

در این کتاب

کس قند بر دست کفن
 ناز مقصود کن اثر یاب
 چند خوانی سر بر حکمت
 بده الفاف تا نوی مومن
 نیک در باب از دست چیران
 بر چه از غم و شوی نشادان
 اگر اندیشه کن ازین دوزان
 کا کلهی است کفته مردان
 ازان امامی حقیقتش بطلب

نفس را از جهالتش برهان

هر گاه که تملک کند ز هر کس
 هر مسی بظن و نظر سعد در اندک
 با و از سر حقیق و با روح بیست
 آنگاه که مدار به تبیض و تبسود
 نفسی و جسد در روح بتبصیه شود یک
 از نقل که مدار بر این چار طبع
 مقصود تو حاصل شود انگاه که جسم
 در شوی ز نهار از نور کند و یک
 باید که تعافل کند فهم و شمع
 ادراک که مدار به نظیر و به شمع
 تجلی بدو جمله به تعقید در یاد
 هر که که راضی شود ز شکر که آید
 بسند و نشد مادر منقوشه و در بند
 در حقیقت که عمو می مد برضا
 داد و میکان ده خون را و او ندا داد
 هر کسی هر طفر یافت برین سزا داد
 بکنه و بقدحی ز دست کد آید

المنت بعد که بتحقیق رسیدی
 آدم تو ازین علم مبهم به بیانی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بنام خداوند ارض و سما	کرامی کن کوهر انبیا
از جسم نامی کف خاک است	خداوندش پیش از او را است
بنیوی فضل ایمان را یافت	بشرف وحی انبیا را یافت
حکمی که از حکمتش پیش	وجود و کون آسمان شیشه
طریق هدایت جو آغاز کرد	بما شایع شرح در باز کرد
نبوت از نبوت فضل یافت	کمی کوه و که سنگ و که منگاف
ز اقطاع بعضی همان قطره	فلک بر کسب ز زمین قطره
درین روشن آینه کانیست	ز نور خورش بر توی ملکات
جوانان بندگی آفرید	بطن زمین زیر پایش کشید
همانچه در صنعتش جایست	مکرم از آدم خاک میست

بو فان از و نوح طب لسان	خلید از نم شکر او تر زبان
زور انده موسی سوی طورش	دم عیسی از نام او روح بخش
لطفتش محمد علیه السلام	بر آورده بر فوق افلاک کام

رسول خدا خاصه انبیا	محمد شفیع الورا رهنا
ز بس نوران شمع بزم شهود	جهان از عدم یافت راه بود

عاشق
 از این امری افتد بدم کردن مینا
 جو دردی بود ایام او در کف مینا
 چه صفا و قدر است که بر آن سر آوردن
 بر صفا می با باض کردن مینا
 معلوم اندرم آنقدر طاقت که بر مینا
 دردی ز جام هر دو مینا
 بود بجانم کار کردید آن مینا

شکر از می بانی نام آن سوزان مینا
 دو عالم بوقف بر هم زباله زین مینا
 جوان بکین بهار صلح کرد آن مینا
 بر برادی شود درم فخر و می در مینا
 شکر از می بانی نام آن سوزان مینا
 دو عالم بوقف بر هم زباله زین مینا

حکایت کجا

در دوران سیاحت
زین من و مردان باک

از صفای دل جو آسایش
ان یعنی لایحه ای که در پیشانی

بلا غایت شایسته
بر سرش زین جی در پیشانی

دستهاست توی روی
شمارا در فراموشی

صالح و نفعش او را
فدایان در زین حق و مرداد

که زین صفت عیب است
مرد که در زین صفت او

و نه
نویزنی و خط و خط و خط

نوا که در زین صفت او
زین که در زین صفت او

زین که در زین صفت او
زین که در زین صفت او

که در دوران سیاحت
که در دوران سیاحت

که در دوران سیاحت
که در دوران سیاحت

که در دوران سیاحت
که در دوران سیاحت

که در دوران سیاحت
که در دوران سیاحت

که در دوران سیاحت
که در دوران سیاحت

مدیران و معتمدین
مدیران و معتمدین

مدیران و معتمدین
مدیران و معتمدین

مدیران و معتمدین
مدیران و معتمدین

مدیران و معتمدین
مدیران و معتمدین

مدیران و معتمدین
مدیران و معتمدین

خواسته معروف تجرید و قلند بتقلید شاه بندری امید هست که
 صرافا بازار معانی و معانی محیط سخن دانی در ایراد باجا داو نمونند
 و اگر هوی و خطا رفته باشد با خلقت اصلاح و محفو پوشند و متر واضح و لاج باد
 که این نام مراد بد استعداد عمری از بسیاری تفکر و تصور سر بر آید
 بخیر می نهاد و در شهرستان خرد در صبح چون زده در وادی خیال
 می افتاد چون کبر باد در سیمه طور بر اطراف کوه و دشت میکند شنیدن
 و لغزیک عبارت از صفا ترکیب بر صفتی خاطر نقل است و ما توقع اللابنه

بسم الله الرحمن الرحيم

بر آرد ز قطع دانش دمار	چو در تقارب نهد روزگار
ندانند که غیر برورد کار	چو لایق ز علی که از کنه او
ایرور بول کورستان کوی رحمت	ایری و از زمین راست شکر خدا
بلوت بر کوک آسمان ایر جاد	از یون بی سوانت تو فراق خاک
ایلیک دست پوت ان باق سب	تموون کله سب و نیان پاشنه
تلیک طارقت تون قبایس نای	قیمت نیک اینک رسم و باغ بند

بودبای

خداوند

اوروش جنگی است شنی و شنیست

بمان بدو قیلس طو عقل نیز نادان

واقف از جردل کنیم شد ایقدر
برده ام مری بر در خدمت بافضل

شعر من موزون بینش معینه
در خراسا و عراق و ماورالنهر و بکر

گوز چشم فاش از بر و ساج شود باش
نام با هم اوئی غم نورت منزل اوله

باش طفلد باش سال باش شنگ مول
نیل نادگاروت اش سالی بود چون

کیسک بعضی کلوح و یا ضمه دیوار خام
فارجه باز و اینک و اینک و اینک

تا نش سنگ و تاغ توه و قیسه شیده قول
قور و غش دم قناش مال بو نکیش

تو لگی روباہ بو ک کر با خار
مائی روی بی یک میری تو لگی تاک

بارس یوز و این ملک نوی اینک و خار
قور عاشوم از زیر تیمور آهمن و برطاق زر

شس ندان از دلک و خنده او پس
اوچی پس بر دیکه او مستغرق آهمن بود

بوی قد و قاف و بالا بود پیش کمره
بکترش جوشن بیازی کز قفا کاس

ای برفقت نامه قدر تو بر زرقا
ذره سا هر تومی هزرم بدل عمری

می سوز از زو که من ضرو حاکم
بیش از شید جملک ذره در من سا

تون

نون قانیک و قسطنطنیہ و فلزم و زور
 ای ماه بولدوش اسناره با کیشید
 کرمقا سقا شهر بار استاسانک
 اینک عاقل درگاهش و بعد از
 بولغا در دست پشاه است بولغا در
 تاشقی اهل برون در کهنه ای که
 کرمقا در دست کمانی که مینا کلان
 بوزروی این است که کوی بوی اس
 یات ضبب و تقور خندان اولونوش

الطهر الشمس جون رشید یعنی اتقا
 کیم بکاه است کندور در رشید
 حضرت نواب با دینا کامیاب
 او دومی و انکه سیاه اول تا بدر نایب
 توب فوج و قول با و طوغ سان نیر
 محرم شاه دست دار و منصب مینا
 او کیم بر زوری و کوی حسین کمان
 کرمقا در قوی مان ایت کیم نوب
 کیمه این و تقور خندان اولونوش

مهم مداح فرمان بر تویی مدوح این
 ز بر روزی شهنشاه عرصه میدان
 قومی با این بود اوزنه میان بوقاری
 بوئل اسال مینور پار کیلور سل آینه
 نوبوق استعاره جنس و قشوق استار شنگ

تویی مقصد تویی مقصد تو از دنیا و دنیا
 معین المین ابوالغازی مد میرز علی
 اینجین جمعیت سیار یا لغوز کیم دها
 بوگون امروز روز کون بر بر و او بر شد
 او این بازی شنگور زینن قبحقری

ایلیو
 حرم قلم
 رت
 حرم قلم
 رت

روحه
 سنا
 کیمه
 او این

رفیق دینی

کتابی
تشنه جمعیت از این مکتب گویان

ایکریک آنرا گویند به اسب زین او
بود بر ماق او انگشت و ترناش بود چون
کوز و نکت آج و آن چشم گویان بقیان
تو کان دایه و بوعین بند و یو مو ز توشت او

بورنه
او تا خوش منزل و بیرون بازی مطلق صحرا

و گریه اش در ایاق بولسه بود انعام سزنا یا
ایدیشی و ایرجا او مکان ایر سزنا
یور و قلوبی گوزی نیک فرج جاع دیده
تو ماش او بلاش بولاش اسن جمله بود

بجای مرد مکتب دیده اولی الا بھار

از آن مجلس و قناتو میکشم سکرار
که سینه حلقه و التون طلا و هم دینار
جلو عنان قایش تسمه گشته سی افار
قبان گراز دایع خر س و دلای کھنار
که جگده سجد و شاله نیت نار نار
الوس جماعت کقوم باشلق سرور
گنند سالیله تورت دام او شکار
واقعی را هنر تو ز کرد و خاک و خبار

تویی که خاکرت هست سر نه دبار
صفادانت و در زبان من شده
یوز و گنکس گنوش نقره تمام عیار
یوگان لحام یوزا گور کتب قام تمام
فین کوزن و فیلان بوقور کور
تو نوم قاون خزیره ازوم الکور ه
چریک شکر و لغناق مردم بجد
شکره صید کیک بود نیک کر به
قراق یکیه دزدان او خرکام دزد

چاقه نقد قام مهابه
ای از رای

طارق
قطع الطریق

بوعین بند

قونون خزیره

شکره صید کیک

قطع الطریق

ای ز رای عالم از ای تو دیار قرار
 تا بود زور و زلف مهر و موه ارض و سما
 تا کنی تنگ و سخت در بود نیکو شعار
 نیک او میرت حاکم دار و ده قائم مقام
 ای که باریک یوسفان لک کند کین
 خورشق ترس بیان مکر و سوگین دشنام ده
 قورت گرم و مالغسی و قویقه مکل
 آتش پنج و نازت برکش مردان
 لغزش که از غلغله نیک و قویقه ضدان
 قار برف و بل سقون برق و باران
 این کار و پات یولغین تر باش که در
 استلم ظلم و تعد کوج سید اوست و
 بر یک ایکی دو اوج سه سید او تورت چار
 هم یکیز هست تو قوزنه بود اون شده
 قرق اگر کونید جل الیک بود بجا آه

وی بدور دولت استوده غلی و کار
 بر سر بر خیمت ما همیشه کامکار
 ایتلیق مرد مکه با شیدا مدار و هم سوار
 خواب دیوان وزیرش مستجاب
 راب و زون دور و دور از غفاق او کنار
 قولغین کند از تو یولغین کبر سیکو کین
 مانع تب نرسد غفار باشد بو تار
 مالشور خیمه چند سنا غلغین شمار
 ببردیم یکبار کفتم خیمه قائم چند بار
 موز و تو ز و سنایازی و کور فصل
 این سیر مردیکه از دستش بیاید یکبار
 جلندی شناع و جبری مغزی بد قار
 بنش پنج و والی شش و بی نفی
 شد یک کوه بخت او توز را کین به غشار
 التمش نصرت و بیتمش را کون غفار

از آن
 بیان
 کوه صید و بهلو
 طرف ز غفار
 بگردان و بار
 و سوسا
 از ته یاز
 اول بهار
 اون
 صد مع دارد
 آرد و خیزد
 سبیلی

سنگینش بنام تو قشش یعنی نود
 اوج بوزش سید توت بوزش جاسد
 لاله بوزش نشی صدر رتی بوزش مقصد
 اگر کی میزان بگوید تو قور بوزش نیک

بوز یکصد یکی بوزش منت مقصد شود
 بین بوزش هست مقصد در سار و فرکار
 هست یک بوز او تا نصد وقت قرار
 یک بیک که دم بیانگاه میبکشد بیکهزار

نوان نری که از اقلیم روم تا جوش
 موافقان تو نشاد و منافقان باشند
 ایلان از جهان کز دم است بیخندان
 قارین کشته شوت سیر از خاک آستان
 سیکر بر دست نکال اسخون تری بوی
 بلاق چشمه قدوق جاهه جی شد قاشوق
 بوزش جل ججی کنخک قارن کلاک
 بلاق کاسه شراب است بوزش بوزدان

کس که روبرهت ماند سر نهاد عدوش
 سیاه بخت سینه نام چون خط جوش
 چو کس بود و بود که لیک بخت جوش
 بخت جو خفته او شاق زنده قاینما شوش
 کو نکول از دست بود اک کرده او بکده شوش
 آقار سوار بر دست با جلق کل کوش
 قوروق تووق ز کونیک بیقوش

ان نیت که هر سکه آهنگ جنک
 تنه اسلام عالمگیر شد چون آفتاب

جو قورت کرم مزگشت قینا مانع برونما
 آب میگرد در سهم نمره چندین ننگ
 گردش جبر مالک تا باقیمه فرنگ

ساخته اول تو ساقش بدو است افسان کنگ
 شده صد تو جاق لغز و از غوما قش با کبر
 این غرض است و قش با شد مادیان
 قانجوفه فتراک چو جورعه سر فمی قحی او
 جاب ناز و تازه گل دان کو پیش از کم
 کیمه گابارغان برود کشته و اول تو شین
 جیره باز خورد اول قش بود اول شکار
 آق اسپید قریل سرخ است شکار زرد

کوز سر بچشم تیل سبز زبان ایک
 است اینک بس کار و اوروشانی نام جاک
 طوقش رنگ کیمت جوده اش ایک کنگ
 هست پیش انکو ضایق دن و دو همان کنگ
 باب پوشن و لاج و اکن کنگ است تارک صفی
 سوغه کیر کن هم در در آب میداش
 باوردک مرغابی قوش جانور ترنگ کلک
 رنگ سبز یک یا شل سبز تور لوک رنگ کنگ

نو کین صد قسره اقا
 قانجوفه

سارق
 کنگ

منم از جان دل کویا بدعت ای شد دور
 بنجو و زرا کر جویم نیام مثل و مانند
 ساوق سردست قش فصل کنگ با زنا
 تیکر من استیا و یا رغویان او بود و ستاس
 اوراخ او در و شرف ایکتر باش او خوشه
 نیچو ک چون قان بود خون لوک مرده ترنگ
 کنگ

بزر برور می شهوار عرصه معدن
 در در با جوی کان ای بی معدن کان
 یا شین برق و یا خار بیدین باغوز
 ایکن کشتند احوت قوش جفت بندر ک
 جو بعد کندم اون اردو هر بس کنگ
 الوم ترک و تر بلک زندگ و جان سبز چنان
 کنگ

یاغار یاغار
 یاغور
 دهمقان
 از اسلا خار
 ازده
 دهمقان

کنگ
 کنگ

راجح و غضب

ساقی بوز لیک می چیر آید فزودند
بروئون بی در تب بورتی او هلقا
تبدل طلبیدن و ابنت کم شوقی او کرم
قاری جفاوت ظرف او قور و سورت مایند

بتون
بیر تون
یار

چو چو ک شیرین اصق بیخ و قهر قور قوش
سینو کاشکسته او شاق ریزه ما خیر کوچ
ایبار کت کینور کین بار و آغوشی استان
بود ایران او دفع و تو لوم هم صاسج

از فضا را با این نغمه
از زکرا و زور کومد

ان کمانداری که خیر دل می اری فرد

من جانم است در بر از تیر و دلدند تورد

جایز ایند از می تیر تو مشهور هست

بیز فهم و موسکافی دل خراش و شسته

بوز کرباست ایگینه بوزن شکلی دروز

گوی سوزر یاند و در روشن کوی بندور

گر بگوید از یاری لوق لفظ صبح روا

ماه و خورشید و او جانغ او دیکدان تاب

سایغی کیمخت او توک موزه او شتاق

قوی ساق موزه بشه هم او کوی موزه فرد

گوت کون کیمت کیر قوتاقش فایه

بوق او کوه و سده کوش شانه او بر آینه

اشتم ار کوبد بوشام فرانغوناریکی

تا ملک وقت صباغ و یاریم کون نموز

کینه توز

شیک
نفس

موج
مخزن

زبان قاصد بود در دلا صفت ای هدی

تجه عادل دل و فزوز و غیر غضنفره

بود از مهر و بر تر رفعت با بر قدر

کیم شاه فلک قدری هم ماه بلند اضر

والله اعلم

توزو که تربت ره تو دست و انگه در

صحن اول که صحن

ولایت ملک قورخان فلج اول که کشور

او غول فرزند مرد و تو فانی او قوم زرا

انه ماد خواهر سکه فاین ای بی برادر

فاین اغا خضر پور کلان و پور خورش خانون

تار سینه شایع آنو تنگ فراموش

کینار سینه بروی کینه مروت کدم

یغاج او بود خوب نجان خارش بولغون کز

انه یعنی بدر اغا رادر ایگاجی خواهر

قلجیون نام زینت و کیو غول دانه ماد و

تو خون دو دو او لون منرم اول خاک و

یا شور بهمان کن تا بغین بلاب کز کین

او مثل آن باشد او شو بهمان او ز کاج کز

قرغین کرم کومور انگشت سوجی است کز

تا خیال صورت تو بی در دل نقش است

برین مجروح من بر عضو از اعضا

نوری و بوغور صلی است یون کردن

ساختن دست تو زری بر نای بر

او چکی برنگه اش مر خود تو کش کزه خر

بوزوی ویران کرد او زدی کز سمدردی

بخینه بویوق خوش قد است سقه کوه

عمر ما بر لوح جا کلاک تصور مشکیت

منتم غافل یاد را که با بار تو اند

او چایست تو عشق کینه موج نشا قول

قوی یعنی کوسفند و تو جفا رش بر بود

تو بر روی او دینه شایع غوغی است کوه

توزا که گویند با بر است هم باشد ماک

کوزنگ من کوزنگ بر چرخن اریق است

ایضا
فاین اغا
خضر پور
کلان

فخه
عجیب
صحن

صحن
عجیب
صحن

صحن
عجیب
صحن

ایضا
فاین اغا
خضر پور
کلان

فخه
عجیب
صحن

صحن
عجیب
صحن

صحن
عجیب
صحن

توزو که تربت ره تو دست و انگه در
ولایت ملک قورخان فلج اول که کشور
او غول فرزند مرد و تو فانی او قوم زرا
انه ماد خواهر سکه فاین ای بی برادر
فاین اغا خضر پور کلان و پور خورش خانون
تار سینه شایع آنو تنگ فراموش
کینار سینه بروی کینه مروت کدم
یغاج او بود خوب نجان خارش بولغون کز
عمر ما بر لوح جا کلاک تصور مشکیت
منتم غافل یاد را که با بار تو اند
او چایست تو عشق کینه موج نشا قول
قوی یعنی کوسفند و تو جفا رش بر بود
تو بر روی او دینه شایع غوغی است کوه
توزا که گویند با بر است هم باشد ماک
کوزنگ من کوزنگ بر چرخن اریق است

نخزه لبق بر نخره سفت ز لبق مغز ناز
شتره چین نمک کویست بو کلابار کن
قویتی بر کویست بچرخه از طایر جهانند

گشاد
شتر کین
بچه کین
بچه کین

جادو او ساجوست کافراوت است
بوک دباری که با یو کلا دی او با ز است
او جوادی در خورد کوردی دید اولورد

طالع فرخنده سعد و کوب کجست سعید
که به داری همچو من چندین غلامان ز خرید
قوت نفس من مبارک کوردی هر که دید
تیر لاده دندان گرفت تا مدی بچه کجست
سایم بفروخت او را ساقون الدی خرید
قیلیدی کرد و بیلیدی و استی بچه کجست
شیخ اربعه که شیخا نزد خادم لرید
قونذی بنیشت و او جارعی برد اوصی
او تلای او علف زار است او تلادی خرید

ای بصورت بچو ماه و وی سیر با سعید
هستم از خاشاکه ای خسر علی الف
ای با هر سر ماه نوبت است سعید
ای او بی لب و کجستی ز در در خوش
چند ساق او بود ای بار کجست و و و
بیلما دی اقف کجست قیلما کار کجست
صوفی لر بریز کار اند فاسق لرید
پالینور ام شد طیلید تور کاورم میکند
اکوزوش کا و مونفور شاخ و موروشی

دسته در افش
سوتامدی
چند
پالینور
توروی
طیلید

وی فلک قدر و ملک خلق و سخاوت و سخا
ای نهشت سبک خمت و او کجست سیاه

شلیق رش

باد روشن کوب بخت جوان دولت

خوشه شلیق او شلوع بهمب کلاه

بول نیز براه قطره لوگست آبره

ایک نیری صاحب قول غلام ایگه صاب

توقا قش من کوبت قازوق او دست

گیمه کت قرق خشک برفندش دوروز

کوچ روز و ظم هم جاس است و باغیان

تو مشقش شد جنگ کو با بینی نول

تویی که هست غلام تو خسرو بر وزیر

جو من بکوج تو کردم تار کو بر نظم

او یقله خواب کن بات نیز خوب بر ضمیر

ایدش حاجی ایمنش خوردنی کارسان

اوشات کن بو مشاق نرم کوهی غول

اوشا شکست کن بوش کبک قش سخت

تا بود بر طارم افلاک نور مهر و ماه

انت سو کند او تان منکر شو و تانوق

سوقا قش راه بار بکست حاده شاه راه

اینگه داه کلان نغیند فرزند واه

شا میا سا بیان جاود او بار کا

یاق سونش باران است قدوق سوار

کو چمن دیکه باشد حصا مال و سیاه

چنگه ابروی جلابی طشت بو شکست

کرار سده کند در زمانه با تو سینه

سزد که نظم مراد جهان کباز ریز

ایشتم نشنود تورمه مباحش قاج کریر

ایان کاسه طینه طبق جویر کفلی

ار یک سیده ایلیک آرد و نیز ایلابه

رجاق کار دو کیت بریدر اینک تمیر

انتی قسم
تندی تانوق
مکند بوش

دیده کش
خورقش
خورق
دنت در

بات سیا
ویات بیای
کجواب است
ایاق

ایتنق او
یونحنی
که سخت است

صلبه
فلح
سین

کوتاهان نورانی است که او را بو

اجل کشا جملغان بیایش توگ بریز

بست خاک استانت سرمه اهل نظر

از تو می اهرم نظرنا تا من نفس نظر

در حکم چون براید کوهر اف کند

بست کو یا غم لعل لب درج کبر

بیک الوغ بند کلان در زمانه

کوچ کوک ان مردی که با اهلوا

قویج فولاد است این بنموج تو کول

سایب سته اره لبت با تو یغی تبر

بیرکاک باشد زه ایتم بست

رخی انورق در درکم باشن انورق

با غلا بر بند اجکین و اگر بو تو کین

قویغان کندار سیار کین سیت

او یماق انکت پانه بشه از برای

چشم جلاق انکت کلک باشن براف

ا بر نشن کل با دام سار غین

بهن بمع فخر سو پوریا خاک و ب

اوی سینه خرد او بلوک دور که خدا

توغدی را بند بو خور اب من او غلان

ایرا اول قومی که روز شکستش

جد اول جمعی که دنباند در راه

ان شمشک که از لطف که کم کار

مانده این بار بر خاکت اهل نیل

هر کرا

هر که انداخت
جال او موسی
آیات انوارت
اللی انورق
قینا و انورق
نام بیخلاق
سوی خال بافتی
ان شمشک که
من شمشک
فعل سینه عطف
سایج بر سینه
چاغ بر سینه
تورق زین

ببر کرد
اینکه
خورد
رابع نول
و تو ک
ل کون
در که کین
نخ
بن جلاق
زنگ سینه
قوان
شش

هر که انداخته یکسان بجاک تیره شد
 جان دوموی پایبست با ساز نواز
 آت اندازات ارباب هم نام کبست
 التي انشوق نشی کجول او بنا فوجی بازنده
 قینا بوش اوج بوش و سوه در کجه کز
 نام بیغلاق است جوز و اسم بر باقی است کرد
 نام بیغلاق است کبست موهلی باقی بیغول
 تا فغی هموز

ان شمشک که ذات کوهر یکدانه است
 من بینها انجمن سرگشته از لهر توام
 فقل سینه جفل و کون تله او دیوانه است
 یونگین بخش او یات بونترم و صیا
 ساج سینه بوی گویند قیل لوق موی
 چاغوش بند تراب هم بونش سنج کباب
 قورق ترس و هم را گویند انشکین نو

هر که ابرود است شد در دو عالم هر روز
 صحبتش خرم است مجلس خالوجی از
 جاب و دوات با من هم دوام باز
 یونی بر دو اونا باز او بنامه یعنی مبار
 تو کما کین یعنی مریز تولد و رو کین
 هم سار کبسیاق صفای او بود سپرد بیار
 اورناق او شریکیت و با لقا صفت دراز
 انبار کیم ساجاق

خود بپرورد و خلق بر رخت دیوانه است
 هر که بنده شمع خسار ترا پروانه است
 فهم لبق مرید که در فهم و خرد فرزانه است
 تات لبق امر است نثرین تات او بیگانه است
 ساج چاغوش موی بافتت تراقق شاهانه است
 سوزجی افسانه کوی و غم رنگ پیمان است
 سوز سیر من سوز حرف سوز کافسانه است
 کلام لفظ

بجول کبست

موی باقی
 بتعالی
 بس اوله

نوعی

تات لبق

ترا قش

هر اراق

اسطور

باب قلع

زخمدار
چاب قولاش برکت شسته سبب لیک

تقد فعل و تقه جی مردیکه باند فعل بند
بودنه هر مرغ باشد هم نور افش طلعه دارم

ایلکاری پیش کینین نهانه باشد تا محف
تا بغین سیداکر و اینورمه اوراکم مکن

ایر لیک مردانک و ایر دورم و است

آضحه میرا خوست و آضحه طبله خانه است

تاریق او اوزن صینه دانه است

یکیکه یعنی بس سر و لوجی او شانه است

مشتملق باشد سیوچی بعد از آن شکرانه است
زده کو

ای خمر زمانه و وی شاه کامکار

جوش سوان هر نیم مفر شبع

یو کور و درونده است کو لوک ارب

یوردی سبک روی بود کیم صبت ضربه

یک خطه بر فسانه من گوش هوش دار

دارم کجا کجا بود صد گونه افشار

یورتاق نبوه اشتر بورغ است امدار

ایلدام تنز و جاک است سفید است استوار

تجفان اوی قفلان داکه شناس قس قسنان

است بعد از آن قوی میمون تا و نه از ب

المنت و سکه بتوفیق خدا

در خطه سند گشت این سخره نام

زان جا بر چون کنز لوکیل وان ایلان

است سبب تابدانی تنغوز آخر آن

آسان کردید عقده عقده کشتا

در عصر ننه عهد محمد عیسا

رباعی

صد شکر که این نظم با تمام رسید
 وز دور علی شتر بمن جام رسید
 در نهند و شصت و پنج کردم بنیاد
 در نهند و هفتاد با تمام رسید
 توانست همی که داری بود و ممکن
 محمد یاد کار میر مسکین
 دیگاس مین کیم قاشکدار بار دو جان
 بوجین دور کیم بوزنگد و رصود جان
 هر بر معرکه شیری دلیر عرصه میدان
 شنه کاشف مرزا محمد باقر خان
 یوزی نورشید تا بان ذرا فزونی دور کو
 قدی سرو خا مان دور لجه دور غنچه فدک
 در صد شنبه سوم منهر محرم تمام رفت شنه

مناجات

[Faded handwritten text, likely a prayer or supplication, written in a cursive style.]

نماز
نماز

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سرور افاق جهانگیر شاه
 تنگری خدا ایت بگو کیل بیبا
 بول بود ره سخنان سوز لار
 باش همین سر لود و سلیج محوی
 کوز بدان چشم کلا قولان سب کوش
 قل چه بود بنده داد که هست داه
 قون بود خزره و الله سبیب
 بوری بینی بود و موی قیل
 همه او تون آمده و تاش سنگ
 اوت بود آتش و سواب دنا
 بوی قد و بوی بود نام رنگ
 آر به جو و کندم بغدادی دان

معدن الطاف و خلائق پناه
 تا نک سُلین آمده باد صبا
 کو میش و التون سب هماس چم دوز
 قاش بود ابروی یوز مست رو
 ای بخور و ایچ که یعنی بنوش
 منغلی پشانی و یازج کناه
 آله مکر آمد و ر یودان فریب
 قوییدی نکنداشت بدان هست سیل
 کیک جو آهونند و قفلان پلنگ
 بتکس بنویس او قون کیر خون
 قیسقه بود کویته تارست تنک
 ایر زمین آمد و کوک اسمان

بولدوز استاره و کچم زینت است
 نان چوراکه اوزم انور دان
 تون قبا آمد و کیکین پوشش
 سرخ قرال آمد و قاره سیاه
 بست من اغزی و سفال ریش
 یاقی خسید و ایته رسیده ه
 کیر یکی مزرکان و نینک مردک
 یوقاری بالاکز بام و پس
 یاوق نزدیکه یاریم هست نیم
 یا نکل مانند سبک آغز کران
 کنه کسی ایرکک نر میشمار
 بزرک الوغ دان کچی خورده سال
 غیر بدان تات قنداش فوشش
 خاتون زن باشند و ایدیکان
 اویس باری و کوندوز روز باند

ات بود اسپ ایشک مر کست
 هست دو دغاش لب نیل داران
 قول بود باز و و اکینیست دوش
 قهر قار بود برف تیش خواجگاه
 بات همین غیر و نوقان است خویش
 ایته کفت است چوانته شنید
 قغلان شیر آمد و کربه پیشک
 دولمولو رامیوه دان نیم سرس
 نور قما بعه مکن و ترس و بیم
 او جوز ارزدان و تیشه مادبان
 یاز بود موسم فصل چهار
 توشته ایان استند اشند با مال
 بور نکاک آمد و سفال ریش
 قاشی چه کس باشند و کیملا ریکان
 کونکول دل ارته یاز نور و زاید

ن
قرا

فا
ونا

غز

نا
یازیه نورد

زستان قش مازی نوهار است
 که کوز کوه آینه باشد
 حکم باشد بازقان نام فول است
 اربع جوی ولد قش راه دور است
 بولوت ابر آمد و کوک آسمان است
 بود نور ان خاک نیل باد دست
 زمین ابر آمد و اير جای باشد
 ابر کشم سپ نون حام
 قطم خ باغ بند و این تای است
 اروغ لان سبز فر به بدر کے
 که کلدی آمد و کعب بر فت است
 کینکیز یاد لار یار ان بیامد
 برو کنکس حق بغ بر ون ای
 ایگر زین سپ و نام است
 اینک ان ماده کا و و جکی زدا

اریق
 جوی و بار

باره زخم و بار نلا جمله بار است
 یوز و قوش نام روی و سینه باشد
 که بخت یک بوله اش رسم نویان است
 اولنگش نام دشت و صوت سور است
 قاری بهرت و یکت نوجوان است
 جان می قول ننگ او فعلی خان اودا است
 تیان پان نهای بای باشد
 که جلم بر مردان عالم است
 کرسنه آج دان زرد دار است
 نمر سه قو که تا جری عای است
 یا بیتور با خدا در باغ فقت است
 اینک اچکنز در راکت نمید
 که یوز کورسات تو یعنی روی نجان
 کیم گون روز دشت ان زود با است
 قلون تایست اند خیل اسبان

نبود اشتر قوغرا افش خود در آن سب
 تا بود نام بر الغز جانب سب ۵
 اوروش و جنگ یرافنه اشتر کرد
طلب سب تا نام سب
 بود توب فوج سان سب سب
 بود قول قبلگاه شیر مردان
 بود ایگی که سند محمد شاه
 بود ایگی کهن یاغی بود نو
 او غل فرزند ایر کاناز مرد
قوی باین یوقاری سب بالک
ایغین باشند جماعت های سبار
کمند ارغچی و ایب دستان است
کینتور رفته ست و کیلدی آمد
رمیا مغزو بود تر ناغ ماضن
کیلور اسل سال آینده ست در نام

که بجو بر مهن جول ست سب
 که چون غرد ست در روز سب است
کینتور ردی بار جه نیک او صدا اور
باش نوی جسته شد بشم سب سب
قویاش آی بر لامه و آفتاب سب
 که بوز یا ندور دی کنده روی کرد
 بود ناشقا ری برون بول بود
 که کندم با بعد آمد ار به دان
 که اول نوم زور اور ست مرد
 بو کون امروز باشند تغلا فردا
 بو ایل امسال باشند نیلور بار
 بود اوق تیر یای او کمان است
کیلور می آید و کیلدی نام آمد
ایگر نه ست با هست اون
 بود قوش جانور تور آمد دم

ناشقا
 برو و فنا

یاغور

یاغور

از و کون ان بر روز میل سال
اوس بازی در فصل ارغندک است
که تیکو خوب ببین فخفاری است
او ماخس منزل بورت سکس
بود تر سکس بج و قول بازو
بود کنجنا کجی بججی نوع مار ایلان
که بر یک باشد و یکی دو باشد
که بش بج اند و الهی شش آمد
سبکتر شست توقورنه در صفت
که سی او توز بود چون در شمار
بود قر بهم ایک بست بج بج
بود بغنا و بیش تا باید این
بود توقسن نور بهر کصد
که تورت بوز چار صد با سنگ کار
بدان نوالی بورش صد دین بیر

باز نام کناه وست و وبال ست
چهر یک تا زین روی سکوست
قشون جمعیت و بالغوز چوتها است
ایک یک آت باز بزرین بشون
که دالوشانه باشد یان بهم دو
یاتی کم شد بانشود ی کرد بهنان
سه بدر اوج و تورتش چار باشد
اینی هفت بست خوش کیکلی شش
که اون ده بست ایک مر کالمیت
بگویم نا که از من باید در اری
که شصت المیش بود ای ضاهر اکاه
بود بشمار سکس تا بجو این
ایکی بوز دو صد ست اوج بوز سید
بود بیش بوز با صد زود بشمار
که بمقصد بسی بوزش عاقبت ضر
بود سبک

بود نه صد تو فوز بوز بگم و کاست
 علی هذا القیاس این در شمار است
 بود اقسام که باشد مرد بد است
 فچین کی کیلیدی آمد پنجه بند است
 که بوز کور است تو یعنی روی بنا

بود سیکر بوز او مشتقد است
 هزارش مینک اون مینک هزار است
 بود بر ما و انگشت و ایک است
 تو کان داغ و بوغش دانست بند است
 کوز و کنی اچکن کن با هم

نی اینتو یعنی که چه گفته است
 که یار ما قزر باشد و در پناه
 یا شل رنگ سبز است و کور دان کرد
 بود ایچکور روده بانغ جگر
 که ایگری سچ و تنگدی خواست
 که کوصلوک بود زور آورد لیه
 که کچ هست بیکلاه و ایلام زود
 بود یا شل تر هم بود شال یا ش
 بود یورت منزل بود آد نام

اینی رسید و کینه رفته است
 ابوشقه بود نام شوهر است
 یوکورد و همید او ایلام زود
 قورق خشک باشد همه هول تر
 اوزون شد در از و تو که است
 شد ایکی کهس یا نغی نو تو قور
 بوز و نه هست ویران بوغ تو قور
 بود یا شل اشک بود طفل یا ش
 بدان اوی خانه بدان نام با هم

دست

این کوی ایست جوئی بوز رو
 کوک سبز و این کم شو تاب باب
 فویدی ماند و فویدی نگذاشت
 مانگ بلدی صبح بند کوک آسمان
 قوی شد کوسفند و سورت بشیر
 قورت گرم و بالبع او ماهی است

آل کبر و قوی جان ایس بوی
 تکیه بالین آمدست اول فوج اب
 سوخت گویدی کو تر بنو برداشت
 تنوه شتر نموه چی دان سبار بان
 او جکی تر آمدست و آل کبر
 نام بولدش همره و همراهی است

اوزک کلین کوش نقره و همور آهن
 یوکان جام بوز کورکاب قام سیم
 قولان کوز و قفلان ملک ایلان
 که اون آر بود اوون ده سب و باد
 سنگیر بی سب سوکاک سخوان تری
 بولاق خیمه قدوق چاه همه بد قاف
 آثار سوار و آن از حقیق هست لای
 کورغای صل و جمع کنج شک فارغ کلان

که دخی دزد بودند و افری ریزن
 جلوعنان بود و تازبانه فچی نام
 جیان کز دم و چققان موش نار انار
 ایبار فرست فرشتاد ایبار دی بر روی دیو
 بجم کوزل در و هر یک حسن دار و کوبت
 کونول بودا کولی سب و یکه نشون کار دیو
 ایدش و بورت همی آمدست منزل اوجا
 توراج بودند توفیق منج باده تیغ

با پیش

نفت

ایاغ کاسه و تنه طباق اوزم انکور
 جورت کا بلخ آمد کلنگ نر نادان
 بهار یاز زمستان پیش ساوق سردست
 که بار غوغایاق بود دست آس ایکنی گفت
 که هست نامغور باران هم بلوت است
 که قار برف بیارد یاغ یاغش باران
 اوراغ هست در دوبرزه که بود دهن
 تر کینه او لوک مرده در او لوم زد
 جورا کنی دایمندان جان سیرجان
 که هست تلخ اجصق و جوک بود شیرین
 چون در دست نون و دود او لون
 که ابر نون باره بترت کوچی بود زان
 تنبیدی کرد طلب قاج کر ز کبل سیا
 اینتاشو دتورمه مباحش قاج کر نوز
 او نشاکشکس بمشاق نزم فاشق سخت

بار و قلیغ بیگر رونش و جلوه شور
 او نشاق سست فاشق سخت جلوگاه
 کینش که فورقه تر سنده دان و نامرد است
 تموق دورغ و او خاق امر است
 یلنگ قفلان میدا وارسلان سیر است
 که ایسا بو تیکمان اوز ارزان
 نجوک عجبی چون می بود بوزوغ و چون
 تیار یابد ایلنور همی بو سردن
 یعاد امر دتا بهادر و قور قور است
 ساوغ یوزت فکرو می بو بلوک ز کین
 ستوق شکسته او شاق یزه باریم
 کینور یار فرست ایبار الفین استان
 که سوت مانش امیران نکل اصبا
 ایاغ ایچدا چان توک یکام باده بریز
 یاتش خوا بکه باری برجه جمله در

اگر سینه آج بود سیر تونق و ایدیش پاک	اگر یک سیده ابلک آرد بزجاج کشد پاک
بر یک کتبه بوجاق کارد ابلک تیز	کیتور بیار و سا جگین باش و نوک بریز
جر یک شکر و یولدور ستاره ای در ماه	که پنج تن بودش ایله و ایدین همراه
طغای خالو فرزندش جمع خون دند	اوزت فرست ایبار فرست او غل فرزند

که اولک کشور آمد کنت ده دایه بیخونم	ولایتک شاه قورخان اول قلعه محکم
او غل فرزند اما مادر انا باشد پدر مردان	تورک ترتیب ره توفه و خوش او توفان
قالین لیغ نامزد هست کسی کونول	برادر قین اینی بود کیود و امدش
او شل انا باشد او شو بهمان اوز که دیگر بار	بودا کتیش کل توفان غل کتیش خان
تا نرسین میس تا کتیر مین میروی جانان	اونون تنگ شد فراموشت ما بنویس بکن بهمان
کو مور اکتشت فرق کرم نمور چی اهنکر	مرد کتیه بود ق کد ام و کور کین بنکر
کوزل محبوب میدان تا شاقیل تا شاقیل	تا پیتور یافته سب لوش لیکن اچکین اکن
که تیر و جن عرق باغ	بقاج چوب ماشش سنگ سو ق بر ما

تیل سهر دانی ز با و نمک لکش شوی شهور
 ساع او نقرت لک افساق کوز پیر کت

البته آتی اسبگاری البته ایکنی مردار
 قاجوخه فتر اک و جوخوخه سر قحج بود
 از کم کو پیش دان جایتان و یان بگرد
 آجیلین یعنی تو و اکس ایگلین یعنی بنوش
 اولاق او بود جایی نکلار و سیر گاه
 حیره باز خوردن او در کتومر عا شمار
 سرخ را یعنی قزل بوزاق میشد سفید
 رنگ سبز رنگان خون او کتم دان
 ایکنه بوزن دان بوز کر باس ایکنه
 توش سبز واقعه هم مویش قول مشت
 بوغذله یعنی زنج کن میویدگی کرد بوست
 لفظ جمع روخته آمد ماروق یعنی در زبان
 نیم روز باریم کونش تا نیک وقت با مداد
 سیکه ایر و کوت کون ^{بایها}
 ساغلیق مینش قوزی دان بره کویین ^{کویین}

مادیا قسراق ایغیر نر بوز غه بار بهوار
 هستنی بانکو جناب ایگری کلهو
 تار تنک دکنک در ازویاب بونشی و ایر مرد
 جلعنا کین یعنی بیج و کیمکس یعنی میوش
 سایی بجز و جول بر شد قدوق سوات
 جانور شد قوشی و تر نا کلنک آقوش شکار
 یا شل سیر و سارنج نوز دو سوچی شد نوید
 هست بویوک رنگ دار و ایلنق دان نامدار
 کوی بوز باند و بسوز اقبوچوان
 قوی باکو سفند و اوصلی نرا اولدر وی کشت
 قویدی ماند و قوبادی نگداشت
 هست تار کبی فرغو کوه تاخ ایکنه حران
 هست قیغوغم بود زشام نام مراد
 قونکس اوز ایملکدی از دست خود سازش
 اوزدی کند و یکلدی آمد ایکنه دان کردن

فضو کوناه و افزون شدن در ازونک تار

کورچی سابقه بچون جام نوشدان کا دار

کورک صی و کوروک سبز بدنا

بخسته قوت بد بیان مهم فرزندانش استنا

بوک بار و بوکله یعنی بار کن تو کما مر سبز

قوتی بر خاست قویکین جانمی یعنی کخیز

او جردی و افزود یاندی مست معنی کشت

یا نیدا اولتوردی در بهلوی او در سار کشت

هر سه مه ای با شیهت معنی روز عید

قوتلوشن باشد مبارکبا دکوردی یعنی دید

اوستی بوسید و قوتیفته در فعل آوردنک

تشلدی دندان گرفت در او روش نام تنک

تاندی یعنی چکید و سانادی نفر و دست

تکدی یعنی دوت تکدی کویدی بوسیت

بیلادی واقف نکشت بیروی داد

سائقوالدی خرید و کرکس آمد اسم خاد

بودی شست هوا کورم مکنند اوستی بود

شاخ دان منگور علف آوت است اولدی حید

تافور با طپیدن ایتمه یعنی مبرده

خر خسته شلتاق اشلیق بهمت و بالتوتیر

اند سو کند آمد و تان منکر و تانوق لواه

بول سبز پاره بوزرد بانه گناه

سوقا ش راه بار کسب سبکو کین سندان

ایش کار و ایر مرد و او روش آمد کارزار

قلبه شست اوق تیر و چکان یعنی کرمای

تون قبادان فوطه بلبلی بهت بچون این تایی

پات کیتور زود آور قوتال بود نام ظلام

دا و کس داه کلان و توغمه فرزندش تمام

کو چوک زور و اور و جلی است یعنی شش دروغ

کو چوم ان مرد کیه باند از زرو ماش فروغ

قوتیفته در

تافور

کوچین

اولی که کن خواب قوی خیزد آن بخت نشو
 آیدیش آمد با یک بود معنی خوراک
 بیک امروند آن معنی بزرگ نامدار
 قویج فولاد آمد و آنیم تیمور بر ماقند
 بیزرگ که باشد از ازه ایستد بود
 ایچی آغوق در دوشکم دان و قرنی دوشکم
 دسته سابت مهره بخت با التودان تبر
 تو کمانی باشد بگرد باغله کین معنی بر بند
 یوشی لیک باشد جرد او لیک دان کد خدا
 ایراول فوجی که روز بکشتن لشکر است
 جالغوجی سازنده جلال آمده دو مویه است
 جاب دوران است با لست مهم و او امر را
 او بیجا معنی مبار او بی فوجی بازنده است
 قوب امانت قوت کاسه دار یا نادر تو کمان
 ایلی بر دودلی بگرفت تو لی بر کرده

تاریخ

دی نیر

یغوجی

نینه

تولوب

ایکی شد که مننه یا معنی را بد آن بخت تو نو
 بوموج کفلیز آمد و هم کارسان گویند
 کو جلوک ان مردیکه باشد بهلوان و نورلار
 بلبا بخش فوطه را گویند یا بند کمر
 هست کوندوز در روش کچه او نشو
 کوپ بسیار آمدت و همی دان از گم
 ججلاق انگشت فخر و دباش بر ماق
 قویکین بگذار شد همی دان بنی چند
 توغدی زانید توغاکا باشد دایره ما
 چند اول جمعی که در دنبال لشکر سر و است
 ایکی تل لیک ایکی یوز لیک دوزبان دور و است
 ات انداز است با لست با از نام با
 قیسه بوش و ایچ نوش جالغوجی سازنده است
 اولقو باشد نام خواب قویکین معنی بخیر
 نام یتغان است جوز و لیتور و آورده است

قصه کوتاه اوب آوزون بود دورو دراز ۵۵
 فهم لک نش بله فهم با بویک زنگ بود ۵۵
 ایش بنو سوز و حرف سو یک افانه ۵۵
 او تندی نگدشت او تر فو اهد گدشتی اوت ۵۵
 قب قرل شرح سب لاله کون با ندرتس ۵۵
 جاب قولاشش جهک شمشیرت یاره زخمها
 حلقه دام سب او تو راق و ارغچی کند

یا سه مساع و سو خا سیر باشد با پیاز
 نام بر باقی سب برک مات لته شیرین بود
 عقل سیر بجعل و تلبه واله و د پوانه سب
 سارت تا جیک سب ترک و هفان گزده
 ساج نیز بیوی را کو بند ساج لیک مویدار
 سوچی خانه کوی خار سب جانو یاده
 اخصه چی میرا خوست و تقه چی انا غلبند

سور پیرس و سوردی بر سید و اون فریاد دان
 بارجه بولدی شد تمام بینه نوشتم او قو توان

تو م گرفته اگر و سلام
 منصف و سلام اریده پروا

کرفا و تو سلام سلام
 غم منت اگر سب ما شکولم

وز خانه غمگوت پر می طلیم
 در پشته ماده شیر می طلیم
 تن خانه غمگوت دل بدو پرا

نور و برنده رویه زار می طلیم
 اندک دهن مار سگر می طلیم

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

یا کریم الکریم کک الجود و العطا	لیس الکریم منک فی الجود و السخا
ویرمین سبانی شکر نیامکنه و مبدم	سجاک العظیم کک الشکر و الشنا
عد لکنک ظاهرا تمک او چون کک قنک	جکنه فک نیک او تاسی واضط استوا
مختره و اینعوجی بار بنی سیدین کی کم	تا کلا یمان و یخفته هم بر کوجی جزا
بر کسل سبک مقام عبیدینو لطف دین	یا خالق الخلق و یا رافع السماء

ای چشمه زلاله ک زه خط جان فرا	اسکندر و خضره دور اول خضره بنما
نازل بولوقب راول خطک و عارضک ^{او چون}	و ایل آبی ببله و الشمس و الضحی
هم خاتم رسل سیدین هم شافع اعلم	هم سرور جهان سیدین هم ضم انبیا
سندین رضالتی استارم ای مبد او جود	تنگری رضا بولور سیدین اگر بار سیدین رضا

یارب لو اسی سایه سیدایر بر برب مدام

قلما عبیدی فی قاشیدین بر نفس جدا

عالم کون مکان کو یونکر بر خس دور مکا	اوشو بہمت الکی اچھد بس دور مکا
جون کور و غاس بر یوزی کوز و عکا بر تران	ہیتے کوک ایوانی بر طاق مقرر دور مکا
ککش جن جنو تک شاسین تیلار میں بر زمان	بو کتا ندین بر خسی اول الکی ترک دور مکا
سنبل و کلدن بر خسی رخصار و زلفی دور	سر و وطوبی دین مراد اول نخل دور مکا
ای عبیدی جن لباس فقرا لیمہ خوشحال میں	بو اہوس لار و یک قا جان پروا اطلی دور مکا

سبز و خضک کور و پور میں کہ بر سام جان	کیم خضک دور خضر و منزل چشمہ صوا انکا
کور ما دیم بر زہ مہری اول فریاش دیکو نکول	ہر نیچہ بولدوم فلک دین زار و سر کردان انکا
وصیلہ بیتماں نیچہ کیم ایسا سا حرون	کیم نصیب اولیش از لیدیں محنت بجران انکا
جون کو نکول دین جفیسہ بجران کچہ سی محنت روفی	غنیہ دیک اول مفرغ کو نکول دور از نیکان انکا
ای عبیدی حال تنگ بغل بان بار آید	اشکارا رہتا کہے یعنی جون ایماس نہہان انکا

ای قدی رخا بکیت جانم فد بولسون سکا	جان بدہ آوارہ کو نکولوم مبتلا بولسون سکا
تا بتریک میں دیا کومد و رہ کر ای بیکانہ	میں اوز ویدیں اوز گانی کیم اشنا بولسون سکا
قبلہ جا آرو در کا ہنک ای سلطان حسن	دہر ارہر شاہ کیم بار وور کد بولسون سکا

ای کوزوم بار و غلو و ایستار سبب تمام سنگ
کوئی دین
گر خوام اینساک صیدی ساری می سرور و نا

بیل بلبه او جفان غباری تو تیا بوسون سنگا
جان کو کلکی بر لبه جسمی خاکپا بوسون سنگا

ای بری سیکر منی دیوانه قیلد نیک قنیت
کنج عشقنک قوی بویزدو نیک کول کافنا
وصل سنا لطف از سنا چمال نیک شععی غنه
اشنا ایلا خط و خاخه ای کردون
برایع مسکین عید نغبه بر پئی مغچه

خلق ارا مجنون که افسانه قیلد کلکی قنیت
وده که بو معوره ویرانه قیلد نیک قنیت
جان کو نکلوم قوشلارین پروانه قیلد نیک قنیت
عقل و هوش و صبر دین بیکانه قیلد نیک قنیت
دیر ایلدیک ساکن سنا نه قیلد نیک قنیت

هر قطره یاش که کوز صد قیدانه هفته دور
بیدار قیلد عشقنک ارا بار ایسه نیک
نا و کلا ر نکلدین و لغالی کو نکلوم اباره
ای آئی آینه کوز او یئد اوجی دیک نزل
فانش ایلا یار ایلدا بر هر عصبید یا
بو کمال حسن کیم نوز نیدنا بنیم دا دور

فرکانیم اوزره هر بریسه در سفته دور
هر فتنه که منند صلح اوزره خفته دور
کو کسوم آجلدی کل کل کو کسوم نکلوم
کیم کوزرواقی منطری فوش باکی رفته دور
هر درد و غم که کو نکلوم یکجندانه هفته دور
اوز کادایو قنور اننگ مهری سنا بنیم دا دور

بوقدور قمار کیم سر خوراما نیند ادور	جنت لاما واران سرون طوبی دیار
بمنده او قوتور زار کو کلوم بوسا جانانجا دور	تتر ایتار هر دم مینک قنغه مزرگان خجری
ترک خوش خواری منک قصدی مینک قانده دور	یار ماخیل کو کلوم نیلا کو کوسوم ای بیجری
کیم انک جمعیت زلف کینک نیند ادور	ای عیدی قیلماخیل کو کلونکن زلفین برق

جعدی مکن و خطی سبز و لیلی شیرین دور	کلعداری که بوزی منک کنار چین دور
ساجی دور سنبل منک کیم بوزی شیرین دور	غنجی دیک غری ترک کوس ریخاقدی
کونیا اوج صفا اوزره مه و بر وین دور	کل رخا رنگه قطره عرق لاری شوخ
پیر کوزوردیسا اولونسه لبعلی چین دور	بیرا دور جان سوزی عالم غم سجا بیکلیغ
غریب و فرفر ار ازار کو کلون غن دور	ای عیدی باریدین کیتی فراق ازاری

نی غمی بار اول کشته منک کیم سبیلک بارکی	منکر کیم مخزون کو کلونک مناس کیمی لدران بار
نوبلوق اسبابیدین هر نه که دیر لار باری همه است	قایسه برختیغ مندن سوزا سبین ای کو کلون
غنجی سیکلیغ کو کلوم اطرافنده بوز منک طاری	توشکالی کو کلوم خزان یامی اول کل دین برق
دیدای کیم شقا تو دین بوقوتور نصینک ناری	ناری بارین بیلادیم شفق الو سوز دوم المغه
بنده دور سنکا ولی بوز سلطنت دین عاری	یا سمانیت راستا منک عیدی قول بولوز

اوله است

کینور یارده کیم هینکام عیش و شادمانی دور
 قدح نوت کیم زمان عشرت و در جوانی دور
 اول ایلی از دنا کیم کنج حسنو کب بجان دور
 برین ایلا اشک کیم مناع دهر فای دور
 بی دین بر نفس سوز کیم حیات جاودا دور

کنتبم تا ایام وصال و کامرانی دور
 کیر بپ اهد سوز کجا قیلا مغموم می ترکین دور
 یار و تاس بو کبدانی فاشنکا ای حسن سگ
 خنار سین جمع ایلاب هر کجین کیم بقا یوق
 عسدی اول سحر انقا کور کاج خلاصکنه

اول ایلی آفت دین غارت ایمان قیلا دور
 کینجه کافرینان کیمینه مسلمان قیلا دور
 جلوه سی برله منی حسنو کجا حیران قیلا دور
 عالم اچیره که بار بر سبله کیسا قیلا دور
 التفاتی که سکا لطف ایله جانان قیلا دور

قیلا دور
 بیز بولوب فاشنک ایله جادو کوزونک قان
 یوزوز لفقونک ایسی تنک بولوب ای اوچ
 کتار پل ایله هوشو منی نینه سردونک
 اعتماد ایلا ماکسل خرج فلک و ریغم کیم
 ای عسدی کینیکا قیلا دی قلعوسه یوق

میین کبی هر گوشه دامنک بل نیند آستار
 قاید ابارشون کیم کوکول اچیلغودنک آستار
 بو پرت تنبیه اول زلف ایله سود آستار
 هم روح حسن ایزور هم ناز و استغفار
 نازین کلچره کیم قامت رخساری بار

سرو بولوق کلر خی کیم ترکس شهلا سی بار
 قیلا سا معموره ساسی لجنون عیب ایس
 عشق بازار نندا ایستار تنبیه کونکوم زلفی
 کوز کایلا یار و ریغم نینلر کیم اول ای شیدا
 ای عسیدی جهره زردیم کور و پیتادای

عشق بازار

بوردگان تاغ ایتاک کونکلی قاتون بانوی شکر	نه ناسته کیم ایاقین قویسه اول تاش اوزون باشم
باری عشاق کونکلیس ایتلار یکاصرف ایتیل	دیدیر سرکشته مجنون روحی اوجون پرکان
ایاستور دهر دون مکنه توفقان نوح طوفانی	که محنت شامی حقیقان دو دایم بر دباشم
دیسام جان کونول کلید کیم دور فیه لغان	تاشا ایلکیل کیم بری کوزوم بری قاشم
عبیدی تیره کونکوم اجره توخه نور بارون کیم	منور قیلغان انی مهر یوزیدن قویاشم

ای کونول عشقید امین ایتما بجا دین اصرار	عاشق ایسانک عیب ایرور قیماق بلا دین اصرار
عشق دشته ننگ اوسته هر نیجه مهلاک سیه	اوز کالار دیک قیما اول مهلاک بلا دین اصرار
مبتلا لایق اوتغنه باشمن ایاق کویدوم	ایلاکنیرای ایدوستلار مین مبتلا دین اصرار
نیکا مندین اصرار ایلا رسین ای سلطان حسن	باوشه لار ایلاکان ایرماس کدا دین اصرار
بولاسون دیسانک مقید جان کونکولوب	ای عبیدی ایلا اول زلف دو ما دین اصرار

نی عجب کورما سام اول یار نه اعیار سیر	میج کیم کورکان ایاس کلش کلنی خار سیر
یار سیر جانیم ایرور افکار و مین آزرده حال	نا توان کونکوم خراب احوال دور دلا ازرده
عشرت اسباچین مهربا ایلاکنیرای دستلار	نوههار ایامی دور بولماک می کلار ازرده
نی ایدی بینکور ماکنک جانمعه آزارای	مین ایدیم عشق ایلا اجره بار جادین ازرده
جان اگر برسام عبیدی مکنه تا کنصرت یله	نیلا مین کیم اوتتی عمرم محنت کورده ازرده

گذشت

دمی کم اولغان ایماستور عبادتیم هرگز
خلل یوزینی کورار دیک ایماس جهان بجزه
اگر چه بر یوزیدین عهد منهدم بولسه
دیار غربت اراضه بولغانی کونکوم
شهبید عشق ثوابی عبیدی کوچه بیل

هم اولوزکا بولماغوسی دور بو عادتیم هرگز
دیار و دولت و بخت سعادتیم هرگز
خلل پذیر ایماستور ارادو نیم هرگز
دمی کم اولما دی اندین عبادتیم هرگز
تو کاکو دیک ایماس آخر شهابتیم هرگز
نمازخانه

جمالیغا مننی هر خطه زار قلعغان اولوزونک
یوق ایردی ایچمنکا اعتبار خلق ایچره
یوق ایردی اینکا یار اولغانی منک
کونکول جبار ماسیدی رازین کوزوم
دیدنک منی کم اینتوب راویا تلغ ای بدو

قاشتک قیلج بیه دفکار قلعغان اولوزونک
ایتریب اول ارادین اعتبار قلعغان اولوزونک
انی منکا و مننی انکار قلعغان اولوزونک
فغانکه رازین انک انکار قلعغان اولوزونک
عبیده دیک منی هم شرمسار قلعغان اولوزونک

کوزو کونکوم دور بلائی جانیم قلعغان کونک
جور و بیدار او ستیده دور لار منکا کوزو
اول ایکا و دین جوین خلاص اتماق مکمل ایما
جان بیلک باقیم السیب دیدم اولار منک
کوزو کونکلسن عبیدی تارما دو جور و جفا

بهرینی سوغه سالیب بهرینی اوقه کوبدورد
قای بری کوبراک جفا ایلازمیشی باقی قونک
قایسه بری قابل اولتورماک اولسه اولوزونک
خوش قالیب سز لار داغی سز نغذایه کونک
اول ایکا و دین جفا لار کورین جانین سوزونک

غیر یار الید بار دور کل قاشید اچار و یک	بولما سون دشمن با مان دوستلار اچار و یک
بارورین اوز قوشیدین کل نمک زما اکلادم	بار ما کین دیب ایسا کیما یا بو شورین چار و یک
کوی سکیع قاید بولغای کهنه عالم را	جنت الماوی داغی ابر مان دور اول کلزار و یک
بر نفس ما شیم اوزه کیلکای مودری ^{دوستلار}	کوز تو تار مین اول مسخ انفاش چار و یک
ای عبیدی بر غریبی وادی حرمان ارا	وصله دین محروم انک ایکن مننکد یزارد ^{دور}

زلفی غم ای کو کول منی انفسه حال قیل	اول سر و قد بولید اینه با یمال قیل
مخفی شیا سوئی خطی طلعت ارا	ای جان ضیال طلمت بحر لال قیل
یتما کشته ضیال اید و صلیغه ای کو کول	سین فی ضیال فکر کا دور سین حمال قیل
ضوت و بولما حال سیر ای صوفی صفا	الد ذکر و فکری بده وجد و حال قیل
آی دیک یار و شام غمک فی عبیدیا	دایم دعای اول مه صاحب حال قیل

لطف و احسان کم جانیدین ای جان قلم غل	مندرس اوقکا هیچ کیمکا لطف و احسان قلم غل
سلطنت اختر لارین بر دین کی جمع ایلا دیک	سینات انغش دیک یارب پر ننا قلم غل
بولدیلا ر بوجع بر بر ننگ وصالی برده شاد	اوش بولارنی مبتلای داغ بهجران قلم غل
ساقلا غل بوجع فی تور لوک بلا دین بر نفس	مصطرب احوال ای تب محزون و صبر قلم غل
ای عبیدی فقر ملکن تنگری چون برودی سکا	هر زمان اندیشه ملک سلیمان قلم غل

جهان بچند ایوردب نسا دلغته کم کوردوم
جهان فربسی نه باقا بقای بار دور دیب
عدم دیار نه بار دیم کو مکولنی ایستار و
حطی و لعل لبین کور کالی جسم ایجره
عبیدی فقر مقایسه بسین غنیمت نت

جهان فسانی ایچین بلکه توله غم کوردوم
کو مکول نه برمه ایگاکیم بارین عدم کوردوم
کو مکول نه باچا دیم اما بسی الم کوردوم
کو مکول ایچند اوت و کوز لاری کوردوم
که فقر ضلینه بسیار محشم کوردوم

کورار کوزوم سین ای جان جهانیم
ترحم قیل که بولدی خاک راهینک
کو مکول اوین بوزار سیل هر شکم
سنگ سنگد اجنون قصه سی دیک
عبید نعه تا بیلما س عالم ایجره

سیوار یارم غم زیم مهر با زیم
تن فرسوده جسم نا تو اینم
هم اولوق ناله و آه و دفغانیم
ایل ایجره تابتی شهرت و استاینم
سنگ دیک مشفق ای آرام جانیم

آیر بلب خطی دین اول زلف دقانله اوچرادیم
صیح عیشیم زلفی نسا میدیک بولسه نه تانک
اوچرغای دیلستار ایردیم بر ملا یار
آش نالیغ بر دی اول بار ایچی غم کوئید
۲ پنوالیع دردیدن شغلار ایدیم هر بر درکم

بر ملا دین قاصیم و ایکی بلاغه اوچرادیم
مبین که مونداق بو فاکوزی قواغه اوچرادیم
کوکلکی تاش دین هم قاتق راق در باغه اوچرادیم
ای عبیدی مدین نه یخسه آشنایه اوچرادیم
بر اوزومدیک کوزی یا شلیغ پنوالیغ اوچرادیم

یانتب

بولغالی انکی کوزوم محروم انک دیردی
قیلار زهارای کونول دورا کلسه نعل
اوز کالادیک کل تاشاسن قیلای دیدیم لی
سروقدی بن چل دور طوی حبت مدام
تار تا دو مین غم برین نوز مشک صفا اولان

هری کیم عالم ابار دور کچت مین باریدین
کیم اجلاس غنجه دیر مید انک کلزاریدین
کوز کونار کویکلس اول آئینک کل ارض دین
هم او یانلق دور سجا جانقرا کفتاریدین
ای عسدی کیم چکار نوز مشک اعیاریدین

فردوس ارا برینک استیم سوی دین
کیرماس سوز و مکا بر نفس اول حوروشیم
خاک اولسه هم تنیم کوندن کینا کوز دور
نعم ایکی دین اگر قونولای دیرسین ای کونول
اول کل کایتا نوز کسندی صبا کس

هر دم معطر ایلا دماغیم فی بوی دین
جانقه تیب مین اول صم مند فوی دین
تا اوچما نوز بیل بیل اول خاک کون دین
اوز و نکی فانی ایلا جهان کفکوی دین
بر لطف تنما غیم بوق انک صبحوی دین

ترا کوزوم فی بلا بولایغ ایلا رسین
اوز و نکل کاندیک انک مین اولونسه ای
منه شکسته غم ایلاک ایشنا لیغ بی
مدام صومعه داعی ایچار سین ای زاهد
همنه خلقی جهان نکل ضایسته ای سباب

کوزوم دین اوت جبار کوز قوال ایلا رسین
حج فایغ ایله بادشایغ ایلا رسین
رقبت لارغه بی کوی ایشنا لیغ ایلا رسین
همنه اعل قاشید ایلا رسایغ ایلا رسین
عقید دین نوز و چون مارضایغ ایلا رسین

یار فو تقار ماس و می جانغی بهران ملکیدین
ساقا بر نرم تو ز کیم جان کو کلونی بر پ
ایتا کنکے الغالی کو کلوم ایلسندین ای ج
کینماکان باشین کو یو کیم سلا کو ییدین
بجزید اول لربانک جانغی متم غایت

واد و فریادی کو نکول اول آف جان ملکیدین
که سینک ملکیدین و باجی کاه جان ملکیدین
دردی کو یو لیدی کو نکول ننگ کینے در مان
بیرسلان قالمادی اول مسلمان ملکیدین
ای عبیدی ناله و فریاد و افغان ملکیدین

ای کو نکول عاشق دیلاس سینی جانغی کیم
سالما یول و صدت مقای سانی نهاری کو نکول
قانی محض اولما خوچه ایکا بولماس فرین
ماسوی التدی اینکدیک کیم که بیج دیما سو
ای عبیدی عشقید این دیک نام و درما خیل

عالم و کون مکان و جانان دین کیم جانین
ای جانین و صدت منین کیم جانان کیم جانین
انین اوز کاهیرنه کیم بار لولسه کیم جانین
باردی آخر ماسوی الید و افلانین کیم جانین
جان کو نکول کت لرب جسم تواندین کیم جانین

غیرنه لطف استبان اینک ایله بار ایتا ساین
عاشق زار اگر عشقا وصالینکده د می
عالم حسن جمال کیمده امره تنک منکلیغ
باراسین بجزینک ازار قیدت کو کلومینی
کو یوکا بار دی عبیدی نبلایان وصلینک

غیرنی بار قیدت نی اخبار ایتا ساین
بجز بیج دین اینک کونکلینن بچار ایتا ساین
یوق اگر بولسه حجابینکامی ایکا بار ایتا ساین
بولماسا لطفونک اکانسکانی زار ایتا ساین
تیغ بجز اینک ایله کونکلینن افکار ایتا ساین

و هم دین اور مان نفس خانیم جبار دیم بیلہ
 ہر نیچہ کہیم پوسہ کل خسارہ سے شہنم بیلہ
 ایور ولور باشہ عیسے تیر اعظم بیلہ
 اول سفر داکاشکے بولغا ایڈیم مین ہم
 فی بو عالم بر لہ ایشم بار نہ اول عالم بیلہ

فرقتندرس مینی جان خرمیغہ یوز مینک غم بیلہ
 ای کو نکول بولباس صفایق تیر لاکان خسارہ بیلہ
 ہر نفس سوزین شہت کور سا ایدی عار و ضنین
 ای بی با کلغے نندبہ کو نکولوم ایر کاشتیب الکا
 ای عبیدی عالم حسن و جمالی باریدا

کو کار دی بر یوزی لالہ زار لولدی سینه
 کہ کل آجدی فصل بہار بولدی سینه
 کو نکول شکستہ و کوز اشکبار بولدی سینه
 سمندی بولغہ جسمیم عیار بولدی سینه
 فراق دشتے ارار سفر بولدی سینه

بہار موسمی ای کلغدار بولدی سینه
 مدام ہر مینکا کلکون بیلہ ای سایقے
 جمالی گلشنے دین ایر و نوشکالی جانیم
 مینشے باشمہ اول شہسوار جلوہ قلبیب
 مینای کہ مینادی کو نکولوم عبیدیا

دیدیم مینکا کہ غم جہا کل مین تیر کون بولدی
 آقبلسنہ بزم اچرہ فی بولدی الای بولدی
 قاریس ہر نیچہ جان ہر بان قایسنہ بولدی
 مین بو حقیر فی یارب نناک بولدی
 پروانہ کبی ہر کچہ باشیدین ایور ولدی

دیدیم فراقتنک اچرہ نیچہ غم بیلہ اولای
 صحبت توز ولدی صوت ایله ای تیر کشفو
 قاش و کوزی تلاش تیلار جانخی ای کو نکول
 جانمنے ایکی لعل بولوب ہر کا ہر دیلار
 کور سانسہ یوزی شمعے اول ای عبیدیا

نوهمار ایامی بولدی کلغذاری کوزلا
 یار سینه بزگانی بار عالم دایاس کوزلا
 باده کلگون ایجار دالاله زاری کوزلا
 ای کونکول کل کیم ایجا بولوب کیم کوزلا
 سر و قدی ایستابان همین بخذاری کوزلا

بزرگانچه قیلسا کوجوب و جفا سینه کار
 سالدی کور ایجا سار سینه بزنی ایلاب
 بغیر فیه مهر و وفا سین ای کونکول بوزانچه یار
 یار لیغ کوز تو قانیمه کوز لادی چون ایجا یار

بزرگانچه کوز بار سهر برد ایاری کوزلا

ای کونکول کور ساتادی جا کلسوم ای بوزین
 آه کیم کور ساتانین بر دم بر کلک اوزین
 فی بوزین کور ساتی بزگانی الشی توردی
 چون غبار مر کبید می ووشن ایلاب ایل بوزین
 بیلمور و تور غونجه یار سهر سواری کوزلا

استالی یاری کونکول کیم بولما غای بزین
 ای کونکول تا بساق جهان کوره اندین
 کوزلاری بولغای قراوغار کیم کیم آتی
 کمر اننگد کیم شوغ شهن اشوب عالم تا بساق

بهر غونجه مهربانی غمکساری کوزلا

عشق ارام کیمین عیدی دیک تا پشخصال
 کویا نینگ کیم غمقیدین ایلاب غم و خاص
 آلدی لار عبرت داعی بو عشق اراغام غوی
 ای نونای بولما غونک اندین بولار برده ضلص

کیل که هم وصلین تلاب صبر و قوراری کوزلا

ای جان الحاقیل اوز ننگی شیدا
 اولدور سین ایلا کان هویدا

موجود انبان سینہ عدم دین	پردی سنگا دہرا بچدا ماوا
بازار فاضلہ سالغان اول دور	استوب و بلا و شور و غوغا
سرکشہ جہان فانی اجرہ	حکے بیلہ بوسہر خضرا
وصلین بیلہ ای کو کول ہمیشہ	کورمای ارادا اوز و کنگنی اصلا

دم اور ما جہان داما سوی دین

عافل بولہ دمی خدا دین

قبل موند اوز و کنگنی قابل ای بار	کورماک تیلہ اسین کیراندا دیدار
عشق اہلیغہ کوب تورالتفاتی	بولغیل انکا عاشق و کرفار
غم خوار سکا پیر اول نی غم دور	غم تغبدین اولسہ کو نکلونک افکار
اننگ کر می بیلہ ترکیک دور	ہر قایداکہ بار غرپ و بیمار
غیر بغیہ کو نکولدا ہر مایول سین	تن اجرہ کو نکول باریدار نہار

دم اور ما جہان داسوی دین

عافل بولہ دمی خدا دین

ای دوست بیوار ای ایک خدا	ترک ایلا جہان ماسوی بی
کورماک تیلہ اسینک جمالین شنگ	ہر لحظہ تو شور ماتلہ دین آنے
کوز تو تما و فاکہ قیلغان ایرماس	ہیج کمکا و فاجہان فایہ
شام و سحر ایلابان ضیالین	پیرکوشہ و اظاہر و نہارینے

دم اور ماہماندا ماسوی دین غافل بولمہ دمی خدا دین

ساک کاکیر اک معارف ای جان خلق ایجرہ تو شمار نغز و افغان

بہر از اولائین دیسانک لارغہ راز سنگنی اولوس دین ایلمہ پنہان

نی عب اللار بولید ابولسانک آشفته و خستہ و پرتان

جون بارسین ایننگ خیالی برلہ تا بار جہان و جرح کردن

دم اور ماہماندا ماسوی دین ۵

غافل بولمہ دمی خدا دین

یوق ذرہ و فاسی ماسوی ایننگ تا تو تا کو نکول کامہرن ایننگ

غیرغیہ خدا ایننگ اولمہ مشغول یادی بیلہ سین بولوب خدا ایننگ

دولت توراکر خدا بولید ا صرف اولسہ بیات جاودہ ایننگ

عاشق سینہ ای کو نکول دیما س لار تا بولما عاشق ارا تا ایننگ

تا بولسان طوعیش برلہ جسمینکدا کو نکول کو نکولدا جاننگ

دم اور ماہماندا ماسوی دین

غافل بولمہ دمی خدا دین

عشق او قیغہ بولوب نشانہ عاشق لار ایچند ابول یکانہ

بہر شام و سحر دادر برلہ چک آہ و فغان عاشقانہ

کویسانک زانغی عشق او تیغہ یا	یوزونکنے ایور ما عشتی و سن بین
خلق اچرہ یورومہ صوفیانہ	صوفی یاساب اوزنی زرق برلہ
تبولسہ عبید یا ز مانہ	ایرلیما خیالی دین ز مارینے

دم اور ما جہاندا ماسوی دین

خاضل بولمہ دمی خدا دین

تایقونیز دور حسانتیدن اینک تازہ حیات	کیلدی ماہ مصفا ضمنے دایور منک حیات
متصل حریف کشفلت ایله اونکای اوقات	کیجه لاشوق ایله سدرا اولو ایله ملک طاقا
ایتنکیز سید کونن کا ہر دم صلوات	ایکی عالم داتلار بولسا کنیز امید بجات
چین کوکول برلہ اتیغہ فیلمنک تازہ و آہ	ہر سحر اشک نہامت تو کوب ای اہل کناہ
ایتنکیز بارجا اینک کطل کمانی غریبناہ	بولما سون کردیسن طاعتنکیز بارہ کناہ
اشکنکیز سید کونن کا ہر دم صلوات	ایکی عالم داتلار بولسا کنیز امید بجات

ینہ عثمان و علی یار و فادار رسول	بارا بوبکر و عمر محمد اسرار رسول
صدق برلان بولونکنیز تابع الطوار رسول	کورماک الستارینیز اگر شوق ایله دیدار رسول
ایتنکیز سید کونن کا ہر دم صلوات	ایکی عالم داتلار بولسا کنیز امید بجات

برایسے دافع شر ایرودی بری مانع شرین	قرۃ العین نبی ایردی حسن بر حسین ہ
طاوینک ایلمک لے بولونکنیز ایروینیز کا بودین	یار و سون نور خدا دین ایسا کنیز دیدہ دین
اشکنکیز سید کونن کا ہر دم صلوات	ایکی عالم داتلار بولسا کنیز امید بجات

بولالی کردیسا بنزندانی برده ام
ای شد دیدی اول صخره فرخنده پیام
ایکی عالمه اندلر بولسا مکر امیدی است

پاک روحی کا هرود استنگه ای ایل کرام
جینه دوردوزخ او تنه بیلنگه فاصم
ایتنک سید کویس غم هر دم صلوات

اولا کنه خدا بر چاه قیلدی تقدیر
او تکالو نلار ننگه روحی و ای ایل

هم خاتمه قدرت مله ایلاب تحریر
احلاص ببله بارچا و ننگه لار تکبیر

اولا رو ایدی ایل کا نوح بن
کیریب بر سیدین نور المادیم

کیم ایکی انشک لیک بر اوی دو جهان
ینه بر سیدین جنت مین روان

همتین لار ای کوکول بولسا موافق
نا موافق مین لار دین منافق کتسه راق

بهان زالی هم مکر ایبار هم نفاق

ان نورت مذهب غه قیل اوج طلاق

کجه لاریا دینک ببله کوزومنی ننگه کلامدیم

صیح بکلینغ هر نفس بر اینیم جا کلامدیم

اور تارینه بجا و نه وصالنگه ساشیم

یا نعوم کیلور اوست کجه فیالنگه ساشیم

بهران امیدین یادینک ایلله کجه تزیب مین

شرح ایلاسا بولسا سینه انداق ساقب مین

کیلامدی کوکلوم سورا اول دستانیم دین کیش

مونس کوکلوم ببله ارام جانیم دین کیش

تمام شند منجلا دیوان ترکه عبدالقدخان عهدی تخلص بارش حاجی نوبه در گفتنی شعور ک

و تازی و فارسی در دیوه و صلت برجه کمال داشت بر طبق کلام

الملوک ملوک الکلام از زاد طبع او انجومی

نوشته شده است در امر حرم

جانان ز هر دو عالم یا غور سیو ازین
 روی جو ماه داری من عاشقت از انم
 تو ماه مهر بانی بر من جفا قیلور سین
 هر دم بقره کوی گشت کیت مینک قاندر
 روزی نشسته دیدم سعد سینک قانگنه
 کرد بر کم نباشه من در عمت اولار مین
 از شرک لبانت بر او بجای تیلار مین
 بند قبات بکن تا مین سینت قو چار مین
 من دیده سخت کردم نزدیک تو را مین
 کر سین جانو ایچا رسین من هم ایلیک

عاشق رورت شدم یار مین بلور مویین
 کافر نکر سین تو عمره سینک او قاندر
 جور و جفا همکنه قالمادی صبر و طاقتیم
 شب که روم بکوی تو بولاسا شوم رقیبم
 جامی ر دست عشق تو تولدی صغیر و ناولان
 صبر و قوار شد ز من معنی فکر قیلور مویین
 از دل او جان من گذشت اه رضا بولور مویین
 دلبر مهربان من مومنه جفا قیلور مویین
 کر زوم بکوی تو بار او زونک کیلور مویین
 کر تو دل نمیدهد انگشک او چون اولور مویین

ای فتنه مسانه کوزونک مظهر اسماه
 امطار را هر قطره کوزی حسنوکا ناظر
 کون جبره سی مهر سنگ لید بدین لعلی نور
 بیبل بولوبان کل کبی رخسارینکا واله
 زندانه قدیمک صلوه سیدین فتنه داو امق
 اول لعل شکر خابده مقنون سنگا شترین
 جویای وصالنک کیلبان سر و خوامان
 کون دیک باری ذرات جهان عینت بیدا
 اشجار داهر برک سنگ حدینکا کویا
 تو طهره سین قهر ننگ تیلیدین کیلدی مظر
 پروانه بولوب تیغ صفت حسنوکا شیدا
 مسانه کوزونک عمره سین دین عمره
 اول حسن دلارا بیلده مجنون سکا لیلدا
 حیران محالینک لوبان ترکس شهلا

برنت اولینک حج عسی دین بادۀ کلکون
بلبل تیغیل میلی دیک و صفینکا ناطق
بر کوک اراغین کرینیک ایلادی روشن
مستوق بحر کمنک ضرور و درویش
برخه غرابه مین غمره که نا که
برم دیمه توحید و بیان جانکامنت

کونکوم دانغی دانغی ببله اول ترکش هملا
هم قافه منظور قلبه سدره و طو بسلا
هم جلوه دار خسته فلک منزل السفل
مهری یوزیدین نور کور و دیده یوز
کشتا دور و خیل و صحنه فوج ملا یک
فقری یولیدا خاک بولوب ملک سجان
هم کل یوزیدین پرده کشتا غمخه خندا
نوشین لجه وین روح فرا بادۀ رنگین
هم باشیمه اول تالیب سایه رحمت
برم صفت اول شه لولاک دیکیل کیم

بر لمعه یوزونک بر تو بدین لاله حمر
ترکس کونسی کوز ترکیه دیک عینکا بینا
که ذره نور شید اهی قطره در یا دریا
بر ورده خوان بغمینک نیش و عینقا
یاروئی کوز و غمخه پنه بر مطلع غمرا
المنته لمد لکجا تبارک و تعالی

اسوده سویلا دور و اهورا هویدا
هم غار خفه بر نور قلبه شیرت بطی
هم رتبه غم قدر بغه دنی بانه ادنی
شوقی یوزیدین طور بولوب منزل مویجا
ماهی دور و خاک قدمی اوج شریا
لعلی غمید ایاک بولوب صپ مسیجا
هم یوز کل دیغ غمخه بر ابل شید ا
رنگین یوزیدین جلوه ناله حمر ا
هم کونکوم اول منک بولوب تیه سودا
مهری یوزیدین خلقی قلبه خلقی اشیا

هم مظهر اشیا دور و مطلع اشیا
هم مقصد اقصی دور هم مطلب علی ایه

2 SW

رنگ سوسه
میل مافونف بوم
م و ام نم ماو سوطام

رنگ کمان
دوسه ناز شفت فوه کت
ماونار نم ماو سوطام

رنگ اسوه زر و
نم با کل کمان زر و
نم ماو نم انار و ام

رنگ طوط
میل زر و سورت و انار
نم م و ام سوطام و ام

رنگ کمان
ماو و بهار زار
و ام سوطام

رنگ سرکاسه
ماو سوسه فوه زار
نم ماو نم ماو ماونار و ام و ام

رنگ کلدره و سوسه
ماو سوسه فوه کت
نم ماو نم ماو سوطام

رنگ کمان
نم ماو نم انار و انار و ام

رنگ اسوه
نم با کل کمان ماو زار
نم ماو نم انار و ام سوطام

رنگ زرخوار
نم با کل کمان
نم ماو نم انار

رنگ فاسه
ماو زار کت
و ام و ام و ام

رنگ دلاهی
نم با کل کمان
نم ماو نم ماو

ترکب سازی

سوره نوره نغید علی کندک قلیه
۱۶ ۰۲ ۱۲ ۱

سوره نغید کندک انکت ویکونه الهام
۱۶ ۵ ۲ ۱

سوره نغید کندک انکت ویکونه نوحه
۱۵ ۱۲ ۴ ۶

سوره نغید انکت کندک ویکونه رکب قبول
۱۶ ۲ ۱ ۳

سوره نغید علی کندک انکت ویکونه
۱۶ ۱ ۱ ۵

رکب متانه خط نوره کندک زرم
۱۰ ۳ ۱

رکب رمی هر سوره کندک انکت ویکونه
۱۳ ۱۰ ۳ ۲

رکب نغید سوره نغید انکت گوید ویکونه
۱۳ ۱ ۱ ۲

باز کسی که در راه
ازین کوی در راه
از وقت سپیدانم
ای کلاه تو را
ازین کوی در راه
از وقت سپیدانم
ای کلاه تو را

و در علم قیام و ذرات که قدره الحقیقی حضرت می بینی در خط
 نعل و نیزه الملك مصفا حضرت می بینی صدای علی ثانی بر علی
 سید ایله قدسی صبر در کتابی طردن محمد بن اورد لاند بو شفته سید
 و در ایست لواند بیاض مغز که با کودی و نیزی چشم باشد و لیل است تحت
 روی و پد شرمی و خیانت و فتن و ضعف عقل در کاکت رای و اگر
 باین علامات بار یک زنج باشد و نیز نظر و بهن پیش از صلی گفته اند
 صد کردن از جنس کس لازم تربیت که از ما را فنی **معمولی** در **تربیت** و کس
 میگویند معتدل نشان بخاست و صحت و مانع است و موی نرم نشان سبکی
 سیدی و نیز سید کاست و برودت در مانع باشد که علت کم فیه است
 و بسیاری موی بر کتفها و گردن نشان جرات و حماقت است و بسیاری
 موی بر سینه و شکم نشان و حشمت طبع و کم فیه است و مبدی دست
 و ز روی موی نشان حماقت است و موی سیاه نشان عقل و ادراک
 بود و موی متوسط میان مریخی و سیاه نشان در اعتدال صفات
 بود و **دلیل** **شانی** حکما گفته است فی ذراع که بر چوبی و شکلی باشد نشان
 وضومت و بلا همت و شوق و لطف و کذا ف بود نشان بار یک
 و خرف نشان و مایکی و خاست و عاجزی بود نشان متوسط
 که روی عصون باشد صدق محبت و فهم و علم و هشامی و تدبیر باشد
دلیل **کوش** کوش بر درک نشان چهار است لکن صاحب اورد
 فوت حفظ باشد و تند خود در بعضی اوقات بود و کوش خود
 نشان در هر جمعی بود و کوش معتدل نشان اعتدال احوال بود
 و **دلیل** **کوش** کوش بر درک سیاه موی نشان در شسته بود در سحر و ابرو

حجرت

و ابروی کشیده تا صدع نشان لاف و کبر بود ابروی سیاه ستم
 در کوتاهی و درازگی نشان فهم و دیانت **دلائل چشم** بدتر چشم
 چشم از رفی چشم کلان نشان حسودی و خرابی و کاهلی و بیاضی
 بود و جوید چشم و قلت حرکت آن نشان نادانی و لذت طبع بود
 و سبوت حرکت و پیزی نظرتان صید و مکرو و زردی باشد سرخ چشم
 نشان شیعت و دلیری بود و نقطه های زرد که در حد فتنان فتنه
 و شور انگیزی بود و چشم متوسط در سیاه و سرخی نشان فهم و
 بسیاری و راست و دیانت باشد **دلائل بینی** بینی باریک نشان
 مداهنه و لینت است بینی کج نشان شیخ بخت است بینی پهن نشان شوکت
 بینی فرخ سوراخ نشان غضب باشد بینی سطره میان یا پهن سر
 نشان بسیار سخن و دروغ گوئی بود بینی متوسط در سطره و باریک
 و درازگی و کوتاهی و پهنی نشان فهم و عقلا باشد **دلائل لب و دندان**
 در مهر فرخ نشان شجاعت است و سطره لب نشان حماقت است و اعتدال
 لب نشان رای صواب است **دلائل دندان** دندان کج و نامهورت
 مکرو صلبه و ضیانت بود و دندانهای کنده و هموارت نشان عدالت
 و امانت و تدبیر بود **دلائل آواز** آواز بلند نشان شجاعت بود
 و آواز باریک نشان بدگمانی و توهم بود و آواز معتدل نشان
 حسن کفایت و تدبیر بود و غنچه در آواز نشان حماقت و کبر و
 کمی فهم بود **دلائل سخن** قادر در سخن نشان خوب است و کف دست
 در وقت سخن بود نشان زبیر کارد تدبیر بود **دلائل کردن کردن**
 کوتاهی نشان مکرو و خبث بود کردن دراز باریک نشان سبکی و گمان

کردن سطره

کردن سبب نشان جهاد بر خوردن بود کردن متوسط نشان صدق
و عدل بود و نه بر **دلایل حکیم و معین** شکم بزرگ نشان جهاد حق
و جبین بود لطافت سینه و شکم در **دلیل** نشان رای و صفای
نشان **دلایل کشف و کشف** عوض کتف و پشت نشان مخالفت و
خفت محقق بود **دلایل کف و کف** کف کشته ده و انگشتان دراز
نشان زبردگی و علامت تدبیر در **دلایل ساق** غلط ساق
نشان نادان و سخت روی بود و در **دلیل** نشان انحراف احوال
و این مقدار از علامت فراتر عاقل در قوس احوال ضعیف بود
و گویند که قد درازن سخن و جهاد و باللی لوی آن علامت حکم
و صیقل و فتنه و ثور بود و قد متوسط در **دلیل** بر **دلیل**
و در **دلیل** نکته دانسته است و آن چنان باشد که او صافی که حکما
بسکن **دلیل** ترتیب کرده اند برای علوم الفاسد و کس در **دلیل**
اضلوع و اوصاف نکوشید اندام که که خود را بسبب ریاضت
و تقوی مشایخ و تربیت و تقویت علمی و اطلاع بر آثار و احوال خدا
فوق در **دلیل** آدینه بنابر با وجود **دلیل** حکم بر **دلیل** او توان کرد
و مالک بنای کار بر **دلیل** قیافه بنای نهاد بلکه بنده و کالی خود
تصرفات با پذیر خود و بغیر **دلیل** دل صفا حاصل مستطهر با بد نمود
بود **دلیل** باک اهل **دلیل** و **دلیل** فیض و الهام میرسد از خدا
در **دلیل** غلط نخواهد کرد هر که در نور اوست راه **دلیل**

طلب فتوای قاضی دکن الدین که هودیه هنگامی که

مطلوبش سیبی خورده نوشته

علمای حقانی اسرار و قضای صنایع دیدار مدرسان در عشق و کوز و محققان

شوقان نیز و مهربانان و صاحب در کان دیدار برین و سبندگان عین الیقین

سنگاه سالک شریعت محبت و راهروان طریقی حقیق نمودن دانشمندان روش

حق و روشن فهمان طریقت مقلدان ملت حقیقانی و قضای سبند

حاجان فتوانی چه بودید در اینکه هرگاه دلداری را بخوش و خوشک را با نغمه نغمه

ماه روشنی که آفتاب در روشنی عالمی با یک نظری کم بهیر و بدر روی به

حقیقت که فتاری چه ز غنی و در شرف کفتمانی هنگامی بی مزین

از طریق استهزایا که گذاری از سبب مزاج و خشک در آید آن قوی قوی

فکران فیه که از جدال کاشته که طریقی منقح مجرب فری که در در مقام مجادله و

معرض خاصه بر روی آن کلام دار که کار بیفعا و جملات از روی فکر کردن کرده

آغاز نشکی نماید و بنده الحاله شخص یا شخص آغاز بدو مع نظر فامد در این

از دیدار کم ضعیف نامستی مصدر و که کل طول ایمنی بجای داری از مغز مایل استند و قطع نظر

که گفتی در این حرفه چه بودی در صبا طبایع بن روی کل و حکمت فیه در شمال

بر همین سبب سبب آن دیدار است که در حال ملاحظه فریج و دلیل

پوشنده روی کل و در این سبب است که در اول وقت از این بنو اولاد را می

در وجودش از غایت غایت و کمال کمال و کمال کمال است و این را می بیند
 آیه و لکن فی القصص حیات یا اولی الابصار و مضمون که می قطع
 دایره القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین غایب است و اولی الجذاب
 لا قطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف می طلب و معاریت یافته
 دست راست او را و بال کف او را زنده دست او را بیای او زنده او را
 زنده او را زنده او را زنده او را زنده او را زنده او را زنده او را
 جواب سیر از نور چشم است
 هر کس با برنج اکل کند از دست
 بهرین با که چشمی صدمه از دست
 تا از طبایخ رویش شلوفی شده است
 در سر زنده خلقی به اختیار است
 از بار دست که نفسش آزاد می شود
 که در المانع و جفازش مراد است
 ایضا حواصی و ملاحظه لاری
 روی که به عکس از لاله زار
 بهر چه زرد و زرخش به اختیار است
 دیگر در این موعود حیات
 شاید اگر که گوش امیدوار دست

از عافی مولی حامی و دس سره ان
 رسیده ام انوه جامع میان
 هر که سران نگذاشته سیاه و سفید و نیم شده
 افکنده ز سر فایز میان
 از اول که بخشار که دارم کلبه ای از آغاز کرد سبحان الله چه ترکیب افواش معنی
 و حوسی

حرفت مشابیه
 مبتدیان از ضرب خدا
 با فعال مهابت از یک اثرش که خجسته و در
 و ضربش محروم از مبتدیان و از یک اثرش که خجسته و در
 و او معرفت باللام او خجسته الفقه سلوک و را تغیر میکند و بر یک برایش
 یافت تغیر میکند گاه اسماء از پیش بر میگوید و گاه لفظ با اسم است
 چه رسیدند از یک است یعنی آن در این نمیدانست که فاعل می باشد و گفت الهی
 و که مجلسی آفرینید و غایت مجلسیان لال از جای بدست میبارد است و اعطای
 هر چند آن که در لاکر که هر چه جایز است با طبع طاهر بود که از پیش داد که در اعطای
 استقامت و مجلسیان را در در او را به مجلسی عقد بر داشت که هرگز نرسد
 بر کلوشی نه که نفس از او بر نیاید و مجلسیان شنیدند از خدا آن که شنیدند
 او بر شنیدند که در اعطای ماطه مجلسی از آغاز چشم صلوات بر ائمه
 چون آفرینش میبارد است بر او ارباب دلالت دل مادی بر آنند که هم

(Faint bleed-through text from the reverse side of the page)

بازید بجان

بار دیگر که خدایان و اللهم
باجال و نیکو و وفادار و پند
از نو زود صلی بنامه

بازی جیح و غابارتی در کوه
از نو زود صلی بنامه

مهره در شنید از آن دی راه دید
بازی جیح و غابارتی در کوه

مهره در شنید از آن دی راه دید
بازی جیح و غابارتی در کوه

مهره در شنید از آن دی راه دید
بازی جیح و غابارتی در کوه

گفت آن شد خرم بدین شد و بدیز
از محالات است فتح الباس احدی

گفت آن شد خرم بدین شد و بدیز
از محالات است فتح الباس احدی

گفت آن شد خرم بدین شد و بدیز
از محالات است فتح الباس احدی

گفت آن شد خرم بدین شد و بدیز
از محالات است فتح الباس احدی

گفت آن شد خرم بدین شد و بدیز
از محالات است فتح الباس احدی

گفت آن شد خرم بدین شد و بدیز
از محالات است فتح الباس احدی

گفتند که این همه عجیب است
از آن از خلق ای بحال الفون

دلهام و شرحی که ما ملذرا ده
نوحی لفظ در خط کتبه خلیل

گفتند از زمان حکم کرد
و اصل و حالش که گفتند

نه در زاین کتب باریت با جوی از بر ما
صحه حکم ببارد ز رفیع سازد نو درین

ازین طوطیها و بیدار صغیر
بگفتند که در کتب کتبی و غیر کتبی

صحه حکم ببارد ز رفیع سازد نو درین
بگفتند که در کتب کتبی و غیر کتبی

گفتند از آنجا که در کتب کتبی
نود در افغان و در کتب کتبی

گفتند از آنجا که در کتب کتبی
نود در افغان و در کتب کتبی

گفتند از آنجا که در کتب کتبی
نود در افغان و در کتب کتبی

گفتند از آنجا که در کتب کتبی
نود در افغان و در کتب کتبی

گفتند از آنجا که در کتب کتبی
نود در افغان و در کتب کتبی

گفتند از آنجا که در کتب کتبی
نود در افغان و در کتب کتبی

در این
ازین
گفتند از آنجا که در کتب کتبی
نود در افغان و در کتب کتبی

گفتند از آنجا که در کتب کتبی
نود در افغان و در کتب کتبی

گفتند از آنجا که در کتب کتبی
نود در افغان و در کتب کتبی

کلیع مصرف قسم الدار

که باوصاف خداوندی چون نام

کردگار ملک با دشمنان

فانسی را بیدار در کوه افق است

کس نبیند در طغنه زینستان

سوال خوان کرد

وقت ابر اعبده لیل

خواب برام که نمی بوم خواب

توبه از خلق کرد راه

از منی قوم تو با خواب

تاریخ و قاصد

زحمت منتصرو در راه

که نور الون که نطق

تاریخ اصطلح در این صفا

زحمت منتصرو در راه

روان ندر در با بوی معنی

و چشم تاریک در افق

نظار از غیب آفتاب

ببیند جلالتی در دوس

فرا از غیب در از ناسر

تاریخ و قاصد

زحمت منتصرو در راه

که نور الون که نطق

تاریخ اصطلح در این صفا

زحمت منتصرو در راه

روان ندر در با بوی معنی

و چشم تاریک در افق

نظار از غیب آفتاب

حصص صافی

عمر در کار بودم خدا یاد در گذار
حاجت بر که نگه عفو کی زانم میرس
که طریق فاسقان رفتم که یاد پذیر
عاجز هم بخاره ام زارم حقیرم بیکم
که بدان را نیک گفتیم یا الهی عفو کن
بیزوی نفس کردم هر چه کردم آه آه
هر چه کردم هر چه گفتم هر چه گفتم گشت
هر چه میگویم که این کن آن کن آنم گفتم
در خواب یاد دل اکنون زین شرح گویا
کوی بودم ره ندیدم مهمل در زیدم
هر که از هر کس خجسته بودید من

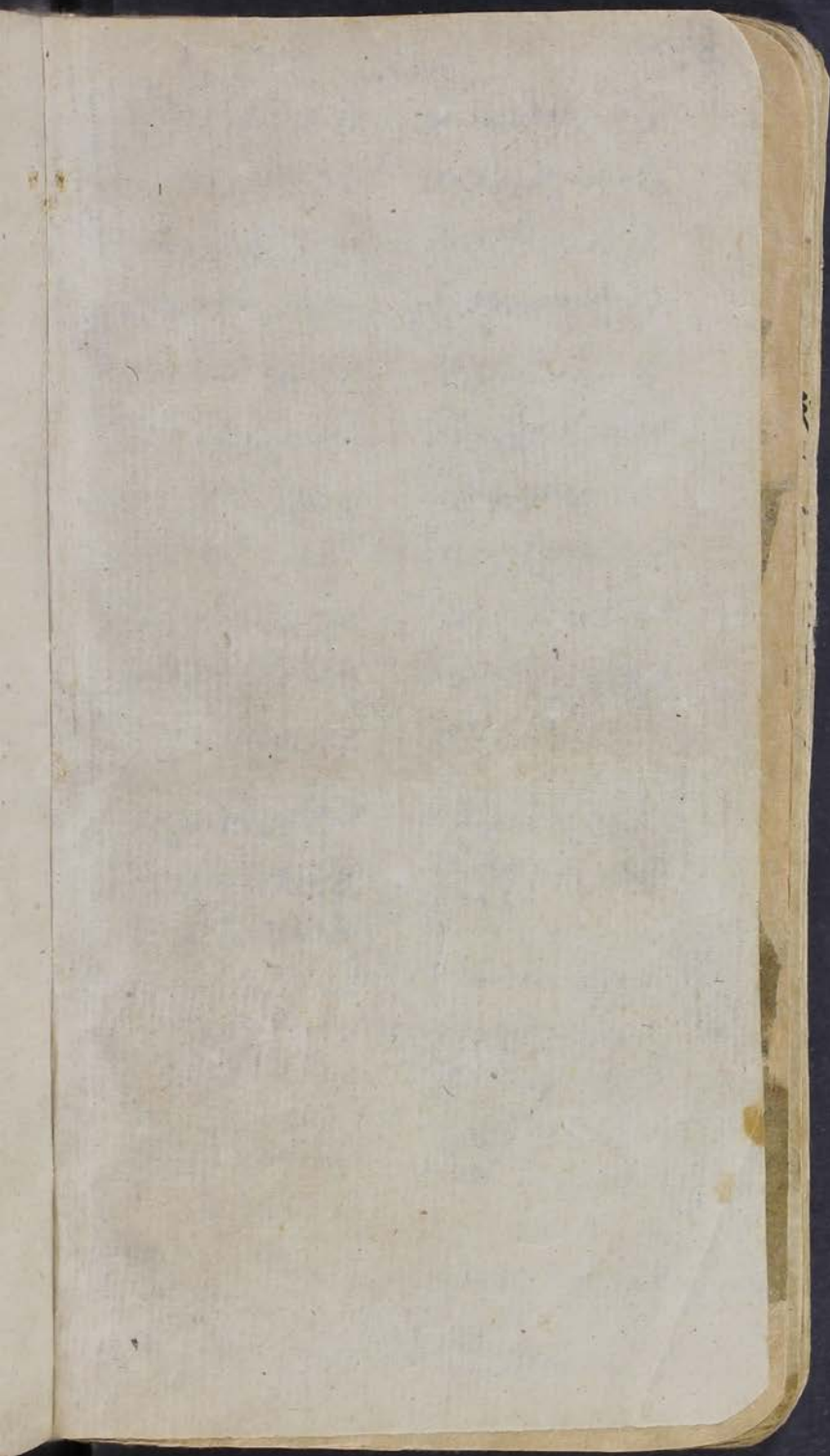
رقم

روز کار خود جدا کردم خدا در گذار
خدا منی هم نامزد کردم خدا یاد در گذار
در خلاف او لیا کردم خدا یاد در گذار
مجرم تقصیر باو کردم خدا یاد در گذار
در به نیکانت جفا کردم خدا یاد در گذار
شتر مسارم تا بهما کردم خدا یاد در گذار
این زمان آخر باو کردم خدا یاد در گذار
کار تو با تو را کردم خدا یاد در گذار
آدم ترک هوای کردم خدا یاد در گذار
معترف گشتم خطا کردم خدا یاد در گذار
مکته چون جانی ترا کردم خدا یاد در گذار

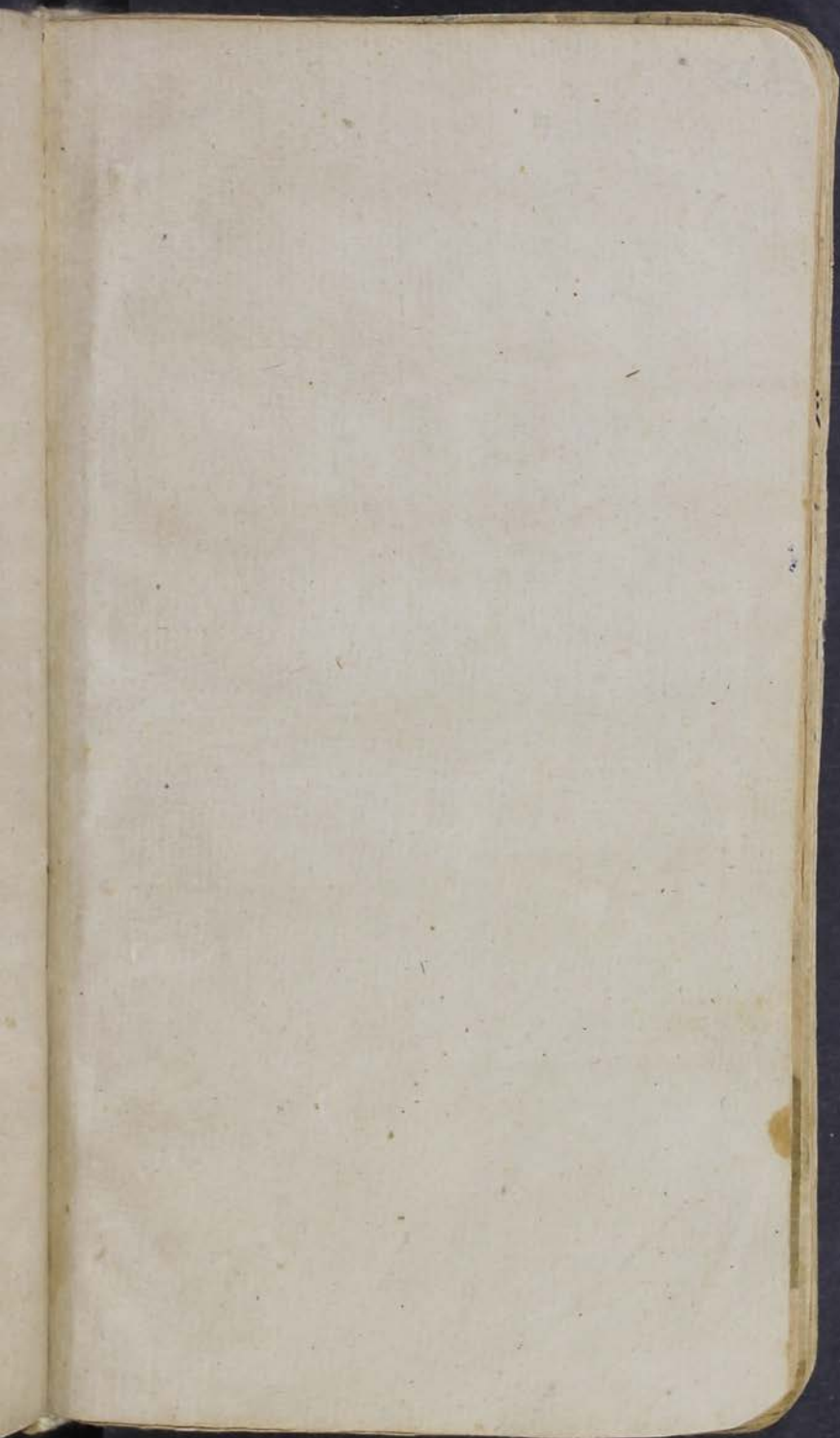
بار باره فغان را چنانه سرشار ده
هر سوی حواسی سر راه میرود
نشاید در کاب می ندارد اعتبار
بر می آید حفظ جام دست زشته دار
بزر دل سگ ز داغ شوی شعی بر فرور
فد صفت بود هر چند در داغ عتقا
در لباس تنی بر تنی با کوی ملک است
چند حرف از کوزه ایست که گشت مقام
سخن و تاب حواس زشته شد کوی
کار را بفکار فرمایند کهل کاب

خسته بنی جان آگاه ددل سبار ده
این پلانی سپردم در زخم و هفت بار ده
مسته دنیاله دار هم خسته بار ده
قوت با روی تو فتنی در کار ده
خانه می را حواجی بر دل سبار ده
خام کن این لطف سخن با بی بار ده
دوست جای زاری زین نه در بار ده
مانی از آتش تنی سر گشته کج بار ده
کج زار در شان و عیب و تبار ده
کار فرمای عیب از غیرت هم کار ده

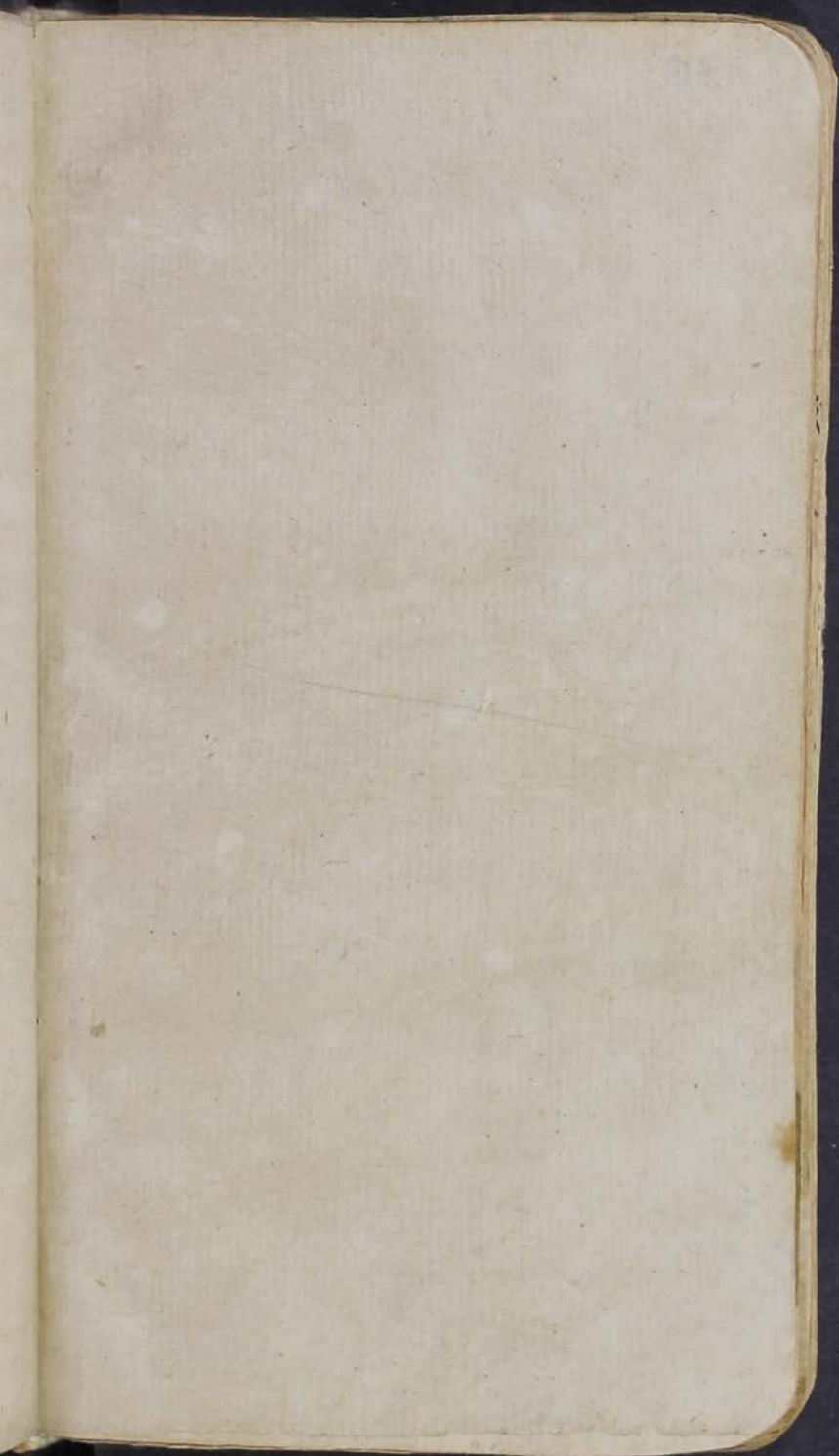
334



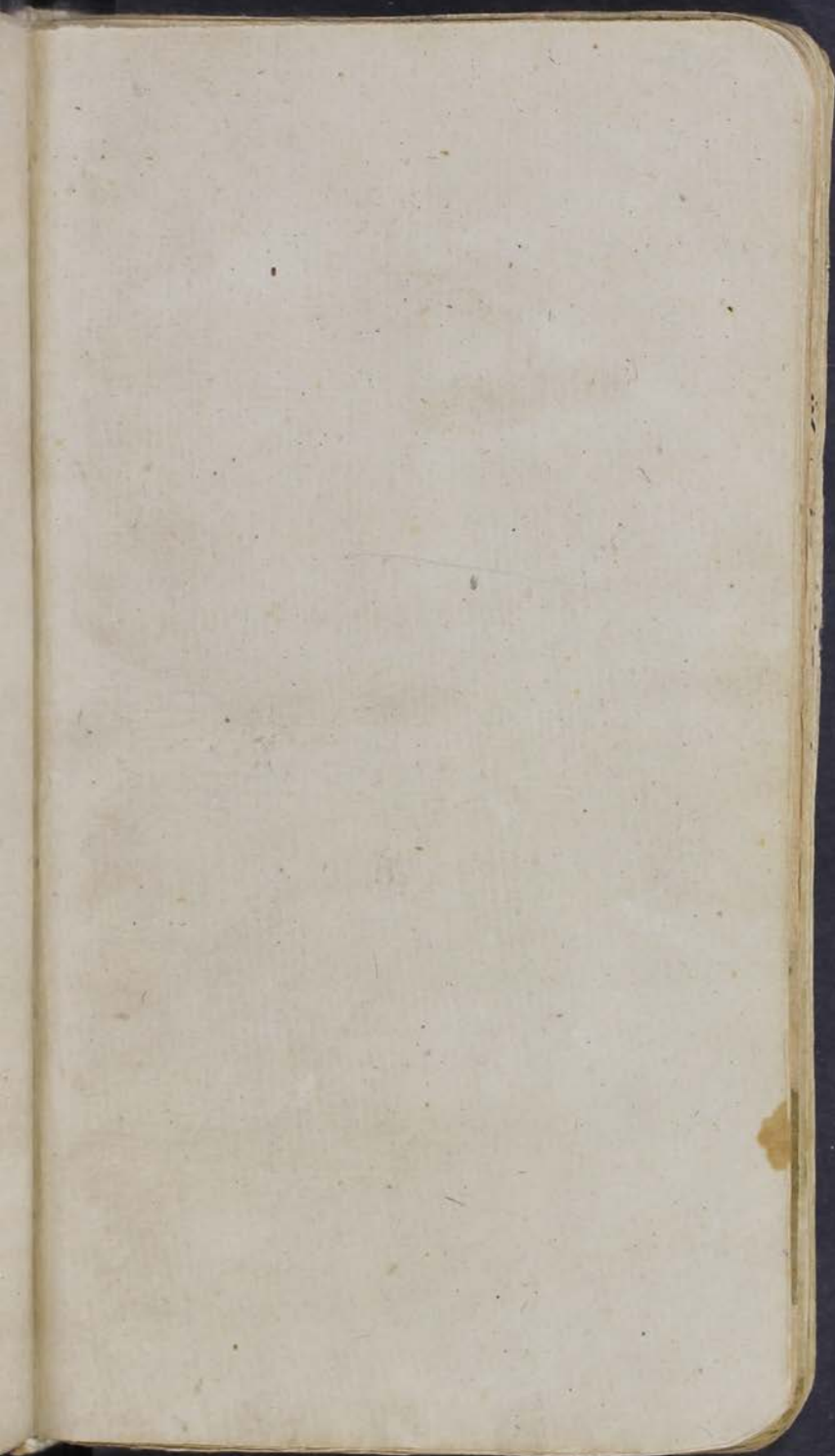
335



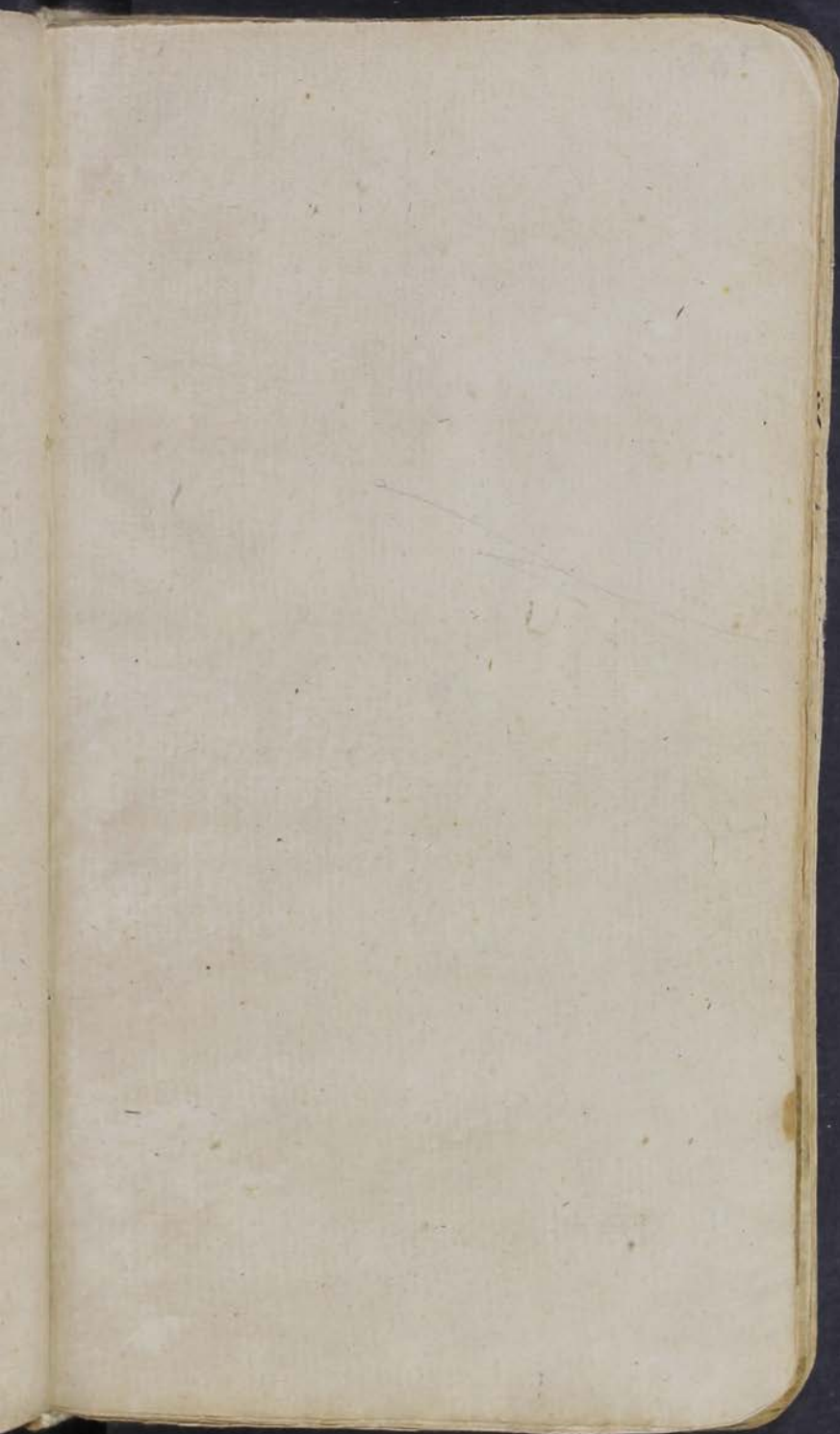
336



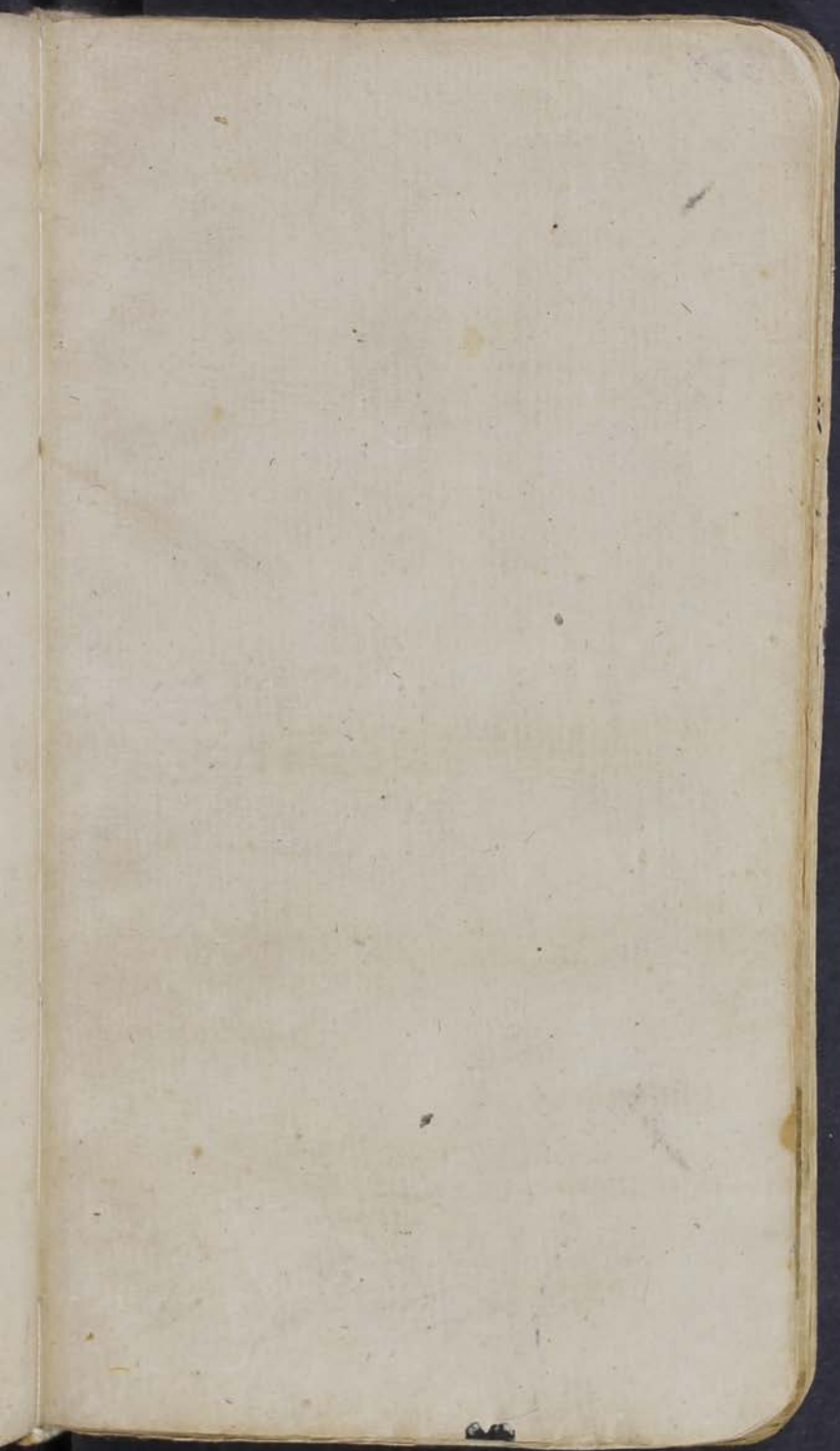
337



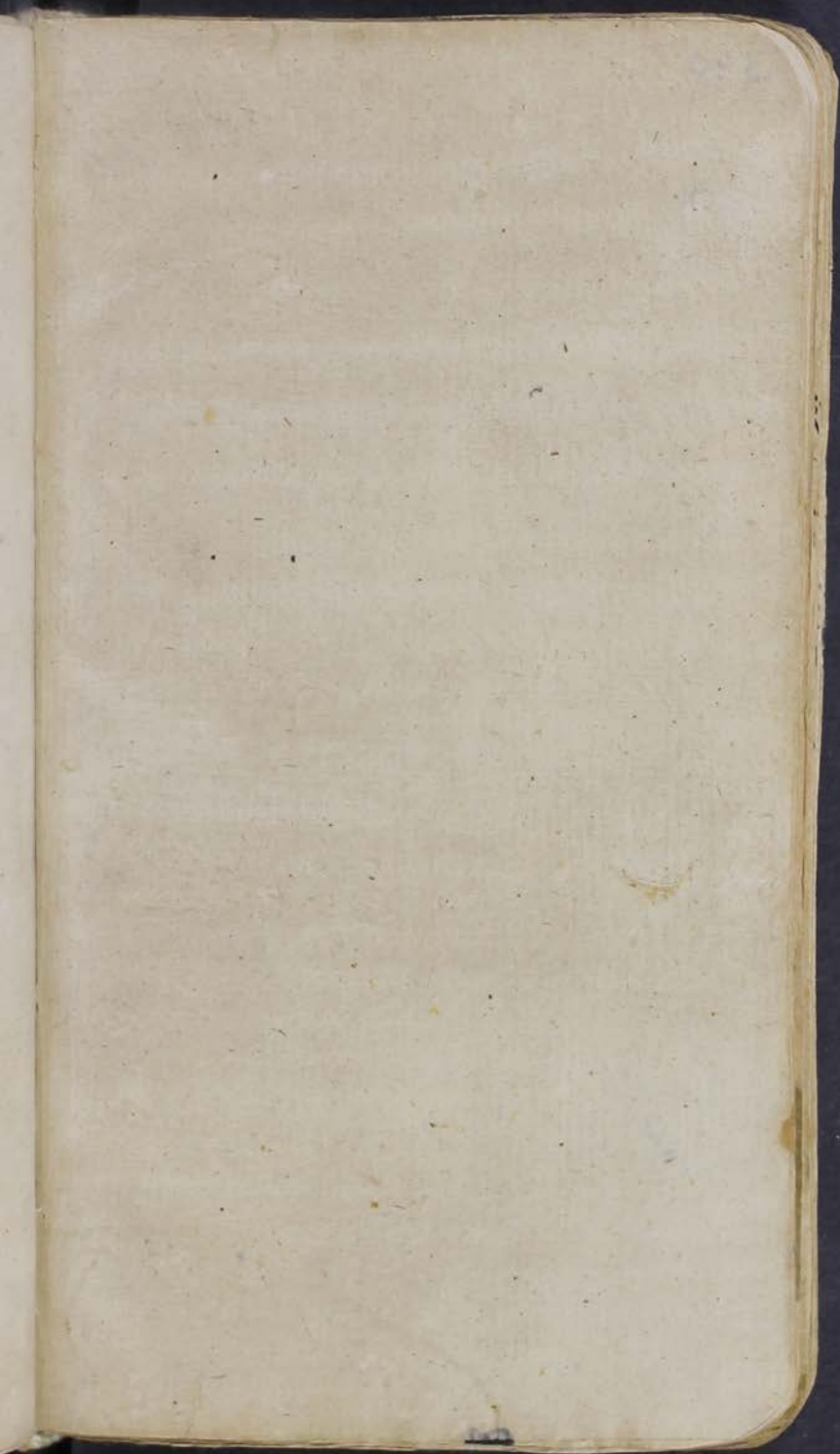
338



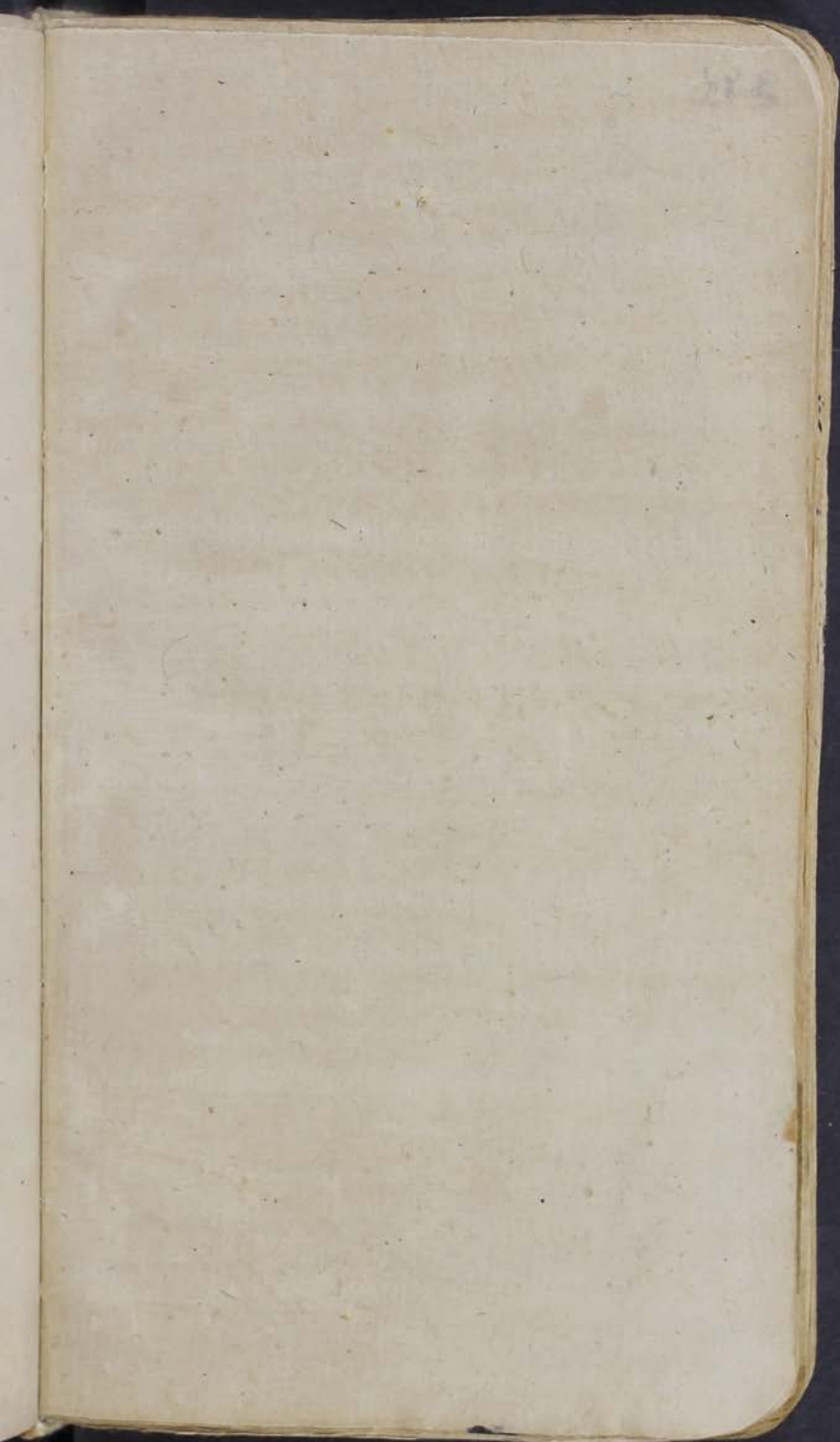
339



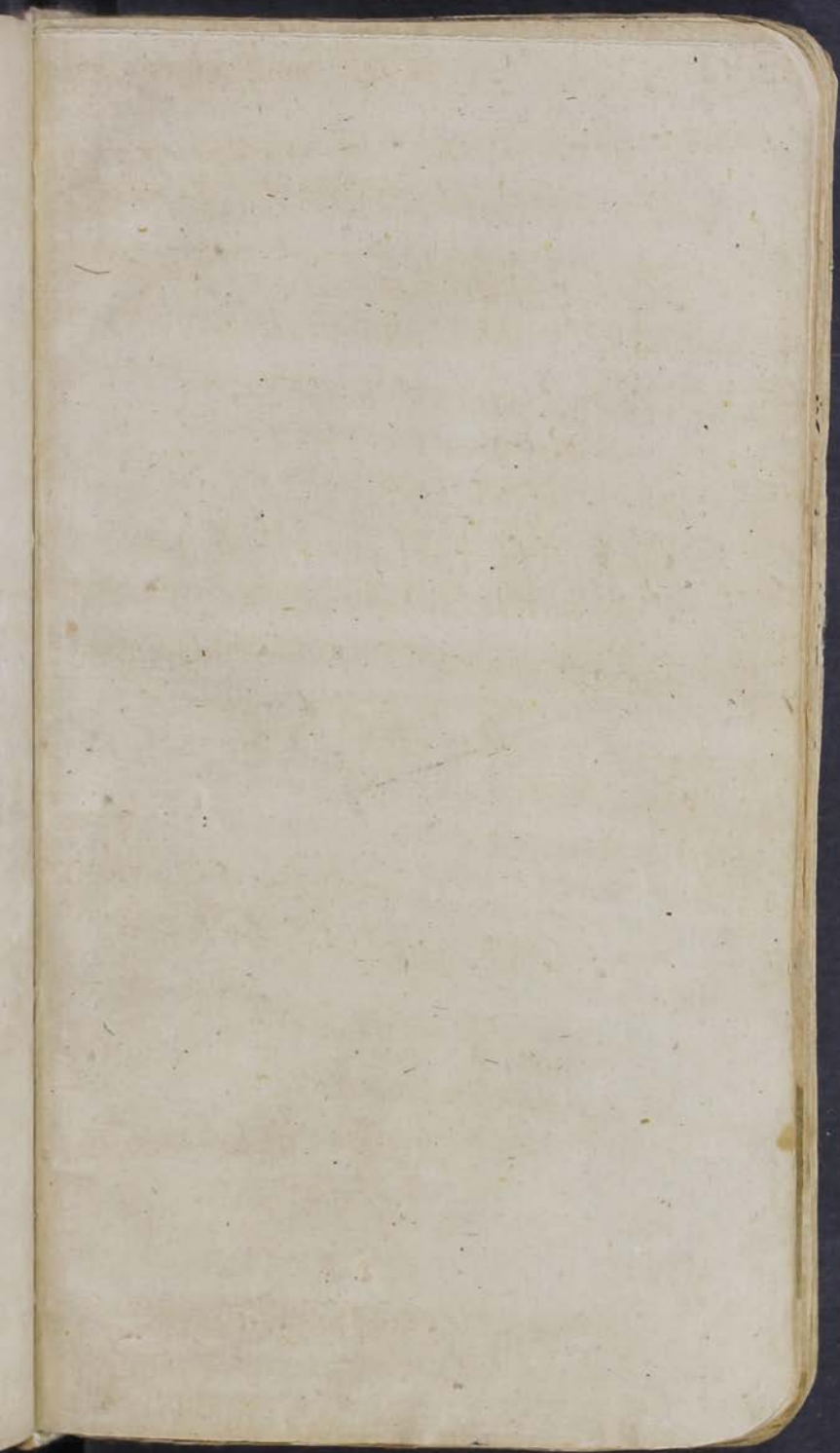
340



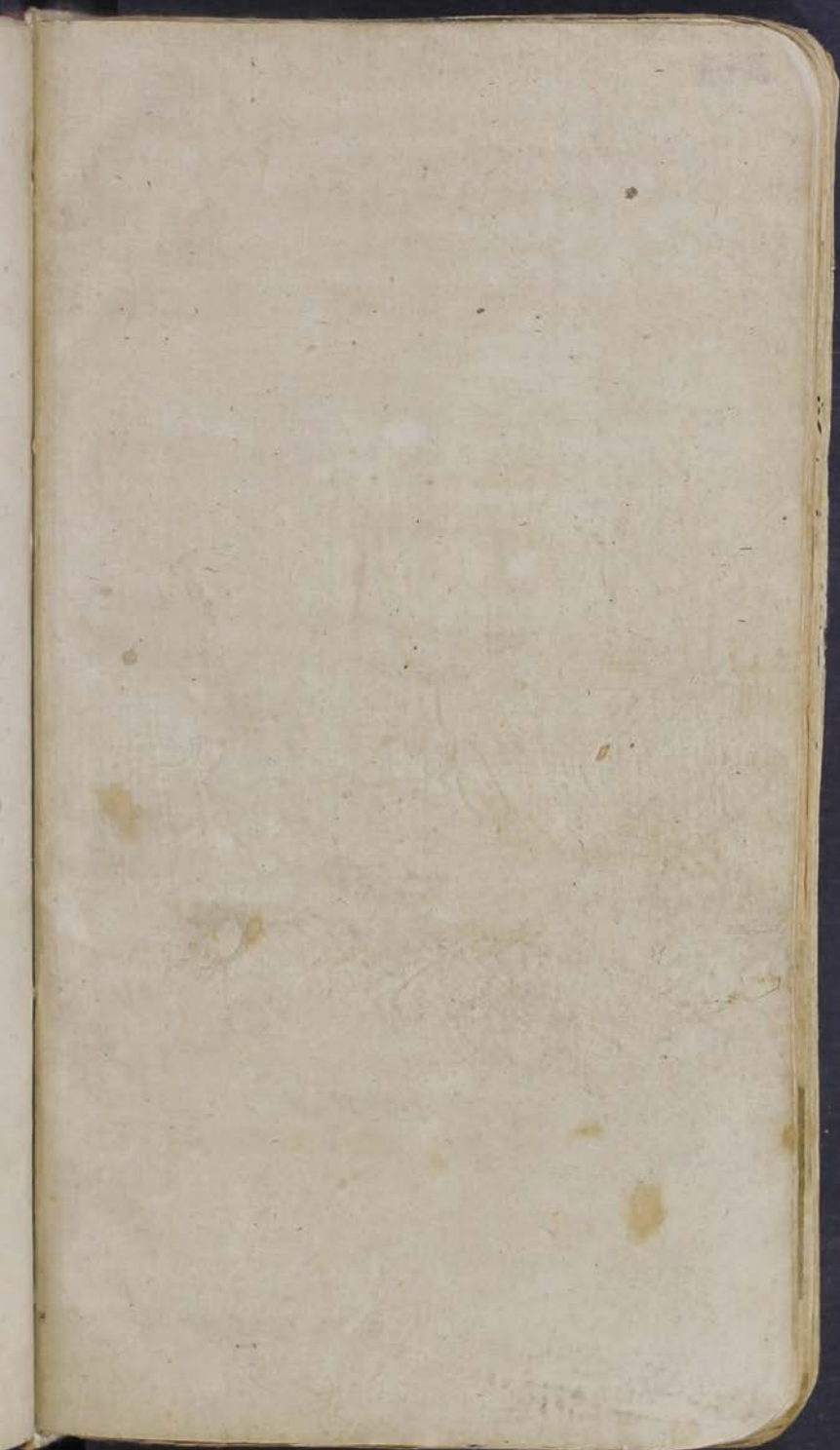
391



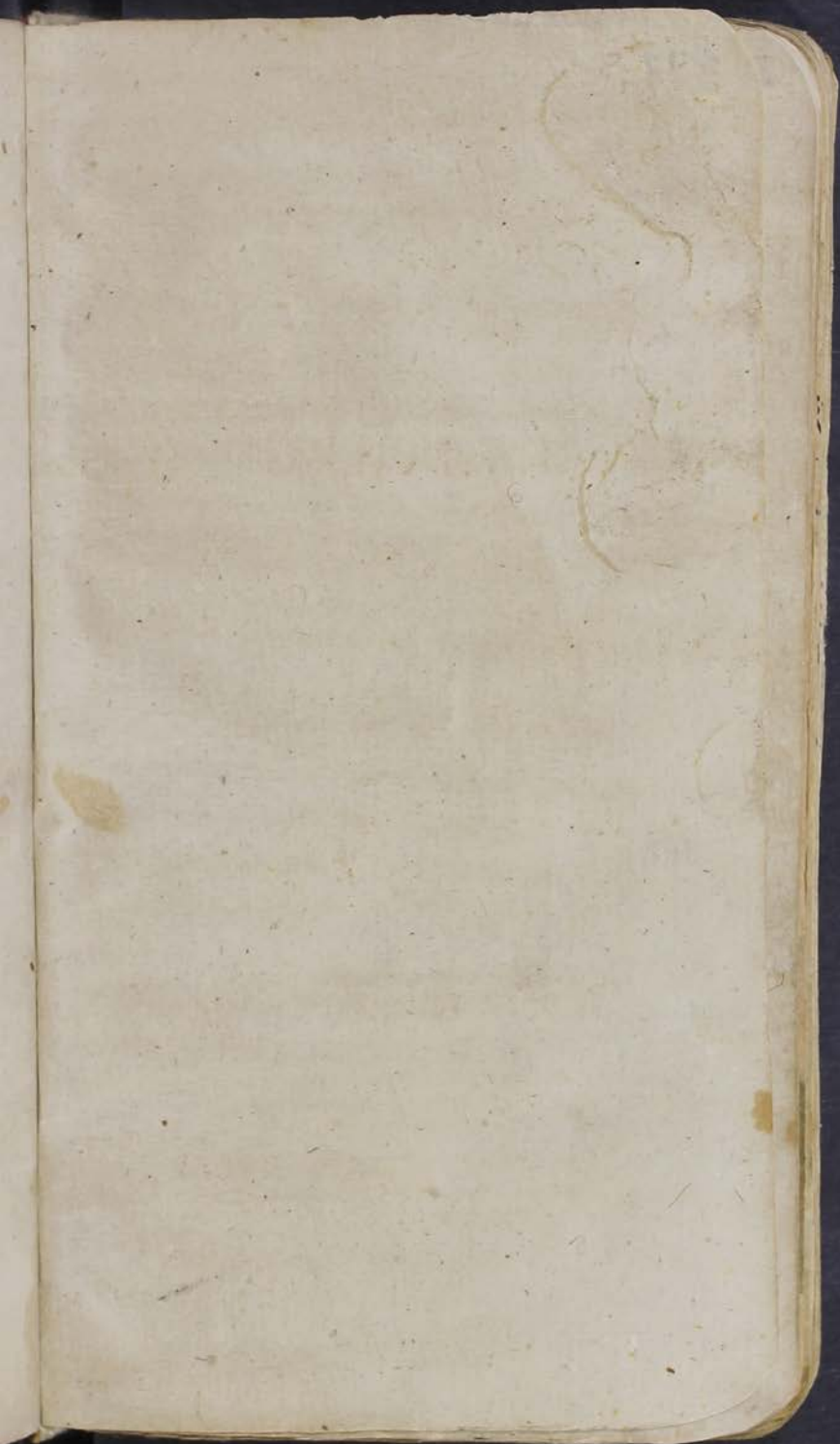
342



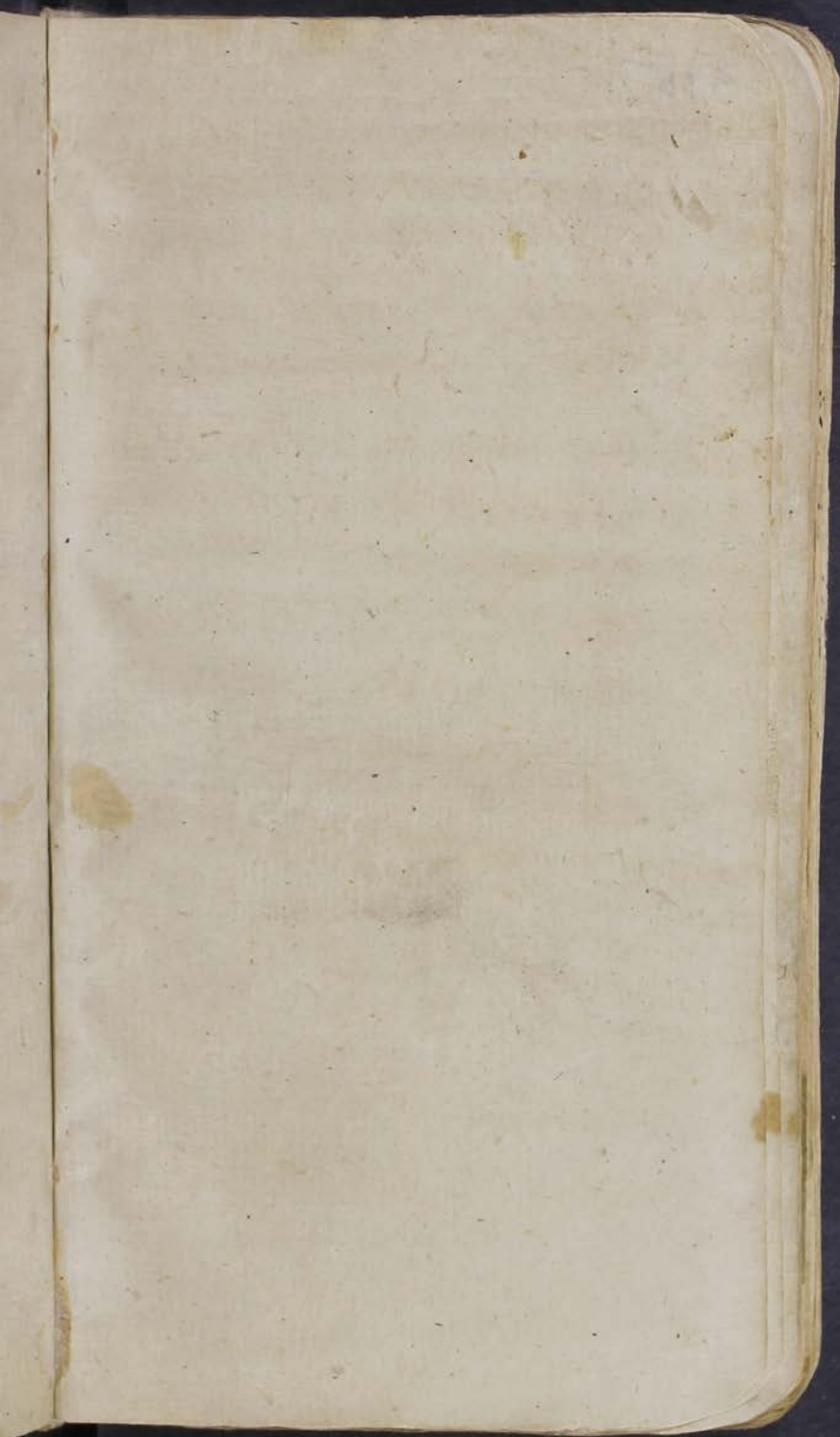
343



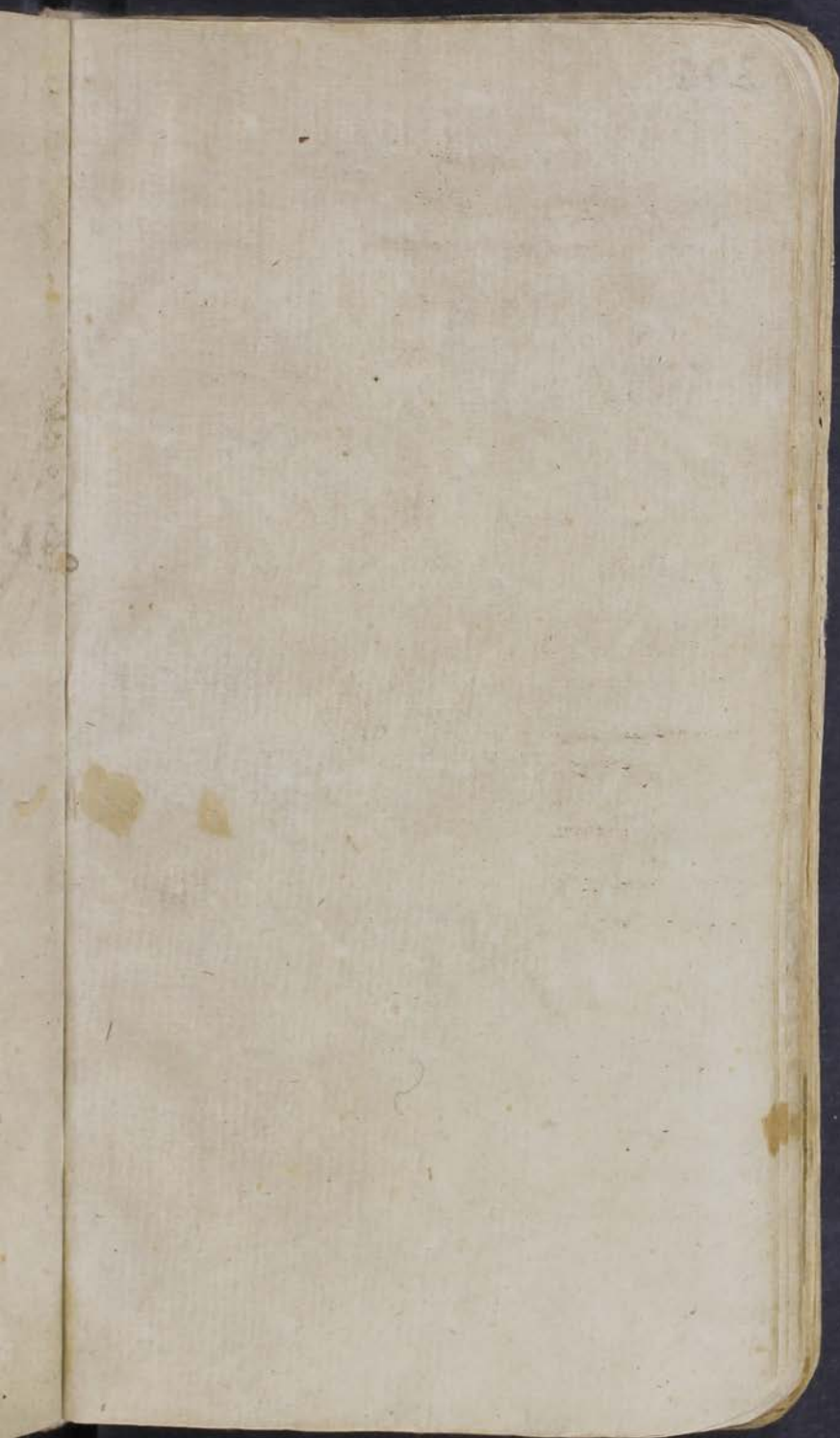
344



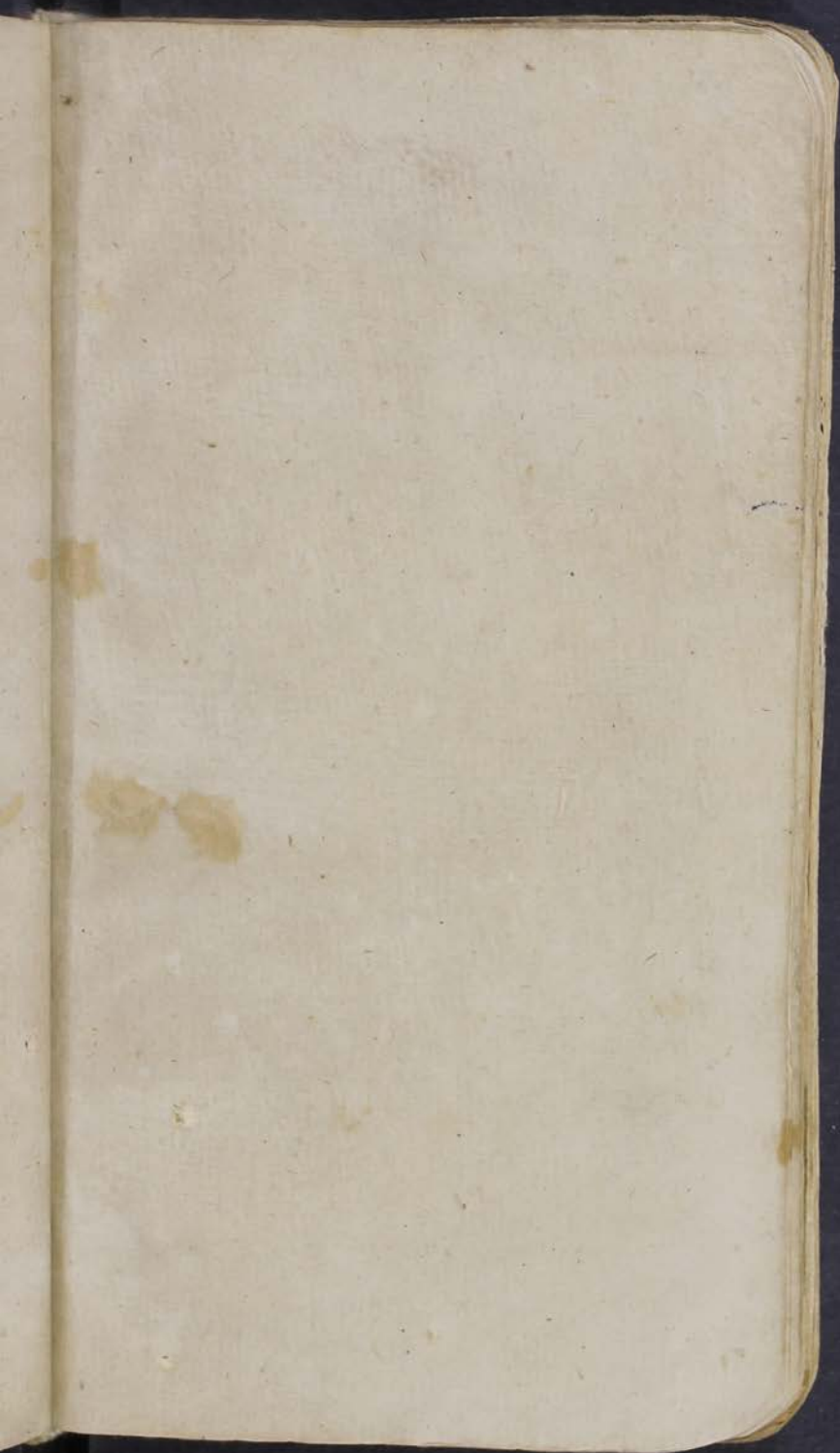
345



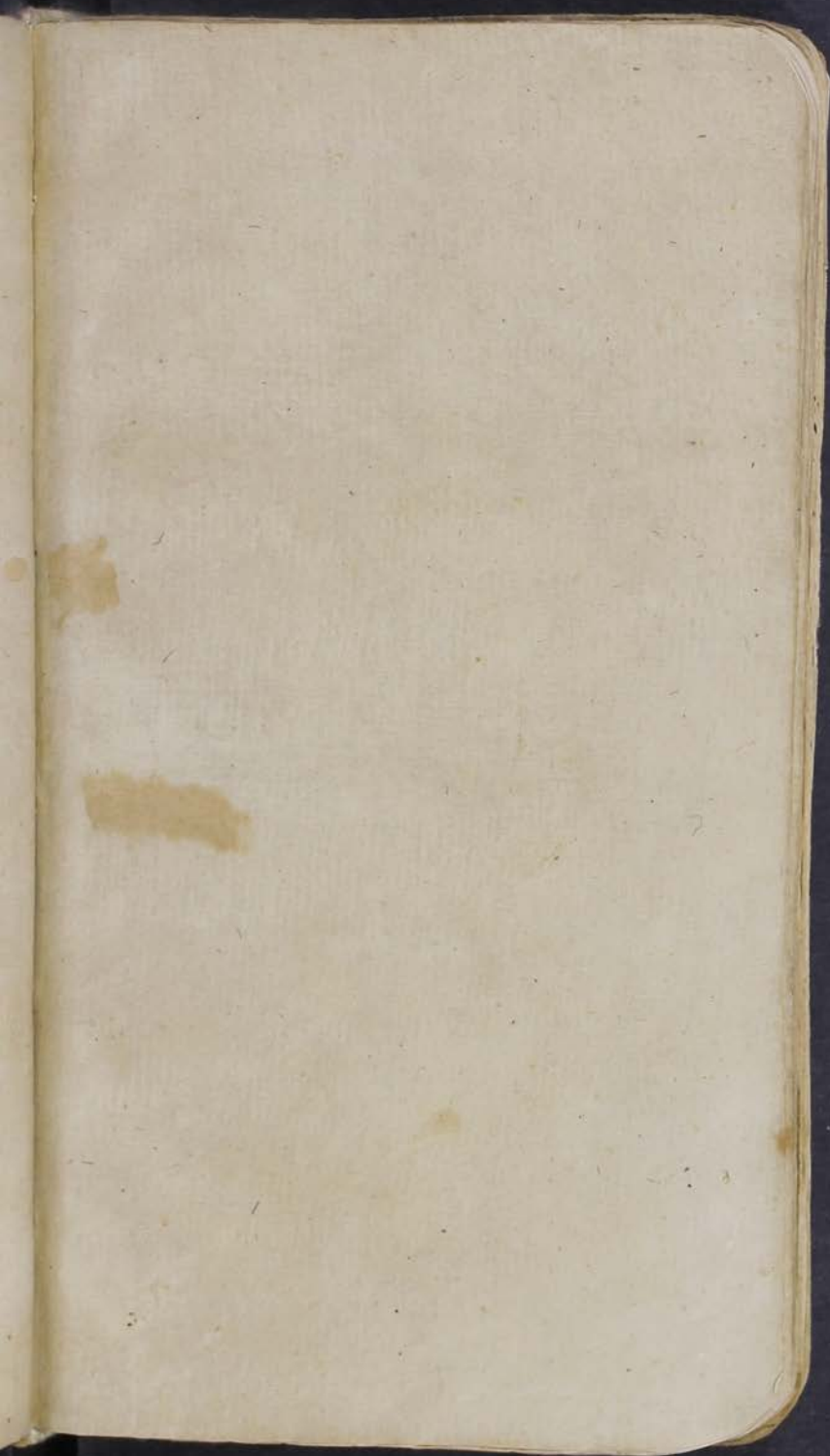
346



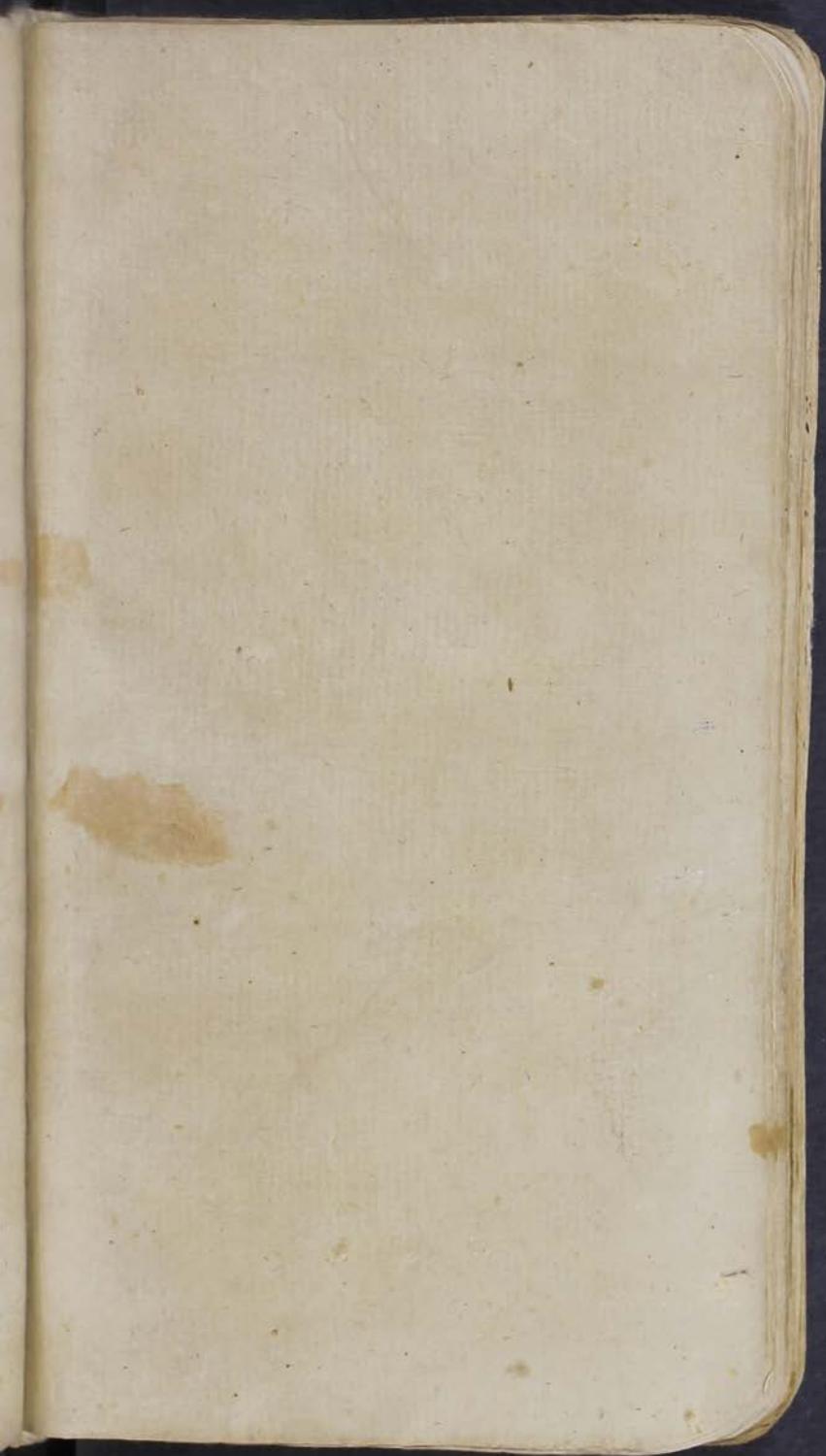
347



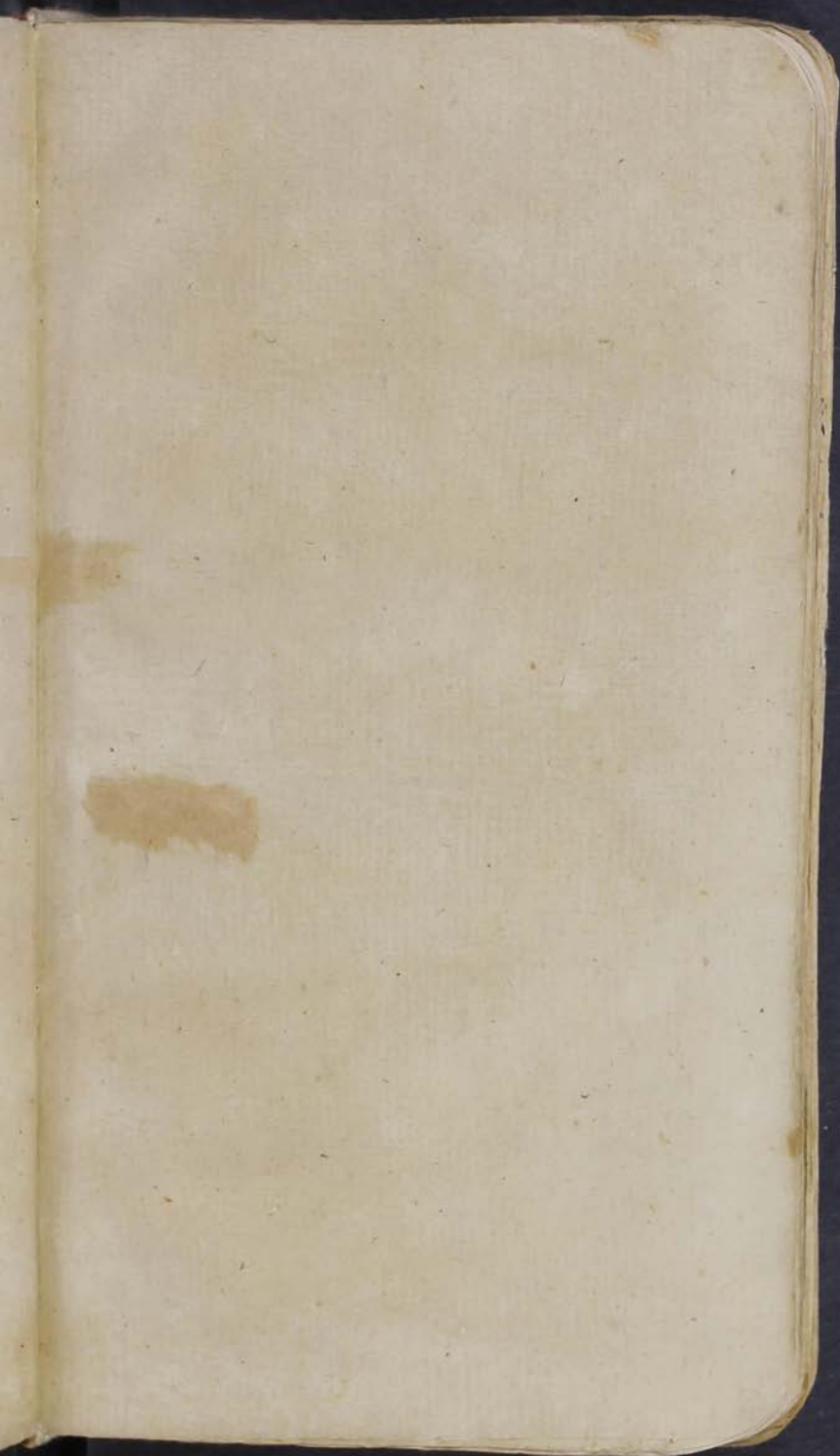
348



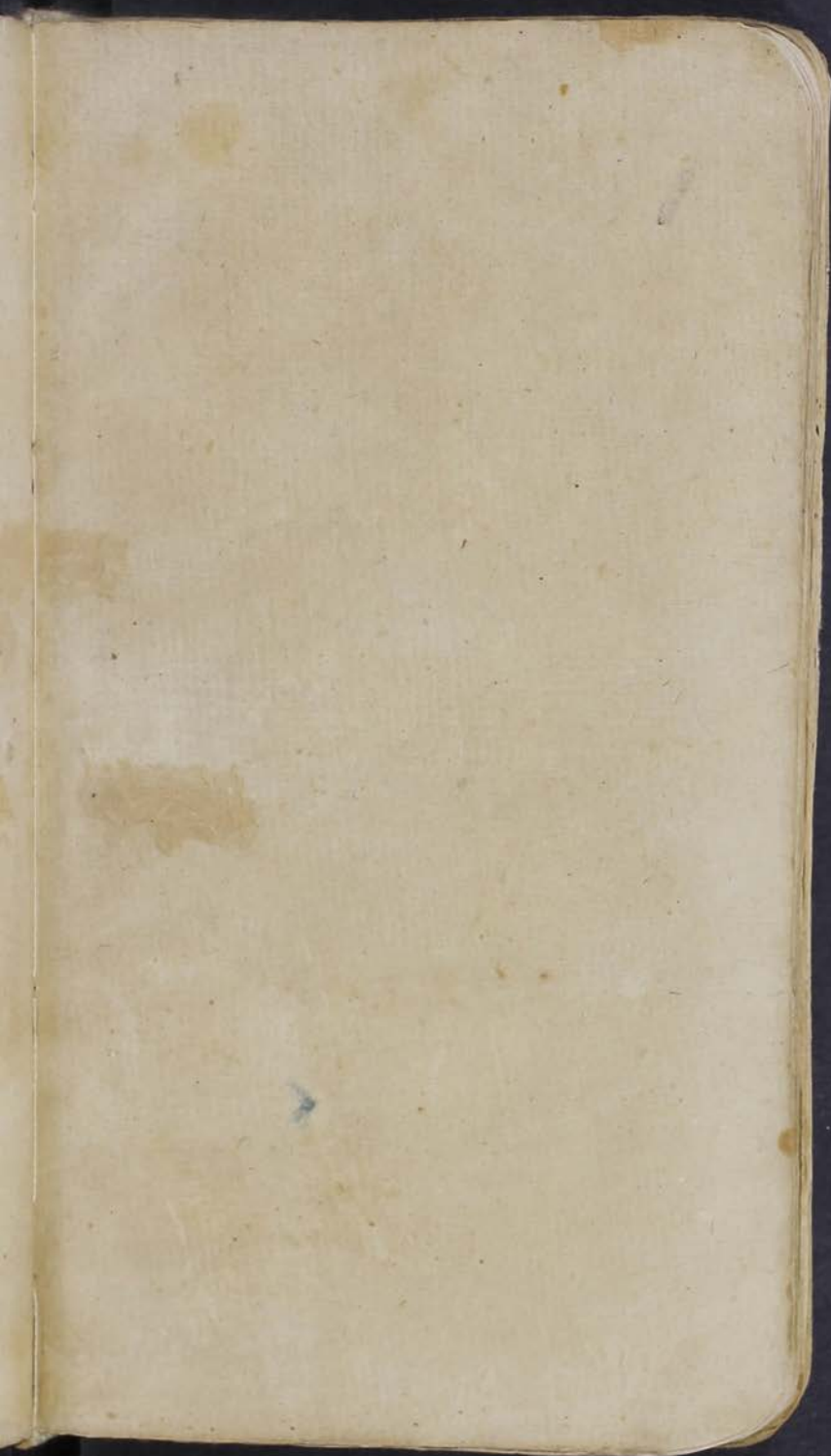
349



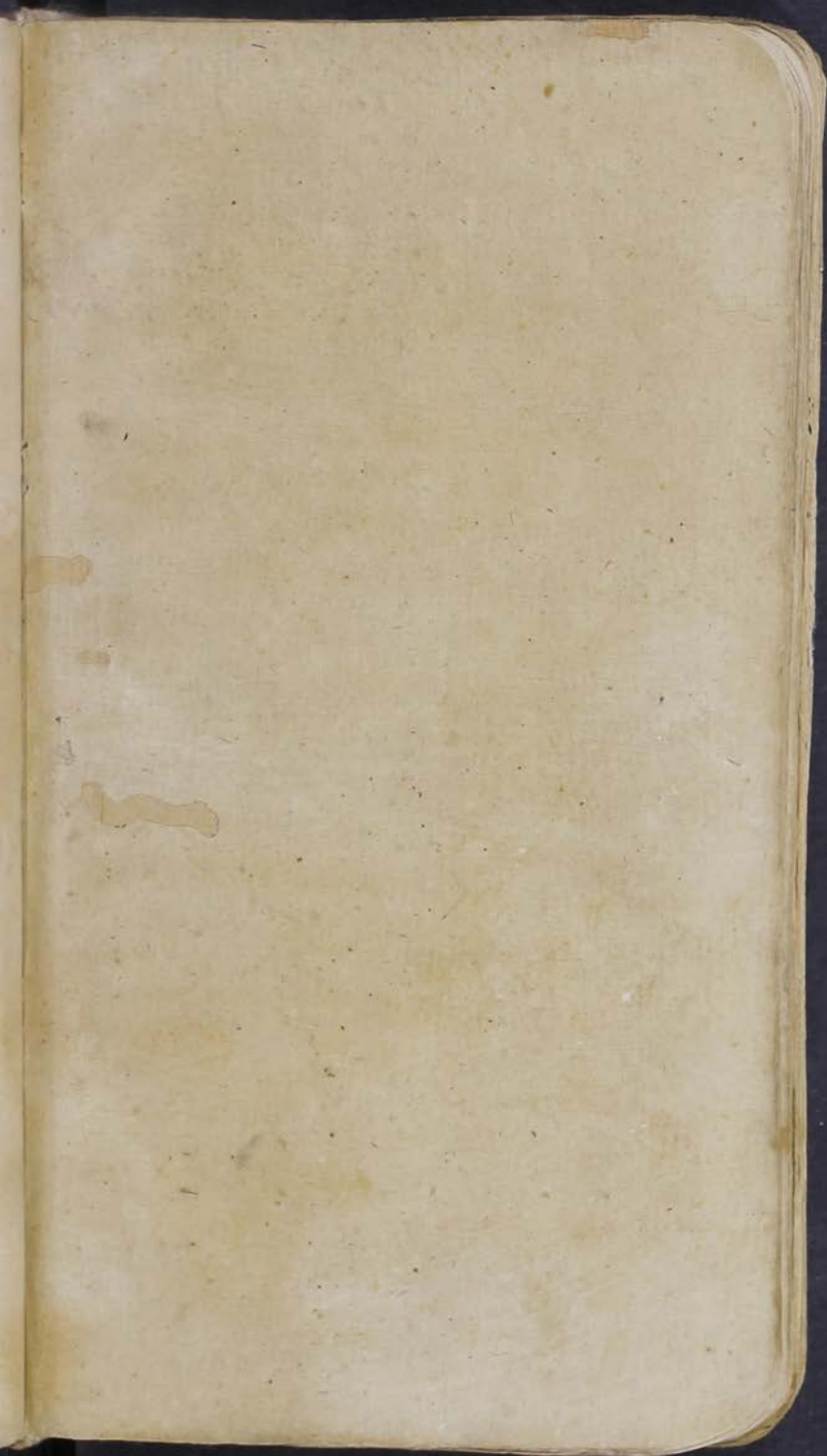
350



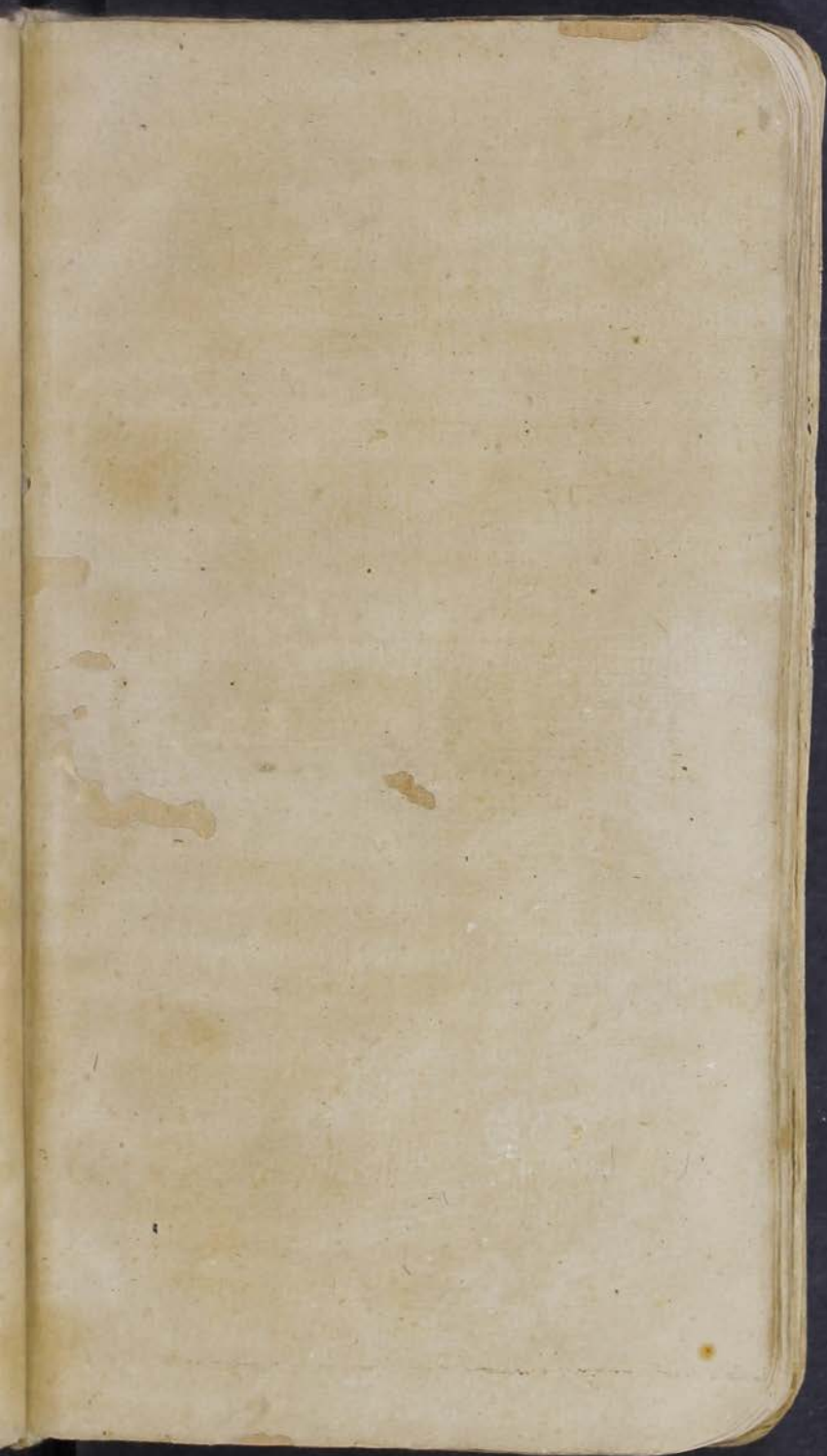
357



352



253



354

دست ان خاور کت او
 ماه و روز کبریا
 ماه و روز کبریا
 ماه و روز کبریا

ماه و روز کبریا
 ماه و روز کبریا
 ماه و روز کبریا
 ماه و روز کبریا

ماه و روز کبریا
 ماه و روز کبریا
 ماه و روز کبریا
 ماه و روز کبریا

ماه و روز کبریا
 ماه و روز کبریا
 ماه و روز کبریا
 ماه و روز کبریا

ص ۹
۹۰۹
مکتوبه مطبقه ۹۰۹
مکتوبه مطبقه ۹۰۹

محمدالدوله دوله انور
سازنده جهان
مکتوبه مطبقه ۹۰۹
مکتوبه مطبقه ۹۰۹

ص ۹
۹۰۹
مکتوبه مطبقه ۹۰۹
مکتوبه مطبقه ۹۰۹

ص ۹
۹۰۹
مکتوبه مطبقه ۹۰۹
مکتوبه مطبقه ۹۰۹

ص ۹
۹۰۹

مکتوبه مطبقه ۹۰۹
مکتوبه مطبقه ۹۰۹
مکتوبه مطبقه ۹۰۹
مکتوبه مطبقه ۹۰۹

مکتوبه مطبقه ۹۰۹
مکتوبه مطبقه ۹۰۹

ص ۹
۹۰۹
مکتوبه مطبقه ۹۰۹
مکتوبه مطبقه ۹۰۹

ص ۹
۹۰۹
مکتوبه مطبقه ۹۰۹
مکتوبه مطبقه ۹۰۹

مهرک الدنیا در آوازه خند
مهر خندی تقدیر مال مهر

مهر خندی تقدیر مال مهر
مهر خندی تقدیر مال مهر
مهر خندی تقدیر مال مهر

سلطان
شکر حال
بهرین
بهرین

صفت
صفت
صفت

در غم فیدس
هر چه بادا بادا دور
ادباید
ادباید

صفت
صفت
صفت

در غم فیدس
هر چه بادا بادا دور
ادباید
ادباید

مهرک الدنیا در آوازه خند
مهر خندی تقدیر مال مهر
مهر خندی تقدیر مال مهر
مهر خندی تقدیر مال مهر

نشد این نفس
بنا و بد اخرا و بد بی

در میان ما همین استادی
تا بیفاندم دیدم گفته معصوم
در میان ما همین استادی
در میان ما همین استادی

36A

Digitized by the Library and Information
Centre of the Hungarian Academy of
Sciences





